دانلود
رمان

دیو و دلبر

نویسنده : مهتاب

جلد 1

فصل اول

سال 1387

بهواد

دستم همه جای بدنش می رفت و بر میگشت. بالا زده بودم و نگاهم که میخورد به بدنش جوونی زیر لب میگفتم.

حتی تصور خوردن این بدن هم مردونگیم و راست میکرد.

مگه میشد از این بدن بلوری و بدون مو گذشت؟ سینه های کوچیکش دهن هرکسی رو آب می نداخت

درسته که قطعا یه سینه ی بزرگ و گرد هوس آمیز تره اما برای من، این سینه های کوچیک که نشونه بلوغ دختر رو به روم بود، هوس آمیز ترین چیز دنیا بود.

بغض کرده نگام میکرد و دست من روی جاهای ممنوعه ش می لغزید.

نمی دونستم که عروس کوچولوم طاقت مردونگی کلفتم رو داره یا نه اما داغ بودم.. تشنه ی چشیدن پاکی و معصومیتش.

تشنه ی بدن کوچیک و داغش!!لباس عروسش رو به آرومی از تنش در آوردم ، هیچی نمیگفت نه

اعتراض، نه گریه، نه شیون. انگار ندیمه ها خوب آموزشش داده بودن لخت مقابلم بود تنها با شورت و سوتین کوچیکی که سینه هاش رو نگهداشته بود

لبامو نزدیک لباش بردم چشمای خوشگلش لرزید و بغضش بزرگ تر شد

صورتشو نوازش کردمو لباشو عمیق بوسیدم شیرین بود، شیرینی عجیبی که دلم میخواد کامل بمکمش.

سمت گردنش رفتم گاز کوچیکی گرفتم که آخ گفت.

- جون دلم.. جونم تیدآی من..

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- میخوای باهام از اون کارا کنی؟
خندیدم و لبمو روی شونش کشیدم تا بالای سینش
روی سینش مکث کردم و آروم گفتم
- کدوم کارا شیطون بلا؟
- همون که ندیمه گفت.. گفت بهش میگن شب زفاف
چشمام خمار شد ،
دست خودم نبود بدجور شیفته ی این دختر 1 5ساله شده بودم که تازهبه بلوغ رسیده بود و چندان سر در نمیاورد پرده بکارت چیه یا الان قراره چیکار کنیم!
بند سوتینشو باز کردم و شونه شو بوسیدم:
- آره عزیزم، قراره از همون کارا کنیم
مظلومانه نگاهم کرد.
- ندیمه میگفت درد داره..
لبای خوش فرمشو بوسیدم
- نه. من نمیذارم دردت بیاد
سرشو پایین انداخت و خجالت کشید
مردونگیم سفت شده بود، شروع به مکیدن سینه هاش کردم کوچیک بود و کلش توی دهنم جا میگرفت.
کلش و توی دهنم کردم.
آه های بلندش داشت دیوونم میکرد. با این وضع من، تا صبح بیدار میموندیم، نمیخواستم الان واردش کنم!
هرچند که داشتم میترکیدم اما میخواستم اونقدر بلیسمش که خودش ازم بخواد تا واردش کنم.
با دست کوچولوش ملحفه رو مشت کرده بود و میکشید. این نشون دهنده این بود که داره لذت میبره.
بی طاقت از روی شورت بهشتش رو لمس کردم. کوچولو بود و بنظرخیلی

خوشمزه میومد.
سینه هاشو ول کردم و زبونمو تا پایین نافش کشیدم. جیغ کوچیکی زد و خندید:
- نکن قلقلکم میاد
بوسه ای جای زبونم نشوندم و لبخندم کش اومد.
شورتشو با دندون کشیدم و در آوردم. آهه من چی میدیدم؟!
یه بهشت صورتی و هلویی بدون یه تار مو. زدم بالا.. اونقدر که نفهمم بچه ست. شورت رو توی تنش جر دادم و تیکه هاشو پایین انداختم.
ترسید!
کمی خودمو کنترل کردم. دماغمو گذشتم روی بهشتش و بو کشیدم.
بوی زندگی میداد!
زبونمو آروم روش کشیدم. خیسیش رو حس کردم
کل ترشحاتی که داشت از بهشتش بیرون میومد رو مکیدم. طعم ملسی داشت.
با انگشت لاشو باز کردم زبونمو از بالا تا پایینش کشیدم. صدای آه های تیدآ داشت دیوونم میکرد. هرچی من بیشتر زبون میکشیدم و میخوردم اون بلند تر آه میکشید.رونشو بوسیدم و بلند شدم. زیپ شلوارمو کشیدم پایین. مردونگیم
شقِ شق زد بیرون.
تیدآ با چشمای گنده زل زد به مردونگیم. خندم گرفت، انقدر کلفت و گنده بود که حق داشت اینجوری نگاه کنه..
مردونگیمو نزدیک لباش نگهداشتم. سرشو کج کرد. نفس نفس زدم:
- تیدا.. بخورش
متعجب گفت:
- چی؟
نوک مردونگیمو چسبوندم به لبش، از داغی لبش آتیش گرفتم. خودشو

کنار کشید. ثابت نگهش داشتم و مردونگیمو از لای لباش فشار دادم تا بره داخل.
زور میزد اما من حرفه ای تر از اینا بودم. درواقع دلم نمیخواست بهش تجاوز کنم، میخواستم که خودش بخوره.
- بخور خانومم خوشمزه ست.
به ناچار لباشو آروم باز کرد و زبونی روی مردونگیم کشید. انگار همون یه دونه زبون کافی بود تا آتیش درونم شعله بکشه. نمیفهمیدم این دختر چی داشت که بااین سن کمش انقدر دیوونم میکرد.
آه مردونمو از گلوم خارج کردم. نالیدم:- بدو.. هی زبونش بزن
بغض کرده بود اما واسه اینکه عصبانیم نکنه شروع به زبون زدن کرد. زبونش تا وسطای مردونگیم میوند و برمیگشت.
کمی بعد انگار خودشم خوشش اومد چون با دقت و مهارت کلشو میکرد تو دهنشو لیس میزد.
مردونگیم داشت آتیش میگرفت.
دستاشو با دستام نگهداشتم و بالای دهنش ایستادم. مردونگیمو کردم تو دهنش، به آرومی شروع به تلمبه زدن کردم. دهنش کوچولو بود اما فوق العاده داغ!
خم شدم ترشحات حاصل از مردونگیمو از دور لب و دهنش لیس زدم و دوباره تلمبه رو از سر گرفتم.
با سرفه ای که کرد فهمیدم اذیت شده و کافیه دیگه. خودمو کنار کشیدم و لباشو بوسیدم.
سمت بهشتش رفتم. کمی دیگه لیس زدم تا آماده شه. وقتی آه و نالش دوباره شروع شد، پاهاشو بلند کردم و روی گردنم گذاشتم
نوک مردونگیمو روی سوراخش گذاشتم.
تیدا ترسیده نگام کرد. دلم نمیخواست دردش بیاد اما میدونستم که حسابی تنگه!تفی روی بهشتش انداختم و به آرومی مردونگیمو توی

سوراخش فشار
دادم. جیغ آرومی کشید و گفت:
- نکن تورو خدا... دردم میاد بهواد
حواسمو جمع کردم و آروم آروم فشار دادم. تیدا جیغ میزد اما حواس من روی بهشتش بود تا بتونم پرده ش رو بزنم. درسته درد داشت اما دیر یا زود باید پرده ش زده میشد!
چه بهتر امشب که تا اینجا پیش رفته بودیم.
با جیغش ندیمه ها و مهمونایی که پشت در اتاق منتظر دستمال خونی بودن دست میزدن و شادی میکردند. این یه رسم کهنه بود که شب زفاف باید همه پشت در منتظر میموندن.
عرق از پشت کمر و پیشونیم شره میکرد. بهشتش خیلی کوچیک بود.. میترسیدم بخواد بهش آسیب برسه. پوفی کشیدم و کمی دیگه براش لیسیدم. دستشو توی دستم گرفتم نوازش کردم. باید بهم اعتماد میکردو ترس رو کنار میذاشت.
دوباره سر مردونگیمو روی بهشتش قرار دادم و این بار با یک حرکت محکم فشار دادم توش. پاره شدن پرده شو حس کردم. تیدا جیغ بلندی زد و به خودش پیچید. خودمو در همون حالت نگهداشتم و زمزمه کردم:
- آروم باش.. هیس.. تموم شد!
خونی از بهشتش جریان گرفت که مطمئن شدم بکارتش رو از دست داده و الان دیگه شرعا و قانونا زن من بود! خندیدم.. مهم حشر من نبود که نمیتونستم کنترلش کنم. مهم این بود که تیدارو آروم کنم.
دستمالرو برداشتم و کل خونش رو آغشته به دستمال کردم. تیدا با دیدن خون
بهشتش ترسیده گفت:
- چی.. چیکارم کردی؟

پیشونیشو بوسیدم:
- چیزی نیست.. فقط زنم شدی، همین!
لباساشو به آرومی تنش کردم. ربدوشامبرمو دور خودم پیچیدم و در اتاق رو باز کردم. همه منتظر نگام کردن. دستمال رو سمتشون گرفتم
- اینم بکارت خانوم کوچیک این عمارت!
پدر و مادر تیدا با دیدن دستمال اشک شوق میریختن و مادر خودم قربون صدقم میرفت. بقیه مهمون ها هم پایکوبی و شادی رو از سر گرفتن.
ازشون در خواست کردم برن طبقه بالا تا تیدا رو آروم کنم و مامان ترتیب خواستم رو داد.
توی اتاق برگشتم و تیدارو بغل کردم. شروع به مالیدن شکمش کردم. بی صدا فقط اشک می ریخت و هر چند لحظه یه بار بخاطر دردش اخماش تو هم میرفت. زل زده بودم به زیباییش.. درست از همون روزی که دیده بودمش، دلمو برده بود! نمیتونستم بیخیالش شم حتی اگه 1 5سال ازم کوچیکتر بود.. سن که مهم نبود. مهم این بود با ازدواجش با من، آیندش هم تامین شده بود.
***
تیدا:
صورت شرمسار مامان و بابا.. و غرور مامان ارباب که با تحقیر به بابانگاه میکرد.. نگاه هیز ارباب روی پاهای برهنه ی بیرون زده از دامنم..
همه و همه باعث میشد گونه هام بیشتر رنگ ببازه و سرخ بشه. ارباب صداشو صاف کرد و گفت:
- نیازی نبود امشب با مادر به اینجا بیایم.. میدونم که جوابتون جز مثبت نیست. اگرم مشکل از نظرتون سن من و دخترتونه باید بگم که سن اصلا برای من مهم نیست. من از دخترتون خوشم اومده و چیز دیگه ای اهمیت نداره.

بابا اخم کرد اما جلوی خودشو گرفت تا چیزی بار ارباب نکنه...
دلیل رفتاراشونو نمیفهمیدم، نگاهم فقط بینشون در گردش بود
مامان ارباب که اسمش نورا بود با غرور کاذبش گفت:
- اصلا مگه کسی بالاتر و بهتر از پسر من هست؟!
میدونستم که دارن منو برای ارباب خواستگاری میکنن اما باورم نمیشد. از طرفی هنوز توی سنی نبودم که بخوام ازدواج کنم. تموم هم سن و سالهای من الان عروسک بازی میکنن..
همه چیز از اون روز کذایی شروع شد که توی روستا پیچید ارباب عاشق تیدا دختر مجید خیاط شده..
همه تا چنین حرفی رو میشنیدن هوو میکشیدن و میگفتن خوش به حالش عجب چیزی تور کرده.. حتی دوستام هم باهام بازی نمیکردن، میگفتن تو برای ارباب عشوه اومدی تا گولش بزنی و باهات ازدواج کنه.. اما اصلا روحم خراب نداشت که خان ارباب.. ارباب بزرگ ده، پسررضا خان عاشق من شده...
حتی هنوز هم باورم نمیشد که رو به روم نشسته و یکسره زل زده بهم به قیافم، به بدنم و همه جام...
اونهمه هوو کشیدن ها و حرف پیچیدنا توی ده انگار به حقیقت تبدیل شده بود!!
مامان خیلی واسم خوشحال بود.
میگفت میری توی عمارتشون و میشی سوگلی ارباب، کسی نازک تر از گل بهت بگه ارباب خونشو میریزه... اما من نمیخواستم که اینجوری شه. هرچقدر هم گریه میکردم فایده ای نداشت.
ارباب بلند شد و سمتم اومد. دستمو گرفت و حلقه کوچیکی که روش تک نگین داشت دستم کرد. توی همون انگشتی که برای نامزدی توش انگشتر مینداختن؛ سرمو ناخوداگاه پایین انداختم، موهامو نوازش کرد..

- تیدا.. تیدا.. بلند شو داری خواب میبینی!
انگار که از یه ساختمون بلند پرتم کرده باشن زمین چشمامو باز کردم و نگاه خیره ارباب، یا همون بهواد رو روی خودم حس کردم. همون لحظه پیچیدن درد شدیدی زیر دلم... جیغی زدم و دستمو روی شکمم گذاشتم
بهواد وحشتزده گفت:
- تیدا.. چیشدی دختر؟ درد داری؟
زیرم پر از خون بود.. یعنی عاد ت ماهانه شده بودم؟ بغض کرده نگاشکردم
- دیشب.. دیشب چیکار کردی باهام ارباب؟ دلم درد میکنه.. اینجا چرا خونیه؟
ارباب بلند شد و واسم یه دست لباس تمیز آورد. پتو رو کنار زد و با دیدن خون روی تخت خشکش زد. ترسیدم.. یعنی چم شده بود؟
با صدای لرزون لب زدم:
- این.. خون واسه چیه؟
اخمی روی صورتش نشست و زیر لب گفت:
- لعنتی من که تموم سعیمو کردم خون ریزی زیاد نداشته باشی
متعجب گفتم:
- چی؟
کلافه دستشو لای موهاش برد و نفسی کشید.
سمت در سفید داخل اتاق که حدس میزدم حموم باشه رفت، هر چی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که خودش کاری باهام کرده
من هیچوقت خون ریزی اینطوری نداشتم
پنج دقیقه بعد ارباب اومد سمتم و تو یه حرکت بلندم کرد. از لای پام خون میریخت و فرش سفید وسط اتاق داشت خونی میشد. اشکام همینطور میریخت. ارباب منو توی حموم برد و کنار وان وایساد.- لباس

خوابتو باز کن برو توی وان.. آب گرمه یکم بهتر میشی.. زود حموم کن بگم ندیمه ها برا ت صبحونه بیارن. کمکم خواستی خودمو صدا کن.
سرمو تکون دادم. رفت و من موندم و حموم دراندشت اتاق.
بند لباس خوابمو باز کردم و به آرومی توی وان رفتم. زیر دلم تیر شدیدی کشید که اشکام پشت هم ریختن. من چم شده بود؟
برخورد آب گرم به بدنم کمی داشت حالم رو بهتر میکرد. ندیمه بدون در زدن وارد حموم شد که باعث شد بترسم. جلوی بدنمو گرفتم، بی تفاو ت به سر تا پام که بین کف های توی وان پنهون شده بود نگاه کرد و
سینیِ توی دستش رو به سمتم آورد.
رنگ کرم رنگ محتویا ت داخل کاسه کنجکاوم کرد.
لب زدم:
- این چیه؟
کاسه ی داخل سینی رو به دستم داد
- کاچی، بخور دستور اربابه!
کاسه رو ازش گرفتم و کمی خوردم. شیرین بود.. مزه خاصی نداشت ولی، جز شیرینی.
ندیمه سینی رو پایین گذاشت و کنار وان زانو زد. متعجب نگاش کردم. دستشو کرد توی وان و مشغول نوازش و ماساژ شکمم شد.سرمو از خجالت پایین انداخته بودم که گفت:
- من هنوزم باورم نمیشه... بین این همه دختر رنگ و وارنگ توی ده.. ارباب باید از تو خوشش بیاد؟ توی دهاتیه بدبخت! البته زیادم خوشحال نباش، این ارباب زن بازی که من دیدم و شناختم پایبند به هیچکس نمیمونه.. چه برسه به تویی که تازه 15سالته!
سر از حرفاش در نمیاوردم. من دهاتی بودم؟ بغض کردم. درسته زندگی

تجملاتی نداشتیم اما بابایی هیچوقت نمیذاشت کسی بهمون بگه دهاتی...
برگشت سمت در و آروم تر گفت:
- خیلی خوب باهات رابطه برقرار کرد نه؟ لعنتی خیلی جذابه.. تف، تو لیاقتشو نداری!
دستشو به آرومی پس زدم... از خدا خواسته دستشو کشید و چندش وار نگام کرد.
- صددرصد بعد حامله شدنت خانوم بزرگ و ارباب میفرستنت همون سگ دونی که زندگی میکردی!
کاسه رو توی سینی گذاشتم و توی خودم جمع شدم.چی میتونستم در جوابش بگم؟ قطعا هیچی. جایی توی این عمارت نداشتم که بخوام اظهار نظر هم کنم!
بی حرف به ندیمه نگاه میکردم و اون مشغول نوازش زیر دلم بود که متوجه نگاه خیره بهواد)ارباب(شدم. گونه هام سرخ شد و خودمو جمعکردم.
ندیمه متعجب نگام کرد و وقتی رد نگاهمو دنبال کرد به بهواد رسید. بلند شد و گفت:
- چیزه.. ارباب دستورتون اجرا شد.
بهواد خیره به من در جوابش گفت:
- خوبه! برو و براش لباس شیکی از توی کمد پیدا کن تا خودش حموم کنه و بیاد، میخوام به بهترین شکل آرایشش کنی، همه منتظرن با خانوم کوچیک عمارت آشنا شن.
ندیمه تعظیم کرد
- چشم ارباب
بهواد لبخندی بهم زد و پشت بندش چشمک.
زود از حموم بیرون رفت. نیشم رو که می رفت تا باز بشه بستم و

هینی تو دلم کشیدم.
بدن لختمو دیده بود. باز بغض اومد سراغم. شامپو رو برداشتم و مشغول حموم کردن شدم.
با صورتی نالان زل زده بودم به پیراهن بلند و سلطنتی که ندیمه روی تخت گذاشته بود. تند تند حرف میزد و دستور میداد. راست راه برو، سینه هاتو بده جلو، فلان کن، بصار کن. خسته بودم.
دلم خوابیدن میخواست اما دستور بهواد بود. باید آماده میشدم چون مهمون داشت. ندیمه سرزنشگر و پر کنایه گفت:- خانوم کوچیک!! شما که هنوز وایسادی نگاه میکنی، بردار بپوشش
ارباب منتظره.
با حالت زار نگاش کردم. پیراهن رو از روی تخت برداشتم و وارسیش کردم. از پایین تنم کردمش و پشت به ندیمه وایسادم
- زیپشو ببندید لطفا
ندیمه تو یه حرکت زیپ رو واسم بالا کشید و نگاهی به سر تاپام انداخت. نمیدونستم پیراهن تو تنم چه شکلی مونده.
دستشو رو کمرم گذاشت و هدایتم کرد سمت میزآرایش.
زیر لب غر زد:
- تورو چجوریآرایشت کنمآخه با این چشم و چال کوچولوت!
لبمآویزوون شد.
شروع بهآرایش کردنم کرد، هرچند با غر زدن. مثل نامادری ها می موندو این در حالی بود که نطقش جلوی بهواد بسته میشد.
کارش که تموم شد بلندم کرد و گفت:
- برو جلویآیینه و به خودت نگاه کن
طبق حرفش جلویآیینه قدی ایستادم.
از تعجب دهنم وا موند. چقدر تغییر کرده بودم. پیراهن بلند صورتی رنگی که تنم کرده بودم قدم رو بالند تر نشون میداد. به لطف پروتز

هایداخل پیراهن باسن و سینه هام هم بزرگ تر دیده میشدند.
پوست سفیدم با پیراهن صورتی تضاد قشنگی ایجاد کرده بود.
صورتم رو آرایش عروسکی کرده بود که خیلی بهم میومد. لبخندی زدم و با ذوق گفتم:
- چقد خوشگل شدم ندیمه، میشه ازم عکس بگیری؟ میخوام بدم به بابا
و مامانم.
ندیمه با اخم و پوزخند نگام کرد.
- اوکی، ژست بگیر.
سمت کمد رفت و از داخل یکی از کشوها دوربین عکاسی بیرون آورد. ژ ست گرفتم و اون چند تا عکس گرفت.
همون لحظه صدای بهواد از طبقه پایین اومد که گفت:
- سمیه؟ تیدآ؟
ندیمه که اسمش سمیه بود داد زد:
- داریم میایم ارباب
هول سمتم اومد و کفشای مشکی پاشنه داری رو از زیر تخت برداشت.
- اینارو بپوش بدو
عطری رو روی گردن و دستام خالی کرد.
خوشبختانه کفش ها پاشنه های بلندی نداشتن و اسپرت بودن.
پوشیدمشون و کنار ندیمه از اتاق خارج شدم!
بهواد با دیدنم دستشو از جیب کتش بیرون کشید و سیگارشو رویلبش جابه جا کرد. لبخند مغرور و جذابی زد و دستشو سمتم گرفت. به آرومی دستمو توی دستش گذاشتم و پیشش وایسادم.
همون لحظه زنگ در خورده شد. یکی از ندیمه ها از آشپزخونه دوید سمت در و در رو باز کرد. کنجکاو سرمو چرخوندم تا ببینم کی اومده.
چند مرد بودن!

بهواد دستشو پشت کمرم گذاشت و منو چسبوند به خودش. هر سه مرد اومدن تو.
بهواد شروع به سلام و احوالپرسی کرد اما اون سه تا نگاهشون همش پرت من میشد. یهو یکیشون که ته ریش داشت گفت:
- بهواد.. ماشالله چقدر خوشگله پسر!
جلوم زانو دست و دستمو گرفت توی دستش. بوسه ای روی دستم زد که متعجب نگاش کردم. لب زد:
- نوید هستم، خوشحالم از آشناییت خانوم کوچیک!
دو نفر بعدی که اسماشون آرمین و مهیار بود باهام دست دادن. بهواد غرور از چشم هاش می بارید. تعارفشون کرد تا برن و توی سالن اصلی بشینن. خم شد و دم گوشم گفت:
- اینا دوستامن، تاجرن. آدمای بدی نیستن ولی سعی کن نذاری دور و برت بپلکن، تو سوگلی منی! هرکسی حق نزدیک شدن بهت رو نداره!
متوجه حرفاش نمیشدم اما تند تند سرمو تکون دادم. بوسه ای روی پیشونیم نشوند و باز دستمو گرفت. پیششون رفتیم و روی مبل نشستیم.آرمین به شوخی گفت:
- بچه داری چطور می گذره بهواد؟
بهواد دندوناشو روی هم فشرد. نگاه زیر زیرکی به من کرد و گفت:
- جای شما خالی، عالیه!
هر سه زدن زیر خنده. چند دقیقه ای سکوت بود که این بار نوید گفت:
- نمیخوای یکم حرف بزنی خانوم کوچولو؟ انگار بهواد زبونتو خورده!
متعجب به بهواد نگاه کردم که اونا باز از خنده ترکیدن.
بهواد- برو طبقه پایین پیش خانوم بزرگ!
سرمو تکون دادم و بلند شدم. دامنم گیر کرد به زیر کفشم اما خودمو کنترل کردم تا نیفتم. اونا همینطور نگام میکردن و میخندیدن. چند قدم که برداشتم بهواد فحش ناموسی بارشون کرد و گفت:

- زوم نباشید روش، اون زن منه!
قدمامو تند کردم تا حرف دیگه ای نشنوم.
از پله ها پایین رفتم. قیافه دوستاشون عجیب غریب نبود، معمولی بود. اما من از همونم میترسیدم.
وقتی از پله ها پایین رفتم خانم بزرگ و دیدم. با دیدنم لبخندی زد و ابروهاشو انداخت بالا. اشاره ای به سمت خودش زد
- بیا اینجا ببینمت عروس کوچولو!
پا تند کردم و به سمتش رفتم. بزرگیِ عمارتو خیلی دوست داشتم. مثلرویا بود.. اما من حالا داشتم توش قدم میزدم... به عنوان خانم کوچیکش!
اینجا بدوم... جیغ بزنم... بخندم... برقصم... دوستامو بیارم.. و..!
اگه دوستام بودن میدیدن چه جایی رفتم کلی خوشحال میشدن.
ولی مامان گفته بود من خانوم اینجام، اصلا خانوم یعنی چی؟
به خودم که اومدم مقابل خانم بزرگ بودم. قدم خیلی کوتاه بود، یکم خم شد تا هم قدم شه!
دستی به سرم کشید و با لبخند گفت :
- درد نداری تیدا؟ فکرکنم با اون پسرِ خشن من، رابطه ی با ملایمتیو نگذرونده باشی!
با حرفش یاد بوسه های داغ و آتیشیِ بهواد روی کمرم افتادم که آروم آروم پایین میرفت...
نفسم حبس شد و سرمو کمی به زیر انداختم.
با صدایی که از خجالت به تته پته افتاده بود آروم گفتم :
- خ.. خوب بود خانم بزرگ!
خنده ی بلندی کرد، نگاهمو بهش دوختم که دستمو کشید.
همراه خودش آروم شروع به قدم زدن تو عمارت کردیم. دستمو فشرد و گفت:

- بهتره تا وقتی دوستای بهواد میرن کنارِ من باشی. ممکنه حرفی بهتبزنن.
با اینکه نفهمیده بودم منظورش چیه اما سرمو تکون دادم.
- الان موقعِ حرف هایی که میخوام بهت بزنم نیست، اما بهتره بدونی.
با تعجب نَگاهش کردم، عجیب نبود که هیچی از حرفاش نمیفهمیدم!
- چه حرفایی خانم بزرگ؟!
- اول اینکه هیچوقت سعی نکن پسش بزنی، چون عصبیش میکنه هر کار میخواد انجام بده و توی رابطه هاتون سعی کن بلند ناله کنی دوست داره بشنوه و بفهمه که طرف مقابلش خواهانه ادامه دادنه رابطست... تو همه ی مراسما، به خصوص جشن های خانوادگی کنارش باش؛ برای بدست آوردن زنِ ارباب، اونم وقتی دختر بچه ای به سن تو باشه، خیلیا حرصن و میخوان هرطور شده جاشو بگیرن..
هیچی نفهمیده بودم! یعنی چی برای بدست آوردن من حریصن؟
با گیجی بهش نگاه کردم ولی بی توجه به من مقابل یه تابلو وایستاد.
- و حرف آخرم اینه که میخوام از یه رسم دیرینه خاندانمون بهت بگم
نگاهم روی افراد توی تابلو چرخید و روی چشمای بهواد ثابت شد، که صداش توی سرم پیچید.- الان وقتش نیست مامان
نگاهمو از تابلو گرفتم و به چشمای واقعیش که حالا جلوم بود نگاه کردم.
خانم بزرگ اخمی کرد و دستشو پشتم قرار داد.
- بالاخره باید بدونه یا نه؟!
اون الان عضوی از خانواده ماست بهواد.
بهواد جلوتر اومد و مچ دستمو گرفت.
تقریبا تو بغل خودش پرتم کرد و با صدای دورگه ای گفت:
- ولی با این سنش، من دلیل نمیبینم این مسائل انقدر زود بهش بگیم! بهتره بس کنید.

بعدش تموم شدن حرفش مقابل چشمای ناراضیِ خانوم بزرگ منو برد.
وقتی به اتاقش رسیدیم بلندم کرد و روی تخت گذاشتتم.
خودش مقابلم نشست و دستش و روی پاهام قرار داد.
همونطور که نوازش میکرد و به چشام خیره بود، گفت :
به حرفاش اهمیت نده تیدا
تیدا، اسمم و جور خاصی میگفت.
مسخ چشماش بودم و شاید هم نمیشنیدم چی میگه...
- اون رسم مسخره چیزی نیست که الان تو مجبور باشی بهش فکرکنی.ضربانم آروم آروم بالا گرفت.
لبامو تر کردم که نگاهش و روی لبام افتاد.
دستاش حالت نوازش وار روی پاهام حرکت کرد و لب زد:
- تو خیلی وظایف داری تیدا! تو این عمارت و الان که زن منی، خیلی وظایف داری.
مثل خودش آروم گفتم :
- چه وظایفی
دستش و زیر دامنم برد و بین پام کشید.
لبمو گاز گرفتم، وقتی اینجوری جلوش بودم خجالت میکشیدم دیگه یادم نمیومد اون من بودم که آه و ناله میکردم.
با اخم لبمو آزاد کرد و شصتشو روش کشید.
یه لحظه احساس کردم تو اون چشمهایی که غرور توشون موج میزد، شیطنت دیدم.
فکرکنم توهم بود!
- یکی از وظایفتو میخوای بگم؟
سرمو با اشتیاق تکون دادم.فکرنمیکردم من اینجا کاری بتونم انجام بدم و الان با حرفای بهواد
خیلی مشتاق بودم بدونم.

دستشو پشت گردنم گذاشت و سرشو کمی خم کرد.
- تو یه وظیفه خیلی مهم داری
یه وظیفه که اگه درست بهش عمل نکنی، تنبیه میشی!
نفسم حبس شد که لاله ی گوشم و به دهن گرفت و با حس زبون خیسش روی لاله ی گوشم نتونستم خودم و تحمل کنم و آه غلیظی کشیدم.
- اون وظیفه، تمکین کردنِ منه!
- بهواد
با صدای خانم بزرگ سر تام سرخ شد.
سنگینی نگاهشو که حس کردم خودمو به تندی عقب کشیدم، دستام به
سفیدی میزد.
صورتم و با دستام پوشوندم که سنگینی دستای بهواد از رو پاهام برداشته شد.
- چیزی شده؟!
- امشب جشن خانوادگیه، جشن آشنایی خانواده، با تیدا، واسه شب کمکش کن آماده شه.صدای باشه ی بهواد و که شنیدم خواستم دستامو از رو چشام بردارم
که صدای کشیدن زیپ اومد.
چشام گرد شد و با تته پته گفتم :
- ارب...اب
صدای انداختن وسیله ای اومد که چشامو محکمتر فشار دادم.
- ارباب چیکار میکنید؟!
صدای ضربان قلبم به حدی زیاد بود که حتم نداشتم داره میشنوه!
با حس دستای سردش روی شونم، از جا پریدم ولی همچنان دستام روی چشم بودم.

میترسیدم با صحنه ای که تو ذهنمه مواجه شم.
بند لباسو پایین کشید و بوسه ی داغی رو شونه ی راستم کاشت.
سوزش بوسش هر لحظه داشت بیشتر میشد.
لباسو بالا که برد فهمیدم میخواد لباسو دربیاره، دستام و با خجالت بالا گرفتم اما چشامو باز نکردم.
دستام و جلوی بدنم گرفتم و با بدبختی چشامو روهم فشار دادم.
باز اسمشو صدا کردم که اینبار دستای داغش دور بدنم حلقه شد.- جون دلم؟
از حس تماس دستایی که شک نداشتم میتونست منو بسوزونه، داشتم
آب میشدم.
یه دستش دورم بود و دست دیگش یه دستمو گرفته بود.
آروم به سمتی هدایتم کرد و تو گوشم گفت :
- برو تو وان، الان میام
باشه ای گفتم و چشامو باز کردم.
به سمت وان رفتمو توش نشستم، شیر آبو باز کردم.
سرمو به لبه ی وان تکیه دادم و چشامو بستم.
یعنی الان میخواستیم باهم حموم کنیم؟ دوباره قرار بود بدنشو لمس کنم؟
از حس لمس بدنای لختمون باهم، بیشتر از شرم چیزی توی دلم تکون میخورد.
در حموم که باز شد سرمو برگدوندم ولی در آنی سرخ شدم.
اون لحظه اون قسمت بدنشو دیدم چشام خیرش موند. با حس اینکه داره به سمتم میاد بیشتر تو خودم فرو رفتم.
- برو جلوتر تیدا.
طبق حرفش کمی جلو رفتم که پشتم قرار گرفت.دستاش دورم حلقه

شد، درواقع رو سینه های کوچیکم نشستو منو به سمت خودش کشید.
کلفتیشو زیرم که حس میکردم خجالت میکشیدم!
بدنم منقبض شده بود، کمی خواستم جلو برم که بازومو گرفت.
- کجا خانوم کوچولو؟ باورم نمیشه اون دختری که دیشب تو حجله اونطوری بود، الان از یه قسمت بدن من انقدر خجالت میکشه!
با دستم به نشونه ی اعتراض از حرفاش روی آب زدم که دستمو گرفت و بوسه ای روش زد.
با اینکارش باز همون حس لرزیدنو داشتم.
لبخندی زدم که دستش و دورم انداخت و سینه هام و احاطه کرد.
- خجالتتم خواستنیه بانو
از بین وسیله هایی که تو حموم بود یکیو تو وان خالی کرد.
دستش که عقب اومد، چونم و به سمت خودش کشید. توی چشماش خیره شدم و باز همون حس ناشناخته سراغم اومد.. لباش که از هم فاصله گرفت بی اختیار لبامو جلوتر بردم.
انگار منتظر همین لحظه بود که بی درنگ لبای خیسش و روی لبام گذاشت.
اولش بوسه ی آرومی بود، اما بعد شدت گرفت و با همه ی وجود مکید.تردید داشتم و این از شرمم بود.
میدونستم اینو حس میکنه و شایدم ناراحت میشه، اما با فشار دستش رو کمرمم فهمیدم که حاضر نیست عقب بکشه.
ناشیانه به لبش بوسه زدم
تو گلو خندید و باسنمو با دستش فشرد.
- چه عجب
تنش انگار کوره آتیش بود و حتی آبی که کمی سرد بود و گرم نشده بود ، اثری نداشت.

ناخودآگاه دستم توی موهاش رفتو چنگی به موهاش زدم، با مک طولا نی ای که زد، آه خفه ای کشیدم که برم گردوند سمت خودش، حالا به وان تکیه داده بودمو کنارم بهواد بود، صورتامون رو به روی هم بود و انگار میخواست اینجوری دسترسی بیشتری بهم داشته باشه!
لباش از گردنم پایین تر رفت و روی رگ گردنم و بوسید، زبونشو روی گردنم کشید که آه بلندم فضای حمومو پر کرد.
با دستش جلوی دهنمو گرفت.
- آروم تر قبل از اینکه لومون بدی
با اخم نگاهش کردم، مسببش خودش بود حالا میگفت آرومتر!
بوسه ای بین ابروهام زد که لبخندی رو لبم نشست.دستشو رو بازوی لختم کشید و به خودش اشاره زد.
- اینجوری بهتر شد، حالا بیا روم...
نفسی گرفتم و آروم روش رفتم. از گرمای تنمون، داشتم ذوب میشدم. روی پاهاش که نشستم مردونگیشو قشنگ رو سوراخم احساس میکردم. خواستم کمی تکون بخورم که کمرمو گرفت، با صدایی که از شهو ت دو رگه شده بود گفت:
- وول نخورد انقدر تیدا، میخوام حست کنم
بدنت خیلی برام تازگی داره
با حرفش لبمو گاز گرفتم و آروم گرفتم. سرشو زیر گلوم برد و با بوسه های آروم مشغول حرف زدن شد. اما بیشتر به زمزمه شبیه بودن.
- امشب لباس باز نپوش تیدا؛ جوری که سینه ها ت بیرون نباشه
از دهنم در رفت و با گیجی گفتم :
- ولی سینه های من که کوچیکه ارباب
دستش و روی بدنم کشید و با لحن خماری لب زد :
- همین سینه های کوچیکت دنیایِ منه!از حرفش گونه هام گل انداخت. چون تو روستا بزرگ شده بودم، کسی نبود از این حرفا بهم بزنه، بهم

توجه کنه.
الانم شنیدن این حرفا و این لمس ها، واسم جدید بود.
جدید و لذت بخش.
دلم میخواست اون حس خوبی که بهواد بهم میده رو متقابلا منم بهش بدم.
اما نمیدونستم چیکارکنم.
- تیدا، تو ملکه منی. زنِ ارباب. میخوام مثل یه ملکه رفتار کنی. جوری که رفتار و منشت نشون بده من یه دختر روستایی نگرفتم!
سرمو تکون دادم.
بهتر بود عادی رفتارکنم، چون نمیدونستم جوری که بهواد میگه چجوریه!
لیف و روی بدنم کشید. از بالا به پایین. از حسی خوبی که بهم میداد میخواستم دستش همه جامو لمس کنه. میخواستم بدنمو فتح کنه، خودمو بهش نزدیک تر کردم و سرمو روی شونش گذاشتم.
دستش ماهرانه روی کمرم درحال گردش بود و به خوبی ماساژ میداد.
درد نداشتم، اما حالا کم کم دردش داشت سَرباز میکرد.- درد نداری ؟
- یکم
- یعنی میخوای بیشتر بمالم؟!!
با بی حواسی اهومی گفتم که کامل منو تو بغلش کشید.
- پس خوب شدی شب منتظرتم خانوم کوچولو.
لبمو گاز گرفتم. این عادتِ جدیدم شده بود.
با هر حرفِ بهواد لبمو گاز میگرفتم!
این زندگی و عمارت، همه چیزش جدید بود و من هم داشت مثل خودش میکرد. دست های بهواد انگار جادوم میکرد. دردمو حس نمیکردم، اما میخواستم اونو حس کنم. انگار با هر لمسش من داغ و داغتر میشدم.

لباش روی نرمه ی گوشم نشست و سعی کردم نفس نفس نزنم تا بیشتر
از این پِی به بی جنبگیم نبره!
- بهتری؟
- اهوم...
- بهتره بریم؛ کمکت میکنم لباس بپوشی، بعدش ندیمه ها کمکت میکنن
لباس شبت رو بپوشی.بلند شد خواست از حموم بیرون بره که پرسیدم:
- پس میخوای کمک کنی که من چی بپوشم؟
انگار تو نگاهش لذت بود. لذت آمیخته با شیطنت!
کلافه سرمو تکون دادم تا از کنکاش رفتارای بهواد دست بردارم.
- تو که فکر نمیکنی لباس زیرات با ندیمه ها باشه؟
با حرفش سرتاپام سرخ شد.
یعنی شورت و سوتینی که مامان تنم میکرد و الان بهواد میخواست تنم کنه؟
با فکر به سرانگشتاش که به بدنم برخورد میکنه هم داغ میشدم.
دستی تو موهای کوتاهم کشیدم و با احتیاط از وان بیرون رفتم.
دوش کمی گرفتم، اما لیف رو با همه ی قدرتم روی بدنم کشیدم و نتیجش سرخ شدن بدنم شد.
نگاهم روی چنگام باقی موند... می ارزید.
میخواستم همیشه جلوی بهواد مثل روز اول باشم. تا ازم تعریف کنه، بهم نگاه کنه.
شاید اینم برمیگشت به عادتای جدیدم اما دوست داشتنی بود.
لمس این مرد و زندگی باهاش، واسه منی که تو روستا بودم خیلی دوست داشتنی بود!
از حموم بیرون رفتم حوله ای روی در یا جایی پیدا نکردم.

نگاهم به بدن پوشیده بهواد بود.سرش تو یکی از کشوها بود و با دیدن لباسها، حدس میزدم کشوی من
باشه.
خیره ش بودم که با یه شورت و سوتین سِت، کوچیک و بنفش مشکی برگشت سمتم...
نگاه کاملی به بدنم انداخت و آروم آروم جلو اومد.
بر عکس ظاهر خونسردش، درون من آشوبی بود از نگاهِش...
دستی به بدنم کشید و زیر لب گفت :
- فکرکنم این خوب باشه، باهاش سکسی تر میشی
گونه هام رنگ گرفته بود.
بازومو توی دستش گرفت و مثل پرِکاه جلو رفتم و تقریبا توی آغوشش گ
یر افتادم.
ار اینکه کاملا لخت و با بدنی خیس توی بغلش بودم شرم داشتم.
هیچوقت هیچ مردی اینجوری باهام رفتار نکرده بود.
حتی بابام نمیدونست من لباس جدید میگیرم، نمیگیرم؟!
یا هرچی.
اما این مردِ رو به روم میخواست لباس زیرامو تنم کنه...
تنِ لخت من و دیده بود و حتی به من دست پیدا کرده بود.
به دخترونگی های من، به زندگی من.به چیزی که مادربزرگم می گفت واسه دخترا خیلی با ارزشه و نشونه
پاک بودنشونه.
پرده ی بکارت من.
دستش که روی بدنم لغزید از افکارم رها شدم. فکرمیکردم سریع تنم میکنه اما دستش با شیطنت، جای جای بدنم میچرخید.
لب گزیدم و آروم گفتم :

- چرا تنم نمیکنی؟
رونمو توی دستش فشرد.
- پوشوندن لباس زیر واسه من اونقدرام جذاب نیست.
ولی دیدن و مکیدن بدنِ سفیدت، چرا!
حس کردم از لبم خون میاد، بس که بین دندونام گرفتمش.
اینجوری که جلوش بودم میخواستم آب شم برم تو زمین.
میخواستم دیگه بهم دست نزنه. وقتی تو وان بودیم حس بهتری داشتم.
دستش که وسط پاهام قرار گرفت آهمو تو گلوم خفه کردم و آروم خندید.
- معلومه دوست داریا
حرفی نزدم که بلندم کرد و به دیوار تکیه م داد. برای اینکه نیفتم پاهامو دور کمرش حلقه کردم.
خیلی بزرگ بود، اینجوری که مقابل هم بودیم بیشتر مشخص میشد!بهم نزدیکتر شد و پاهامو به آرومی بازتر کرد.
جلو اومد و با حسش اونم دقیقا رو پایین تنم ناله ی خفیفی کردم.
این لمسا جدید بود، حتی دیدن این قسمت از بدنش و این صحنه ها.
نمیتونستم خودم و کنترل کنم وقتی انقدر با کاراش منو وابسته خودش کرده بود...
سرش جلو اومد و روی گردنم قرار گرفت و سعی میکرد جوری واردم کنه که دردم نگیره.
گرفتن پوست نازک گردنم بین لباش و کشیدن زبونش، بهترین حسی بود که میتونست بهم منتقل کنه.
آروم آروم واردم میشد اما من از شد ت دردی که داشتم جیغ های خفیف
میکشیدم.

بازوشو جلوم گرفت تا صدامو خفه کنم.
از خدا خواسته با حرص بازوشو گاز گرفتم و بین دندونام نگه داشتم.
وقتی جا باز کرد محکم و تند تند بهم ضربه زد و با صدایی که از لذ ت دو رگه شده بود تو گوشم آه های مردونه میکشید که دلم میخواست تا همیشه بهشون گوش بدم...
- طاقت بعدیو از پشت داری؟
با حرفش تعجب کردم که آروم گرفت و بدن من هم داغ شد...
ولی با حرکت بعدش فهمیدم هنوز تموم نشده...
با فشارش از درد نفسم لحظه ای رفت. میدونستم طاقتشو ندارم.بازوشو گرفتم و ملتمس به چشمای سرخ و خمارش خیره شدم.
حرف نزده تو دهنم ماسید.
چشماش انگار جادوم میکرد.
حتی یه نگاه به چشاش کافی بود تا از حرفم پشیمون بشم.
دستم از روی بازوش سر خورد و دوباره با فشارش انگار به این دنیا برگشتم.
وقتی کامل داخل رفت جیغ بلندی کشیدم.
اول آروم آروم داخلم کرد و وقتی قشنگ جا باز کرد از دردش کم شد.
نفس عمیقی کشیدم که تلمبه هاشو شروع کرد.
دستشو دور گلوم حلقه کرد و به عقب کشید.
از حس اینکه دارم برای بار چندم حسش میکنم و باهاش یکی میشم خیلی خوشحال بودم...
خیلی حس خوبی بود.
بودن با اربابی که تا الان.. بهتر از هر مردِ دیگه ایِ که تو روستا دیدم، بود!
اون بهم آرامش میداد...
دستش از دور گلوم سر خورد پایین و سینه ی کوچیک اما سفتم و بین

دستش گرفت.
با حس اینکه دارم داغ میشم خودمو محکم تر تکون دادم و اونم به آرومی برم گردوند.
منتظر اومدنش بودم ولی ازم بیرون کشید و روی شکمم خالی کرد.اخم کردم.
نمیدونم چرا اما دلم میخواست اون حجمِ خوشیو حس کنم.
با خنده دستشو روی پایین تنم کشید که قلقلکم اومد.
- فکرکنم باز باید بریم حموم
با اخم رومو برگردوندم و بلند شدم.
وارد حموم شدم و سعی کردم تنهایی حموم کنم جای اینکه منتظر اومدنش باشم.
اما طولی نکشید که دستاش دورم حلقه شد و بوسه ای روی لبام زد.
- قهری جوجه؟
جوابی ندادم و شامپو روی سرم ریختم که مچام و گرفت و برم گردوند.
شامپو از دستم روی زمین افتاد و تقریبا نصفش ریخت.
همچنان اخم داشتم اما از این حرکت یهوییش داشتم میترسیدم.
- چرا قهری؟
حرفی نزدم، بخاطرِ اینکه سفت گرفته بودتمم نمیتونستم تکون بخورم.
- خودمم میخواستم، اما حامله میشدی!
با تعجب بهش نگاه کردم.
- یعنی چی؟- مگه نمیخواستی داغیشو حس کنی؟
با حرفش دلم ریخت، سرمو تا جایی که میتونستم پایین انداختم.
منو توی بغلش کشید و پشتمو نوازش کرد.
- خودمم میخواستم، ولی حامله میشدی
الانم وقتش نیست.

- چرا حامله میشدم؟
- چون آبم داخلت ریخته میشد. اونموقع بچه دار میشدیم.
با تعجب گفتم :
- یعنی با این حرکت حامله میشدم؟
سرشو تکون داد.
- آره، نمیدونستی؟! فکر میکردم مادرت یا ندیمه ها ازش گفته باشن.
با همون حالت گنگ گفتم :
- نه چیزی نگفتن...
هوومی گفت و بعد دوش مختصری بیرون اومدیم.
اما هنوز تو فکر بودم.
من میخواستم مادر شم؟با این سن؟
دخترای تو روستا تو این سن ازدواج میکردن اما بچه رو بعد چند سال میاوردن.
اگه این اجازه رو میدادم چه رسوایی ای باور میومد!
لباسای زیرم و که تن کرد منو روی تخت نشوند و خودش مشغول شد.
نگاهم خیره ی پیچ و خمِ بازوهاش بود.
چقدر جذبه داشت!
یه لحظه سرش و برگردوند و سریع سرمو پایین انداختم.
از همینجا میتونستم لبخندشو حس کنم.
روز اولی که برای دیدنم اومدن روستا، فکر نمیکردم به این حد شیطنت داشته باشه!
درسته کمه، اما همینش تو مردی که همه دم از اخلاق تندش میزدن خیلی بود!
دستمو جلوی بد
نم گرفتم تا از التهاب درونم کم کنم.
دلم واسه مامان، واسه دوستام توی روستا خیلی تنگ شده بود...

میخواستم یه وقتی اینو به بهواد بگم. میخواستم اجازه بگیرم ببینمشون.
به خودم که اومدم دستش جلوم بود.به آرومی بلند شدم و دستم کوچیکمو تو دست بزرگش گذاشتم.
دستش ده برابر بزرگ تر از دست من بود!
- من باید زودتر برم، یه سری کارا کنترل کردنشون با منه. سرِ ساعت ۱۰ باید آماده باشی، میام تا باهم بریم. به هیچ عنوان نباید دیر حاضر شی، زودتر از من نمیری و حتی نباید یکی از مهمان های جشن رو ببینی. این جشن صرفا برای آشنایی تو با بقیه است. با خاندان من. دلم میخواد معقول رفتار کنی. هر عیبی که از کارات روت بزارن یه برگ برنده دستشون میفته بر علیه من! حواستو جمع کن تیدا.
با گیجی نگاهم رو صورتِ جدیش خشک شده بود.
فهمیدن حرفاش برای من سخت بود.
باید مرور میکردم...
باید هر کلمه ای که گفته بود رو تو ساعات باقی مونده مرور میکردم تا گند نزنم...
ته دلم استرس داشتم.
از امشب و اینکه ممکنه اتفاقی بیفته که منو از بهواد جدا کنن؟
از آرامشی که بهم میداد...؟
با بوسه داغش روی دستم لبم و تر کردم و چشامو بستم.
دلم میخواست ساعتها تو بغلش باشم.بدون هیچ کاری...هیچ جشنی.
با بوسه نرمی که رو لبم کاشت برق گرفته چشامو باز کردم اما دیگه رو به روم نبود.
با قدمای بلند از اتاق خارج شده بود. دستم روی لبم به حرکت دراومد... هنوز لبم میسوخت از بوسه ی سریعی که رو لبام زده بود. لبخندی زدم که صدای در و پشت بندش صدای یکی از ندیمه ها اومد.

- اجازه هست؟
باید آمادتون کنیم.
هول کرده دستامو جلوی بدنم گرفتم.
- بله
در اتاق که باز شد چهارتا ندیمه زن اومدن تو.
با تعجب همچنان دستامو جلوی بدنم گرفته بودم و نگاهشون میکردم.
دست همشون لباس بود. یکیشون جلوم وایستاد و دستامو بالا برد.
یکی دیگشون پشتم قرار گرفت و آخری هم کنارم وایستاد. فکر نمیکردم برای یه لباس پوشیدن نیاز به سه نفر باشه.
مخصوصا لباسای این عمارت... وقتی لباسو تنم کردن به ترتیب بیرون رفتن. تو آیینه قدی خودمو نگاه کردم. رنگ لباس طلایی بود ولی نه جوری که تو ذوق بزنه. دامنش خیلی پف داشت و حتی پایینش از وسط بالا میومد و به وسطای لباس وصل میشد.لبخندی از طرح و پوشیده بودنش رو لبم نشست. حتی سرشونه هام با تور و دستامم پوشیده بود. درحال کنکاش لباس و زیباییش بودم که در باز شد. این بار دوتا خانوم با کیفای چوبی اومدن داخل.
یکیشون به صندلیِ میزی که تو اتاق بود اشاره کرد.
- لطفا رو اون بشینید.
دامنم و جمع کردم و روی صندلی نشستم. یکی پشتم وایستاد و یکی هم در کیفشو باز کرد.
کیف و رو به روی خودش گرفته بود و نگاه هردوشون با ریز بینی به صورتِ من بود.
از نگاهشون حس خوبی نداشتم.
دامن لباسمو تو دست گرفتم و باهاش باز کردم که موهام جمع شد...
اونی که جلوم بود مدادی تو دستش گرفت و سرشو نزدیکم آورد.
همونطور که با دقت مشغول ببرسیِ چهرم بود زیر لب گفت :

- لطفا چشاتونو ببندید.
چشامو بستم اما از فشارِ کشیده شدن موهام دلم میخواست بلند شم خفه ش کنم.
نمیدونستم چرا هی لطفا میگن، دستوری حرف نمیزنن...
ولی همین، نشون میداد یه احترام خاصی نسبت بهم قائلن!
به جشن امشب فکر کردم...میخواستم هرطور شده با یه ندیمه صحبت کنم و راجب جشن بپرسم
اینکه تو چه موقعی چه کاری باید انجام بدم. خسته شده بودم و همچنان چشام بسته بود... میفهمیدم داره رو صورتم کار میکنه...
اما نمیدونستم چی میزنه.
- میتونید چشاتونو باز کنید.
چشمام و باز کردم اما دیگه کنارم نبودن. چشمام از دیدن چهرم تو آیینه گرد شد.
انگار رنگ بپاشن تو صورتت، اما خیلی دقیق بود. ذوق زده از روی صندلی بلند شدم. صندلی و کنار گذاشتم و از سر تا پایین خودمو نگاه کردم...
خیلی خوب شده بودم. رنگای روی صورتم با رنگ لباس یه هارمونیِ خاصی داشت.
یعنی اینجوری باید میرفتم تو جشن؟
مقابل خاندانِ ارباب؟ یا حتی خودش...؟
از اینکه قرار بود ارباب منو با این لباس و شکل ببینه یه حس خوشی و استرس تو دلم لونه کرد.
نباید امشب و خراب میکردم. در اتاقو باز کردم.
عمارت خیلی شلوغ بود. از هر طرف صدای بحث و بهم خوردنِ لیوان میومد.
حتی بعضی از خدمتکارا با یونیفورم مشکی سفید درحالی که دستشون

پر بود از پارچه های رنگی و وسایلِ دیگه بود.از بینشون خواستم رد شم اما یهو همشون عقب کشیدن و راهو برام باز
کردن...
خواستم تشکر کنم اما صورتشون که بالا گرفته بودن و اخم محوی که داشتن این اجازه رو بهم نمیداد.
به آرومی رد شدم و وقتی از پله ها خواستم پایین برم باز مشغول شدن.
انگار داشتن کارای جشن و میکردن... وقتی به سالن رسیدم خانم بزرگ و دیدم. داشت با یکی از خدمتکارا حرف میزد.
تند به سمتش رفتم، شاید اون کسی و میشناخت که بتونه کمکم کنه...
ولی نمیدونستم چطوری بهش بگم. خجالت میکشیدم از اینکه بگم نمیدونم شب باید چه رفتاری داشته باشم.
بهواد یه رفتارِ معقول میخواست.
چیزی که من از مع
نیش فقط خانم بودن و میدونستم و بس!
اصلا نمیدونستم چطوری باید دست بدم، سلام کنم، غذا بخورم؛
خیلی چیزا بود که من ازشون سوال داشتم و از روز اولی که اومدم اینجا بهشون بی توجه بودم...
به خانم بزرگ که رسیدم گذاشتم حرفش تموم شه.
وقتی برگشت نگاهی از بالا تا پایین بهم انداخت و لبخندی که از سر رضایت زد خیالمو راحت کرد...
لبمو تر کردم و کنارش ایستادم تا کارشو کنه.مردی که جلوش بود و دوتا قابلمه دستش بود ملاقه رو از داخل یه
ظرف درآورد.
همه ظرفای اینجا، حتی لیواناشون سلطنتی بود!
دور لیوانای ساده شون که گاهی واسه تفریح توشون شراب میخوردن،

سنگای قیمتی بود.
سنگای قیمتی که رنگش خیلی خاص بود و طوری که رو لیوان تنظیم شده بود، خیلی دقیق!
تا وقتی که خانم بزرگ غذاهارو بچشه، با خودم دو دوتا چهارتا کردم.
اگه میگفتم که میخوام راجع به جشن و رفتارم بپرسم خیلی ضایع بود!
نگاهش طوری بود که دلم نمیخواست عوض شه...
یه نوع افتخار توش موج میزد! کلافه لباسم و تو مشتم گرفتم.
میگفتم با ندیمه ها کار دارم بهتر بود... به طرف یکی از ندیمه ها، که گوشه ای ایستاده بود قدم برداشتم.
باز هم حس خجالت رو داشتم اما بهتر بودم مشکلاتم رو بر طرف کنم، قبل از اینکه امشب با رفتارم رسوایی به بار بیاد!
با دیدنم، کمی خودش رو جمع و جول کرد و لبخندی محو روی لبش نشوند و گفت:
-امری دارید بانو؟
سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. نسبت به خانم بزرگ، باهاش احساس راحتی بیشتری می کردم
آب دهنم رو فرو دادم و با صدایی آروم گفتم:
-میشه به من کمک کنید؟مشتاقانه سرش رو تکون داد. مردد بودن رو کنار گذاشتم و گفتم:
-من واقعا نمی دونم امشب باید چجوری رفتار کنم.. خیلی نگرانم و استرس دارم.
نفسم رو پر شدت بیرون دادم. گفتن همین چند کلمه هم حجم زیادی از
انرژیم رو گرفته بود. به علاوه، می ارسیدم که نتونه کمکی بهم بکنه؛
لبخندش پررنگ تر شد.
- وقتی مهمون ها اومدن، نباید از کنار ارباب تکون بخورید. توی چشم

هیچ کدوم از مهمون ها بیشتر از سه ثانیه خیره نشید. تو اون ۳ثانیه یه لبخند خشک هم نباید بزنید، چه به نشانه ی احترام، چه از روی بی هدفی.
نفسم توی سینه ام حبس شد. بعد مکث کوتاهی ادامه داد :
- مهمونا که وارد شدن، مقابل هیچکدوم نباید خم بشید. وقتی برای سلام و آشنایی دستتونو جلو میگیرید تا ببوسن، نباید به چهره اون مرد ، یا حتی لبهاش نگاه کنید، باید سرتونو بالا بگیرید و به جای دیگه نگاه کنید.
لب های خشک شده ام رو تر کردم و آروم گفتم :
- بازهم هست؟
سرشو تکون داد و نفس عمیقی کشید.
- موقع نوشیدن چای، نباید هورت بکشید. نباید تند تند بخورید.
انگشت
آخرتون باید رو هوا باشه نه اینکه لیوانو دو دستی بچسبید! بهترش اینه که چاییتون تا آخر تموم نشه.چه رسمای مسخره ای داشتن...
کی با چای کار داشت دیگه؟
- موقع رقص، نگاهتون جز چشمای ارباب، نباید جای دیگه باشه. وقتی ام برگشتید، نباید درخواست هیچکدوم از اعضای مهمونیو قبول کنید.
ماتم برده بود.
فکر نمیکردم یه مهمونیه ساده و دیدار خاندان، انقدر مقررات داشته باشه!
بزاقم و قورت دادم و با تشکر ازش دور شدم...
" بهواد "
دستی به کتم کشیدم و دست های کوچولویِ تیدارو تو دستم گرفتم.
گرمای دستش واسم آشنا بود.
با وجود تازه اومدنش به این عمارت و تازه یکی شدنمون...انگار

سالهاست منتظر این گرمام
بوسه ای رو دستای داغش نشوندم. مطمئن بودم اگه الان مهمونا تو راه نبودن، بازم واسه چشیدن عطرش جنون داشتم.
- ارباب
- بله؟- چه کسایی میان؟
قسمت سخت ماجرا اینجا بود...
گفتن اینکه کی میاد و قراره چند ماه بعد چیکار کنه.
نمیتونستم بگم، میدونمم طاقت دیدن تیدارو تو وضعی که تو رسم تعیین شده ندارم.
اما باید انجام شه...
لبخند بی رمقی زدم و از پدر شروع کردم.
به بردارم که رسید صدای ندیمه ها و اومدن اومدن گفتنشون شروع شد.
لبامو بهم فشردم و دستهای تیدارم، همینطور.
اسمشم نحس بود...
مثل همیشه!
همراه تیدا بلند شدیم...
اول مامان بزرگ با پدر بزرگ جلو اومدن.
دستشونو بوسیدم و دستمو پشت کمر تیدا گذاشتم تا خم شه.
چهره پیرِ مامان بزرگ، با دیدن صورت تیدا باز شد و لبخندی زد
اما پدربزرگ همونطور بود، نه اخم داشت نه لبخند.
مثل همیشه!
تیدا گیج به من چشم دوخت که به دستاشون اشاره کردم.باید زودتر از رسم و رسوما ت بهش توضیح میدادم تا اینطور رفتار
نکنه.
آروم عقب کشیدمش و مامان بزرگ و بابابزرگ رفتن، با اومدن مامان و

بابا همراه بهروز یه لحظه خونه م به جوش اومد.
داشتم از این رفتارای ضد و نقیصم جلوش خسته میشدم.
وقتی بهمون رسیدن چشمام تنها رو بهروز زوم بود...
بهروزی که با بیخیالی و چشمایی که بی حسی رو فریاد میزد به تیدای من نگاه میکرد!
اما من میتونستم خوشحالی رو تهِ چشاش ببینم.
فقط من...
- خوش اومدید!
تیدا این بار پیش دستی کرد تا دستشون رو ببوسه اما سعی کردم نگهش دارم.
اخمی روی پیشونیم از رفتار و سهل انگاریش، شکل گرفت.
میدونستم بابا فهمیده.
رسم نبود وقتی مرد ادای احترام نکرده، زن خم شه واسه اینکار!
بوسه ی سریعی رو دستاشون زدم و با بهروز دست دادم.
تیدارو از جلوی چشمای بهروز کنار کشیدم.
امیدوارم امشب این نگاهای بهروز کار دست خودش نده!وقتی داخل رفتن منتظر موندیم. هنوز خیلیا مونده بودن که نیومده بودن!
بعد ۵دقیقه دایی همراه زنش و دوتا بچش اومدن.
و پشتش همه خانواده.
بعد سلام دادن، همه سر میز غذا خوری جای گرفتن.
مطمئن بودم تیدا گرسنه ست و از موقعی که رفتم هیچی نخورده؛
شکم با دیدن نگاهش به بره بریونیِ سر سفره به یقین تبدیل شد!
سرمو بلند کردم اما با بهروز که رو به روی تیدا نشسته بود، چشم تو چشم شدم...
بهش خیره موندم و اونم همینطور.

اما نگاهش با تیزیِ نیشخندی روی تیدا سر خورد.
دقیقا نه روی صورتش!
نگاهش پایین تر رفت و روی بالاتته ی لختش نشست.
دویدن خون به صورتم از شد ت عصبانیت و میتونستم حس کنم.
دست مشت شدم رو روی کمرش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش.
توی گوشش غریدم:
- اون لباس کوفتیت رو بکش بالاتر تیدا!
فکرکنم از لحنم هول کرد که تکون شدیدی خورد و تو یه ثانیه لباسشو ب
الا کشید.با اجازه پدربزرگ، که بزرگ جمع بود، همه شروع کردن.
اما فضای اونجا داشت خفم میکرد.
چشم های بهروز موقع دیدنِ تیدا، از ذهنم پاک نمیشد!
با کلافگی شقیقه م رو با شصتم مالیدم و بشقابم و جلو کشیدم.
بعد تموم شدن غذا، به دستور خانوم بزرگ ندیمه ها تعداد زیادی لیوان تو سالن اصلی آوردن.
هر کدوم از ندیمه ها دوتا لیوان دستش گرفت.
نگاهی به تیدا انداختم که درحال کنکاش اونها بود...
" تیدآ "
حجمی از نفسای گرمی که زیر گوشم خورد، حواسم رو از کار ندیمه ها و بشکنِ خانواده جمع کرد.
به عقب که برگشتم با دیدن بردارِ ارباب چشام گرد شد و ته دلم خالی شد.
با گرم شدن دستم نگاهم و به بهواد دوختم.
باید خر می بودم اگه نمیفهمیدم باهاش مشکل نداره!
از وقتی اومدن نگاهای عجیبی بهش میکرد، حالا هم اینجا...
توجهم به مکالمه بینشون جلب شد:

بهواد- فکر نمیکردم بیای.بهروز- دستور بابا بود، وگرنه من دید و بازدید و میذاشتم واسه همون
دوماه دیگه! اونجوری واسه منم سوپرایز بود. اما الان بدم نشد...
ادامه ی حرفشو نگفت. دست سردمو توی دستاش گرفت و بوسه ای روش زد، خیره به چشمام گفت:
- امشب کم از سوپرایز نبودید، بانو!
بعد گفتن حرفش به سرعت از جلوی چشام کنار رفت و من موندم و دست ارباب که لحظه به لحظه داشت مشت تر میشد...
تو یه لحظه ارباب از کمرم گرفت و من جلوش قرار گرفتم؛
قبل اینکه بفهمم چیشده با صدای موسیقیِ محلی تو دستای ارباب جا به جا شدمو رقصمون شروع شد...
- چرا گذاشتی دستش بهت بخوره؟
درحالی که بند لباسمو پایین میکشیدم با وجود ترسی که تو دلم بود، محکم گفتم :
- من کاری نکردم ارباب
یه لحظه نفساشو پشتم حس کردم. با صداش که کم از غریدن نداشت گفت :
- پشت گردنت نفس کشید؟
بعد حرفش سایه ش روم افتاد.داشتم سکته میکردم، دستامو جلوی صورتم گرفتم و تند شروع به
التماس کردم اما بی توجه به من به حالت سگی خوابوندتم...
اون شب، یکی از بدترین شبایی بود که گذروندم...
***
با حس نوازش شدن کمرم چشمامو باز کردم. نگاهم تو یه جفت مردمک قهوه ای رنگ گره خورد. خودم و جمع و جور کردم و و از بهواد که بهم نگاه میکرد فاصله گرفتم.

بی توجه به فاصله گرفتنم با یه حرکت منو سمت خودش کشید و توی بغلش قفلم کرد. بغض کرده گفتم:
- ولم کن!
موهامو نوازش کرد. پتورو روی بدن لختم کشیدم و گفتم:
- چرا بغلم کردی؟ ولم کن، ازت میترسم!
با لحن دلجویانه ای گفت:
- دست خودم نبود جوجو.. قهر نکن!
بریده بریده گفتم:
- دست خودت نبود زدی لت و پارم کردی؟ من میدونم که اینجا تو اربابی و من برده.. کاری جز اطاعت نمیتونم انجام بدم، ولی کاش میذاشتی یکم بگذره بعد دست روم بلند میکردی. اونم به اون شکل..
لباشو نزدیک آورد و بعد داغی بوسه شو حس کردم. خودمو عقب کشیدم. گونه مو با پشت دست نوازش کرد و گفت:
- نسبت به اون.. خیلی حساسم. همینطور نسبت به تو.. نمیخوام کسی رو دور و برت ببینم. تو حتی توی این سن، اونقدر جذاب و خواستنیهستی که نمیشه ازت گذشت.
داشتم از حرفش گر میگرفتم. زیر گردنم نفس کشید و دستشو روی شکم لخت و سفتم کشید.
نفس عمیقی کشیدم تا باور حرفاش واسم آسون شه.
هرچی بود قرار بود تا یه زمانی کنارش باشم، بهتر بود فراموش کنم اما درد کارش از یادم نمیرفت.
اینکه چطور به باسنم شلاق میزد و فریاداش تنم و میلرزوند از یادم نمیرفت.
با یاد کاراش، لرزی به بدنم افتاد که سفت بغلم کرد.
- اولین باره میخوام یکی واقعا ببخشتم
با مکثی ادامه داد:

- خواهش میکنم
باشه ی آرومی گفتم درحالی که از ته دلم نبود.
لبخند عمیقی که رو لب هاش نشست بی اختیار لبخند به لبم آورد.
سرش و خم کرد روم و، کام عمیقی از لبهام گرفت.
روم خیمه زد و دستشو از روی شونم تا کمرم سر داد و بدنمو در برگرفت.
دلم میخواست فقط زیرش جون بدم. دلم میخواست فقط حسش کنم میخواستم فتحم کنه...
گاز ریزی از لبش گرفتم که خندید و منو روی خودش اورد.با شیطنتی که نمیدونم سرچشمه ش از کجا بود دستمو روی کمربندش
کشیدم و سعی تو پایین کشیدنش کردم.
هرچی دستم اونو پایین تر میبرد، نفسای بهوادم زیرگوشم خواستنی تر میشد.
ضربه هاش توی بهشتم باعث شد باز اون حس خوب رو تجربه کنم.
جیغ میزدم و ناله میکردم. صدای پچ پچ خدمتکارا از پشت در میومد ولی بهواد اعتنا نمیکرد و بهم ضربه میزد.
جفتمون آه میکشیدیم و داشتیم یکی میشدیم با هم. دستامو دور بدن تنومند و بزرگش حلقه کردم. لبامو بوسید و با دستش چو*لمو مالید.
جیغ زدمو بدنم بی حس شد. رووِن شد مایع داغی رو که میدونستم ترشحات خودمه، لای پام حس میکردم.
آه کشیدم و شل شدم. بهواد تند تند ضربه میزد بهم و نفس میکشید، یهو با ناله ی بلندی، درست لحظه ای که نزدیک بود اون مایع گرم از مردونگیش توی بهشتم بریزه مردونگیشو بیرون کشید. کل مایه ی سفید رنگشو روی شکمم ریخت.
داغ شدم. مردونگیشو توی دستش فشار داد تا کل قطره های ترشحش روم بریزه. حس خوبی داشتم. بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

- تو فوق العاده ای.. رابطه باهات، بهترین حس دنیاست.
خجالت کشیدم. میدونستم که لپم گل انداخته. در جواب حرفش بهآرومی گفتم:
- توام خیلی خوبی.. فکر نمیکردم ارباب بزرگ که همه ازش میترسیدن، انقدر مهربون باشه.. تو حتی از این کارا باهام میکنی.. خیلی بهم حال میده.. من هیچوقت تجربه ش نکرده بودم.
لپمو بوسید و شیطون گفت:
- کدوم کارا؟
لبمو گاز گرفتم و اشاره به بدنای لختمون کردم
- همین.. که لخت میشیم و...
قهقهه بل
ندی زد و محکم بغلم کرد. خجالت زده سرمو پایین انداختم. خندش که کمتر شد گفت:
- واسم میخوری؟
متعجب گفتم:
- چی؟
مردونگیشو بهم نشون داد. دستمو گرفت و گذاشتش توی دستم. خیلی کلفت و دراز بود. کمی فشارش دادم که گفت:
- آره.. خوبه.. باهاش ور برو، بعد بکنش توی دهنت.
قیافم جمع شد. با این جیش میکرد، بعد من بخورمش؟ کثیفه.
فکرم و به زبون آوردم،گفت:
- نه کثیف نیست. بخور مثل آب نباته!
چشم آرومی گفتم و سعی کردم شروع کنم. بلند شدم و روی تخت نشستم. بهواد رو بالا دراز کشید تا راحت تر بتونم کارمو انجام بدم. در همون حال دستشو دراز کرد و با سینه های کوچیکم ور رفت. با ناراحتی به سینه هام نگاه کردمو گفتم:

- کاش سینه های منم بزرگ بود، مثل زنا.. تو اینجوری خوشت نمیاد بهواد نه؟
لبخند عمیقی زد و گفت:
- قربونت برم.. تو همین جوری کوچولو عشق منی، سینه های توام بزرگ میشن.
اشاره به مردونگیش که بی حرکت تو دستم بود کرد و گفت:
- بخور
سرمو به مردونگیش نزدیک کردم. لبامو دورش گذاشتمو روش زبون کشیدم. خیلی بزرگ بود. تو دهنم جا نمیشد. اما طعم بدی نمیداد. شیرین بود. کمی بیشتر توی دهنم فرو بردمش. بهواد ناله کرد و سرمو فشار داد. فهمیدم که میخواد بیشتر بخورم. تا جایی که تو دهنم جا میشد، فرو بردمش.
گفت:
- عقب و جلو کن، انگار داری آب نبات میخوری!
سرمو تکون دادمو طبق حرفش عمل کردم. ناشی بودم. همش دندونم میخورد به مردونگیش و داد میزد اما بعد از ده دقیقه یکم بهتر شدم.خسته شده بودم ولی بهواد داشت لذت میبرد و نمیخواستم که اذیتش
کنم. مردونگیشو مکیدم. یهو از دهنم کشید بیرون وآبشو روی سینه هام خالی کرد د.هاج و واج نگاش کردم که خندید و منو خوابوند روی خودش. لبامو که خیس بود بوسید و مردونگیشو برد لای پام. از برخورد لزجی مردونگیش به بهشتمآهی کشیدمو چشمامو بستم.
همون لحظه در باز شد و یکی از خدمتکارا وارد شد. با دیدنمون توی اون وضعیت هینی کشید. منم ترسیدم اما بهواد خونسرد نگاش کرد و بهشتمو با انگشت مالید. خدمتکار خواست گرد کنه بره عقب که بهواد گفت:

- کارتو بگو!
- چیزه.. من معذرت میخوام.. خانوم بزرگ گفتن صداتون کنم، باهاتون کار دارن.
بعد اتمام حرفش خیلی سریع رفت بیرون.
شرم زده گفتم:
- بهواد چرا نذاشتی بلند شم، اون مارو.. اینجوری دید..
بهواد سر مردونگیشو روی سوراخ بهشتم گذاشت و فشار داد. بی اعتنا گفت:
- مهم نیست، اتاق خودمونه، اختیارشو داریم!
آه غلیظی کشیدمو داغی مردونگیش حالمو دگرگون کرد.*****
بهواد:
دست تیدا رو گرفتم و با هم رفتیم طبقه پایین. مامان)خانوم بزرگ(با همون پرستیژ و وقار همیشگیش روی مبل نشسته بود و روزنامه می خوند. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم خبری از بهروز و پدر نباشه. مامان در حالی که روزنامه شو کنار میذاشت و به تیدا اشاره میکرد تا بره پیشش گفت:
- نگرد، اینجا نیستن، دارن تو باغ قدم میزنن.
کلافه نفسم و فو ت کردم.
تیدا خودشو توی بغل مامان جمع کرد و مامان مشغول نوازش موهاش شد. عجیب بود که مامان با تیدا خوب شده بود و دوستش داشت. روزای اولی که فهمیده بود میخوام با تیدا ازدواج کنم خیلی عصبانی شد و تیدارو تحقیر میکرد. اما الان حتی اون هم شیفته ی تیدا شده..
تو فکر بودم که مامان بی مقدمه گفت:
- دفعه ی دیگه موقع رابطه صداتون رو اونقدر نبرید بالا. شدین عامل خنده خدمتکارا.
دستمو مشت کردمو غریدم:

- خونه ی خودمه، اختیار زن و رابطمو دارم. هرکسی حرف زده بگو اخراجش کنم.
پرتقالی برای تیدا پوست کند و داد بهش تا سرگرم شه. رو به من گفت:
- نباید زمان زیادی از زفافتون بگذره. میدونی که؟!بازم اون رسم لعنتی.. بازم یادم اومد و اعصابم خراب شد.
پوفی کشیدمو گفتم:
- میدونم! میشه یادآوریش نکنید؟
- شیر مردی که من به دنیا آوردم و بزرگ کردم انقدر زود دل نمی بست. خصوصا به یه دختر بچه!
پوزخند زدم
- به این نمیگن دل بستن، میگن غیرت.
مامان اخم کرد و از بین دندوناش غرید:
- واسه چیزی که باید انجام بشه لازم نکرده غیرت نشون بدی. خیلی وقت هست واسه غیرتی شدن.
نفسمو عصبی از دهان خارج کردم تا بتونم خودمو کنترل کنم.
حرصمو با داد زدن، سر تیدا خالی کردم:
- پاشو برو بالا تو اتاق
ترسیده نگام کرد و بلند شد. چونه ش لرزید. دلم ضعف رفت واسش ولی شدت عصبانیتم بیشتر بود. تیدا داشت آروم آروم سمت پله ها میرفت که همون لحظه در باز شد و بهروز و پدر وارد شدن.
خون داشت خونمو می خورد. تیدا وایساد، به بهروز و پدر نگاه کرد.
نگاه هیز بهروز رو به وضوح دیدم. اخمی برای تیدا کردمو گفتم:
- برو.
دوید و از پله ها بالا رفت. بهروز دستشو دور لبش کشید و سمتم اومد. چشماش حالت خنده داشت. گفت:- چرا زنتو ازم فراری میدی
تک خنده مسخره ای کرد و ادامه داد:

- من که لولو نیستم !
اوج نفرتی که بهش داشتمو توی چشمام ریختمو با پوزخند نگاش کردم. پدر سمت آشپزخونه رفت و اون اومد سمت من و مادر. روی مبل نشست و همونطور که پیپ شیک و گرون قیمتش رو روشن میکرد گفت:
- دوست دارم یه اعترافی کنم.هیچوقت فکر نمیکردم انقدر سلیقه ت تو انتخاب دختر خوب باشه. یادم باشه ازت بخوام واسم یه زن درست مثل تیدا انتخاب کنی!
فقط به احترام مادر سمتش نرفتم و نکوبیدم تو دهنش، اما در عوض با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- توی حیوون نگاهت دائم رو بدن زن منه؟
شونه ای بالا انداخت که مادر گفت:
- کافیه بهواد. بگیر بشین حرف میزنیم.
پوفی کشیدمو روی دور ترین مبل به بهروز نشستم. سیگارمو از جیبم در آوردمو روشن کردم.
مادر- جفتتون میدونید که چه بخواید و چه نخواید این رسم باید انجام شه. چیزی نیست که ازش صرف نظر کنیم. باید خداروشکر کنید که برادر همید، وگرنه بد به حال اوناییه توی این روستا، که برادر ندارن و مجبورن زنشون رو همخواب مرد غریبه کنن. بهروز؛ برای مال برادرت کیسه ندوز. اون عروس این خانوادست، و بعد این همخوابی تو بایدحداقل فاصله ت رو با اون حفظ کنی. نباید بهش نزدیک شی، حتی وقتی داری دستشو می بوسی نباید با حس خاصی ببوسی. و تو بهواد؛ از بچگی تخس بودی و روی مال خودت غیرت داشتی. ولی این رسم س الهاست که پا بر جاست و کسی نمیتونه ازش در بره. فردا شب با بهروز میام اتاقتون، تیدا رو آماده کن. میدونم که هنوز نمیدونه.
- اما مامان..

پرید وسط حرفم
- مامان مامان نداریم. حرفم دو تا نمیشه. میتونی بری حالا.
سرمو از تاسف تکون دادمو جواب نگاه پر تمسخر بهروز رو ندادم. بلند شدمو سمت در خروجی قدم برداشتم. از خونه خارج شدم. رفتم سمت باغ. باید کمی هوای آزاد بهم میخورد. متنفر بودم از این رسم مسخره، متنفر.
گوشیمو در آوردمو به تلفن همراه یکی از خدمتکارا زنگ زدم. بعد دو بوق جواب داد:
- بله ارباب؟
- تیدارو آماده کنید و بفرستید بیرون.
- بله ارباب چشم.
گوشیو قطع کردمو توی جیبم گذاشتم. سمت ماشینم که پشت باغ پارک بود رفتم. نشستم توش و روشنش کردم. باید تیدارو می بردم بیرون و می گردوندم، حتما حوصلش حسابی سر رفته. از طرفی نمیخوام تو خونه با بهروز تنها بمونه.
یه ربعی گذشته بود که ندیمه مخصوص تیدا همراه خود تیدا اومدن. درو واسش باز کردم. با چشمای گنده ش معصومانه نگام کرد. لبخندی بهش زدم. رو صندلی جلو نشست.- میتونی بری.
ندیمه رفت و خودم پشت فرمون نشستم.
تیدا انگار بغض کرده بود. دستشو گرفتم تو دستمو گفتم:
- چته خانومم؟
سرشو پایین انداخت.
ماشینو روشن کردمو از باغ خارج شدم.
- نمیخوای بگی؟
سرشو لجوجانه به معنای نه تکون داد. خندیدم.
خم شدم رو صورتش و گونه شو نرم بوسیدم. مثل گربه ها خودشو

جمع کرد و خجالت کشید. دلم ضعف رفت براش. زیر لب زمزمه کردم:
- قربونت برم من..
بیشتر لپاش گل انداختن.
از توی کوچه که داشتم ماشین رو خارج میکردم نگاه بچها و مادرای ع لافشون روی ماشینم زوم شد و بعد هم روی تیدا. قطعا این چند وقت اخیر حرفی جز بحث راجب ازدواج من با تیدا نداشتن که بزنن.
تیدا یهو با ذوق گفت:
- پریسا..برگشتم سمتش. دوباره بغ کرده نشست و گفت:
- دوستم بود.. چرا نذاشتی برم باهاش حرف بزنم.
اخم ظریفی رو پیشونیم نقش بست.
- تو باید گذشته ت رو فراموش کنی تیدا. تو الان خانوم کوچیک این روستایی. کسی که زن اربابه و همه بهش احترام میذارن.
- ولی ارباب..
پریدم وسط حرفش:
- اولا که تو زن منی، پس کمتر بهم بگو ارباب، ثانیاً ولی و اما و چرا نداریم. این یه دستوره.
دوباره سرشو انداخت پایین. دستشو گرفتم و بوسیدم. زمزمه کردم:
- قول میدم پیش من انقدر بهت خوش بگذره که کلا دوستاتو فراموش کنی..
لبخند کمرنگی زد. میدونستم دلخور شده اما چاره ای نداشتم. اگه مادر می فهمید که تیدا میخواد دوستاشو ببینه کلی غر میزد. واسه کسی که مقام خانوم کوچیک رو به دوش میکشه کسر شانه حرف زدن و رفت و آمد با دخترای دهاتیِ روستا.
وارد شهر شدم و سمت یکی از معروف ترین کافی شاپ ها روندم.
درسته که توی روستا زندگی می کردیم، اما وضع مالیمون اونقدر خوببود که توانایی زندگی توی هر نقطه ای از کشور رو داشته باشیم. این

روستا، روستای آبا و اجدادیمون بود و مقام اربابیت از خیلی سال پیش از نسلم منتقل شده بود. تا دو سال پیش، که بابا مقامش رو به پسر بزرگش یعنی من داد و من ارباب روستا شدم.
جلوی کافی شاپ نگهداشتم و پیاده شدم. تیدا بی حوصله به سر در کافی شاپ نگاه کرد. خندیدم. لعنتی اون یه بچه ست، اون وقت من جای اینکه ببرمش یه جا بازی کنه، آوردمش کافی شاپ. البته خودم دلم نمیخواست ذره ای کم بودن سن تیدا رو حس کنم. واردکافی شاپ شدیم و روی یکی از میز ها نشستیم. تیدا بی مقدمه گفت:
- چرا وقتی داداشتو می بینی اونقدر عصبانی میشی؟
دستم مشت شد.
چرا باید این سوال رو ازم می پرسید؟ سعی کردم خودمو آروم کنم. بهواد اون فقط یه بچه ست، و چند روزه که اومده توی عمارت. اون هیچی نمیدونه، حتی از رسم. از زفاف هم چیزی نمیدونست چه برسه به این رسم لعنتیِ خیانت یا وفا.
پوزخندی زدمو زمزمه کردم:
- تا حالا تو بازی های که کردی، از یکی باختی؟
سرشو مظلومانه تکون داد. ادامه دادم:
- دیدی چه دردی داره وقتی می بازی و طرف کلی واست کرکری میخونه.. من خیلی جاها از بهروز باختم.
متعجب گفت:- یعنی با هم بازی کردین؟ چه بازی ای؟
میون عصبانیت خندم گرفت. دستاشو گرفتم تو دستمو با عشق بوسیدم. خجالت کشید. دلم می خواست لپای گل انداخته شو گاز بگیرم.
- بازی نکردیم. اون همه جا تلاش می کرد تا از من جلو بزنه، به عبارتی منو زمین بزنه و خودش موفق شه. نه اینکه حسودی کنم. ولی خب با هم مشکل داریم. اون جای برادر برام مثل دشمن خونی میمونه.

- وای چقدر عجیب.
سرمو تکون دادمو تایید کردم. گارسون اومد. بستنی رو که گذاشت جلوش تیدا با دیدن اونهمه اسکوب های رنگی، اسمارتیز و شکلات های خوشگل روی بستنی چشماش برق زد. دستشو از دستم کشید بیرون و مشغول خوردن شد. میون خوردن چشماشو می بست و کاملا مشخص بود داره با لذت میخوره. دور و بر لبش هم کمی کثیف شده بود. زل زده بودم بهش و با لبخند نگاش میکردم. دستمو پیش بردمو گوشه لبشو پاک کردم. با چشمای گنده ش نگام کرد و سرشو پایین انداخت. دستمو زیر چونش گذاشتمو سرشو بلند کردم.
لب زدم:
- دوس داری کجا ببرمت بعد اینجا؟
با ذوق گفت:
- شهربازی.. آخه بابا.. بهم قول داده بود یه بار ببرتم ولی تهشم نرفتیم.
دلم ضعف رفت براش. دستشو بوسیدمو گفتم:
- خودم می برمت یکی یه دونم این که غصه نداره.
نمیدونم چم شده بود.. ولی دلم میخواست هرکاری واسش انجام بدم.صورت خوشگلش.. دل مهربونش.. سادگیش.. معصومیتش.. همه و
همه دست به دست هم داده بودن تا منو دیوونه تیدا کنن. تو این مدت
کم اونقدر بهش علاقمند شده بودم که فکر نبودنش دیوونم میکرد.
قدردان نگام کرد و زمزمه کرد:
- مرسی ارب.. چیزه.. بهواد
لبخند زدم.
تیدا بستنیشو که خورد منم یه قهوه خوردمو بعد حساب کردنش از کافی شاپ خارج شدیم. جلوی شهربازی بزرگی که همه ازش تعریف

میکردن نگهداشتم. تیدا چشماش برق میزد، با هیجان به وسیله هایی که از خیابون هم مشخص بودن نگاه میکرد. دلم براش می سوخت. اون اگه از یه خانواده فقیر نبود، تا الان بیست بار اومده بود اینجا.
ماشین و پارک کردمو درو واسش باز کردم. با ناز و خجالت پیاده شد. چقدر این دختر خواستنی بود.. دست کوچولوشو توی دستم گرفتم.
واسه خودش ریز ریز میخندید؛ نمیدونستم به چی، اما نگاهش به وسیله های شهربازی مشخص میکرد که واسه اوناست.
بلیط گرفتم واسه جفتمون و وارد شهربازی شدیم.
خم شدم کنار گوشش گفتم:
- اول چی سوار میشی؟
انگشتشو گذاشت رو لبشو با لبخند حالت فکر کردن گرفت
- اووم.. چرخ و فلک!
خندیدم،- بدو بریم پس
هیجان زده دویید، اما زشت بود اگه منم دنبالش میدوییدم. بدی سن کمش همین بود، اینکه دنبال بازی و هیجان بود..
آروم پشت سرش رفتم. واسه هردومون بلیط گرفتم و کنار ایستادیم تا نوبتمون بشه.
پسر و دختری که کنار هم وایساده بودن، بهمون نگاه کردن و دختره با تعجب پرسید:
- دخترتونه؟ بهتون نمیخوره اصلا !
لبمو گاز گرفتم،
تیدا ریز ریز خندید.
جدی گفتم:
- نه، زنمه!
دختره هینی کشید. پسره که همراهش بود تمسخرآمیز نگام کرد و گفت:

- یکم براش زود بود ازدواج کنه
- تو گوه خور زن منی؟
- بهواد..
- هیس..
-آقا چته صداتو انداختی سرت
پوزخندی بهش زدم و اشاره به شوهر ایکبیریش کردم که با نیشخند نگام میکرد.پوفی کشیدمو رومو ازشون برگردوندم.
نوبتمون که شد، باز محو تیدا شدم که دویید سمت یکی از واگنا. چون مرده خیلی گیر میداد، نمیتونستم پیش خودم بنشونمش تا اعتدال واگن حفظ شه، البته تیدا وزنی هم نداشت. رو به روش نشستمو موهاشو که ریخته بود توی صورتش زدم کنار.
همون لحظه واگن تکون خورد و چرخ و فلک روشن شد. تیدا ترسیده و با حالت زار گفت:
- وایی میترسم.
بلند خندیدم
- هنوز نرفته بالا که
- خیلی میره بالا نه؟
- اوهوم
- میشه واگن ما زیاد بالا نره؟
- نه عزیزم همه شون میرن
- آییی.. از بچه ها شنیده بودم یکم ترس داره ها.. اصلا بهواد بیا پیاده شیم.
- نمیشه که خانومم ببین هیچ ترسی نداره. آروم آروم میره بالا.
دستاشو گرفتمو کشیدمش تو بغلم. سرشو گذاشت رو سینم. به آسمون
اشاره کردمو گفتم:

- ببین.. هرچی میریم بالا تر به آسمون بیشتر نزدیک میشیم. اون پایینو
نگاه کن، ببین آدما چقدر دارن کوچولو و کوچولو تر میشن. اون ماشینارو میبینی؟ میتونی ماشین خودمونو پیدا کنی؟نفسای گرمش میخورد به گردنم و در سکوت به حرفم گوش میداد. یکم
که ترسش ریخت گردنشو بلند کرد و به پایین خیره شد. موهای آزادشو نوازش کردم.
- از این بالا همه اون آدم گنده ها.. همه اون ثروتمندا.. همه ریز دیده میشن، چه اونی که فقیره، چه کسی که ثروتمنده. این یعنی خدا که اون بالاست همه رو مثل هم میبینه، نه ثروتمند براش مقام بالاتری داره، نه فقیر مقام پایین تری.
با لذت بهش نگاه میکردم. حرفش یکی از قشنگ ترین چیزایی بود که شنیده بودم. تیدای من خیلی عاقل بود..
*
- اووووم خیلی خوشمزه ست بهواد
- کاملا مشخصه خوشمزه ست چون کم مونده خودتو بخوری
اخم مصنوعی کرد و ایشی گفت. زانو زدم جلوی پاش و با دستمال دور لبشو که توسط بستنی کثیف شده بود پاک کردم.
باید ندیمه ها آموزشای لازم رو بهش میدادن تا مثل یه بانو رفتار کنه نه دخترای هم سن و سالش. بستنیشو که خورد گفت:
- حالا بریم یه سرسره هم سوار شیم و بعدش بریم خونه؟
- خانومم بسه دیگه شب شده، بریم زود برسیم خونه مامان عصبانی نشه.قیافه شو مظلومانه کرد و با لحن بچگونه ای گفت:
- بهواد.. تولوخدا
خندم گرفت
- خیل خب، کدوم سرسره؟

- اون.. اون بلنده
به رد انگشتش نگاه کردم و رسیدم به سرسره آبشار معروف، که میگفتن خیلی هیجان انگیزه.دستشو گرفتمو زمزمه کردم:
- اونو که تنها نمیتونی سوار شی، دوتایی میریم.
از ذوق بالا و پایین پرید. واسه هر دومون بلیط گرفتم و از پله ها رفتیم بالا. یکی کیسه های مخصوصی که گذاشته بودن رو تنم کردم و و پاهای تیدارو هم از کیسه رد کردم.
کیسه ها برای این بود که یهو با شتاب از سرسره پرت نشیم پایین.
باسن تیدا درست روی مردونگیم بود. داشت حس های مردونمو بیدار میکرد. تیدا برگشت سمتمو گفت:
- بریم بهواد؟
وحشیانه لباشو بوسیدمو گفتم:
- الان میریم.داشت نفس نفس میزد. رهاش کردمو دامنشو کمی دادم بالا تا باسن
لختش کامل روی مردونگیم قرار بگیره. با تعجب به حرکاتم نگاه میکرد ، اما اون لعنتی داشت بیدار میشد.
کنار گوشش زمزمه کردم:
- آماده ای؟
هیجان زده گفت:
- آره
همون لحظه خودمونو سر دادم، تیدا جیغ زد اما من به لبخند اکتفا کردم.
چند ثانیه بعد اومدیم پایین و روی تشک نرم فرود اومدیم. دامن تیدارو درست کردمو از کیسه گذاشتمش بیرون، خودمو جمع و جور کردم و سمت خروجی حرکت کردیم. تیدا لج کرد:
- کاش یه بار دیگه می رفتیم خیلی خوب بود.

- بازم میارمت، الان باید بریم خونه.
در واقع بیشتر بخاطر خودم بود که اصرار داشتم بریم، میخواستم بدنشو لمس کنم.
توی ماشین نشستیم؛ ماشینو حرکت دادمو بردم سمت خیابون فرعی، پیچیدم توی یه کوچه و توی تاریکی نگهداشتم.
تیدا نگام کرد و گفت:
- چیشد؟- حالم بده؛ باید از اون کارا کنیم
- کدوم کارا؟
در سمت تیدارو باز کردمو جلوش زانو زدم. کشیدمش سمت خودم، دامنشو زدم بالا و شورتشو با یه حرکت کشیدم پایین. وقتی فهمید منظورم از اون کارا چی بوده خجالت زده نگام کرد. میدونستم که خودشم دوست داره
زبونمو گذاشتم روی بهشت داغشو میک عمیقی زدم.
- پاشو بریم عقب تیدا
دامنشو کشید پایین و رفت عقب دراز کشید. روش خیمه زدمو به زیپ شلوارمو کشیدم پایین. سر مردونگیمو گذاشتم رو بهشت کوچولو و تنگش که آه کشید. آروم فرو بردم، لعنتی خیلی تنگ بود. تلمبه هامو که
شروع کردم آه و ناله های تیدا و بعضی وقتا آخ گفتنش توی فضای ماشین پیچید.
کمی بعد هر دومون ارضا شدیم. چند دقیقه ای رو بغلش کردمو بوسیدمش، بعد نشستم پشت فرمون و سمت عمارت روندم.
**
- بفرمایید سر میز شام ارباب، خانم بزرگ منتظرتونن.
سرمو تکون دادمو اشاره کردم بره. سمت تیدا رفتم که روی صندلی میز آرایش نشسته بود و ناشیانه آرایش میکرد. هنوز خوب بلد نبود. البته

از نظر من، صورتش اونقدر زیبا بود که نیاز به آرایش نداشته باشه.از پشت بغلش کردمو گردنشو بوسیدم. مثل گربه ها خودشو جمع کرد و خجالت کشید.
موهاشو نوازش کردمو گفتم:
- زود تموم کن بریم
ریملو گذاشت روی میز و بیخیال از زدنش، با همون رژ کمرنگ بلند شد. دستشو انداخت توی بازوم
- بریم
نگاه عمیقی به لباساش انداختم. پیراهن کوتاه دخترونه بود. پاهاش مشخص بود و این اصلا خوب نبود. اخم ساختگی کردم و گفتم:
- این چیه پاهات ریخته بیرون
- واقعا؟ زشته؟
سمت کمد لباساش رفتم و شلوار جین و تیشرتی براش آوردم.
بالای پیراهنشو گرفتمو به آرومی از تنش در آوردم. سوتین کوچیکش و ممه های کوچیک ترش باز داشت هواییم میکرد. جلوی خودمو گرفتمو لباسو بهش پوشوندم.
- زشت نیست، ولی واسه وقتایی خوبه که خودمون تنهاییم. الان بهروز و بابا هستن، خوشم نمیاد کسی زیبایی هات رو دید بزنه.
لبخند عجیبی زد، انگار خوشش اومده بود از غیرتی که روش داشتم.
اون هنوز بچه بود و قطعا نباید می فهمید غیرت چیه. ولی خب...دست تو دست هم رفتیم طبقه پایین. وارد سالن غذا خوری شدیم.
صدای قاشق و ظرف و ظروف حاکی از این بود که زیادم منتظرمون نموندن. طبق معمول که بهروز اینجور چیزا سرش نمیشد، عین گاو سرشو انداخته بود پایین و غذاشو میخورد. اما مامان و بابا منتظرم بودن. تیدارو نزدیک مامان، و دور از بهروز نشوندم و خودمم نشستم کنارش.

مامان دست تیدارو گرفت تو دستشو موهاشو نوازش کرد، خوشحال بودم از رابطه ی خوب بینشون.
- خوش گذشت عزیزدلم؟
تیدا سرشو تند تند تکون داد و لبخند گل و گشادی زد..
نگامو ازش گرفتم که دیدم بهروز داره خیره خیره نگاهش میکنه. با پام لگدی از زیر میز به پاش زدم و آتیشی نگاش کردم
- فیلم سینمایی دارن پخش میکنن برات؟
خندید
و در خونسردی جواب داد:
- یه چیزی خفن تر از اون.
لعنتی فهمیده بود عصبی میشم و بدتر دیوونم میکرد.
تیدا
نگاه های خیره و پر شیطنت بهروز و بهواد روی مخم بود، اصلانفهمیدم چطوری غذا خوردم. پدر و مادر بهواد که کلا بی سر و صدا بودن. خیلی کم چیزی میگفتن، خصوصا پدر بهواد، مشخص بود مرد متین و تو داریه. کاش یکم بهروز به پدرش رفته بود و جای اون نگاه های مسخره ش سرشو مینداخت پایین. حرصم گرفته بود. میخواستم داد بزنم بگم چته مثل بز زل زدی؟ ولی قطعا زشت بود.
بهواد بغل گوشم غرید:
- بخور سریعتر بریم بالا
لبمو گزیدمو چشمی زمزمه کردم.
خانم بزرگ عصبانی قاشقشو توی بشقابش کوبید و جدی گفت:
- تا ابد نمیتونی زنتو از بهروز قایم کنی. بهروز، کمتر اذیتش کن!
دفعه دیگه ببینم مثل موش و گربه افتادید به جون هم، انقدر خونسرد جوابتونو نمیدم.
بهواد و بهروز هر دو سرشونو پایین انداختن. پدر بهواد با لبخند

تحسین آمیزی به زنش، یا همون خانم بزرگ نگاه میکرد. اما بیشتر از همه من بودم که متعجب شده بودم. انقدر مطیع بودن در برابر مادرشون برام عجیب بود.. و این جذبه ی خانوم بزرگ که بارها از بچها شنیده بودم حرفشو ولی باور نکرده بودم.
نگاه پدرجون)پدر بهواد(که بهم افتاد خندید و زمزمه کرد:
- نترس، اینجا مظلومشون منو توییم.لبخند گشادی زدم و سری به تایید تکون دادم.
ادامه شام در سکوت و البته کوفت شدن برای بهواد و بهروز گذشت. غذام که تموم شد بلند شدم، بهواد هم سریع بلند شد و دستمو گرفت،
خانم بزرگ گفت:
- بشینید قهوه بخورید بعد برید، دو دقیقه معاقشه تون دیر شه فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.
پدرجون بی تفاوت نگامون کرد و بهروز با پوزخند. چقدر پررو بود.
سرمو پایین انداختم و لپم گل انداخت.
بهواد- میریم بالا میخوریم.
- گفتم بشینید.
بهواد پوفی کشید و دستمو کشید سمت پذیرایی. روی مبل دوتایی نشستیم. کلافه سرمو گذاشتم رو شونشو زمزمه کردم:
- اینجام که همش جنگ و دعواست.
موهامو نوازش کرد و خندید
- آره.. جنگ جهانی سومه.
- خوابم میاد بهواد
- حق داری، اونهمه دوییدنات توی شهربازی نتیجه ش میشه همین
باز یاد شهربازی افتادم. نیشم باز شد، با ذوق گفتم:
- خیلی خوب بود!- نمیخوای تعریف کنی کجا رفتین خانوم کوچیک؟ که

انقد با اشتیاق
ازش میگی.
با صدای بهروز تکونی خوردم. خانوم کوچیک و با لحن کاملا پر
تمسخری گفته بود.
به بهواد نزدیک تر شدم و دست مشت شده شو گرفتم تو دستم:
- رفتیم شهربازی.
بلند خندید
کجای حرف من خنده داشت واقعا؟
- یادمه بچه بودیم بهواد از شهربازی بدش میومد، انگار هنوز بچه دار
نشده، مجبوره زنشو ببره شهربازی جای بچه هاش.
متوجه حرفش نمیشدم. بهواد به آرومی گفت:
- خفه شو بهروز.
به خودم جرعت دادم و پرسیدم:
- خب... چرا انقدر با هم دعوا میکنید؟
بهواد فقط نگام کرد اما بهروز گفت:
- بس که همو دوست داریم، این اختلاف نطر ها هم بینمون عادیه، نه
مگه داداش عزیزم؟!
بهواد پوزخندی زد و سرشو از تاسف تکون داد.پرسیدم:
- شما مجردید؟
بهروز با شک و تعجب گفت:
- چطور؟ میخوای برام آستین بالا بزنی؟
خندیدم، لبخند زد، همون لحظه ضربه دست بهواد تو پهلوم فرود اومد
- نیشتو جمع کن
سرمو پایین انداختم، چرا اینجوری میکرد؟
خانم بزرگ و پدرجون اومدن و کنار هم روی مبل نشستن.
خدمتکار با سینی قهوه از آشپزخونه اومد و به ترتیب اول از خانم

بزرگ پخش کرد.
سکوت بود که بهروز گفت:
- نگفتی تیدا! چرا پرسیدی؟
من و من کردم:
- همینطوری!
سرشو تکون داد و چیزی نگفت. چند دقیقه بعد بحثشون هول و محور کار چرخید و کسی توجهی به من نمیکرد. قهوه مو خوردم و بی حوصله زل زدم به زمین. درسته اینجا همه چیز شاهانه بود، ولی شدیدا حوصله آدم سر می رفت.
- بریم بالا یکم استراحت کنیم، صبح زود باید برم شرکت.در جواب بهواد که این حرفو زده بود بلند شدم و سمت طبقه بالا
رفتیم.
بهواد روی تخت دراز کشید و اشاره کرد برم بغلش. خودمو لوس کردمو تو بغلش دراز کشیدم. خودمو جمع کردم؛
موهامو نوازش کرد و گفت:
- دیگه با بهروز گرم نگیر خب؟
ای بابا، این دوتا برادر چرا این مدلی بودن؟!
***
میون خواب حس کردم تخت تکون خورد. چشمامو باز کردم که بهواد گفت:
- بیدارت کردم؟
کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:
- ساعت چنده؟
- چهار، بخواب تو، من باید برم شرکت.
لجوجانه روی تخت نشستم. دوست نداشتم همش بهم امر و نهی کنه.
جلوم زانو زد و نشست

- چرا سگرمه هاش تو همه این موش موشک؟
- هیچی.بوسه ای روی پیشونیم زد و رفت جلوی آینه.
- حیف دیرم شده وگرنه میفهمیدم چرا اخم کردی.
داشت کرواتشو میبست که دیدم باهاش درگیره.
- وایسا میبندم برات
ابرویی بالا انداخت
- خانم کوچولو از اینکارام بلدن مگه؟
حرصم گرفت
- انقدر نگو خانم کوچولو، همتون هی بهم میگید کوچولو کوچولو.
بلند خندید، دلم میخواست بزنمش، خب کجای حرفم خنده داشت؟
- کوچولویی دیگه بهواد فدات شه!
اشاره کردم خم شه. خم شد و مشغول بستن کرواتش شدم، درهمون ح ال زمزمه
کردم:
- اصلا هم کوچولو نیستم.
خیره شده بود به چشمام، لباشو بهم نزدیک کرد و خیلی یهویی گذاشت رو لبام. هینی کشیدم و بی حرکت موندم. گازی گرفت؛ لپم گل انداخت، هنوز عادت نکرده بودم. ناشیانه بوسیدم لباشو و به زور فاصله گرفتم- همین خجالتته که دیوونم کرده!
- کرواتت درست شد بهواد بپوش دیر ت نشه
- چشم
کتشو پوشید و کیف سامسونتشو برداشت.
اومد سمتم، خم شد گونمو بوسید، لامصب انقدر قدش دراز بود که همش واسه بوسیدنم مجبور بود خم شه.
- پایین نرو، اگه هم رفتی دور و بر بهروز نگرد! یکی دوساعت دیگه بهت زنگ میزنم، چیزی لازم داشتی بغل تختت یه زنگ هست فشار بده

خدمتکار میاد بالا. مواظب خود ت باش
تند تند سرمو تکون دادم
با خنده گفت:
- خدافظ خانم کوچولو
با اخم گفتم:
- خدافظ آقا بزرگ.
بهواد که رفت، رفتم تو بالکن و دیدش زدم، سوار ماشین شد و رفت.
پوفی کردمو بی حوصله به اتاق خالی نگاه کردم. این عمار ت واقعا حوصله سر بر بود.
***لباس خوابمو با شلوار جین و بلوز پوشیده ای عوض کردمو موهامو آزاد روی شونه م رها کردم. گوشی ای که بهواد برام گرفته بود رو گرفتم دستمو از اتاق خارج شدم. عمارت توی سکوت مطلق فرو رفته بود. طبق معمول طبقه بالا جز اتاق خالی چیزی نبود. راهمو سمت طبقه پایین کج کردم. از پله ها که پایین رفتم یکی از خدمتکارا گفت:
- چیزی میخواین خانم کوچیک؟
هنوز به لفظ خانم کوچیک عادت نداشتم، یه جور غریبی بود برام.
لبخندی زدمو تشکر کردم. سمت پذیرایی رفتم که بهروز رو دیدم جلوی تلویزیون نشسته بود و انگار فیلم میدید. پوف اینم که همه جا هست.
اول متوجهم نشد. ناچاری نشستم و مشغول نگاه کردن شدم. یه فیلم جنگی بود، اصلا خوشم نمیومد.
بهروز تازه متوجهم شد و گفت:
- چرا مثل جن میای تیدا؟
هم خندم گرفته بود هم بهم برخورده بود.
- جن عمته.
لبشو گزید تا نخنده.
- میدونی پدر این حرفتو بشنوه باهات چیکار میکنه؟

وای خاک تو سرم. لپم از خجالت گل انداخت و گفتم:
- منظوری نداشتم.با لبخند ملیحی نگام کرد و گفت:
- خوبه حالا، آب نشی از خجالت.
چیزی نگفتم و رومو برگردوندم. بهروز داد زد و خدمتکارو صدا کرد
- بله آقا
- دو تا قهوه بیار با کیک شکلاتی.
- چشم.
خدمتکار رفت و بهروز گفت:
- چی بذارم ببینی؟ فقط لطفا نگو کارتون که اصلا اگه بذارم.
پشت بند حرفش زد زیر خنده. حس کردم توهین شد بهم.
- نمیخواد، همین خوبه
- اوهوع، مگه حوصله ت سر نرفته؟!
- مهم نیست.
بدون جواب دادن کنترل گرفت دستش و شبکه هارو بالا پایین کرد در نهایت رو یه شبکه که سریال ترکیه ای پخش میکرد نگهداشت
- این بهترین چیزه.
لامصب تو فیلمه همون لحظه، شخصیتاش خمار همو نگاه کردن و داشتن نزدیک هم میشدن تا لب بگیرن. پوف کلافه ای کشیدم.
فیلمنگاه کردنشم عین آدمیزاد نبود. با چشمایی که میخندید بهم نگاه کرد.
سرمو پرسشگر تکون دادم که به تلویزیون اشاره کرد. چشم غره غلیظی رفتم و چیزی نگفتم. پسره ی پررو.
- کجا بهوادو دیدی؟
متعجب از سوال ناگهانیش گفتم:
- هان؟
مکث کوتاهی کرد

- میگم کجا دیدیش؟ اصلا بهتره اینجوری بگم. کجا دید ت که اینجوری یه دل نه صد دل عاشقت شد؟ بهواد به همین سادگیا دل نمی بست، اونم به یکی که 1 5سال ازش کوچیکتره!!
مثل خنگا گفتم:
- خب اومد چیز.. چیه اسمش؟ آهان خواستگاری.
بهروز پوزخند زد.
- پدر و مادرتم که از خداشون بود، یه شبه از فرش به عرش رسیدن، نه مگه؟!
اخم کردم
- راجب پدر و مادرم درست حرف بزن، اونا مخالف این ازدواج بودن.
بهواد بود که مصمم بود، اونام نتونستن رو حرفش حرفی بزنن.
بلند شدم خواستم برم که مچ دستمو گرفت. اونقدر فشار دستش محکم بود که داشت دردم میگرفت. آخی گفتم، غرید:- بشین سر جا ت، از دخترای ناز نازی خیلی بدم میاد.
دستمو ول کرد که طلبکارانه گفتم:
- اونی که بخواد بپسنده پسندیده تو چی میگی؟
نیشخندی زد
- اصل کاری منم، انگار تویی که هنوز از ماجرا خبر نداری.
دوباره نشست رو مبل
کنجکاو پرسیدم:
- کدوم ماجرا؟!
همون لحظه خدمتکار با سینی توی دستش اومد. واسمون قهوه و کیک گذاشت و رفت. بهروز گفت:
- بذار هر موقع شوهر جانِ جانانتون صلاح بدونن میگن بهتون!
دلم میخواست بگیرم خفه ش کنم. فقط دوست داشت یه جوری مسخره م کنه. اشاره به قهوه کرد و بی تفاو ت گفت:

- بشین بخور، بعدش بریم اتاق بیلیارد، بازی کنیم.
اصلا نمیدونستم بیلیارد چیه، اما چون حوصله م سر رفته بود و گشنم بود، نشستم و شروع به خوردن کردم.
چند دقیقه ای سکو ت بود و فقط صدای شخصیت های فیلم شنیده میشد که بهروز گفت:
- کلاس چندمی؟یه برش از کیک رو گذاشتم دهنمو با لذت خوردم
- باید برم اول دبیرستان!
لبخندی زد که توش نشونه ای از پوزخند یا نیشخند نبود. پیپی روشن کرد و مشغول کشیدن شد. انگار خانوادتن عادت داشتن به پیپ کشیدن. البته بهواد سیگار بیشتر میکشید. ولی رو لبای پدرجون و بهروز اکثر مواقع پیپ دیده میشد. اونم از نوع گرون قیمتش!
قهوه مو که خوردم گفت:
- پاشو بریم!
بلند شدم، دستشو پیش آور
د دستمو بگیره که متعجب نگاش کردم. پوفی کشید و با قدمای تند جلوتر از من رفت. چقدر رو داشت واقعا! بهواد حق داشت بگه ازش فاصله بگیر. کم مونده بگیره خفتم کنه! لبمو گاز گرفتم.
دنبالش که رفتم رسیدیم به یه در سفید. درو باز کرد و وقتی رفتیم تو حس کردم وارد یه باشگاه شدیم. کلی وسایل ورزشی و در آخر ته اتاق یه میز سبز رنگ بزرگ بود و چند تا توپ روش!
دهنم باز مونده بود
- ببند مگس نره!
دهنمو بستم و متعجب گفتم:
- اینجا باشگاهتونه؟
خندید- آره یه چیزی تو مایه های باشگاه!
- بعد فقط خودتون میاید توش؟

- آره، مگه کس دیگم باید بیاد؟
- خب این همه وسیله... زیاد نیست؟
بی تفاو ت شونه بالا انداخت و سمت همون میز سبز رنگ رفت
- نه، در واقع همشون استفاده میشن. شوهر عزیزتون توسط همین وسایل اون هیکل و سیکس پک رو ساخته!
پس یعنی این اتاق واسه بهواد بود؟ چون بهروز که نصف سال رو اینجا نیست، پدرجون هم همینطور. خانم بزرگ هم که بهش نمیاد ورزش کنه،
خصوصا با این وسایل!
بهروز سمتم اومد و چوب درازی رو به دستم داد. گنگ گفتم:
- این چیه؟!
دستمو گرفت و سمت میز کشید
- میفهمی!
تو پ های رنگی رنگی که روی میز بود رو با قالب مثلث شکلی کنار هم قرارشون داد و اومد کنارم ایستاد.
- نمیدونم تا چه حد میتونی متوجه بشی. ولی بخوام ساده بهت یاد بدم، باید با چوبت ضربه بزنی و تو پ هارو توی حفره هایی که اطراف میز دیده میشه بندازی. از یه تو پ باید شروع کنی و بعد، تعداد توپارو بیشتر کنی و با یه ضربه، مثلا سه تو پ رو توی سه حفره همزمان بفرستی!گیج گفتم:
- خب چطوری؟
چوب رو توی دستش گرفت و کمی خم شد. ژست مخصوصی داشت. تمرکز کرد و یهو با سر چوب به توپ ها ضربه زد. توپ ها هرکدوم به طرفی پراکنده شدن و چند تاشون توی حفره ها فرو رفتن.
پوفی کشیدم
- من عمرا اگه بتونم یاد بگیرم

- کاری نداره تیدا، آسونه.
بهم یاد داد چطوری چوب رو نگهدارم. اما هم بلند بود واسم هم سنگین. زیر چوب رو گرفت و یه دستشو رو دستم قرار داد. فاصله مون خیلی کم بود. به توپا اشاره کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:
- فقط بهشون ضربه بزن!
دستم سست شده بود. نفساش زیر گوشم قلقلکم میداد.
- ضربه بزن و سعی کن یکیو بندازی تو حفره. عطرت چقدر خوبه!
متعجب گفتم:
- هوم؟
- تمرکز کن
همون لحظه فشاری به دستم وارد کرد که باعث شد نوک چوب بخوره به توپا و از هم پاشیده شن. دوتاشون توی حفره فرو رفتن اما بقیه به طرفی پخش شدن.ازش فاصله گرفتم. حالت چشماش عوض شده بود!!
- یاد گرفتی؟
سرمو تند تند تکون دادم. گفت:
- بیا یه دونه بزن.
چوب رو توی دستم فشردم. با احساس ویبره گوشی توی جیبم، کشیدمش بیرون. بهواد بود!
- بهواد!
- تیدا کجایی؟
- من... خب..
نگاهی به بهروز انداختم که لب زد:
- تو اتاقت!
ناخودآگاه گفتم:
- تو تخت!
انگار نفس عمیقی کشید و گفت:

- خوبه! گشنه ت نیست؟ بگو خدمتکار یه چیزی بیاره بخوری.
- باشه.. تو نگران نباش، کی میای خونه؟
- شب!
- باشه
- مواظب خود ت باش، سفارشایی که کردمت یاد ت نره!
نگاهی به بهروز انداختم که با دقت گوش میداد. گاهی هم پیپش رو ازدهنش در میاورد و دودشو رها میکرد. تند تند چشم گفتم و قطع کردم.
- من.. من باید برم اتاقم.
خواستم عقب گردکنم که مچ دستمو گرفت.
قدش خیلی بلند بود. خودشو کمی خم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:
- چرا بهش دروغ گفتی؟!
- ولم کن
لاله گوشمو بین لبش گرفت و مکید
- خودت دوست داری پیش من باشی، آره؟
- چرت نگو، ولم کن، دستم درد گرفت.
بوسه ای روی گونم، کنار لبم نشوند که لرزیدم. ولم کرد و گفت:
- نترس، بلاخره گیرت میارم!
دوییدم سمت در.. اون منو بوسید... اون.. زن داداششو بوسید..
***
استرس داشتم و خودم هم دلیل این استرس رو نمیفهمیدم. دوییدم و رفتم طبقه بالا. در اتاق رو قفل کردمو روی تخت خزیدم. اگه بهواد میفهمید بهروز منو بوسیده قطعا یه دعوای بزرگ میشد... کلافه پوفی کشیدم!
اگه خود بهروز بهش بگه چی؟ به تو چه تیدا. اون بود که بوسید نه تو.اما من رفتم طبقه پایین.. و این یعنی پا گذاشتن رو تذکر بهواد.

انقدر فکر کردم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.
با نجواهای بهواد و بوسیده شدن گردن و صورتم چشمامو باز کردم.
بهواد مهربون نگام کرد و گفت:
- اینطوری میخوابی نمیگی دلم برا ت تنگ میشه؟
ناخودآگاه دستمو دور گردنش حلقه کردم و اون کامل روم قرار گرفت.
اما خودشو سبک کرده بود که وزنش اذیتم نکنه. لبخندی زدمو گفتم:
- کی اومدی؟
- یه ربعی میشه
دست داغشو از زیر لباسم سر داد و سینه هامو لمس کرد. آهی از بین لبام خارج شد و چشمامو بستم. نقطه نقطه بدنم حساس بود.
خمار به لبام زل زد و تو یه حرکت شکارشون کرد. یاد بوسه ی بهروز افتادم و باز دلشوره گرفتم اما با گاز بهواد از لبم غرق لذ ت شدم.
باهاش همراهی کردم. هنوز خوب بلد نبودم ببوسم، اون خیلی سریع تر از من لبامو می مکید و من فقط میتونستم زبون بزنم و یا بوسه کوچولو.
دستش تند تند روی سینه هام حرکت میکرد.
خیس شدن بهشتم رو حس کردم و نالیدم:
- بهواد نکن
انگار فهمید چم شده چون زیب شلوار جینمو با یه حرکت کشید پایین و دست بزرگشو از شورتم رد کرد و رسوند به بهشتم. مطمئنم که دستش
خیس شد چون لبخند کشداری زد و گفت:
- خانمم چه آمادست!
خجالت کشیدم اما نمیتونستم مانع لذت حرکت انگشتاش رو بهشتم بشم.
دست منو گرفت و گذاشت رو مردون.گیش که برآمده و سفت شده

بود.
دستمو حرکت دادمو شروع به مالیدن کردم، تقریبا حجم مردون.نگیش بزرگتر از دست من بود اما میتونستم باهاش ور برم.
یهو بلند شد و زیپ شلوارشو کشید پایین. گفت:
- یکم واسم بخور آب.م بیاد بریم شام، بعد شام از خدمتت در میام.
مردونه ش رو از شلوارش در آورد. سفید بود و به قول خودش طعم آب نبات چوبی میداد.
گذاشتمش تو دهنم و لیسی بهش زدم. آه مردونه ای کشید.تو چشمای خمارش زل زدمو لیس زدم.
سرمو محکم فشار داد و ازم خواست تند تر لیس بزنم اما نمیتونستم.
ده دقیقه ای گذشته بود که مردونه ش کلفت تر از حد ممکن شده بود یهو کشیدش بیرون و آب.ش رو ریخت توی دستمال.
پاشدم رفتم دهنمو شستم.
از دستشویی که بیرون اومدم بهواد اومد سمتمو چسبوندتم به دیوار، خم شد روم و لبامو بوسید
لبخندی زدم
حضورش خوب بود...
گردنمو نوازش کرد و گفت:
- هیچوقت فکر نمیکردم یه دختر بچه بتونه انقدر خوب منو به اوج برسونه!
- یعنی چی؟
بلند خندید
- یعنی خیلی باهات حال میکنم
ذوق زده گفتم:
- منم
از خنده داشت ریسه رفت

- دوس داریا
مظلومانه گفتم- آره
بوسه ای رو لبام نشوند و خنده شو متوقف کرد
- لباستو عوض کن بریم تا قورتت ندادم
وقتی رفتیم طبقه پایین اول از همه نگاه بهروز افتاد بهمون. نیشخندی زد و رو من زوم کرد.
مضطرب سرمو انداختم پایین. بهواد که نگاه خیره بهروز و رو من حس کرد دستمو فشار داد و کشیدتم سمت میز.
نشستیم و بهواد مشغول حرف زدن با خانم بزرگ شد اما همه حواسش به من و بهروز بود.
خانم بزرگ خیلی عصبی بود، یهو رو به بهواد گفت:
- بعد از شام بشین باها ت کار دارم
- چشم مامان
خدمتکار شام رو آورد و همه مشغول خوردن شدیم.
***
بهواد :
نفهمیدم چی خوردم، در واقع کوفتم شد. حتی لذ ت نیمساعت پیش رابطه م با تیدا به کل یادم رفت. بهروز یکسره نگاه های معنی دار حواله منو تیدا میکرد.
آخرش من دهن اینو خورد میکنم.مامان که بلند شد دنبالش بلند شدم.
رفتیم توی سالن. مامان نشست.
منتظر نگاش کردم که گفت:
- امشب آخرین فرصتتونه! تیدا شامشو که خورد با هم میریم تو اتاقتون، بهروز با تیدا میخوابه!
ناباور گفتم:
- مامان نه...

عصبی غرید
- رو حرفم حرف نزن. تیدا با خبره از رسم؟
اخمام تو هم رفت. حق نداشتم راجب زندگیم تصمیم بگیرم؟ مصمم گفتم:
- اجازه اجرای این رسمو نمیدم مامان! نمیتونم اونارو با هم ببینم!
- گفتم تیدا میدونه؟
- نه!
- صداش کن شامشو خورد بیاد خودم بهش میگم
مشتمو کوبیدم رو میز. انگار هیچ جوری نمیشد از اینم رسم لعنتی در رفت.
تیدارو صدا زدم، اما با عصبانیت شدیدی. پدر که طبق معمول همیشه ساکت بود، دستی روی شونم زد و گفت:
- فراموش نکن این یه رسمه! منم از دیدن مادرت زیر برادرم حس خوبی نداشتم، اما چاره ای هم نبود!!کلافه دستشو پس زدم. هیچ جای زندگیم کمک خاصی بهم نکرده بود.
کل وجودش متشکل شده بود از نصیحت و نصیحت!!
تیدا ترسیده از سرمیز بلند شد و سمتم اومد. دستشو گرفتم تو دستمو باهم پیش مامان رفتیم.
مامان- بیا اینجا دخترم
تیدا با لبخند مصنوعی سمتش رفت که مامان گفت:
- میخوام نسبت به چیزایی که بهت میگم عکس العمل بدی نشون ندی!
جوری محکم این حرفو زده بود که مطمئنم تیدا حسابی ترسید.
تیدا- چیشده خانوم بزرگ؟
مامان نفس عمیقی کشید و گفت:
- توی خاندان ما، یه رسم دیرینه هست. و رعایت نکردن اون رسم بی

آبرویی های بزرگی رو در پی داره! چهار روز از ازدواج و شب زفافتون میگذره و هنوز رسم انجام نشده. این خودش فاجعه ست!!
- خب چه رسمی؟
قرار گرفتن بهروز کنارم رو حس کردم. نیشخندی بارم کرد و کنار پدر نشست.
مامان موهای تیدارو نوازش کرد و گفت:
- طبق رسم، عروس خانواده باید فردای شب زفاف با برادر شوهرش همخواب شه، جلوی چشم شوهر و مادر شوهرش!اگه از این رابطه لذت ببره خیانتکار محسوب شده و در غیر این صورت
وفاداریش به شوهرش اثبات میشه. میخوام که تا حداکثر یکساعت دیگه توی اتاقت آماده باشی، تا من بهروز و بهواد رو بیارم، بعدش باید با بهروز همخواب شی، و در صورت لذت بردنت خیانتکار محسوب میشی!!
تیدا رسما کپ کرد. رنگ از رخش پرید. داشتم دیوونه میشدم. سمتش رفتم و دستشو گرفتم. غریدم
- چیزای لازمو گفتی مامان، میبرمش اتاق!
دنبال خودم کشیدمش سمت طبقه بالا!
همین که در اتاقو پشت سرمون بستم تیدا محکم دستشو از دستم کشید بیرون و گفت:
- مامانت چی میگه بهواد؟؟
عصبی دستی تو موهام بردم
- اروم باش بهت توضیح میدم
جیغی زد و رفت عقب
- چیو توضیح بدی؟ واسه همین با بهروز بد بودی؟ تو انقدر بی غیرتی بذاری اون.. اون باهام..
یهو نفهمیدم چیشد و محکم به صورتش سیل

ی زدم. دستم از محکم بودن سیلی به گزگز افتاد. غریدم:
- من بی غیرت نیستم تیدا. بار آخرته بهم میگی بی غیرت. اون رسم لعنتی.. باید انجام شه. وگرنه آبروی خانوادمون میره!با گریه گفت:
- یعنی آبروت از زنت مهم تره؟
سمتش رفتمو مهارش کردم تو بغلم. خبری از عصبانیتم نبود. تو بغلم می لرزید، بوسه ای روی گونه ش نشوندم و گفتم:
- واسه خودم سخت تر از توئه. ولی اگه لذت نبری خیلی زود تموم میشه خب؟ فقط باید آروم باشی و ماهیچه هاتو سفت کنی. تا هیچ لذتی از رابطه باهاش نبری!
ناباور گفت:
- یعنی تو میتونی منو زیر برادرت ببینی؟
- نه!! نه لعنتی نه. بفهم!! واسه خودمم راحت نیست. پاشو لباستو عوض کن، مامان ببینه هنوز آماده نشدی عصبانی میشه.
با چشمایی خالی از هرچیزی بلند شد. مثل این میموند که داره بهش تجاوز میشه.. لعنت.. لعنت به این خاندان و این رسم مسخره شون..
پیراهنی برداشت و تنش کرد. نشست رو تخت و به زمین نگاه کرد.
هیچی نمیگفت.
درو باز کردم، خدمتکارو صدا زدم تا بگه مامان و بهروز بیان.
***
تیدا:روی تخت نشسته بودم و زل زده بودم به زمین. باورم نمیشد بخاطر یه
رسم مسخره باید با برادر شوهرم همخواب میشدم، اونم جلوی چشم مادر شوهر و از همه مهمتر شوهرم. بهواد چطور میتونه این صحنه رو ببینه و دم نزنه؟
با تقه ای که به در خورد سرمو بلند کردم. بهواد با مکث نگاهشو ازم گرفت. خانوم بزرگ و بهروز اومدن تو اتاق. بهروز با پوزخند نگام کرد و

خانم بزرگ بی روح و بی حس، از نگاهش چیزی نمیشد فهمید، مثل همیشه!!
خانم بزرگ رو صندلی نشست و گفت:
- بهروز
بهروز انگار منظورشو فهمید چون اومد سمتم. ترسیدم، خواستم بلند شم و برم عقب که خانم بزرگ فهمید و گفت:
- بشین سرجات تیدا، نمیخوام نافرمانی ازت ببینم! بهروز شروع کن.
بهروز جلوم زانو زد و موهامو از جلوی صورتم کنار داد. لباشو بهم نزدیک کرد...
ناباور عقب کشیدم
- بهروز چیکار میکنی؟ من زن داداشتم!!- تیدا آروم باش... این یه رسمه! من باید باهات رابطه برقرار کنم تا
آبروی خانوادگیمون حفظ شه، متوجهی؟
نذاشت جواب بدم و لباشو گذاشت رو لبام. پر عطش بوسید. جوری لبامو می مکید و قدرت بهم نمیداد که نفسم قطع شده بود.
هولم داد رو تخت و بوسه هاشو تا روی گردنم ادامه داد. صدای نفس های عصبی بهواد و مشت کوبیدنش به دیوار میومد. خواستم دست و پا بزنم که خانم بزرگ گفت:
- تیدا بار آخره دارم بهت میگم، آروم بگیر !
بغضم ترکید و مجبور شدم وایسم تا بهروز ادامه بده
زیپ لباسمو باز کرد و مشغول بوسیدن شونه و گردنم شد. زمزمه کرد:
- باهام راه بیا، به نفعته
پیراهنمو کامل پایین کشید. نگاه خمارشو به سوتینم انداخت و گفت:
- چقدر کوچیکه
- خفه شو بهروز
به بهواد نگاه کردم که عصبی اینو گفته بود

سرمو پایین انداختم. بند سوتینمو باز کرد و خیره شد به سینه هام.
با دست لمسشون کرد. هیچ حسی نداشتم از برخورد داغی دستش با پوست سینم.
فقط اشک بود که از چشمام فرود میومد.بهروز زبونشو کشید روی سینه م. صدای بهواد اومد که داشت از خانم
بزرگ خواهش میکرد تا زیاد ادامش نده.
اما خانم بزرگ گوش نمیداد. یاد حرف بهواد افتادم. لذت نبر تیدا! آره، راهش همینه.
اشکامو پس زدم و چشمامو بستم. زبونشو تحریک آمیز روی نوک سینه هام کشید و میک زد تا تحریکم کنه اما اعتنا نکردم.
داشتم اذیت میشدم. سینه م نقطه حساسی بود و اون دست گذاشته بود روش.
یهو دست برد سمت دکمه هاش و شروع به باز کرد دکمه های پیراهنش کرد.
میتونسنم از بین اشکام دستای مشت شده ی بهواد رو ببینم. لعنت... لعنت به این رسم احمقانه. مگه وفاداری من به رابطه جنسیه؟
بهروز پیراهنشو کامل از تن خارج کرد و انداخت کنار. بعدم دست برد و زیپ شلوارشو کشید پایین. یعنی خجالت نمیکشید جلوی مادرش لخت شه؟
چنگ انداخت پیراهنمو کشید که تو تنم پاره شد. هق زدم و چشامو بستم.
شورتمو که کشید پایین تقلا کردم. ولی با دستاش نگهم داشت. زار زدم:
- توروخدا بهروز... نکن.. تو برادر شوهرمی... بهروز من زن داداشتم... توروخداولی به زجه هام توجه نمیکرد...
زبونشو گذاشت روی بهشتم و با خشم مشغول لی*سیدن شد.
هرچی با دستم هولش میدادم زورم نمیرسید. بدتر از همه این بود که

داشتم شل میشدم، حرکت زبونش به قدری تحریک آمیز بود که نتونم بی توجه باشم. اما خودمو سفت کردم. پاهامو فشار دادم تا نتونه انجام بده. کلافه بلند شد و دست برد شلوارشو بکشه پایین که خانوم بزرگ گفت:
- بسه بهروز، کافیه
نفسم حبس شد، یعنی تموم شد؟
بهواد سمتم پرواز کرد و بهروز و پر ت کرد اونور. توچشماش اشک جمع شده بود و رگ گردنش برجسته. زیر لب قربون صدقم رفت و پتو رو انداخت رو بدن لختم. نا نداشتم چشمامو باز نگهدارم. انگار داشتم از هوش میرفتم. رسما بهم تجاوز شده بود.
بهواد سمت بهروز داد زد:
- گمشو بیرون!
خانم بزرگ بلند شد، نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و گفت:
- میدونستم پسرم تو انتخاب تو برای همسر اشتباه نکرده!
بهروز با خشم پیراهنشو بر
داشت و از اتاق بیرون رفت. انگار از خداش بود باهام بخوابه..بهواد غرید:
- مامان.. لطفا برید بیرون، به هدفتون رسیدید، روحشو نابود کردید.
- چرت نگو بهواد. این رسم باید انجام میشد. جای تشکرته که نذاشتم بهروز بیشتر پیش بره؟ دلم سوخت برات. وگرنه دیدن صحنه دخول زنت با برادرت خیلی دردناک تر از ایناست. اون مردای قدیم مثل بابات بودن که تونستن تحمل کنن، شما سوسولید.
رو به من کرد و ادامه داد:
- چیزی نیست تیدا، خودتو قانع کن که این یه چیز اجباری بود و باید انجام میشد و تو با تحریک نشدنت ارزشتو خیلی بردی بالا!
فقط نگاش کردم.. مات.. بی حس!

از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست. بهواد موهامو نوازش کرد. پیشونیمو بوسید و همونطور که با ناراحتی نگام میکرد گفت:
- خوب میشی خورشید من. خوب میشی
اولین باری بود که بهم میگفت خورشید... معنی اسمم میشد دختر خورشید و قطعا منظورش همون بود...
چشمامو که بستم دیگه چیزی نفهمیدم!
***
با صدای موزیک خیلی بلندی چشمامو باز کردم. گنگ به اطرافم نگاه کردم. اه این صدا واسه چی بود؟برق روشن اتاق باعث شد چشمامو ببندم. زیر لب زمزمه کردم:
- بهواد
نیم خیز شدم؛ متوجه در حموم شدم که نیمه باز بود و بخار و بوی شامپو میومد.
کامل بلند شدم و پتو رو کنار انداختم. من چرا لخت بودم؟ لبمو گزیدمو جلوی سینه هامو گرفتم. تازه یاد اون رسم مسخره افتادم.
باید حموم میکردم، تنم توسط بهروز نجس شده بود!
از لبه ی باز در حموم به داخل نگاه کردم و گفتم:
- بهواد؟
درو باز کردمو رفتم تو اما همچنان سینه هامو نگهداشته بودم. بهواد رو دیدم که لخت زیر دوش وایساده بود و سرشو شامپو زده بود.
هینی کشیدم، متوجهم شد و برگشت سمتم. لبخندی زد و گفت:
- ساعت خواب خانم!
شهوت انگیز هیکلم رو از نظر گذروند و دستشو دراز کرد
- بیا، لختم که هستی!! بیا دوش بگیریم.
خجالت زده سرمو پایین انداختم و رفتم زیر آب. از پشت بغلم کرد و چسبید بهم.

لاله گوشمو بوسید و گفت:
- خوبی عزیزم؟
سرمو تو گردنش مخفی کردم و ناراحت از تجاوزی که در حقم صورتگرفته بود گفتم:
- نه، حالم بده!
- چرا؟
- اون بهم تجاوز کرد بهواد
دستشو دراز کرد و شیر آب و باز کرد تا وان پر شه. همزمان گفت:
- میدونم طول میکشه تا فراموش کنی، اما باور کن واسه منم سخت بود دیدن اون صحنه، و اینکه واردت نکرد، پس تو هنوز زنِ پاک خودمی!
بغض کردم. یهو یاد صدای موزیک افتادم، کنجکاو پرسیدم:
- بهواد این صدا واسه چیه؟
- مامان مهمونی ترتیب داده، بخاطر وفاداری تو. الانم باید زود دوش بگیریم بریم حاضر شیم.
تعجب کردم. مگه چند ساعت گذشته بود؟ چقدر سریع مهمونی گرفت.
بهواد قیافمو که دید گفت:
- یه روز و نیم خواب بودی خانوم! شوک بهت وارد شده بود، بیدار میشدی جیغ میزدی باز میخوابیدی!
چشمام شد قد توپ گلف. چرا یادم نمیومد؟
دوش رو بست و سمت وان رفت. نشست توش و گفت:
- بیا بشین تو بغلم.
انجام دادم و نشستم. مردونه ی کلفتش لای باس.نم قرار گرفت.خواستم خودمو جابه جا کنم که شیطون گفت:
- بشین جات خوبه
- بهواد!

خندید
- نترس کاری ندارم، پاشو لبه وان بشین یکم بخورم برات
بغضم تشدید شد. یاد زبون بهروز رو بهشتم افتادم. دلخور گفتم:
- نمیخوام، حموم کنیم بریم بیرون.
پوف کلافه ای کشید و شامپو رو برداشت، مشغول شستن موهام شد.
نیمساعت بعد، از حموم خارج شدیم.
دلم میخواست بخوابم و اصلا تمایلی نداشتم توی این مهمونی باشم.
- بهواد نمیشه من نیام؟ خوابم میاد
سمت کمد رفت و بین لباسام گشت بلاخره پیراهن بلند قرمز رنگی رو پیدا کرد و با کفش ستش گذاشت بیرون
- نه اصلا. بیا بپوش ندیمه هارو صدا کنم بیان آرایشت کنن
حرصم گرفت. لخت بود و میخواست ندیمه بیاد اینجوری ببینتش؟
خودمم تعجب کردم. بار اولی بود حسادت میکردم، اما بی توجه گفتم:
- اول لباستو بپوش، اونام که دوست دارن تورو لخت ببینن، توام هی لخت بمون.بلند خندید و اومد سمتم
خواستم فرار کردم که گوشه دیوار خفتم کرد و خم شد روم
- من میخورم این حسودی کردناتو ها!
دستمو دورش حلقه کردم، شونه هاش از خنده میلرزید.
- حسود خودتی
بلند تر خندید که کلافه پسش زدم. نمیدونم من واقعا خنده دارم یا بهواد و بهروز عادت دارن بهم بخندن!
پیراهنمو از رو تخت برداشتم. حوله رو کنار انداختم. نگاه خیره بهواد رو روی بدنم، خصوصا باس*نم حس میکردم ولی سریع شورت و سوتینی پوشیدم و روش هم پیراهنو تنم کردم.
بهواد هم لباس پوشید و بعد ندیمه رو صدا کرد. همون ندیمه بود، سمیه! فکر میکردم این ندیمه اختصاصی منه ولی انگار هربار دم دست

باشه میاد.
اومد سمتم و با حرص آشکار نگام کرد
بدم میومد ازش، قطعا بهواد و دوست داره و حسادت میکنه از اینکه من زنشم.
بی حوصله لوازم آرایشو برداشت و مشغول آرایش کردن صورتم شد.
زل زده بودم به اخماش. بهواد کتشو پوشید و تاکید کرد تا نیمساعت دیگه پایین باشم.به خودم توی آیینه نگاه کردم. جدا آرایش بهم میومد، کمی سنم رو
میبرد بالا تر. لبخندی زدم و رو به سمیه گفتم:
- ممنونم!
ادامو در آورد و سمت در رفت
متعجب نگاهش کردم، اینم یه تخته ش کم بود!
گوشه پیراهنمو گرفتم تو دستم که قسمتی از مچ پای سفیدم زد بیرون و کفشای پاشنه بلندم و نمایان کرد.
دستگیره درو کشیدم پایین و از اتاق خارج شدم. سمت پله ها رفتم.
صدا بلند تر شده بود.
آروم از پله ها پایین میرفتم تا نیفتم که متوجه نگاه همه روی خودم شدم.
خانم بزرگ با آرایش سنگین و لباس مشکی کنار چند زن نشسته بود، رضا خان)پدر بهواد(هم کنار چند مرد بود.
بهروز تنها ایستاده بود و سیگار میکشید، با نگاه خشمگینش زل زده بود
بهم. بازم کارش یادم اومد و لرزیدم. نگاهمو گرفتم، رسیده بودم پایین.
همه واسم دست زدن و بهواد اومد سمتم با لبخند دستمو گرفت و کشید بین جمعیت.
شروع به سلام علیک با تک تکشون کردم. مرد مسنی که کنار پدرجون

بود با دیدنم گفت:
- ماشالله، ماشاللهتشکر کوتاهی کردم و دستشو بوسیدم. بقیه هم ازم تعریف کردن. بهواد
من
و کشید سمت چند تا دختر و پسر جوون که کنار میزی وایساده بودن و حرف میزدن.
با ورودمون به جمعشون ساکت شدن، دستمو جلو بردم و باهاشون دست دادم. یکیشون که موهای بلوندی داشت با کلی عشوه گفت:
- عزیزم، خوشبختم از آشناییت. سپیده هستم دختر دایی بهواد جون!
لبخند زوری زدم، از دخترایی که ادای لوند هارو در میاوردن خوشم نمیومد.
- من سامیارم، پسر دایی بهواد، داداش سپیده!
دستمو گرفت و بوسید. لبخند مهربونی زد. بهش میخورد 20و خورده ای داشته باشه.
با بقیشون هم آشنا شدیم، پسر عمو ها و عمه های بهواد بودن. بهواد مشغول حرف زدن باهاشون شد.
حوصله م حسابی سر رفته بود. بعضی ها وسط در حال رقصیدن بودن، بعضی ها هم حرف میزدن. مثلا مهمونی به افتخار من بود و کسی به من توجه نمیکرد.
چشمم افتاد تو چشمای بهروز که هنوز همون گوشه پیش پنجره سالن وایساده بود و زل زده بود بهم. گر گرفتم.
سرمو پایین انداختم، چرا اینطوری نگام میکرد؟لیوانی جلوم گرفته شد، خدمتکار بود. خواستم از دستش بگیرم که
بهواد با اخم لیوانو دست خدمتکار داد و گفت:
- گمشو از جلوی چشمم
- چشم ارباب

متعجب گفتم:
- چیشد بهواد؟
کلافه گفت:
- مشروب بود. تو هرچی بهت تعارف میکنن باید بگیری؟
لب گزیدم و معذرت خواهی کرد حق داشت عصبانی شه. آخرش با این خنگ بازیام کار دست خودم میدم!
***
تو فکر بودم و زل زده بودم به حمعیت در حال رقص که دیدم یهو همه جا تاریک شد و آهنگ هم عوض شد. پسر عموی بهواد با لودگی گفت:
- نوبتی هم باشه نوبت رقص زن و شوهر افتخاری جشنمونه! بقیه لطفا پیست رقص رو خالی کنید.
همه دست زدن و تو کسری از ثانیه سن رقص که در واقع قسمتی از س الن بود خالی شد. مثل خنگا داشتم نگاه میکردم که بهواد دستمو گرفت تو دستش.
بلند شدیم و رفتیم وسط. لب زدم:
- الان چطوری باید برقصیم بهواد؟ با این آهنگ که نمیشه رقصیدخندش گرفته بود، مثل خودم لب زد:
- فقط با بندری میشه؟
- آره دیگه یه چیز باشه بتونی خودتو بلرزونی
دستشو گذاشت دور کمرم و گفت:
- اونم بعدا برا ت میذارم ولی باید اختصاصی واسه خودم برقصی.
دستتو حلقه کن دور گردنم
اعتراضانه گفتم:
- بهواد درازی خب، دستم نمیرسه
لبشو گزید که نخنده. به ناچار و البته به زور دستمو رسوندم به گردنش و دورش حلقه کردم. فاصله مون به هم خیلی کم بود.

ولی جدی قدش 1 80بود و من به زور به 150می رسیدم. تا سینه ی بهواد بودم تقریبا. در گوشم گفت:
- آروم باهام خودتو تکون بده
تازه یاد فیلمای ترکیه ای افتادم که تو جشن و عروسیاشون این مدلی میرقصیدن، البته اصلا خوشم نمیومد.
هم قدم باهاش خودمو تکون میدادم و بهواد هرازگاهی بوسه ای روی موهام می نشوند.
نفساش که میخورد به گردنم قلقلکم میداد. تو چشماش زل زدم. هیچ وقت فکر نمیکردم توی این سن ازدواج کنم...
توی این سن با کسی بخوابم... و توی این سن بخوام به قول بهواد ارضا شم. واسم عجیب بود.من یه دختر 15ساله ی روستایی بودم که حتی تو مدرسه هامونم
حرف رابطه و این جور چیزا نبود.
فقط وقتی حرف میزدیم میگفتیم مثلا چند سالگی ازدواج میکنیم.
منم همیشه با خودم میگفتم 20سالگی، یا .25
البته خب قطعا همیشه اونجوری که ما میخوایم نمیشه. بهواد هم مرد بدی نبود. در ثانی؛ به قول خانم بزرگ روز خواستگاری، باید از خدام باشه زن ارباب شدن!
لبخندی زدم و ناخودآگاه بوسه ای روی گردن بهواد زدم که صدای جیغ مهمونا بلند شد.
رقصمون که تموم شد، البته باید بگم آهنگ که تموم شد بهواد بدون اینکه از کسی خجالت بکشه و انگار که تو اتاقیم لباشو محکم روی لبام گذاشت و پر شهوت بوسید.
میخواستم جیغ بکشم بگم نکن ولی اونقدر وحشیانه می بوسید که مجبور شدم جواب بوسه هاشو بدم. دلم داشت قیلی ویلی میرفت. ولم کرد و با لبخند سمت صندلی رفتیم.

مهمونی تا ساعت 2شب ادامه داشت و بعد به دستور خانم بزرگ، همه عزم رفتن کردن.
تازه متوجه شدم پدر و مادر من توی این مهمونی حضور نداشتند.
اونها پدر و مادر من بودن و توی مهمونی که بخاطر من گرفته شده بود نبودن. چونه م لرزید و تو کسری از ثانیه چشمام پر شد.
دست بهواد رو که داشت با مردی حرف میزد کشیدم و گفتم:
- کارت دارم.ببخشید کوتاهی گفت و دنبالم اومد، رفتیم پیش پله ها که نسبتا
خلوت بود. همونطور که سعی داشتم جلوی ترکیدن بغضمو بگیرم گفتم:
- بهواد پدر و مادر من چرا نیستن اینجا؟
هنگ کرد، انگار انتظار پرسیدن چنین سوالی رو ازم نداشت. ادامه دادم:
- من بچه نیستم. بفهم اینو بهواد! پدر و مادرم دعوت نشدن درسته؟ وگرنه میومدن...
قطره اشک سمجی از گوشه چشمم چکید. باورم نمیشد اونارو حتی جزو مهمون ها هم ندونسته بودن.
بهواد خیلی ضایع شروع به دروغ گفتن کرد:
- خب... عزیزم... مامان سرش خیلی شلوغ بوده، حتما یادش رفته. منم که آخر از همه فهمیدم مهمونی گرفته.
- کمتر بهش دروغ بگو!
با صدای بهروز از پشتم، با تعجب برگشتم سمتش. با پوزخند به بهواد نگاه میکرد؛ اشکم خشک شد. چی گفت؟ دروغ؟
ناباور گفتم:
- بهواد؟
ام

ا بهواد اونقدر از ورود نا به هنگام بهروز عصبی شده بود که گفتم الانمیزنه لهش میکنه.
بهروز - باور کنی یا نه، با یه دروغگو داری زندگی میکنی! پدر و مادرتو دعوت نکردن چون دهاتی ان. چون آبروی خانوادگیمون می رفت. چون توی این جشن، کسایی بودن که قطعا با دیدن پدر و مادرت جز تمسخر و پوزخند کاری نمیکردن، تهشم ختم میشد به صفحه هایی که پشتمون چیده میشد.
بهواد دست مشت شدش رو کوبید به دیوار و با خشم گفت:
- یه روز میزنم تموم دندوناتو خورد میکنم. منتظر اون روز باش.
بهروز خوشحال از نیشی که زد بود، نیشخندی زد و سمت مهمونا رفت.
باورم نمیشد خانم بزرگ واسه این بابا اینارو دعوت نکرده بود... یعنی شرمشون شده؟ پس چرا از نشون دادن من به مهمونا شرمشون نشد؟
- مهمونا رفتن برات توضیح میدم.
نگاهمو ازش گرفتم و توجهی نکردم. همین اول کاری انقدر راحت بهم دروغ گفته بود.
خدا میدونه کدوم حرفای دیگش تا به الان دروغ بوده.
به زور از کسایی که مونده بودن و میخواستن تازه شب نشینی بر پا کنن خدافظی کردم.
شب بخیر سردی هم به خانم بزرگ و پدر جون گفتم و عقب گرد کردم که برم اتاق. برام مهم نبود چه فکری راجبم کنن.
***با سوزش شدیدی چشمامو باز کردم. نور آفتاب مستقیم افتاده بود رو
چشمام. غلتی زدم که رفتم تو بغل بهواد؛
مثل خنگا زل زدم بهش، بهواد کی اومد؟ مگه قرار نبود حرف بزنیم؟
نگام افتاد به لباس توی تنم که یه پیراهن نازک گشاد بود، در واقع لباس

خواب بود. پس بهواد لباسمو عوض کرده بود!
جدیدا خوابم سنگین شده بود خودم نمیدونستم. البته خوابیدن توی چنین تخت گرم و نرمی معلومه که خواب آدم رو سنگین میکنه. چون توی خونه خودمون که بودم روی زمین میخوابیدم!
آه غمگینی کشیدم و بلند شدم؛ حسابی گشنم بود. بعد از رفتن به دستشویی، لباس خوابم رو با تیشرت آبی و شلوار لی عوض کردم و صندل های مشکی هم پام کردم.
موهام رو گیس کردم و کج انداختم. رژ صورتی کمرنگی هم به لبام زدم ؛
نگاه دیگه ای به بهواد که بدون پیراهن و با سینه لخت غرق خواب بود انداختم و درو باز کردم. به آرومی از اتاق خارج شدم.
سکوت کل عمارت رو برداشته بود. نگاهی به آشپرخونه انداختم، خدمتکارها داشتن آشپزی میکردن. یکیشون که متوجهم شد گفت:
- خانم کوچیک؟ چیزی لازم دارین؟
- نه نه... ممنون.پوفی کشیدم و قدم زنون شروع به راه رفتن توی سالن بزرگ عمارت
کردم.
نفهمیدم چیشد رسیدم به اتاق ورزش. همونی که بهواد و بهروز توش ورزش میکردن. دلم ورزش خواست. با لبخند رفتم جلوتر اما متوجه در باز اتاق شدم. کمی مکث کردم؛
صدای بهروز اومد که گفت:
- بیا تو تیدا!
لعنتی. هر جا میرم باید این بهروز هم باشه. خسته شدم دیگه!
به ناچار رفتم تو. روی یکی از وسیله ها نشسته بود و وزنه میزد. حوله ای دور گردنش بود و توی تنش هم لباس ورزشی بود.
گوشه ای وایسادمو سرمو انداختم پایین.

چند دقیقه ای سکوت بود که یهو گفت:
- بیا این واست مناسبه!
و یکی از وسیله هارو نشونم داد. مردد گفتم:
- نه... لازم نیست.
مصمم گفت:
- بیا!
پوفی کشیدم و رفتم جلو. پاهامو روی پدال های دستگاه گذاشتم ودستامو هم روی دسته ش قفل کردم. به آرومی پاهامو حرکت دادم. یکی جلو، یکی عقب. لبم به لبخند کش اومد، چه باحال بود!
چند دقیقه ای گذشته بود و متوجه اطرافم نبودم که نوازش دستی رو روی گردنم حس کردم. بدنم خشک شد. ضربان قلبم رفت بالا و به بهروزی نگاه کردم که انگار منو انداخته بود تو تله.
بهم چسبید و لباشو چسبوند به گردنم. پاهامو بی حرکت نگهداشتم و خواستم بیام پایین از رو دستگاه اما با دستش بدنمو نگهداشت و چسبید بهم.
کمی از تیشرتمو کنار داد و سر شونه مو بوسید. تقلا کردم اما اهمیت نمیداد. با بغض گفتم:
- بهروز ولم کن
حریصانه گردنمو می بوسید. شروع به لیس زدن کرد و گاز گرفت، دردم گرفت. زور زدم ولم کنه ولی بی فایده بود!
با صدای در و پشت بندش صدای بهواد که داد زد:
- داری چه غلطی میکنی پفیوز
بهروز ولم کرد و با چشمای خمار شدش به بهواد نگاه کرد.
از ترس زبونم بند اومده بود! عقب عقب رفتم که چسبیدم به دیوار.
بهواد با چشمای خون گرفته ش به بهروز خیره شد. بهروز تو کسری ازثانیه اخماش رفت تو هم و طلبکارانه گفت:

- پفیوز جد و آبادته!
- چه گوهی خوردی تو؟
دوید سمت بهروز و مشت اول رو توی صورت بهروز کوبید. بهروز هم بهواد رو گرفت و کوبوند زمین. بهواد شروع به فحش دادن کرد:
- کثافت! زورت به زن من رسیده؟ از کی تو کفِشی؟
بهروز وسط مشت خوردن از دستای بهواد خندید و گفت:
- میخواستی با این هلو ازدواج نکنی که من چپ و راست شق نکنم از دیدنش!
هنگ کردم. بهروز چی داشت میگفت؟ با دادی که بهواد کشید به خودم اومدم. جیغی زدم و سمت در دویدم تا کمک بیارم، بهواد داشت بهروز رو میکشت!
وارد سالن شدم و با استرس شدید و لحنی لرزون داد زدم:
- خانم بزرگ! خانم بزرگ! رضاخان... توروخدا بیاید اینا کشتن همو..
یکی از خدمتکارا اومد سمتم و ترسیده گفت:
- چیشده؟
به زور لب
زدم:- دارن همو میزنن، برو خانم بزرگ و رضاخان و صدا کن
چشمی گفت و رفت. سمت سالن ورزشی دوییدم. با دیدن خونی که از سر بهروز جریان گرفته بود و خودش که بی حال افتاده بود وحشت کردم.
با تموم توانم جیغ زدم:
- بهواد ول کن... کشتیش!
اما بی توجه مشت و لگد بارش میکرد.
چند دقیقه گذشته بود که خانم بزرگ هراسان اومد. تنش لباس خواب بود و معلوم بود از خواب پریده. رنگش با دیدن بهواد و بهروز پرید و داد زد:

- بهواااد... بهروز... اینجا چه خبره؟
دوید سمت بهواد و بازوشو گرفت
- ولش کن بهواد
اونقدر لحنش عصبی و محکم بود که بهواد همراه با کلی فحش، دست از سر بهروز برداشت.
بهروز چشماشو بسته بود و ناله میکرد. بدنم از ترس می لرزید... بهواد خیلی وحشتناک شده بود!
خانم بزرگ شونه بهواد و گرفت تو دستش و تکونش داد:
- چته باز رم کردی؟ نگاش کن، زدی داغونش کردی. بهواد چیشده؟بهواد نفسای عصبیشو خارج کرد تا دست روی مامانش هم بلند نکنه.
معلوم بود حسابی عصبیه. چند ثانیه بعد غرید:
- پسر بی ناموست داشت زن منو دست مالی میکرد. میفهمی مامان؟ زن منو! ناموس منو! اینجا خفتش کرد که دست مالیش کنه.
نگاه خانوم بزرگ به من افتاد. رنگم به وضوح پریده بود تکونی خوردم و بهشون خیره شدم.
یهو خانم بزرگ گفت:
- تیدا اینجا چیکار میکردی تو؟
تته پته کردم:
- من... از اینجا رد میشدم... بهروز منو دید و گفت بیا تو، بعدم که اومدم گفت بیا ورزش کن اما...
خانم بزرگ پوفی کشید و دو تا دستاشو گذاشت رو پیشونیش.
بهواد داد زد:
- حالا دیدی؟ دیدی الکی ازش دفاع میکردی؟
خانم بزرگ بی توجه به حرف بهواد گفت:
- خفه شو؛ برید اتاقتون.
خم شد و بازوی بهروز رو گرفت تا بلندش کنه. بهروز فقط ناله میکرد.

نمیدونستم اصلا صدامونو میشنوه یا نه!
بهواد سمتم اومد و بازومو کشید غرید:- بریم!
منو کشید سمت سالن و هولم داد، نشوند روی مبل. ترسیده گفتم:
- بهواد
از حرص و عصبانیت چشماشو بست و با دستش چشماشو مالید، نفسای عصبی کشید و گفت:
- چند بار بهت بگم بدون من نیا پایین؟ تا وقتی بهروز اینجا باشه حق نداری دور و برش بپلکی! فهمیدی؟
ناباور نالیدم:
- بهواد من...
داد زد:
- تیدا سگ ترم نکن، تو جلوی اون سالن ورزشی لعنتی چیکار میکردی؟
سرمو پایین انداختم و جوابی ندادم. پوفی کشید و گفت:
- برو بشین صبحونه تو بخور.
عقب گرد کرد و رفت سمت در، و بعد رفت بیرون. باورم نمیشد اول صبحی جنگ جهانی سوم به پا شده بود!
زانوهامو تو بغلم گرفتمو خیره شدم به زمین. چند لحظه بعد خانم بزرگ از سالن ورزشی اومد بیرون و داد زد:
- خدمتکار!
از ترس بهش نگاه نکردم که چیزی بهم نگه. کار بهروز واقعا اشتباه بود،من زن داداششم و اون هر راهی رو پیدا میکنه واسه نزدیک شدن بهم.
اون از بوسه اون روزش.. اینم از امروز. حالا رسم مزخرفشون که جلوی چشم بقیه بود و این طور پنهانی نبود، اما بهروز انگار داشت خطرناک تر از تصورم میشد.
دوتا خدمتکار از آشپزخونه اومدن بیرون که خانم بزرگ گفت:

- زنگ بزنید دکتر مصتوفی بیاد، بعدم بیاید کمک بهروز ببریدش اتاقش.
هر دو همزمان گفتن:
- چشم خانم بزرگ
واسه دلجویی بلند شدم و سمت خانوم بزرگ رفتم، تازه متوجه حضورم شد.
یه قدمیش وایسادم و سرمو انداختم پایین
- خانم بزرگ... معذرت میخوام. شاید اگه من از اونجا رد نمیشدم اینجوری نمیشد.
سرسری و بی حوصله گفت:
- نه تقصیر تو نیست. تقصیر بهروزه، و صد البته بهواد خیلی تند رفت.
بعد اتمام حرفش رفت سمتی از سالن که ختم میشد به اتاق هاشون.
کلافه به اطرافم نگاه کردم. حتی گرسنگیم هم یادم رفته بود. سمت در خروجی قدم برداشتم و از در که خارج شدم وارد باغ بزرگ عمارت شدم.زمین سنگ فرشی از چمن بود و به طور منظمی، دور تا دور باغ گل های رز قرمز و سفید پر شده بود. منظره زیبایی بود.
با دیدن مرد مسنی که به گلها آب میداد و لباس کار تنش بود سمتش رفتم.
حدس میزدم که باید باغبون باشه. به قیافش میخورد مرد مهربونی باشه. چند قدمیش ایستادم و سلام آرومی کردم. بامکث برگشت سمتم و طبق حدسم، لبخند مهربونی زد.
- سلام خانم کوچیک
لبخندی متقابل زدم و مشغول بازی با انگشتام شدم. انگار فهمید که میخوام حرف بزنم ولی نمیتونم چون شروع به حرف زدن کرد و گفت:
- بابا جان... من از زمون بچگی بهواد و بهروز اینجام. ناراحت نشو، اینا خیلی وقته آبشون با هم توی یه جوب نمیره.

- اما تقصیر من شد.
تو چشمام خیره شد و همونطور که آب رو روی درخت ها میریخت گفت:
- به این چشمای معصوم نمیخوره گناهکار باشن!
بیشتر بغضم گرفت.
- ولی بهروز... نمیدونم! بنظرم خیلی خطرناک شده. شما اسمتون چیه؟
سیگاری که روی لبش بود و برداشت و پکی بهش زد- غلامرضا... ولی اهالی این عمارت مش غلام صدام میکنن.
لبخندی زدم. ریش و موهای سفیدش حس خوبی بهم میدادن.
ادامه داد:
- بهروز از همون بچگی تخس بود. وقتی یه چیزی رو میخواست، باید بهش میدادی. وقتی هم بهش نمی رسید...
مکث کرد و تو چشمام خیره شد
- انتقام میگرفت.از شخص یا چیزی که موجب شده بهش نرسه.
خشکم زد. متعجب و با لبخند زوری گفتم:
- یعنی چی؟
شیلنگ آب رو کنار انداخت و رفت لبه ی باغچه نشست. گلدونی رو برداشت و مشغول ور رفتن باهاش شد. کنارش نشستم و منتظر نگاش کردم که گفت:
- یعنی اگه احساس میکنی داره بهت تمایل پیدا میکنه، تا حد امکان ازش دوری کن. تو زن برادرشی. این حسی که بهروز داره توی دلش به وجود میاره کاملا اشتباهه.
ناباور نگاش کردم. بهروز... حس؟ به من؟
وای خدای من!
- اما بهروز... فقط یکم اذیتم کرده وگرنه اینطوری که شما میگین نیست.

سرشو بلند کرد و خیره به آسمون شد، آه عمیقی از گلوش خارج کرد. آهی که انگار خیلی سوزناک بود.- من خوب نگاه یه عاشق و میشناسم بابا جان!
بلند شد و سمت خونه کوچیکی که ته باغ بود رفت. هاج و واج مونده بودم و به مسیر رفتنش نگاه میکردم.
قطعا اشتباه برداشت کرده بود... آره... بهروز برادر شوهر منه. من بهواد رو دوست دارم. بهوادم منو دوست داره. پس نباید نگران بهروز باشم. تازه بهواد گفت یه مدت دیگه بهروز برمیگرده همونجا که بود، یعنی همیشه تو این عمارت نیست.
نفس عمیقی کشیدم. آروم باش تیدا چیزی نیست. اون فقط یه رسم بود. یه رسم مسخره و دوتا لمس بدن نمیتونن حسی ایجاد کنن که اگه حسی هم باشه فقط و فقط شهوته!
پوفی کشیدم و بلند شدم، کمی قدم زدم و بعد برگشتم داخل عمارت. یه راست، رفتم طبقه بالا و اتاقمون با بهواد. بهواد در حال لباس پوشیدن بود. واسه دلجویی رفتم و از پشت بغلش کردم. سینه ستبرش
حس امنیت بهم داد. مکث کرد و بعد دستمو کشید و کامل رفتم تو بغلش.
وحشیانه موهامو بو کشید و نوازش کرد. تو چشمام خیره شد و گفت:
- نمیتونم بذارم دست هیچکس بهت بخوره تیدا! تو زیادی پاکی! شده بخاطرت بهروز رو بکشم، میکشم. ولی میخوام خیالم از تو راحت باشه.
- بهواد من... خب اون شروع کرد... من نمیدونستم میخواد اینطوری کنه!سرشو اطمینان بخش تکون داد و عمیق لبمو بوسید. حس خوب گرمای
لبش تو تموم تنم بخش شد و آروم شدم.

لب زد:
- میدونم! اما نمیخوام دور و برش باشی.
مظلوم گفتم:
- چشم آقا!
به وضوح حس کردم دلش ضعف رفت. دوباره لباشو گذاشت رو لبام و مکید، با عشق بوسه هاشو جواب میدادم. یهو دست انداخت کرواتشو باز کرد و با لحن لرزونی گفت:
- نمیذاری که آدم بره سر کار
- وا به من چه بهواد
خندید و گفت:
- بخواب رو تخت
چشمی گفتم و رو تخت دراز کشیدم که پیراهنشو در آورد و اومد. دستشو برد سمت زیپ شلوار من و بوسه هاشو از گردنم شروع کرد.جیغی زدم و خجالت کشیدم.
با لباش جیغمو خفه کرد و بعد اینکه حسابی لبامو گاز گرفت و مکید گفت:
- جیغ که میزنی داغ ترم میکنی!
خندیدم و موزیانه گفتم:
- پس خوبه همش جیغ بزنم!
خمار به سینه هام نگاه کرد. پیراهنمو از تنم در آورد، با یه سوتین مقابلش بودم. ناگهان گفت:
- تو از یه زن کامل هم بهتر منو به اوج میرسونی. تیدا... این سینه های کوچیکت... بدنت... دیوونم میکنه!
از تعریفش غرق لذت شدم. ناخودآگاه آهی از گلوم خارج شد. سوتینمو کشید پایین و به جون سینه هام افتاد. نوکشونو کرد تو دهنش و میک زد. داشتم آتیش میگرفتم از داغی زبونش.

پایین تنمو بهش مالیدم و خودمو تکون دادم که گردنمو بوسید و زیپ شلوارمو کامل کشید پایین. دستشو برد رو شلوارم و از روی شورت م الید.
خیلی سریع حس کردم بهشتم خیس شد و از خجالت سرمو انداختم پایین. نمیخواستم بفهمه انقدر زود تحریک شدم. ولی انگار فهمید چونلبخند گل و گشادی زد و چو*لمو تو دستش فشرد. همزمان نوک سینه
هامو گاز گرفت. آهی کشیدم و ناله کردم:
- بهواد
مثل خودم خمار و با لحنی لرزون از شهوت گفت:
- جون بهواد؟ بگو چی میخوای!
ناخودآگاه نالیدم:
- میخوامش!
تحریک آمیز تر بهشتمو مالید و گفت:
- چی رو میخوای؟
- چیزتو
- چیه منو؟
- همون چیز کلفتتو!
خندید و لبامو بوسید، شلوارشو کشید پایین و مردونه کلفتشو مقابل چشمام نگهداشت، طولش فکر کنم به 1 7-1 6سانت میرسید! خیلی هم
کلفت بود.
با تصورش توی بهشتم جیغ زدمو کامل شلوار و شورتمو کشیدم پایین. با نفس نفس تفی روی بهشتم انداخت و کمی مالید. خودمو میکوبیدم به تخت و ناله میکردم.
نوک مردونه شو گذاشت لب بهشتم و کمی فشار داد. نفسم از درد بند

اومد. مردونه اون کلفت بود و بهشت من تنگ! تو چشمام اشک جمع شد
که شروع به بوسیدنم کرد. زمزمه وار گفت:
- آروم باش. چیزی نیست عزیزم، شل کن خودتو!با بغض گفتم:
- بهواد آروم بکن درد دارم
چشمی گفت و پیشونیمو بوسید. آروم آروم سرش رو فشار میداد. تا جایی که حس کردم کلش رفته تو. به آرومی تلمبه زد.
اولش فقط درد بود اما با پیچیدن حس لذت تو کل وجودم روتختی رو توی دستم فشار دادم و ناله زدم. از ناله هام وحشی تر میشد. سینه هامو با دستش فشار داد.
حدودا بیست دقیقه ای بی وقفه تلمبه زد و داشتم از هوش میرفتم، هم
لذت، هم درد!
یهو کلفت تر شدن مردونه شو حس کردم و همون لحظه که نزدیک به اوج رسیدن منم بود کشید بیرون و مایه داغش
رو روی سینه هام روون کرد.
ناله کردمو خودمو تکون دادم، فهمید چمه چون دوتا انگشتش رو جای مردونه فرو کرد داخل بهشتم و تلمبه زد، با لرزش شدیدی ارضا شدمو خودمو روی تخت ول کردم.
بهواد خم شد لبامو بوسید و همونجور که نفس نفس میزد گفت:
- چطور بود؟
لبخند زدم
- عالی..
همون لحظه تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای ندیمه که گفت:-
خانم بزرگ گفتن بفرمایید صبحونه!
- این ندیمه ها هم که همیشه میرینن تو حال آدم!

خندیدم و گفتم:
- بریم بهواد... مامانت همینجوریشم کلی عصبانیه.
اخماش رفت تو هم. پوف کلافه ای کشید و دست انداخت شلوارشو از رو زمین برداشت. بدون حرف از کنارش بلند شدم و توی حموم رفتم. دوش مختصر و ده دقیقه ای گرفتم. بهواد جلوی پنجره تراس وایساده بود و سیگار میکشید. با دیدنم زل زد به بدن لختم و گفت:
- بدو لباس بپوش سرما میخوریا
لبخندی زدم
- چشم
چون نمیخواستم بهواد باز غر بزنه، پیراهن آستین بلند، و شلوار نسبتا گشادی پوشیدم. البته گشاد نبود، اما لوله هم نبود که بخواد بچسبه بهم.
موهام رو با سشوار خشک کردم و آرایش کمی هم کردم.
بهواد کتشو تنش کرد و گفت:
- بعد صبحونه یه راست باید برم شرکت، ولی شب میام دنبالت بریمبیرون.
چشمام برق زد. موندن توی این عمارت واقعا برام خسته کننده شده بود. رفتم تو بغلش و سرمو چسبوندم به سینه ش. سفت بغلم کرد و تو
موهام نفس کشید. ناخودآگاه گفتم:
- مواظب خودت باش
لبخندی زد و گفت:
- توام همینجور!
خوب منظورشو میفهمیدم. این یعنی دور و بر بهروز نگرد. اما من که نمیگردم. اونه که داره دیوونم میکنه.
وقتی رفتیم طبقه پایین، خانوم بزرگ و پدر جون روی میز نشسته

بودن و صبحونه میخوردن. اخم بزرگی که رو صورت هر دوشون بود نشون میداد جو متشنجه!
کنار بهواد نشستم و با اشتهایی کاملا کور، شروع به خوردن عسل و مربا با چای کردم.
خانم بزرگ یهو غرید:
- دکتر گفت یکی از دنده هاش بخاطر مشت هات آسیب دیده!
ناباور بهش نگاه کردم. بهواد خونسرد چایش رو سر کشید و گفت:
- بهتر!
خانم بزرگ مشتی کوبید رو میز که صدای بدی داد و گفت:
- بهواد بار آخرته دست روش بلند میکنی!بهواد هم مثل خانم بزرگ عصبی بلند شد و داد زد:
- مامان احترامتو نگه میدارم سواستفاده نکن. اصلا میفهمی که اون به زن من دست دراز کرده؟ یا فقط پسر جونت مهمه برا ت؟
رضا خان هم وارد بحث شد و گفت:
- بهواد بشین سر جا ت، سر مادرتم داد نزن.
بهواد کلافه دستی تو موهاش کشید. هاج و واج بهشون نگاه میکردم که داشتن سر من دعوا میکردن. لعنتی همش تقصیر بهروز بود، با اون شهو ت مسخره اش!
***
بی هدف و تک و تنها توی سالن جلوی تلویزیون نشسته بودم و زل زده بودم به صفحه ی خاموشش. این خونه خیلی برام یکنواخت و مسخره شده بود،
منی که هرروزم پر از هیجان میگذشت حالا زندونی شده بودم تو این عمار ت نکبتی. اون از بهواد که بدون خدافظی سر صبحونه بلند شد و با عصبانیت رفت، اینم از خانم بزرگ و رضاخان که انگار باهام قهرن.
کلافه بودم؛ دلم میخواست برگردم به همون خونه روستاییمون و توی

فقر زندگی کنم. تجملا ت رو دوست نداشتم. تجملاتی که ختم میشد به این تنهایی.
سرمو تکیه دادم به مبل و توی خودم جمع شدم که صدای پایی اومد. از توی شیشه تلویزیون تصویر بهروز رو دیدم که از راهرویی که ختم میشد به اتاقاشون در حال اومدن بودن. از جام پریدم و بهش نگاه کردم.همونطور که بهم نزدیک میشد با چشمای عصبانیش هیکلم رو از نظر
گذروند. تازه توجهم به صورتش جلب شد که پر از زخم بود و زیر چشماش هم باد کرده بود.
اومد نزدیکم و تو دو قدمیم وایساد. قدش خیلی ازم بلند تر بود، همینطور هیکل ورزشکاریش باعث میشد بترسم. دستشو مشت کرد و گفت:
- دعا کن تنها گیرت نیارم. کار نا تمومم و تموم میکنم، دختره ی دهاتی بدبخت!
رنگم پرید و چیزی نگفتم که پوزخند زد و رفت. تند تند نفسمو از گلو خارج کردم. لعنتی قلبم مثل گنجشک میزد. باورم نمیشد انقدر از بهروز میترسم. کاش زودتر بره... اگه یه جا گیرم بیاره و بهم تجاوز کنه چی؟ چطوری باید ثابت کنم؟ قطعا در اون صورت سنگسار میشم!
با تنی لرزون نشستم رو مبل. ندیمه با سینی چای تو دستش اومد سمتم
و چای و بشقاب کیکی رو جلوم گذاشت. بدون حرف خواست بره که بدون فکر گفتم:
- من اگه برم بیرون و یه دوری بزنم خانم بزرگ عصبی میشن؟
ابروشو بالا انداخت و با من و من گفت:
- خب.. چی بگم خانم کوچیک! خودتون میدونید.زود عقب گرد کرد و رفت. کمی فکر کردم؛ من برده که نیستم!

آدمیزادم. میرم تا محله مون و یکم با بچه ها حرف میزنم، اصلا میرم خونه پیش مامان و بابا، شب هم خیلی زود برمیگردم. این بهترین راه بود واسه فراموش کردن تهدید بهروز.
با ذوق بلند شدم و رفتم طبقه بالا. لباسمو با پیراهن بلند و پوشیده ای عوض کردم و موهام و بالای سرم بستم. کفش همرنگ پیراهنم پوشیدم
و بعد برداشتن کیف دستی کوچیکی از اتاق خارج شدم.
نگاهی به سالن خالی عمارت انداختم. انگار خانم بزرگ هم رفته بیرون چون خبر
ی ازش نیست.
نفس عمیقی کشیدم و از عمارت خارج شدم. پشت سرم درو بستم و وارد کوچه شدم. بچه هایی که داشتن بازی میکردن با دیدنم گفتن:
- سلام خانم کوچیک
تعجب کردم. اینا از کجا میدونستن؟
چند زن در حال حرف زدن بودن، با دیدن من چشم غره ای رفتن و پچ پچ وار رفتن تو خونه هاشونو محکم در و بستن. حیرت زده به راهم ادامه دادم.
تا محله خودمون راه زیادی نبود.به محله مون که رسیدم، با دیدن دوستام که کنار دیوار نشسته بودن و
حرف میزدن دلم گرفت. نگاه یکیشون که اسمش مریم بود افتاد بهم. چشم غره غلیظی رفت، بقیه شونم همینجور.
یهو فریده بلند شد و اومد سمتم. دستشو زد به کمرش و گفت:
- چرا اومدی اینجا؟
لبخند مصنوعی زدم:
- خب.. اومدم مامان بابامو ببینم.. و شمارو!
پوزخند زد

- تو جات میون ما نیست، ما دهاتی ایم، و تو قاطی خونواده ارباب شدی! والا منم اگه مثل تو عشوه ریخته بودم و دل ارباب و میبردم، الا ن تو اون عمارت بودم!
حرفاش برام تازگی نداشت. کیفمو تو دستم جابه جا کردمو گفتم:
- من کاری نکردم فریده... خودش اومد خواستگاری!
هولم داد عقب و با حرص گفت:
- یه ارباب چرا باید بیاد خواستگاری دختر دهاتی اما خوشگل روستا؟ با قیافه و ناز و ادات دلشو بردی، انکار نکن. حالام برو، جای تو اینجا نیست.
دندونامو رو هم ساییدم و محکم دستشو پس زدم- تو حق نداری به من امر و نهی کنی! خونه پدر و مادرمه، اومدم ببینمشون.
دوباره هولی بهم داد و گفت:
- برو بابا
عصبی مچ دستشو گرفتم و گفتم:
- خودت برو بابا، اگه طبق حرفت من ناز و ادا ریخته باشم، چیزی از اصل قضیه کم نمیکنه، یادت نره که من خانم کوچیک این روستام!
دستشو ول کردم و واسه خاتمه دادن به این بحث دویدم سمت ته کوچه که خونه مون بود. در طوسی رنگ قدیمیشو که دیدم وایسادم و نفس نفس زدم. واقعا اینا یه روزی دوستای من بودن؟
الان از دشمن هم بدترن! حسادت تا کجا؟ عوض آرزوی خوشبختی برام ، باهام دعوا میگیرن!
تقه ای به در زدم. چند دقیقه گذشت و مامانم درو باز کرد. عینک رو چشماش بود. با دیدنم تته پته وار گفت:
- دخ... دخترم!
لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:

- سلام مامانم..
طلبکارانه ادامه دادم:
- رفتین حاجی حاجی مکه نه؟ نمیگین یه دختری هم دارین؟آغوششو برام باز کرد و با بغض گفت:
- این چه حرفیه مادر
- خب تعریف کن ببینم
استکان چاییم رو گذاشتم رو میز و دست به سینه نشستم، پای چپم رو هم طبق عادت انداختم رو پای راست. مامان با تحسین نگام میکرد.
- چی رو مامانی؟
- زندگیت چطوره؟
نمیخواستم ناراحتش کنم پس تصمیم گرفتم چیزی از ماجراهای اخیر نگم. تنها گفتم:
- خوبه!
دستاشو رو به بالا گرفت و خداروشکر کرد.
نگاهی به اطراف خونه انداختم که فرقی نکرده بود. مامان که دید تو فکرم گفت:
- از رفتار بچه های محل ناراحت نشیا، حسادته دیگه!باز یاد رفتارشون افتادم و اخمام رفت تو هم. پوفی کشیدم و گفتم:
- حسادت چرا؟ مگه تقصیر من بوده که ارباب منو انتخاب کرده؟
خندید و گفت:
- نه، چون از همه سر تری انتخابت کرده، اونام حسودی میکنن
لپام گل انداخت و سرمو انداختم پایین. قربون صدقم رفت و بعد گفت میره غذا درست کنه. من که شام نمیتونستم اینجا بمونم اما دنبالش رفتم تو آشپزخونه تا کمکش کنم.
بعد اینکه فهمیدم میخواد قورمه سبزی درست کنه، سبزی رو از یخچال بیرون آوردم و گذاشتم یخش باز شه. مرغ رو هم کنارش گذاشتم.

مامان از خانوم بزرگ پرسید نمیدونستم جریان مهمونی رو بهش بگم یا نه. قطعا اگه میفهمید مهمونی برگذار شده و اونا دعوت نشدن ناراحت میشد.
مشغول پاک کردن لوبیا قرمز شدم که یهو گفت:
- تیدا موقع رابطه اذیتت نمیکنه؟
متعجب گفتم:
- یعنی چی؟عاقل اندر سفیهانه نگام کرد که ذهنم رفت سمت رابطه جنسی. از
خجالت سرمو پایین انداختم و به آرومی گفتم:
- خب... نه. مشکلی نداریم
مامان با ذوقی آشکار گفت:
- ای جان دلم... الهی تو هیچی مشکل نداشته باشید. بذار اسفند دود کنم چشم بد ازتون دور شه.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
یک ساعتی گذشته بود، دلم میخواست سریع بابا بیاد خونه ببینمش اما
طبق گفته مامان تا ساعت 9سر کاره.
پوفی کردم و بی حوصله نشستم سر صندلی، با صدای گوشی که از هال میومد، متعجب دویدم سمتش. بهواد بود. مضطرب جواب دادم:
- جانم بهواد
صداش عصبی بود:
- کجایی تیدا؟
- من... خب... اومدم خونه بابام اینا!عصبی تر داد زد:
- یعنی چی؟
سکو ت کردم و چیزی نگفتم. فکر نمیکردم واقعا واسه اومدن خونه پدر و مادرم باید جواب پس بدم و نگران میشه. بعد از چند ثانیه گفت:

- بمون همونجا دارم میام.
و بدون خدافظی گوشی رو قطع کرد.
- چی گفت مادر؟
برگشتم سمت مامان و با ناراحتی گفتم:
- انگار عصبی شد
با صدای ضربه های متعدد به در، متعجب بلند شدیم و سیخ تو جامون وایسادیم. مامان دوید و سمت در رفت، به محض اینکه بازش کرد فقط هیکل بهواد رو دیدم که یورش آورد داخل و ثانیه ای بعد فشرده شدن بازوم بین دستش!
آخی گفتم که مامان هینی زیر لب گفت.
- بهواد چیکار میکنی، دردم گرفت- پسرم ولش کن عه عه چیکار میکنی
بهواد اما عصبی غرید:
- پا میشی تنها میای از عمارت بیرون، حتی بدون خبر دادن. مگه بی سر و صاحبی؟
بدم اومد از حرفش، یعنی چی که بدون صاحب؟
- مگه من سگم بهواد که صاحب داشته باشم؟
بیشتر بازومو فشار داد و غرید:
- ببند دهنتو، لباستو بپوش، میریم!
ناباور لب زدم:
- بهواد اینجا خونه پدر و مادرمه! چه اصراریه زود بریم؟ هنوز بابام رو ندیدم.
مامان هم پیش دستی کرد و با مهربونی و البته پر استرس گفت:
- آره پسرم.. بشین توروخدا.. یه چایی بیارم برات خستگی در کنی بعد میریدبهواد به چشمام نگاه میکرد و گوشش به حرفای مامان بود. با چشمام
التماسش کردم. انگار فهمید چون کلافه بازومو ول کرد و چند نفس

عمیق کشید
- من فقط نگران شدم!
اطمینان بخش سرمو تکون دادم و لبخند تلخی زدم:
- میدونم!
مامان سریع رفت قبل اینکه بهواد پشیمون شه چای بریزه. بهواد سمت مبل رفت و رو یکیشون نشست. واسه دلجویی دستشو بلند کردمو خودمو به زور تو بغلش جا دادم. داشت خودشو کنترل میکرد خندش نگیره.
خیلی سریع بوسه ای روی گونه ش نشوندم و سرمو تو بغلش قایم گردم. میتونستم حس کنم که از بوسم قافلگیر شده. موهام رو نوازش کرد و آروم گفت:
- همینحوریش هم دلبری! بیشتر از این دلبری نکن دلبرکم!
از لفظ دلبر که بهم نسبتش داده بود غرق خوشی شدم. دلم میخواست جیغ بزنم.
مامان با سینی چایی بیرون اومد که مارو بغل هم دید- ماشالله ماشالله! چشم بد دور.
بهواد لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد. چایش رو در سکو ت و همونطور داغ داغ سر کشید. مامان کمی حال خانم بزرگ رو پرسید که بهواد گفت خوبن.
بعد از یه ربع که بهواد خواست بلند شه ازش خواهش کردم بذاره بمونیم تا بابا بیاد اما گفت که بمونه واسه بعد. به ناچار کیفمو برداشتم و از مامان خدافظی کردم. به گرمی بغلم کرد و گفت:
- مواظب خود ت باش
- چشم
بهواد- شبتون بخیر، بریم تیدا!
با هم سوار ماشین بهواد شدیم. باز هم بچه هایی که سر کوچه در حال

بازی بودن دیدنم ولی اینبار توی ماشین. اخم هاشون زمین رو جارو میزد و من واقعا نمیفهمیدم چه هیزم تری که بهشون فروختم!
وقتی رسیدیم به عمار ت بهواد در رو با ریمو ت باز کرد و ماشین رو توی باغ پارک کرد. در طول راه چیزی بهم نگفت، البته عصبانی هم نبود اما یه جورایی انگار منتظر معذر ت خواهی من بود. شاید واقعا کارم اشتباه بود که بدون خبر رفتم اما خونه پدر و مادرم بود!از ماشین پیاده شدم و دستمو دور بازوی بهواد حلقه کردم. با هم رفتیم
تو. اول از همه پدرجون متوجهمون شد پیپش رو از رو لبش برداشت و منتظر نگاهمون کرد. سلام آرومی کردم که خانم بزرگ نگاهش از تلویزیون گرفت و برگشت سمتم.
بهواد هم سلام کرد
خانم بزرگ بلند شد و بدون جواب دادن ب سلاممون گفت:
- تیدا، دفعه آخرت باشه بی خبر از عمارت میری بیرون. مخصوصا اگه بفهمم رفتی محله قدیمیتون خیلی عصبانی میشم!
سرمو انداختم پایین و چشمی زمزمه کردم.
- بریم سر میز!
بهواد دستمو گرفت و سمت سالن غذا خوری کشید. این عادت مسخره ی عمارت داشت حالمو بهم میزد. یعنی چی که با هم غذا میخورن، با هم از سر میز بلند میشن؟
خانم بزرگ سر جاش نشست، پدر جون هم کنارش. منو بهواد کمی دور تر ازشون نشستیم .
خدمتکار ظرف غذارو بلند کرد و گرفت جلوی خانوم بزرگ که پدرجونگفت:
- اول بهروز و صدا کن سارا!
خدمتکار چشمی گفت و ظرف رو پایین گذاشت. به وضوح عصبی شدن بهواد و حس کردم. پوف کلافه ای کشید و زل زد به دیوار.

چند دقیقه بعد بهروز اومد. اول از همه نگاهش به من افتاد، با غیض و غضب نگاه ازم گرفت و رو یکی از صندلیا نشست. مشغول غذا خوردن که شدیم خانوم بزرگ گفت:
- انقدر این چند روزه به جون هم افتادید که کاملا یادم رفت بهتون قضیه شرکت رو بگم.
بهواد- قضیه شرکت چیه مامان؟
خانوم بزرگ- عموتون نامه زده. گفته واسه قرارداد با شرکت مورات با
باید برید ترکیه. پروژه فعلی هم یه سری کارای حضوری داره که باید لاسرش باشید. خودم کلی کار سرم ریخته وگرنه اصلا به شما نمیگفتم! باباتونم که باید برگرده آلمان.
بهروز بی توجه غذاش رو میخورد اما منو بخواد حسابی تعجب کردیم. یعنی من باید اینجا تنها بمونم؟ خدایا اینهمه بی حوصلگی کم بود که ح الا بهوادم پاشه بره ترکیه من با این پیرزن تنها بمونم؟از لفظ پیرزن خندم گرفت اما قورتش دادم. بهواد گفت:
- نمیتونم تیدا رو تنها بذارم
خانوم بزرگ- لازم نیست تنها بذاری، میبریش با خودت.
بهواد عصبی گفت:
- ببرمش که این یالغوز باز تک و تنها گیرش بیاره دست مالیش کنه؟
بهروز قاشقشو پرت کرد تو بشقاب و گفت:
- دهنتو ببند. انقدر گوه خور من نباش
از ترس اینکه باز دعوا بینشون شکل بگیره مشت بهوادو گرفتم تو دستمو نوازش کردم زیر گوشش التماس وار گفتم:
- توروخدا ولش کن
خانوم بزرگ همونطور که خونسرد غذاشو میخورد گفت:
- بهروز کاری نمیکنه، توام تیدارو با خودت میبری. هم حال و هوای تیدا

عوض میشه هم کارای شرکت انجام میشه. توی این مدتی که ترکیه اید باید
رابطه جفتتون با هم خوب شه! بهواد و بهروز، با هردوتونم! دعواهاتونو میذارید کنار. اگه کسی از فامیل بفهمه سر یه دختر دارید همو میکشید شرف خانوادگیمون به باد میره!
جو خیلی سنگین بود. غذا واسه ما سه تا کوفت شده بود اما خانوم بزرگ و پدر جون با خیال راحت داشتن میخوردن. شاید اگه من بمونم تو عمارت و باهاشون نرم دعوایی پیش نیاد. چون از یه طرف حساس بودن بهواد از یه طرفم لجبازی بهروز که کاملا مشخصه حرف خانوم بزرگ هم براش مهم نیست، باعث میشه باز دعوا شکل بگیره. شاید اگه من نباشم، کمتر با هم برخورد داشته باشن و رابطشون خوب شه. تک سرفه ای کردم و خانوم بزرگ و مخاطب قرار دادم:
- میگم.. من همینجا میتونم بمونم. بهواد و آقا بهروز با هم برن بهتره! ب
لاخره خب کار اداریه من برم هم کمکی نمیتونم کنم.
بهروز با پوزخند، پدر جون خونسرد، بهواد با اخم و خانوم بزرگ هم با نگاهی خالی از هرچیزی بهم خیره بودن. کمی معذب شدم اما ادامه دادم:
- خونه مامان بابامم میتونم بمونم، اگه اجازه بدین!
خانوم بزرگ با دستمال دور دهنشو پاک کرد و گفت:
- نه؛ با بهواد و بهروز میری ترکیه.
نفس کلافمو خارج کردم و چشمی زیر لب گفتم. بهواد که دید خانوم بزرگ غذاش تموم شده نفس عمیقی کشید و خیلی سریع بلند شد. منمبلند شدم و دنبالش راه افتادم. به طبقه بالا که رفتیم لباسمو با لباس
خواب نازکی عوض کردم و نشستم روی تخت. بهواد هم تیشرتش رو

طبق عادت کند، و شلوارش رو با شلوارک کوتاهی عوض کرد و کنارم روی تخت دراز کشید. دستمو کشید و چون نتونستم خودمو کنترل کنم پرت شدم تو بغلش. از فاصله دو میلی متری به چشمام نگاه کرد. به آرومی لب زدم:
- کی باید راه بیفتیم؟
نفس عمیقی کشید:
- نمیدونم.
دستشو دراز کرد و آباژور رو خاموش کرد. به ناچار چشمامو بستم و به استقبال خواب رفتم، توی آغوش گرم بهواد!
***
- همین دوشنبه؟ اما مامان دو روز بیشتر نمونده! تو شرکت هم کلی کار ریخته. همشو ول کنیم و بریم؟!
خانوم بزرگ عصبانی لب تاپش رو بست و عینک رو از رو چشماش برداشت.
- چند بار باید بهت بگم رو حرفم حرف نزن بهواد؟ خیر سرت پسر بزرگمی! نه بهم اعتماد داری، نه به حرفم گوش میدی! وقتی تصمیم گرفتم دوشنبه برید، یعنی کارای شرکت رو خودم حل میکنم.
بهواد پوف کلافه ای کشید و دلجویانه سمت خانوم بزرگ رفت- آخه مادر من! این قرارداد انقدر مهمه که بخاطرش پروژه فعلیم رو کنسل کنم و نیمه تموم بمونه؟
- آره بهواد مهمه. مهمه که میگم باید بری. یه کار نکن خودم پاشم بیفتم
دنبال کاراشا!
- با وجود عمو؟
سر از حرفاشون در نمیاوردم. رو مبلی نسبتا دور تر نشستم و دستمو زدم زیر چونم. با حرف بعدی که خانوم بزرگ زد تعجب سر تاپامو فرا

گرفت!
- آره! حتی با وجود عموت. درسته هنوز نتونسته فراموشم کنه و حاضرم قسم بخورم هنوزم بهم فکر میکنه. اما نمیتونم آینده شرکت رو به خطر بندازم. میدونی که عموت رفیق پرو و پا قرص آتایمانه! مطمئنم آتایمان رو حرف عموت حرفی نمیاره و این قرارداد لعنتی رو می بنده.
بهواد سرشو تکون داد و به فکر فرو رفت. اما من هاج و واج به چهره ناراحت خانوم بزرگ چشم دوختم. چطور ممکنه! یعنی عموی بهواد خانوم بزرگ رو دوست داره و خانوم بزرگ هم در جریانه؟ این یعنی.. یه رابطه ممنوعه. مثل حس هوسی که بهروز به من داره! به زن داداشش!مثل برق و باد زمان گذشت و دوشنبه فرا رسید. دیشب ندیمه برامون
چمدون بسته بود البته به دستور بهواد چیز زیادی توش نبود. گفت وقتی بریم ترکیه کلی مرکز خرید میریم و نیاز به بردن لباس زیاد نیست. چمدون خودش که پر از پرونده و کاغذ بود واسه منم چند دست لباس راحتی.
ساعت 6پرواز داشتیم و الان ساعت 2بود. با خانوم بزرگ تنهایی سر میز نشسته بودیم و ناهار میخوردیم. بهواد که گفت شرکت میمونه تا کارا رو تموم کنه، و بهروز هم که اصلا معلوم نبود کجاست. دلم هم نمیخواست بدونم. از روز اول جای یه رفتار خوب، فقط ازش رفتار بد دیدم.
سرم پایین بود و به آرومی استیک رو با چاقو برش میدادم و میخوردم که خانوم بزرگ گفت:
- چه مدرسه ای دوست داری ثبت نامت کنیم؟
گوشت تو دهنم موند. به زور قورتش دادم و متعجب گفتم:
- الان؟

- آره دیگه باید بهوادو بفرستم دنبال کارای ثبت نامت تا ظرفیت مدرسه ها پر نشده.سرمو تکون دادم و گفتم:
- خب.. هر جا خودتون صلاح بدونید. واسه من فرقی نداره.
حالت فکر کردن به خودش گرفت و گفت:
- معدل ترم قبلت چند بود؟
نیشم باز شد. با ذوق گفتم:
- بیست
لبخند مهربونی زد
- خب عالیه. یه مدرسه نمونه دولتی ثبت نامت میکنم به شرط اینکه خوب درس بخونی! دوست دارم از دهن تک تک مردم بشنوم خانوم کوچیک خاندان زند، تو بهترین مدرسه درس میخونه و تموم نمره هاش بیسته!
لبخندی زدم. از حرفاش احساس غرور میکردم. میدونستم که میتونم از پسش بر بیام.
- چشم!
آهی کشید و گفت:- بهواد اون اولا فکر میکرد من دشمن خونی تو میشم. همینطور تو!
چون عاشق یه دختر فقیر و سنتی، از خانواده پایین شده بود.
میدونست که من رو ازدواجش حساسم. اما وقتی پا به این عمارت گذاشتی فهمیدم نه تنها دختر بدی نیستی، بلکه میتونی مایه افتخارمون بشی.
لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین. نمیدونستم بخاطر تعریفش خوشحال باشم یا از لفظ فقیر بودن که برام به کار برده بود ناراحت!
در جوابش حرفی نزدم و مقداری نوشابه خوردم.
دلم میخواست از عموی بهواد و بهروز بپرسم. اما میترسیدم عصبی شه و از حرفای چند دقیقه پیشش پشیمون شه. البته من یه عضو این

خانوادم و بلاخره باید بدونم. همین فکر بهم جرعت داد و مردد گفتم:
- میگم.. خانوم بزرگ.. میشه جریان عمو رو برام تعریف کنین؟
دستش بی حرکت موند. لقمه توی دهنشو رو بامکث جوید و قورت داد.
کاملا از حرکاتش مشخص بود تعجب کرده.
- خب... چیزه... نمیدونم چطور بگم...
- بهت میگم! حق داری کنجکاوی کنی و بخوای بدونی.
بشقابش رو گذاشت کنار و دستشو زد زیر چونش.- یه شب بعد زفاف به اجبار مادر شوهرم باهاش همخواب شدم! من
آماده نبودم، اما اصرار داشتن که دقیقا فردای زفاف این رسم انجام شه. شب بدی بود. از یه طرف رامین که نگاه هاش بهم متفاوت بود، از یه طرف عذاب رضا)پدرجون(از این رابطه!
فردای اون همخوابی، رامین تبدیل شد به یه دیوونه. گوشه و کنار گیرم میاورد و بهم میگفت که دوستم داره. هرچقدر هم بهش گفتم این رابطه ممنوعه ست و امکان شکل گیریش وجود نداره قبول نمیکرد.
ساعتها پیشم گریه میکرد و خواهش میکرد تا از رضا طلاق بگیرم و با اون ازدواج کنم اما نمیشد! من رضارو دوست داشتم!
هنوزم دارم.. اما رامین گوش نمیکرد. تا موقعی که رفت ترکیه که قید تموم خانوادش رو زد. خودشم میدونست علاقه ش اشتباهه ولی دلش راضی نمیشد. هنوزم دوستم داره! یه علاقه ی پوچ و مسخره که به نظرم کاملا اشتباهه!
ناباور گفتم:
- پس بهروز...
لبخند تلخی زد:
- شاید.
..- امیدوارم اینطوری نباشه چون نمیخوام دائم دعوا ببینم!
سرشو تکون داد و حرفمو تایید کرد.

به آرومی بلند شدم و گفتم:
- با اجازه.
گوشیمو از جیب شلوار لیم بیرون کشیدم و همونطور که از پله ها بالا میرفتم شماره بهواد رو گرفتم. صدای خستش پیچید تو گوشی:
- جونم تیدام
ضربان قلبم رفت بالا و نیشم باز شد. حرفای خانوم بزرگ یادم رفت و تموم تنم لهله زد برای در آغوش گرفتن مرد خستم!
- کجایی بهواد؟
- شرکتم عزیزم.
حتما خیلی خسته شده.. ناراحت گفتم:
- چیزی نخوردی؟
صداش کمی سرحال تر شد، موزیانه گفت:- نچ رژیمم. وقتی اومدم خونه شمارو میخورم.
جیغ زدم:
- بهواااد
- جون!
- پروازمون دیر میشه ها، زود بیا
- چشم؛ تا یکم فیلم ببینی رسیدم خونه
- مواظب باش
- اینم چشم
لبخندی زدم و بعد از خدافظی گوشی رو توی جیبم گذاشتم. در اتاق رو پشت سرم بستم و جای فیلم دیدن تصمیم گرفتم برم و دوش بگیرم. اول خواستم در و قفل کنم اما خب کسی که بدون اجازه داخل اتاق نمیاد.پس بیخیال قفل کردن شدم چون اگه بهواد میومد و پشت در بسته
میموند زشت بود. جلوی آیینه ایستادم و لباسام رو در آوردم. بدنم و با

نگاه کنکاش کردم.
سی.نه هام از روز اول خیلی بزرگ تر شده بودن. حتی انگار کمی چاق شده بودم. یا بهتر بگم به قول مامان جون گرفته بودم!!
چشمم به با.س.نم افتاد که انگار اون هم بزرگ تر شده بود. گیج شونه ب
الا انداختم و حوله رو از تو کشو برداشتم و توی حموم رفتم.
وان رو پر از آب کردم و داخلش دراز کشیدم. شامپو رو برداشتم و کمی توی آب ریختم. گرم بودن آب باعث شد چشمام گرم شه و خوابم بگیره. سرمو روی لبه وان گذاشتم و چشمامو بستم. خوابم نمیگرفت اما آرامش عجیبی سراغم اومد.
دستمو به آرومی روی بدنم کشیدم و سی.نه هام رو مال.یدم.. یهو صدای در از توی اتاق اومد. متعجب تکونی خوردم. چقدر زود اومده بود. داد زدم:
- بهواد؟ چقدر زود اومدی
دوباره دستم رو روی بدنم کشیدم منتظر جواب بهواد بودم اما صدایی نیومد. با شک گفتم:
- بهواد؟با باز شدن در حموم تصویر بهروز جلوی چشمام نمایان شد.
- بهر.. بهروز.. تو..
پوزخندی زد و خیره بدن لختم شد. هینی کردم و خواستم بلند شم تا حوله رو بردارم اما فاصلش رو با یه قدم بهم کم کرد و با دستش مچ دستمو گرفت. هولم داد تو وان و گفت:
- صدات در نیاد!
تقلا کردم دستمو از دستش بکشم بیرون
- بهروز..بهروز چیکار میکنی.. بهروز ولم کن
بی توجه دستش رفت سمت زیپ شلوارش
قلبم از حرکت ایستاد. چشممو از زیپش گرفتم و نالیدم:

- توروخدا.. از اینجا برو... بهروز..
پوزخند زد:
- کاریت ندارم، یکم بخورش، میرم!
خودمو تکون دادم و سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون اما اینبار سرمو چسبوند به لبه وان و با دستش گردنم رو نگهداشت.
داشتم
خفه میشدم
- اونقدر داغم که اگه با زبونت نخوابونیش مجبور میشم جلو و عقبتو یکی کنم! اگه نمیخوای جر بخوری، شروع کن!
تازه نگام افتاد به بین پاهاش.
سفید... بدون مو... کلفت!
اینا تنها چیزایی بودن که توی اون لحظه به ذهنم می رسید. با دردمندی نالیدم:
- بهروز ولم کن.. از اینجا برو.. اگه بهواد مارو توی این وضعیت ببینه هردومونو میکشه.
تکونی بهم داد و گفت:
- اهه.. د نشد دیگه! انقد سق سیاه نزن
انگشت شصتشو روی لبام کشید و گفت:
- حیف این لبا نیست که این لعنتی رو سا*ک نزنه؟! زود باش بخور، وگرنه مجبور میشم بکنمش تو بهشت کوچولو و هلوییت تا راحت تر ارض*ا شم.
و پشت بند حرفش حرکت دست دیگش رو روی بهشتم حس کردم.
لبمو
گاز گرفتم و به تندی گفتم:
- باشه باشه! دست بهم نزن، میخورم!نیشخندی زد
- آفرین دختر خوب!

گردنمو ول کرد و کامل شلوار و شورتشو پایین کشید. پایین تنه شو بهم نزدیک کرد. سعی کردم عق نزنم. با دستای لرزونم مردونه شو توی دستم گرفتم و لبامو رو نوکش گذاشتم. آه عمیقی کشید و گفت:
- جوون
از این خفت و خواری داشت گریم میگرفت. زبونمو روی نوکش کشیدم و تا میونه هاش رو لیس زدم. چون بلند بود نمیتونستم کامل توی دهنم
ببرمش. احساس گناه سراسر وجودم رو پر کرده بود. داشتم مثل احمقا به شوهرم خیانت میکردم.
موهای خیسم رو گرفت تو دستش و سرم رو به مردونش نزدیک کرد.
- زود باش لعنتی
حرکت زبونم رو تند تر کردم. کمی توی دهنم تلمبه زد جوری که حس خفگی بهم دست داد. عق زدم و بزاق دهنم و روش ریختم. انگار خوشش اومد چون گفت:
- اینه! آفرین.
زبونمو روی خا*یه هاش کشیدم و دوباره روی کلاهک مردونه ش. کمی توی دهنم عقب و جلوش کردم و بعد از ده دقیقه دیدم بدن بهروز منقبض شده و ناله های بلندی میکنه. ترسیده گفتم:
- توروخدا آروم
دوباره مردونشو هول داد تو دهنمو با فشار تل.مبه زد. چیزی طول نکشید که مایع داغش با سرعت بالایی توی دهنم روون شد. عقی زدم و مردونش بیرون کشیدم. کل آبشو تف کردم بیرون و هولش دادم-
ارض*ا شدی. حالا برو تا بهواد نیومده.
خم شد و تو یه حرکت ناگهانی لباشو گذاشت رو لبام. وحشیانه لب پایینمو مکید.
- کارم باها ت تموم نش

ده!
لبامو ول کرد و خیلی سریع از وان بیرون پرید. شلوارشو کشید بالا و با همون لباس خیس در حموم رو باز کرد و رفت بیرون.
#بهواد
با خستگی کرواتم رو شل کردم و پله آخر رو بالا رفتم. انقدر که صبح از این اتاق به اون اتاق رفته بودم و سر کاظمی داد زده بودم دیگه انرژی ای برام نمونده بود.
دستگیره در اتاق رو بالا و پایین کردم اما انگار دست کسی از اون طرف رو دستگیره بود. کمی فاصله گرفتم که در باز شد و بهروز بیرون اومد. تعجب سرتاپامو فرا گرفت. با دیدنم هنگ کرد. با شک گفتم:
- تو اتاق زن من چیکار میکردی؟
جوابی نداد فقط نگام کرد. ابرومو بالا انداختم. نمیخواستم به چیزای بدی که داشت میومد تو ذهنم فکر کنم. تن صدام کمی بالاتر رفت:
- جوابمو بده !
با مکث تکونی خورد و گفت:- دنبال تو میگشتم سارا گفت تو اتاقتی! لحنش صادقانه نبود. بوی دروغ میداد
- اما من که شرکت بودم، همین الان رسیدم! خودتم میدونستی که شرکتم.
خونسردانه گفت:
- نه. من یه ساعت پیش از شرکت زدم بیرون فکر کردم توام میای خونه. نمیدونستم هنوز شرکتی.
با اینکه قانع نشده بودم اما سرمو تکون دادم. پوزخندی زد و خواست بره که مچ دستشو گرفتم:
- چیکارم داشتی؟
شونه بالا انداخت و بی خیال گفت:
- چیز مهمی نبود، بعد بهت میگم.

- هووم باشه.
درو باز کردم و وارد اتاق شدم. بدون نگاه کردن به بهروزی که داشت از پله ها میرفت پایین در اتاق رو بستم. از اولم بهروز برام برادر نبود. این روزام که شده دشمن خونیم؛ چشم طمع به زنم داره.
با خستگی کتم رو در آوردم و روی تخت انداختم. نگاهمو دور تا دور اتاق گردوندم
- تیدا؟
چند ثانیه بعد صداش از حموم اومد که گفت:
- تو حمومم بهوادصداش گرفته بود. در حموم رو که باز کردم دیدمش، توی وان نشسته
بود. با دیدنم تکونی خورد و گفت:
- لختم نیا
خندم گرفت
- مگه اولین بارمه لختتو میبینم؟
کامل وارد حموم شدم و شروع به در آوردن لباسام کردم.
لبخندی زد و گفت:
- نه..
شلوار و شورتمو که در آوردم خجالت زده نگاهشو انداخت پایین. نمی دونست که همین خجالتاش منو داغ میکنه!
کنارش توی وان نشستم و کشیدمش توی بغلم.
همونطور که بدن داغشو نوازش میکردم بوسه ای رو پیشونیش نشوندم و گفتم:
- دو ساعت و نیم به پروازمون مونده. بنظرت توی این ساعتو نیم میشه یه رابطه رو انجام داد؟
جیغ کوتاهی زد و گفت:
- نه بهواااد.. تو چرا سیر نمیشی آخه! بعدشم الان خسته ای، چه وقت

رابطه ست. زود باش دوش بگیریم بریم بیرون بگم خدمتکار برات غذا بیاره.
بی توجه به غرغراش لبامو رو لباش گذاشتم و طولانی بوسیدم.
- تو کی انقدر خانوم شدی کوچولو؟سرشو تو گردنم مخفی کرد و گفت:
- خانوم بودم! کوچولو هم بهروزه!
از شنیدن اسم بهروز با اینکه داشت شوخی میکرد لبخند رو لبم ماسید.
* تیدا *
نیمساعتی رو که داشتیم دوش میگرفتیم نگران بودم بهواد نفهمه بهروز اینجا تو حموم بوده.. اصلا اگه دیده باشتش چی؟ اما بهواد چیزی نگفت. حموممون که تموم شد حوله تن کردیم و از حموم خارج شدیم. شدیدا گرمم بود؛ سمت بالکن رفتم و پنجره هارو باز کردم.
بهواد سر تخت نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. تند تند خودم رو خشک کردم و مشغول لباس پوشیدن شدم.
- موهات خیسه تیدا، بشین خشکشون کن
گیج برگشتم سمت بهواد و گفتم:
- هان؟
بخاطر اینکه گرمم بود حالت تهوع گرفته بودم. سرشو باز انداخت تو گوشیش و گفت:
- میگم موهاتو..
- خشک میشه واسه خودش، الانم گرممه نمیتونم سشوار بکشم.- تنبل چپ چپ و حرصی نگاش کردم که زیر زیرکی خندید. حولمو کوبیدم تو صورتش و رفتم سمت در
- من میرم برات غذا بیارم. پاشو لباستو بپوش، همش باید بهت تذکر بدم!
غش غش خندید و گفت:
- قربون زن غیرتیم برم من

درو با حرص بستم و از پله ها پایین رفتم. خبری از بهروز نبود. توی آشپزخونه رفتم و گفتم خدمتکارا واسه بهواد غذا آماده کنن. سراغ خانوم بزرگ رو هم گرفتم که گفتن تو اتاقشه. شونه بالا انداختم و همونجا نشستم تا غذا گرم شه. حدودا یه ربعی طول کشید تا ماکریو صدا داد و خدمتکار سینی غذارو کشید بیرون.
از دستش گرفتم و رفتم بالا.
وقتی وارد اتاق شدم دیدم بهواد هنوز با حوله رو تخته با این تفاوت که قشنگ دراز کشیده بود. جیغی زدم که از جاش پرید:
- چته تیدا؟
اخم کردم
- اگه جای من خدمتکار بود چی؟ پاشو لباس بپوش بالا تنت
لختهنفسشو صدا دار فوت کرد و سمت کمد رفت
- از دست تو
سینی رو روی تخت گذاشتم
- از دست خودت. خیلی رو داری بهواد
چشماش گنده شد. زد زیر خنده و گفت:
- حالا چرا انقد عصبانی ای خب توله؟
جیغ دیگه ای حوالش کردم
- توله خودتی
لبشو گاز گرفت که نخنده
- اوه اوه فکر کنم پریودت نزدیکه، بدجور عصبی شدی
اول متوجه حرفش نشدم اما وقتی فهمیدم سرخ شدن گونم رو حس کردم.
بالشتو پرت کردم سمتش و گفتم:
- خیلی بی ادبی
بی توجه بلند بلند خندید و لباس تنش کرد. دستی تو موهاش کشید و

اومد کنارم رو تخت نشست.
- انقد شیرین زبونی میکنی نمیگی یه لقمت میکنم دیوث؟خم شد و بوس محکمی رو ل
پم زد
خودمو لوس کردم و با ناز گفتم:
- رو دل نکنی یه وقت
سینی رو گذاشتم جلوش و با اشتیاق شروع به خوردن کرد. معلوم بود گشنشه. ترجیح دادم بلند شم و وسایلای بهواد رو بذارم تو چمدون. وقت زیادی به پرواز نمونده بود.
چمدون هارو به دست راننده سپردم و سمت خانوم بزرگ رفتم. کمی خم شد و بغلم کرد. عطر خوبش باعث شد لبخند بزنم. بوسه ای روی موهام زد و گفت:
- خوش بگذره؛ مواظب خودت باش.
بوسه ای روی دستش زدم و گفتم:
- چشم!
بهواد و بهروز هم خانوم بزرگ رو بغل کردن و بهروز زودتر رفت تا سوار ماشین شه. خانوم بزرگ رو به بهواد گفت:
- زیاد بهش گیر نده. برادر بزرگشی باید بهت تکیه کنه نه اینکه ازت فراری باشه.یاد کار بهروز توی حموم افتادم. پوزخندی زدم و دلم پیچ خورد. خانوم
بزرگ جوری از بهروز حرف میزد انگار کاملا بی گناهه.
بهواد- اون کار به کار من نداشته باشه منم کاریش ندارم.
خدافظی کردیم و وارد باغ شدیم. ماشین کنار در ورودی بود. بهروز جلو نشسته بود. کنار بهواد عقب نشستم و چند دقیقه بعد ماشین حرکت کرد. رسیدنمون به فرودگاه، و از اون طرف چک کردن چمدون ها یکساعتی طول کشید تا اینکه بلاخره اسم پرواز رو پیج کردن و با

چمدون هامون سوار هواپیما شدیم. من پیش بهواد نشستم و بهروز صندلی جلومون. سرمو گذاشتم رو شونه بهواد و گفتم:
- من میخوابم بهواد... دیشب اصلا نخوابیدم.
بوسه ای روی موهام که از شال بیرون زده بود، زد و گفت:
- بخواب عزیزم.
با تکون های بهواد از خواب پریدم.
چقدر زود رسیده بودیم. فکر میکردم بیشتر طول بکشه. چمدون هامون رو تحویل دادن و بهواد گفت کمی وایسیم راننده میاد دنبالمون. رو صندلی نشستم با چشمایی که هنوز خمار خواب بود زل زدم به بهواد که با گوشی حرف میزد. سنگینی نگاه بهروز رو حس میکردم. برگشتم سمتش، همینطور بر و بر نگام میکرد. طلبکارانه گفتم:
- چته؟ خوشگل ندیدی؟
تک خنده ای کرد
- اونو که هر روز تو آیینه میبینم
- واه واه چه خود پسند.نگامو ازش گرفتم و زیر لب غر میزدم که بهواد نشست کنارم. رو به
بهروز گفت:
- خوشم میاد یه الف بچه تورو ضایع میکنه. خصوصا امروز اصلا اعصاب نداره باهاش حرف نزن.
بهروز چپ چپ بهواد رو نگاه کرد و همونطور که پاکت سیگارشو از جیبش بیرون میکشید گفت:
- مگه یه الف بچه "اعصاب" داره؟
جای بهواد من با اخم جواب دادم:
- بله، داره. یه الف بچه هم خودتی.
خودمم نمیدونستم چمه اما دلم میخواست بزنم بهروز رو له کنم. از روز اول بهم میگفت بچه. هنوزم میگه.

بهروز خندید اما بهواد لبخند پیروزمندانه ای زد. همون لحظه گوشیش صدا خورد. قطعش کرد و گفت:
- بریم، اومد.
ماشینی جلوی فرودگاه پارک بود، رانندش با دیدنمون پیاده شد و چمدون هارو ازمون گرفت بعدم در رو باز کرد، رو به بهواد گفت:
- خوش اومدید اربابرو به منو بهروز هم خوش آمد گفت. سوار شدیم و مرده شروع به
رانندگی کرد. تازه توجهم به خیابونای ترکیه جلب شد. با آرنجم زدم تو پهلوی بهواد و صداش زدم:
- بهواد... ما الان کجاشیم؟
گیج گفت:
- کجای کی؟
- کجای ترکیه ایم؟
- استانبول.
از استانبول قبلا یه چیزایی خونده بودم، توی کتاب اجتماعی.اما خب فکر نمیکردم یه روز از نزدیک ببینمش.
راننده آهنگ ترکیِ زیبایی گذاشت و سرعتش رو بیشتر کرد. بهروز یهو شروع کرد بشکن زنون با آهنگ خوندن. زیر لب گفتم:
- باز این جوگیر شد.
بهواد زد زیر خنده.
رسیدنمون به ویلایی که بهواد میگفت گرفته تا این چند روز رو توش بمونیم، با مسخره بازیای بهروز طی شد. وقتی رسیدیم به ویلا، از بزرگی و زیباییش دهنم وا موند. بنظرم واسه سه نفر آدم نیاز به چنین ویلای بزرگی نبود. یه سوییت کوچیک هم افاقه میکرد. اما پولدارا همینن. این ما فقیراییم که اگر هم پول دستمون بیاد قناعت رو بهاصراف ترجیح میدیم.

راننده ماشین رو پارک کرد. به آرومی پیاده شدم. عطر خوبی که توی باغ ویلا پراکنده بود باعث شد نفس عمیقی بکشم. بهواد با سر انگشتش زد به دماغمو گفت:
- اونجوری چشاتو نبند بو نکش میخورمتا
خندیدم و در جوابش چیزی نگفتم.
بهروز زود تر رفت داخل و ما هم پشت سرش رفتیم. دختر جوونی با لباس خدمتکار جلوی در بود. کت بهواد، و شال و پالتوی من و گرفت و گفت:
- خوش اومدید ارباب؛ خوش اومدید خانوم کوچیک!
تعظیمی کرد و رفت.
مبل های سلطنتی که سالن ویلا رو پر کرده بودن منو یاد عمارت انداخت. اصلا انگار بهواد و خانوادش علاقه به خونه های سلطنتی دارن. البته خب خودشون خانواده ی سلطنتی هستن پس حق دارن.
روی زمین قالیچه های سفید، با طرح های زیبایی بود که با رنگ کرم پارکت ها تضاد داشت. همینطور شیشه ی سراسری پنجره که رو به باغ بود، نور خونه رو دو چندان کرده بود و همینطور منظره قشنگی رو ساخته بود.حیرت زده سمت پنجره رفتم و گفتم:
- اوه پسر! عجب چیزیه!
نگاهی به باغ انداختم و برگشتم سمت بهواد که دیدم دهنش اندازه دهن گراز بازه! متعجب گفتم:
- چیه؟
به زور آب دهنشو قورت داد و گفت:
- اوه پسر؟
گیج گفتم:
- هان؟
با کف دست کوبید رو پیشونیش

- یعنی مامان این لحنت رو میشنید در جا خفت می کرد. تیدا تو خانوم کوچیک خاندان مایی! اوه پسر چیه.
لب ورچیدم:
- خب حالا، انگار چی گفتم.
زیر لب گفت:
- باز خودشو لوس کرد، الان میزنم بالا!
چشمام گرد شد- بهواااد!
بلند خندید و گفت:
- کوفت. بیا بریم طبقه بالا یه چیزی بهت نشون بدم جیغ بزنی فقط!
ناخودآگاه نگام رفت رو خشتکش
منظورمو فهمید و از خنده ترکید:
- نه دیوانه اینو نمیگم. اینو که شب اول دیدی جیغاتم زدی به اندازه کافی.
مظلومانه گفتم:
- پس چی؟ تازه اومدیم باز بریم رو تخت؟ بهواد این چه کمریه تو داری ؟ اصلا خستگی ناپذیری.
من غر میزدم و اون میخندید. نزدیکش شدم و مشتی رو سینش زدم.
میون خنده گفت:
- ببین من بخوام اینو خواب نگهدارم خود ت بیدارش میکنی با این حرفای صحنه دار ت.
تو یه حرکت قافلگیرانه بغلم کرد و سرم در هوا آویزون شد. بی هوا جیغ زدم و گفتم:
- بهواد چیکار میکنی؟ آی آی منو بذار زمین. بهواد!
بی توجه به من از پله ها بالا میرفت. با هر قدمش حس میکردم الانه کهپرت شم پایین یا سرم بخوره به پله ها. با دیدن باسنش که مقابل سرم

بود لبخند شیطانی زدم و دهنمو رو یه طرف باسنش تنظیم کردم. تو یه حرکت گاز محکمی از باسنش گرفتم. عربده بلندی زد و گفت:
- تیدا میکشمت
سر و تهم کرد و گذاشتتم رو زمین. از خنده ریسه رفتم. همون طور که باسنش رو می مالید سمتم خیز برداشت.
ترسیده عقب گرد کردم و سمت اولین دری که دیدم دویدم. دستگیره رو تکون دادم و پریدم تو اتاق. در و بستم و پشت در پناه گرفتم. با یاد آوری قیافه بهواد باز از خنده ترکیدم.
صدای تک سرفه ای باعث شد برگردم.
متعجب برگشتم پشت که دیدم بهروز روی تخت دراز کشیده و دستشو زده زیر سرش و طلبکارانه نگام میکنه. چون داشتم به بهروز نگاه میکردم حواسم پرت شد و بهواد خیلی راحت درو باز کرد و مجبور شدم برم کنار تا بهم نخوره. دست انداخت بگیرتم که جیغ زدم و رفتم رو تخت بهروز.
بهروز سرشو برد طرف آسمون و گفت:
- خدایا! معلوم نیست واسه کار اومدیم ترکیه یا اومدیم این دوتا بازی کنن.بهواد چپ چپ نگاش کرد و گفت:
- تو سرت تو کار خودت باشه. تیدا بیا
واسه جلوگیری از ایجاد دعوا از تخت پایین رفتم و با احتیاط دستموتو دست بهواد گذاشتم.
از اتاق خارج شدیم که بهواد به آرومی گفت:
- که گازم میگیری؟
خودمو زدم به کوچه علی چپ
- کی من؟ گاز؟ باز که توهم زدی بهواد. بذار برم قرصاتو بیارم تو چمدونه
نیشخندی زد

- نه عزیزم من خیلی وقته دیگه قرصامو نمیخورم
دری رو باز کرد که ته راهرو قرار داشت. با دیدن صحنه ی جلوم جیغ کوتاهی زدم. دست بهواد و ول کردم و دوییدم سمت پنجره سراسری اتاق که سمت چپ قرار داشت.
کل خیابونای استانبول از اینجا معلوم بود. پلی که ماشینا از روش رد میشدن و زیرش دریاچه طور قرار داشت واقعا زیبایی چشم گیری دادهبود. همینطور خورشیده از ته آسمون داشت کم کم می رفت کنار و آسمون تیره میشد نشونگر غروب آفتاب بود.
دستای بهواد دور کمرم حلقه شد. سرشو آورد کنار گردنمو لاله گوشمو بوسید. مورمورم شد و لبم به لبخند کش اومد
- من که گفتم ببینی جیغ میزنی! این اتاق و مختص تو گذاشته بودم.
کامل تو بغلش فرو رفتم و گفتم:
- خیلی قشنگه بهواد
روی موهام بوسه زد و با لحن اغواگرانه ای گفت:
- نه از تو قشنگ تر!
لبخندی زدم و خیره به منظره ی پشت پنجره گفتم:
- گشنمه!
بهواد یهو ترکید
- وسط رمانتیک بازیمون میگی گشنمه؟ دیوث! بیا لباس عوض کن بریم بگم خدمتکار غذا بیارهخوشحال از بغلش بیرون جستم و دکمه های مانتوی کوتاهمو که بیشتر
به پیراهن یا لباس ساده شبیه بود رو باز کردم و با تیشرت نازکی روی تخت نشستم. چشم چرخوندم دور اتاق که چمدون هامون رو کنار در دیدم.
بهواد گفت:
- بیا از کمد بردار، لباس هست

سری تکون دادم و سمت کمد رفتم. اون هم همونطور اول لب تاپش رو برداشت و بعد هم مشغول در آوردن کتش شد.
بی توجه به اینکه بهواد تو اتاقه کامل لخت شدم و توی کمد رو به امید لباس نگاه کردم. اما سوتین و شورتی نبود که بپوشم. با جیغ و غر گفتم:
- بهواد اینجا که لباس زیر نیست.
چشمشو از لب تاپش گرفت و برگشت سمتم. با دیدن بدن لختم، نگاهش بین سینه هام و بین پام در نوسان شد. خاک تو سرم، الان باز میزنه بالا کار دستم میده. خم شدم لباسای رو زمین افتادمو جمع کنم که دستمو کشید و منو نشوند رو پاش.
لخت تو بغلش بودم و این باعث میشد معذب شم. جوری منو تنظیم کرد که بهشتم روی مردونه برجسته ش قرار بگیره. دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو داد بالا.- انقدر بی هوا لخت میشی نمیگی میخورمت؟
با اتمام حرفش لباش رو لبام قرار گرفت.
همونطور که لبام رو وحشیانه می بوسید با یه دستش موهام رو چنگ میزد و با دست دیگه، یکی از سینه هام رو فشار می داد.
دویدن خون به صورتم رو حس کردم و قطعا لپام گل انداخته بود.
ضربان قلبم هم اونقدری رفته بود بالا که حس میکردم صداش به گوش بهواد میرسه.
به زور
لبامو از لباش آزاد کردم و نفس نفس زدم:
- بهواد.. بذار واسه بعد.. الان هم تو خسته ای هم من
خمار گفت:
- کاریت ندارم که.
و به همین منوال، نیم ساعتی رو به عشق بازی گذروندیم.
سر میز شام نشسته بودیم و با اشتها غذا میخوردیم. گشنگی، و ازطرفی

هم خوشمزگی غذا های روی میز باعث شده بود به قول بهروز، وحشیانه روی میز چمبره بزنم و غذا بخورم.
بهروز انگار عاقل شده بود چون حرکت های چند روز پیشش رو انجام نمیداد. با من و بهواد شوخی میکرد و همراه باهامون می خندید. این شاید نشونگر تغییرایی توی بهروز بود. شاید هم آرامش قبل از طوفان..!
- خب من سیر شدم. بعد اینکه یه قهوه زدیم کجا بریم؟
همونطور که لقمه توی دهنم رو می جویدم سمت بهواد که کنارم نشسته بود برگشتم. با دهن پر گفتم:
- مگه.. جایی.. قراره بری؟
بهروزم مثل من با دهن پر گفت:
- بره نه.. بریم!
بهواد چپ چپ بهمون نگاه کرد و گفت:
- با دهن پر حرف نزنین. از فردا که باید بیفتیم دنبال کارا. عمرا وقت شه بریم جایی رو ببینیم، میمونه همین ساعتا دیگه.
بهروز هم که مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت:
- من می میرم واسه کلیساهای استانبول. اوج فرهنگ توی کلیساهاست.
بهواد خیلی قشنگ خیطش کرد و گفت:
- شما میخوای بمیر! کسی هم اصلا دعوتت نکرد. بعدشم کلیسا شب نمی چسبه، باید روز بری. امشب میریم برج گالاتا*.کنجکاو گفتم:
- برج؟
دستشو گذاشت پشتم و انگشتاشو لای موهای آزادم کشید
- آره. جزو زیبا ترین مکانای استانبوله. بلند ترین جاشم هست.
مثل خری که بهش تیتاپ داده باشن نیشم باز شد و گفتم:
- وای

سکوت بهروز هم نشون میداد که راضیه. غذای باقی مونده توی بشقابم رو تموم کردم و دویدم طبقه بالا. بین اتاقها مکث کردم. لعنتی همه درا شبیه هم بود. تا خواستم داد بزنم بهواد و صدا کنم که بپرسم اتاقمون کدومه یادم اومد در آخر بود. سمت انتهای راهرو قدم تند کردم و رفتم تو اتاق.
در کمد رو باز کردم و مشغول گشتن بین لباسها شدم. چون قدم کوتاه بود کاملا توی کمد رفته بودم. دامن کوتاه لی، و پیراهن شیکی رو برداشتم و تنم کردم. واسه احتیاط، جوراب شلواری مشکی زیر دامنم پوشیدم که بهواد گیر نده و کفش های اسپرتی که با خودم آورده بودم و باهاشون راحت بودم رو هم پوشیدم.
جلوی آیینه نشستم تا آرایش کنم که صدای ویبره گوشی بهواد به گوشم خورد. از زیر کوه لباس روی تخت کشیدمش بیرون. اسم "مامان" روش رو که دیدم ناخودآگاه استرس گرفتم. با تک سرفه ای صدام رو صاف کردم و جواب دادم:- سلام خانوم بزرگ.
صداش با مکث پیچید توی گوشی.
- تیدا؟ خوبی عزیزم؟
- ممنون شما خوبین؟
- آره خوبم. بهواد کجاست؟ بیستمین باره که زنگ میزنم. بهروز هم جواب نمیده.
لبمو گاز گرفتم. لعنتی حتما عصبانی شده.
- خب.. داشتیم شام میخوردیم متوجه نشدیم.
- باشه عزیزم.
ادامه دادم:
- الانم جاتون خالی میخوایم بریم برج.. برجِ.. ببخشید اسمشو یادم نمیاد، بهواد همین دو دقیقه پیش گفتا.
با کف دست کوبیدم رو پیشونیم که خانوم بزرگ خندید و گفت:

- برج گالاتا. خیلی جای قشنگیه.
- آ.. آره خودشه.
با مهربونی گفت:
- برو عزیزم. نگران بودم واسه همین زنگ زدم. خوش بگذره بهتون، به بهواد هم بگو فردا صبح بهم زنگ بزنه.
چشمی گفتم و قطع کردم. مشغول آرایش کردن شدم که بهواد هم اومد و لباس عوض کرد و بعد از یک ساعت، از ویلا زدیم بیرون و همراهراننده راهی برج شدیم. همون برج چیز.. اسمش چی بود؟ آهان، گالاتا !

پاورقی:
(Galata Tower) * برج گالاتا
در ارتفاع ۶۷متری، برج گالاتا بر فراز آسمان استانبول حکومت می کند، بازدید از این جاذبه گردشگری استانبول به شما دیدگاهی عالی از شهر قدیمی و محیط اطرافش ارائه می دهد. این برج سنگی که مربوط به قرون وسطی است، به عنوان برج مسیح نیز شناخته می شود و بلندترین ساختمان در استانبول بود که در سال ۱۳۴۸میلادی، ساخته شد. هنوز هم بلندترین ساختمان استانبول است. این برج در طی قرن ها اصلاح شده است، در یک زمان از گالاتا به عنوان برج دیده بانی برای تشخیص آتش استفاده می شد. امروزه، در بالاترین قسمت آن یک کافه،
رستوران و یک کلوب شبانه است که با می توان با آسانسوری که در ۹ طبقه وجود دارد به این قسمت از برج رفت و منظره ای خیره کننده از استانبول را به نظاره نشست.
وقتی رسیدیم کنار بهواد قدم برداشتم و وارد محوطه اصلی برج شدیم. بلند بود و واسه دیدنش باید سرم رو کلی می بردم بالا و در نهایت هم نمیتونستم کامل ببینمش. اما دیواره های کار شده ش، و

چراغ هایی که هر طبقه رو روشن کرده بود باعث زیبایی چشم گیر برج شده بود.با ذوق به اطرافم نگاه میکردم که نگاه خیره بهواد و حس کردم. وقتی
برگشتم سمتش، دیدم با عشق بهم زل زده. تنم گر گرفت و سرمو انداختم پایین؛ این نیش لعنتی هم که حتی یک ثانیه بسته نمیشد.
دم گوشم گفت:
- غرق لذت میشم وقتی اینطوری از خوشی لبخند میزنی.
بخاطر پخش شدن نفساش
روی گردنم، سرمو کج کردم و قلقلکم اومد. نفس نفس زدم و دستشو فشار دادم. همین فکر میکنم واسه جوابش کافی بود. همین حالِ خراب...
با غرغرای بهروز قدممون رو سمت باجه ی بلیط فروشی تند تر کردیم.
بهروز واسه هرسه مون بلیط گرفت و بعد از ورودی غیر صف وارد شدیم. چون آشنا داشت، توی صف نموندیم و این خیلی خوب بود. با چند نفر دیگه که ترکی بودند، سوار آسانسور شدیم. آسانسوری با بدنه شیشه که امکان دیدن منظره اطراف رو ایجاد کرده بود. گوشیم رو در آوردم و چند تا عکس از منظره، و چند تا هم با بهواد گرفتم.
وقتی آسانسور ایستاد، مردی که روی صندلی نشسته بود چیزی به ترکی گفت و دکمه رو زد. یک راست به بالاترین قسمت برج اومده بودیم. جیغی از هیجان زدم و دست بهواد رو کشیدم سمت نرده هایی که از بینشون میشد کل استانبول رو تماشا کرد.دستمو رو میله یا در واقع محافظ گذاشتم و از بینش به پایین زل زدم.
تو یه کلمه میشد گفت محشر بود! کل استانبول با تموم عظمتش اونقدر
ریز بود که دلت میخواست بگیریش تو دستت. هرچند ارتفاع نسبت به برج های دیگه ی دنیا کمتره، اما باز همه چیز ریز بود.

خوب که دید زدم و کنار رفتم، بهروز گفت اول بریم کلوب، یکم خوش بگذرونیم. اما بهواد مخالف بود. دلیلش رو نمیدونستم. بهروز پنهونی بهم اشاره زد راضیش کنم واسه همین خودمو لوس کردم و گفتم:
- بهواد، بریم دیگه
بهواد چپ چپ نگام کرد و گفت:
- توله تو چی میگی آخه، باشه بریم.
بهروز- یسس!!
زودتر از ما رفت و ما هم پشت سرش رفتیم. وقتی وارد شدیم، موجی از سر و صدا، بوی سیگار، مشروب و کلی چیز دیگه خورد تو صورتم. هر کسی توی بغل کس دیگه ای می لولید و یه سری هم هماهنگ با آهنگ خودشون رو تکون میدادن.
همین اول کاری اخمای بهواد رفت تو هم.سمت یکی از میزهای خالی رفتیم. بهروز دستی برای کسی تکون داد و
همون لحظه مردی با لباس خدمه که بی شک گارسون بود جلومون ظاهر شد.
سه لیوان برداشت و روی میز گذاشت، کمی هم تنقلات. خواستم بردارم یکیشو که بهواد زودتر دستشو برد جلو و لیوانو برداشت.
- تو نمیتونی بخوری.
ظرف چیپس و ماست رو گذاشت جلوم و ادامه داد:
- از اینا بخور.
لب و لوچم آویزون شد. بهروز بی تفاوت لیوانش رو سر کشید و کامل با یه قورت محتویات لیوان رو تموم کرد و از ظرف چیپس جلوی من، پنج شیش تا انداخت دهنش و خورد.
لامصب از هرکول هم جلو زده بود.
کمی خودم رو به بهواد نزدیک کردم تا صدامو بشنوه. ناراحت گفتم:
- خب مگه اون چیه که نمیذاری بخورم؟

رنگ قرمزش باعث شده بود فکر کنم آبمیوه ست. واسه همین ادامه دادم:
- خب منم گرممه. میخوام آبمیوه بخورم.
دستشو نوازش وار بین موهام کشید و گفت:
- مشروبه عزیزم، آبمیوه نیست. الان میگم برات بیارن.با شنیدن کلمه مشروب لبمو گاز گرفتم. این بهروزم چقدر بیشعوره.
همچین سه تا لیوان برداشته انگار من چند بار نشستم باهاش مشروب خوردم که منو مشروب خور میدونه!
بهواد لیوان منو گذاشت جلو بهروز و بهروز هم از خدا خواسته کلشو سر کشید. دستشو واسه گارسون که بین جمعیت رقصنده بود و مشروب پخش میکرد تکون داد. مرده که اومد لیوانی رو از توی سینی برداشت و چیزی به انگلیسی گفت. لیوان و گرفتم و تشکر کردم.
کمی گذشت و به بقیه نگاه میکردیم که بهروز گفت:
- من میخوام برم برقصم. نمیاید؟
بهواد نیم نگاهی به من انداخت و روبه بهروز گفت:
- تو برو، تا یه کیس پیدا کنی مام میایم.
بهروز پوزخند زد و رفت.
بین جمعیت که گم شد بهواد سرشو به گردنم نزدیک کرد و بوسید.
بوسه های ریزش باعث شد تنم مورمور شه. نالیدم:
- بهواد چیکار میکنی
به راحتی میتونستم از دهنش بوی مشروب رو حس کنم، اما چیز زیادی نخورده بود که!!
تحریک وار از گردنم، سمت سینه هام رفت و به بوسه هاش ادامه داد.
آهی کشیدم که بین سر و صدا، گم شد.
به زور نگهش داشتم و گفتم:
- بهواد.. نکن.. خونه نیستیم که!

بی توجه منو جلوی خودش قرار داد و گفت:- چیزی نمیشه نترس.
پشت بند حرفش دستشو لای پام کشید، البته از روی جوراب شلواری.
کلافه غرید:
- این چیه پوشیدی
بغض کردم. واسه اینکه گیر نده پوشیده بودم و الان بدتر شده بود.
- بکشش پایین و به دور و برت نگاه کن کسی متوجه نشه
ترسیده گفتم:
- بهواد میخوای چیکار کنی؟
لاله گوشمو به دندون گرفت و گفت:
- چیزی نیست، یه رابطه کوچیکه
دستشو از لای پام پس زدم و التماس وار گفتم:
- الان نه.. خواهش میکنم ازت
حالت زارمو که دید کلافه عقب کشید. نفس عمیقی کشیدم و کمی از آبمیوه رو خوردم تا نفسم سر جاش بیاد. همون لحظه از بین جمعیت بهروز رو دیدم که دختری تو بغلش بود و همونطور که میرقصیدن لبای دختره رو می بوسید. هنگ کردم. چقدر سریع با دختره اوکی شد، چقدرم زود شروع به بوسه و بغل و ...
بهشون اشاره کردم و با خنده گفتم:
- بهواد داداشتو نگاه کن
کنجکاو رد انگشتمو دنبال کرد که رسید به بهروز. تک خنده ای کرد و سرشو از تاسف تکون داد.****
با خستگی کفشامو در آوردم و هرکدوم رو به یه طرف پر ت کردم. بهواد هم کتش رو انداخت رو زمین و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد. بهروز که آخر با مست بودنش کار دستمون داد و با یکی از آدمای توی کلوب دعواش شد، بهوادم که اعصابش خورد بود و نمیشد بهش حرف زد. خیلی شیک از همین اول مسافرتمون داشت خراب میشد. منم

افتادم بین دوتا برادر یکی از یکی دیوونه تر!!
بعد عوض کردن لباسام، با حالت قهر و لب و لوچه ای آویزون دراز کشیدم رو تخت و رومو از بهواد گرفتم. یکم بعد برق رو خاموش کرد و اومد کنارم. برخلاف رفتار من، اون از پشت بغلم کرد و بوسه ای روی لا له گوشم نشوند. به آرومی گفت:
- شبت بخیر پرنسسم!
لبخندی زدم و چشامو بستم.
* * * *
- یعنی نگفت ساعت چند میاد؟
- نه خانوم نگفت بخدا.. شمام نگران نباشید شاید زنگ بزنن خودشون.
کلافه رومو از زن مسن روبه روم که خدمتکار و آشپز این ویلا بودگرفتم و ناراحت گفتم:
- آخه نگفته بود زود میره
استکان چای رو جلوم گذاشت و دلجویانه گفت:
- مردا همشون همینن خانوم کوچیک. ولی ارباب مرد بدی نیست، حتما کاری داشته که عجله کرده
بهواد صبح وقتی خواب بودم پاشده بود و رفته بود و الان که ساعت دو بعدازظهره همه واسه ناهار نیومده. بهروز هم پیداش نبود و معلومه که با بهواد رفته. با یه لباس خواب نازک نشسته بودم توی آشپزخونه و زل زده بودم به خدمتکار، انگار تازه قفل دهنش باز شده بود چون داشت مثل پیرزنای دیگه نصیحتم میکرد. وسط حرفش پریدم و گفتم:
- این ورا جایی هست بشه قدم زد؟
- آره خانوم. چارتا خیابون پایین تر، اسکله هست اونجا میتونین قدم بزنین، هوا هم خوبه.
تشکر کردم و بعد از خوردن چاییم گفتم به راننده بگن آماده شه تا ببرتم اسکله. بلوز شلوار و کاپشن نیم تنه ای تنم کردم تا

باد اذیتم نکنه و بعد برداشتن گوشیم، از ویلا خارج شدم. اشتها نداشتم بخاطر همین اصرار های گلی، یا همون خدمتکار مبنی بر ناهار خوردنم بی نتیجه موند.سوار ماشین شدم و تنها واسه بهواد نوشتم "میرم اسکله، مواظب
خودم هستم" و سند کردم. از صبح نه به پیامام جوابی داده بود، نه تماسام. و این بی احترامی بود بنظرم!
یکساعتی توی اسکله قدم زدم و به زندگی فعلیم فکر کردم. زندگی ای که خیلی راحت دستخوش تغییرت بزرگی از جمله ورود بهواد به زندگیم شده بود.
ازدواج اجباری ای که خیلی راحت منو توی سن 15سالگی زن کرده بود و عشقی که داشت بین منو بهواد جوونه میزد. شایدم زده، حسش نمیکنیم.
اما اگرم عشق نیست دوست داشتنه. من به بهواد تکیه کردم، اون حس حمایتی رو که هر دختری دنبالشه، کنار بهواد بدست آوردم و بنظرم همینا واسه عشق بسن. آرامش.. امنیت.. و دوست داشتنی که شاید هرروز شدتش بیشتر شه. درسته توی انتخاب شوهر، نقشی نداشتم و چشم که باز کردم، روی تخت و زیر بهواد بودم؛ اما حالا میفهمم ارزشش رو داشت.
با همین فکرا، دلخوریم از بهواد رفع شد و از فکر رفتن توی بغلش، تنم گرم شد. زندگی داشت روی خوشش رو بهم نشون میداد، البته گوش شیطون کر!!با ویبره ی گوشی داخل جیبم متوجه شدم که زنگ میخوره، برش
داشتم و با دیدن اسم "بهروز" تعجب کردم. مضطرب جواب دادم که صدای خسته ش پیچید توی گوشی:
- تیدا
- بله بهروز؟ بهواد کجاست؟

با مکث گفت:
- سر جلسه ست. گفت بهت خبر بدم نگران نشی، یارو بد قلقه از صبح اسیرمون کرده.
کل استرسم رو با نفس عمیقی فرو فرستادم و چشمامو بستم.
- خب خداروشکر.. خودتون خوبید؟ چیزی خوردید؟
- چی چیو خداروشکر تیدا؟
خندم گرفت
- میترسیدم اتفاقی براتون افتاده باشه، واسه اون میگم.
بعد از کمی حرف زدن باهاش با خیالی آسوده قطع کردم و سمت ماشین رفتم. راننده چند قدمی اون ور تر منتظرم بود. سوار شدم وبیست دقیقه بعد رسیدیم ویلا.
****
بالاسر بهواد ایستاده بودم و شونه هاش رو ماساژ میدادم و اون همونطور که با خستگی غذا میخورد هراز گاهی با بهروز که رو به روش نشسته بود حرف میزد.
روز سختی رو گذرونده بودند. به گفته بهواد، از صبح که زنگ زدن به خانوم بزرگ، رفتن پیش عمو رامین و بعد هم رفتن شرکت و کلی کار سرشون ریخته بود.
با صدای بهروز که گفت:
- بیا یکم منم ماساژ بده، مردم شاهانه دارن زندگی میکنن بخدا!
حرکت دستم کند شد و بهش نگاه کردم. بهواد غرید:
- خفه بمیر بهروز
بهروز پوزخند زد و جوابی نداد. دقایقی سکوت بر پا بود و بعد بخاطر خستگی بهواد و بهروز، تصمیم گرفتیم بخوابیم.
نیمه های شب بود که حس کردم گلوم به شدت خشک شده و تشنمه.ربدوشامبر حریر و نازکی روی تاپ بازم پوشیدم و از تخت پایین

اومدم. آهسته میون تاریکی سمت در قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم. راهرو بخاطر نور کم سویی که از چراغ ها میومد، کمی روشن تر بود.
به آرومی از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. در یخچال رو باز کردم و خواستم پارچ آب رو بردارم که به وضوح از پشت سرم صدای پا شنیدم!
- ماساژ تموم شد؟
با صدای آرومِ بهروز، دقیقا کنار گوشم، افتادن قلبم توی معدم رو حس کردم. لرزی به بدنم افتاد و بدنم سرد شد.
نفسم تند شد و نبضم غیر عادی! من به این ناگهانی اومدنای بهروز حس
خوبی نداشتم، اصلا نداشتم!
پارچو به جاش برگردوندم و با صورتی که میدونستم به زردی میزنه، برگشتم سمتش.
تشنگی و کلا همه چیز از یادم رفت. این بهروزی که الان توی یه قدمیم ایستاده بود، بهروز شوخ چند ساعت پیش نبود. این بهروز به شدت خطرناک بود. با یک قدم خواستم از کنارش رد شم که به بازوم چنگ زد و به دیوار کوبوندتم.آهی از درد کوبیده شدن کمرم به دیوار، کشیدم که سرشو جلوی
صورتم گرفت.
- وقتی دستات ماهرانه رو بدن بهواد می لغزید، فکر من بودی؟ فکر اینکه این لعنتی راست میشه؟ یادش میفته طعم لباتو ؟!
دهنش به شدت بوی مشروب میداد. لرز بعدی.. انگار وسط یه هوای برفی بودم که اونطور از ترس می لرزیدم.
با تته پته و بغضی که از ترس هر حرکت ناگهانیش توی گلوم لونه کرده بود، بی جون به عقب هولش دادم.

- بذار برم..
انگشت شصتشو نرم روی لبم کشید
- جنس دست خورده دوست دارم، زن داداش!
انقدر کلمه زن داداش رو با کنایه گفت، که مطمئن شدم براش مهم نیست زن داداششم. فقط تشنه ی رابطه ست.
چونم رو که از بغضی که شدید شده بود لرزید، با شدت گاز گرفت، خواستم جیغ بکشم اما دستشو روی دهنم گذاشت و مهارم کرد.
انگشتاشو تک به تک از گردنم تا روی سینه هام کشید. پچ پچ وار، اما با لحنی که هوس ازش می بارید گفت:- میخوام باز حرکت زبونتو روش حس کنم!
اشکام رو پس زدم و التماس وار گفتم:
- اگه.. اگه بهواد بفهمه تورو میکشه، بعدشم منو!
موزیانه خندید
- چه بهتر، اون وقت تو بهشت راحت تر بهم سرویس میدی.
دردمند لبمو گاز گرفتم تا از هق هقم جلوگیری شه.
پوزخند تلخی زد و گفت:
- گریه نکن، من که نمی کشمت! هوم؟
پشت بند حرف
ش لباشو گذاشت رو لبام و بوسید و بوسید و بوسید. بوسه هایی از جنس هوس، از جنس گناه!
دستمو تو دستش گرفت و بین پاش، روی جسم کلفت مردونش قرار داد.
- امشب چیزی ازت نمیخوام. اما منتظرم بمون؛ دست از سرتبرنمیدارم. تو مال منی، نه بهواد! بمالش.
بی توجه به حرفش سعی کردم دستمو پس بکشم. با شدت بیشتری لبامو بوسید جوری که مزه خون توی دهنم پیچید. به زور خودمو عقب

کشیدم. نفس نفس زدم و نالیدم:
- خیلی.. خیلی پستی!
نموندم تا بگیرتم، نموندم تا تهدید شم. فقط دویدم و لحظه ای بعد توی
اتاق، پشت در کز کرده بودم و اشکام مثل سیل روی گونه م روون بودن. به بهواد نگاه کردم که معصومانه خواب بود.
مثل یه نوزاد بی پناه سمتش دویدم و خودمو تو بغلش جا کردم. توی خواب تکونی خورد و دستاش دور تنم پیچیده شد. اشکامو پس زدم، باید با بهروز بجنگم. من نباید برده ی جنسی اون بشم، نباید!
صبح با نوازشای دست بهواد بیدار شدم. چشمای بازمو که دید بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:
- صبحت بخیر همسر!
لبخند شیرینی زدم و خودمو لوس کردم. یکم دیگه کنارم موند و بعد بلند شد تا لباس بپوشه. خودم کرواتش رو براش بستم و کیف سامسونتش رو دستش دادم.لباس خوابم رو با تیشرت و شلوار جینی عوض کردم. یاد رفتار دیشب
بهروز افتادم. حرکت وحشیانه لباش رو لبام.. به بهواد نگاه کردم. اگه میفهمید بهروز چنین کارایی رو باهام میکنه و منو کرده قربانی هوس هاش، چی میشد؟ قطعا خون منو بهروز رو میریخت و تو این سن اعدام میشد.
تنم از فکر بهش لرزید!
پوف کلافه ای کشیدم و همراه بهواد به طبقه پایین رفتیم. روی میزغذا خوری که نشستیم با چشم دنبال بهروز گشتم. بهواد هم مثل من داشت
به طبقه بالا نگاه میکرد. یهو داد زد:
- گلی؟

گلی یا همون پیرزن که توی آشپزخونه کار میکرد سراسیمه اومد و گفت:
- جانم ارباب؟
بهواد- بهروز کجاست؟
گلی- نمیدونم ارباب.. از اتاقشون بیرون نیومدن.
بهواد- برو بیدارش کنگلی- چشم میزو بچینم میرم.
دقایقی بعد میز رو با انواع اقسام خوردنی ها مثل کره، پنیر، مربا، املت، سرشیر، چای، و چند چیز دیگه پر کرد و بعد سمت طبقه بالا رفت.
با اینکه دلشوره داشتم، اما کمی از نون و پنیر رو برداشتم و مشغول خوردن شدم. دلم نمیخواست با بهروز رو به رو شم!
گلی بعد از چند دقیقه پایین اومد و با نفس نفس گفت:
- ارباب.. میگن خستن.. شما برین شرکت.. دوسه ساعت دیگه میان..
بهواد پوفی کشید و با غرغر گفت:
- از همین اول از زیر کار در میره.
براش چای ریختم و جلوش گذاشتم.
صبحونه که خورد، بغلش کردم و تا دم در بدرقه ش کردم. بهواد که میرفت ترس، بدجور به دلم دامن میزد.
برگشتم عقب تا سمت میز برم اما با دیدن بهروز کنار پله ها، که زل زدهبود بهم، سرجام خشک شدم! اول حس کردم دارم توهم میزنم اما پوزخند نحسش باعث شد بفهمم واقعیته.
با قدم هایی لرزون رفتم جلو. سمت میز رفت و نشست. خواستم بدوام سمت طبقه بالا اما زودتر گفت:
- بیا بشین اینجا، کارت دارم!
سعی کردم صدام نلرزه:
- اما من کاری با تو ندارم!

خونسرد گفت:
- کار تو اهمیت نداره. بیا بشین، میدونی که من همیشه همین قدر خونسرد نیستم!
بغضی که داشت شکل میگرفت رو پس زدم و دردمند به زمین نگاه کردم. لعنت بهت بهروز، لعنت!
به ناچار روی صندلی نشستم. مثل اسب شروع به خوردن صبحونه کرد و با دهن پر گفت:
- میخوام یه پیراهن سکسی بپوشی و حسابی به خودت برسی، یه جای توپ قراره ببرمت!پشت بند حرفش لقمه ای رو گرفت جلوم. دستشو پس زدم و گفتم:
- یعنی چی؟ من با تو هیچ جا نمیام.
مچ دستم رو توی دستش گرفت و فشار داد
- میای! نمیتونی که نیای. یه کار نکن همین الان زنگ بزنم به بهواد و همه چی رو بهش بگم. اصلا چطوره بگم خودت دیشب اومدی و میخواستی بهم بدی؟
تنم از تصور حرفش لرزید. با تته پته گفتم:
- چی از جونم میخوای؟! ولم کن بهروز.. چرا هر چند روز در میون اینجوری میشی؟
دستمو ول کرد و خندید
- دست خودم نیست، بدجوری با دیدنت راست میکنم!
جوابی ندادم، نداشتم که بدم. کاش همین الان بهواد برمیگشت تا میتونستم از شر بهروز راحت شم.
- پاشو دیگه! تا نیمساعت دیگه باید آماده باشیا!
- من نم..
انگشت اشاره شو تهدیدوار گرفت جلوم:
- روی سگمو بالا نیار تیدابه اجبار از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم.

در کمدو باز کردم و سعی کردم بر خلاف حرفش پوشیده ترین لباسو پیدا کنم.
یکی از لباس شبایی که توی کمد بود رو برداشتم. خواستم از اتاق برم بیرون که بهروز اومد تو. با اخم نگاهش کردم که لباسو از دستم کشید.
- گفتم لباسِ باز، من هالو نیستم.
خودش جلوی کمدم وایستاد و بین لباسا گشت.
با لباسی که گرفت دستش لبمو گاز گرفتم. یه ماکسی قرمز که چاک بزرگی روی قسمت سینه داشت و سمت چپ از مچ پا تا قسمت رون هم چاک داشت.
دستام از فکری که تو سرم بود میلرزید.
پیروزمندانه لباس رو جلوم گرفت. با ترس گفتم :
- این نه.. کلی لباس هست
ابروشو بالا انداخت و لباسو جلوم گرفت تا تو تنم ببینه.
- نه عروسک! همین خوبه بپوشش روشم یه مانتوی نازک و شال بنداز سرت، تو ماشین منتظرتماز اتاق که بیرون رفت با درد روی زمین سر خوردم و به لباس جهنمی
خیره شدم.
من داشتم چیکار میکردم؟ شدم یه خیانتکار واقعی.. وای بر من.
وقتی بهواد تو صورتم نگاه میکرد شرم دارم!
از اینکه بفهمه و بدبخت تر از قبل شم.
لباسو پوشیدم و دوباره برخلاف حرفی که زد مانتوی نسبتا کلفتی پوشیدم و دکمه هاشو بستم، شالی رو سرم انداختم و طوری که گلی نبینتم رفتم بیرون.
سوار ماشین که شدم سریع قفل کودک و زد و پاشو رو پدال فشار داد.
- کجا میریم؟
زبونشو روی لبش کشید.

- یه جای خوب!
با حرفش حالم بدتر شد.
با استرس به ناخونای کمی بلند شدم خیره شدم. دستش و زیر مانتوم برد و لباسو بالا زد.زیر پیراهن جز یه شورت نازک چیزی نپوشیده بودم و اونم خیلی
راحت با انگشتاش چوچولمو باز کرد صداش که مخلوط از شهوت و لذت بود تو گوشم پیچید.
- هووووم چقدر نرم و خیسه! دلم میخواد زبونمو بذارم روش و کل ترشحاتشو بمکم!
احساس حالت تهوع داشتم و فقط میخواستم خفه شه...حدس اینکه قراره باهام چیکار کنه خیلی سخت نبود!
اما خدا خدا میکردم دقیقا همونی نشه که تو فکرمه.
- پاهاتو بذار رو داشبورد و از هم بازشون کن
آروم زمزمه کردم
- نمیتونم..
- خفه شو پاهاتو بذار
پاهامو که گذاشتم سریع دستشو به سوراخ باسنم رسوند.
واژنم از برخورد انگشتای مردونه و کشیدش که کمی داغ بود خیسشده بود و خیانت به بهواده اگه بگم دلم میخواست آلتشو توی عقب و جلوم بکنه و جر بخورم.
تند تند تلمبه میزد و باسنم میسوخت.
نمیخواستم آه و ناله کنم جری تر بشه اما خیلی موفق نبودم چون وقتی کف دستشو از بالا تا پایین دقیقا زیر سوراخم کشید پر از لذت شدم و بی پروا آه بلندی کشیدم که صدای جوون کشیده بهروز ماشین و پر کرد.
دستش هنوز روی واژنم میپرخید اما دیگه تلمبه نمیزد.

- اصل کاریو گذاشتم واسه یکم بعد، مثل اینکه خیلی خیسی زن داداش!
به عمد میگفت زن داداش تا حس گناهم بیشتر شه.
نگاهمو به مسیر دوخته بودم که با دیدن درختای دور و فضای سبز وحشت تو دلم رخنه کرد.
اگه تو یه جنگل کارم و میساخت و دیگه برم نمیگردوند چی؟
نفس تو سینم حبس شده بود که نگاهی به قیافه وحشت زدم کرد.
- مثل اینکه از جاش خوشت نمیاد!با صدا خندید و ادامه داد.
- نگران نباش، یه جوری جر ت میدم متوجه نباشی کجاییم.
با حرفش دلم ریخت و اشک توی چشمام حلقه زد.
چقدر آدم وقیحی بود..
زیر لب همین حرفو بهش زدم که پوزخند عصبی ای زد.
- خیلی قد قد میکنی خانوم مرغه، اما وقتی برسیم جای اینا قراره نالتو بشنوم
سرم از حرفایی که میزد داشت گیج میرفت.
سرمو به صندلی تکیه دادم کمی نگذشته بود که صداشو نزدیک گوشم شنیدم و دستش که روی سینه های کوچیکم حرکت میکرد.
- رسیدیم.
دستشو که آغشته به ترشحا ت آلت زنونه م بود با دستمال خشک کرد و ترمز زد.
از ماشین پیاده نشدم که خودش پیاده شد و اومد سمت درِ من، درو باز کرد مچ دستمو توی دستش گرفت که عصبی دستمو پس کشیدم
- ولم کنتک خنده ای کرد :
- آوردمت حال کنی، اینجور که شبا ساکتین صدایی از اتاقتون نمیاد فکرکنم چند وقتیه که بهت حال نداده؛ بد کردم؟!
با حرفش خشک شدم و پاهام چسبید به زمین.

اومد جلوم.
- پس میخوای اول حال کنی!
بعد حرفش قبل اینکه بخوام حرکتی کنم خم شد و لباسمو زد کنار. با تمام وجود چو*مو مکید که جیغ بلندی از سر لذ ت کشیدم.
انگار از جیغم خوشش اومد چون محکمتر مکید.
بدنم بی حس شده بود. به زور هولش دادم کنار و چشمامو بستم.
لعنتی شهو ت وجودم رو پر کرده بود. تازه نگاهم به رو به روم افتاد.
جنگل و فضای بازی که میدیدم باعث شد حسابی تعجب کنم.
به آرومی پیاده شدم و گفتم:
- اینجا.. کجاست؟دستمو کشید سمت اولین تنه درخت. منو کوبوند به تنه درخت و لباشو
گذاشت رو لبام. هم زمان از چاک پیراهن دستشو روی رونم حرکت داد و چنگ میزد. آه کشیدم و مچ دستشو گرفتم.
- بهروز..
کمی جدا شد و خمار نگام کرد
- چیه؟
- چرا منو آوردی اینجا؟ تو این جنگل؟
- تا وقتی آلتم توی بهشتت عقب و جلو میشه صدای جیغای شهوتناکت گوش هفت آسمون رو کر کنه.
همزمان با حرفش انگشتشو به بهشتم رسوند و چو*لم رو مالید. آه دیگه ای کشیدم و بی قرار شدم. بهواد از یادم رفت. فراموش کردم من یه دختر متاهلم و این مرد که اینطوری داره به بدنم دست میزنه برادر شوهرمه. فقط دلم ارضا شدن میخواست.
انگار حرفمو از چشمام خوند چون دستمو گرفت و به آرومی روی زمین خوابوندتم. دور تا دور درخت بود و روی زمین هم تا چشم کار میکرد علف بود و گل های ریز سفید.

با چشمایی قرمز شده زل زدم بهش که کتشو در آورد و زیپ شلوارشوکشید پایین.
بعد هم زیپ پیراهن منو باز کرد وکامل از تنم درش آورد. با شورت و سوتین جلوی چشمای هیزش بودم. با حیرت گفت:
- با اینکه قبلا بدنتو دیدم، ولی خیلی هوس انگیز تر شدی.
لبمو گاز گرفتم.
سینه های کوچکمو از سوتین بیرون آورد و مشغول ل یسیدن شد. حرکت زبونش روی نوک سینه م داشت جنون رو به رگهام تزریق میکرد. آهی کشیدم و انگشتامو فرو کردم تو موهاش.
با لذت سینه هامو گاز میگرفت و زبون میزد.
یهو زبونش رو از سینه هام پایین تر برد و روی نافم کشید. جیغی زدم که اکو وار توی جنگل پخش شد. ثانیه ای خودمم ترسیدم. اما باز اون حس شهوت باعث شد همه چیز و همه کس یادم بره.
زبونش رو به بهشتم رسوند و وحشیانه مکید. خودمو پیچ و تاپ دادم و موهاشو کشیدم. لعنتی خیسی و داغی زبونش روی بهشتم داشت دیوونم میکرد. انقدر ماهرانه مسخورد که مطمئنم کمی دیگه ارضا میشدم.
درست لحظه ای که بدنم داشت می لرزید زبونشو برداشت. نفس نفس زدم و منتظر بهش نگاه کردم. زبونشو دور لباش کشید و گفت:- اوم. طعمت فوق العاده ست.
چیزی نگفتم! قدرت جواب دادن نداشتم بس که تنم سر بود.
مردونه کلفتشو از شلوارش بیرون کشید.
تفی روش انداخت و تفی هم روی بهشت من. دستشو رو لبه های بهشتم گذاشت و از هم بازشون کرد. سر مردونه شو رو سوراخم گذاشت.
کمی فشار داد. درد و سوزش رو خیلی سریع حس کردم اونم بخاطر

کلفتی مردونگیش بود. با فشار دیگه ای کلش وارد بهشتم شد و من حس کردم سر مردونه ش خورده به رحمم!
آه مردونه ای کشید و گفت:
- اوف چقد داغه.. چقد تنگه.. اوف تیدا عالیه!
تعریفایی که از بهشتم می کرد باعث شد داغ تر شم. درد پر کشید و یا اولین تلمبه ش معنی واقعی لذت رو فهمیدم. آروم تلمبه میزد و خم میشد لبام رو می بوسید. نه میتونستم جواب بوسه هاش رو بدم، نه حرفی بزنم. با ضربه بعدیش حس کردم بیضه هاش هم وارد سوراخم شده.
جیغی زدم و گفتم:
- دارم جر میخورم بهروز
خمار تلمبه زد و گفت:
- آروم باش
سینه هام رو با دستاش مالید و لبامو بوسید.
با تلمبه های بعدی و بعدی ترش به ارضا شدن نزدیک شدم.
نمیدونمچند دقیقه گذشته بود اما هر دو با هم ارضا شدیم. مردونه شو سریع
بیرون کشید و آبش رو روی شکمم ریخت. ترشحات بهشتم همزمان با لرزش بدنم روون میشدن. با دستش بهشتمو مالید و با لحن لرزونی، گفت:
- چون خیلی تو کفت بودم انقد زود ارضا شدم وگرنه من خیلی دیر ارضا میشم!
چشمامو بستم تا حالم سر جاش بیاد. کنارم دراز کشید و سرمو تو بغلش کشید.
- دیدی چقد راحت بود؟ تو با وجود داشتن شوهر، انقد راحت زیر من خوابیدی! رابطه با تو بهترین رابطه عمرم بود.

غم عالم با جمله هاش توی دلم سرازیز میشد. من به وحشتناک ترین شکل ممکن به بهواد خیانت کرده بودم! من یه گناهکارم!
دقایقی گذشت. بغض داشت امونم رو می برید و فقط دلم گریه میخواست.
دست بهروز لای موهام می چرخید و نوازشم میکرد. این نوازش ها برام مثل مردن بود. مثل زنده زنده دفن شدن. برگشتم سمتش که دیدم
نگاهش روی صورتم قفله.
نگاهمو که دید به آرومی طاق باز شد و دستشو کشید، زد زیر سرش و گفت:
- میدونم که ازم متنفری. اما..
از بچگی هرچی که بهتر بود میرسید به بهواد. از مورد تبعیض قرارگرفتن خستم. از داشتن چیزایی که سطحشون پایین تر از اولویت مامان و باباست خستم.
تو نمیتونی حس منو درک کنی وقتی از آلمان اومدم و تورو دیدم. باز هم بهترین ها، به بهواد رسیده بود. اون شب توی اون لباس می درخشیدی. وقتی مامان زیر گوشم گفت: "اگه یکم عرضه داشتی و میتونستی یه زندگی رو بگردونی، الان این دختر کنار تو بود" واقعا حس کردم خورد شدم.
چشمای پاک تو.. زیبایی خیره کنندت.. اندامت.. شیرین زبونیت.. همه باعث شد همون شب اول باز نفرتم از بهواد شعله بکشه. تو حق من بودی. به تاوان تموم سالهایی که بهترینه، به بهواد میرسید. اما بهواد قصدمو فهمید. فهمید چشمم دنبالته.
به قول مامان، اون زیادی بزرگه، زیادی به فکر زندگیه، و من زیادی هوسباز، زیادی خوش گذرون. غیرتای لعنتیش حتی اجازه نمیداد نگات کنم. وقتی بیشتر از چند ثانیه نگات میکردم اخماش میرفت تو هم و

جوجه لات بازی در میاورد.
کلافه دستی توی موهاش کشید و نیم خیز شد.
ادامه داد:
- اصلا من چرا اینارو به تو میگم! پاشو لباستو بپوش بریم یه جا ناهار بخوریم بعد برسونمت ویلا.
معذب بلند شدم و پیراهن رو جلوی سینه های لختم نگهداشتم. تو یه حرکت برگشت عقب و طولانی لبامو بوسید.به چشماش نگاه کردم که با فشار بسته بودشون و لبایی که پر عطش
لبامو به دندون میکشید. نمیدونم از دستم در رفت.. یا یهویی چیشد، اما لب پایینشو بوسیدم. از حرکت ایستاد. چشماش باز شد و بهم نگاه کرد.
تک سرفه ای کردم و سرمو انداختم پایین. لعنت به این کارای بدون تصمیم من. اخه من چرا انقدر احمقم، اه.
ناباور گفت:
- تو منو بوسیدی!
با کف دست کوبیدم رو پیشونیم.
- حواسم نبود بهروز، جو زده شدم.
- چرت نگو، تو منو بوسیدی.
اعصابم بهم ریخت.
- اه هی تکرارش نکن. میگم حواسم نبود.
بلند شدم که مچ دستم رو گرفت و بی هوا پرت شدم تو بغلش. تو یه قدمی لبام لب زد:- منو ببوس!
لباشو گذاشت رو لبام و کمی بوسید. داغی لباش و زبونش باعث شد داغ شم. کلافه خواستم عقب بکشم اما غرید:
- گفتم منو ببوس.
پوفی

کشیدم. دوباره لباش رو لبام چفت شدن. واسه اینکه ولم کنه یه دستمو
توی موهاش فرو بردم و مشغول بوسیدنش شدم. حس خاصی نداشتم.
طعم لباش چیزی نبود که بخواد دیوونم کنه! اما انگار اون از جوابی که به تک تک بوسه هاش میدادم به جنون رسیده بود. وحشیانه لبامو می مکید و من تک و توک قدرت پیدا میکردم تا به بوسه هاش جواب بدم. در نهایت نفسم بند اومد و خودمو عقب کشیدم. با فشار هوا رو به ریه هام فرستادم. نفس نفس میزدم و جون تو تنم نمونده بود.
انگشت شصتشو نوازش وار رو لب پایینم کشید و مهربون گفت:
- لبات بهترین طعم دنیارو میدن!
دقیقا حسی رو داشت که من نداشتم.سرمو پایین انداختم و بلند شدم.
معذب جلوی چشمای هیزش، پیراهن
رو پوشیدم و روش هم مانتو رو. بلاخره رضایت داد بلند شه. لباسشو که تنش کرد سوار ماشین شدیم.
از ترس اینکه باز هوس دست مالی به سرش نزنه پاهامو تو بغلم جمع کردم و خودمو زدم به خواب.
جلوی رستوران مجللی نگهداشت.
- میشه بری غذا بگیری تو ماشین بخوریم؟ نمیتونم با این لباس و سر و وضع بیام بشینم کنار اون سانتال مانتالا.
تک خنده ای کرد:
- از کجا میدونی سانتال مانتالن؟
با حرص گفتم:
- حتما یه چیزی میدونم که میگم! بدو گشنمه.
- چشم!
وقتی پیاده شد دنبال گوشیم گشتم تا ببینم بهواد پیامی چیزی داده

یانه اما یادم اومد که گوشیمو توی اتاق جا گذاشتم.
پوفی کشیدم و دستم زدم زیر چونم. کمی بعد، بهروز با دو پرس گنده غذا از رستوران بیرون اومد. چشمام با دیدنشون برق زد و صدای شکمم در اومد. در و واسش باز کردم و اون با احتیاط نشست.
یکی از سینی ها رو روی پای من گذاشت و تازه تونستم داخلش رو ببینم. چند نوع گوشت که توی سس بود و همراه برنج و سیب زمینی و دسر. وحشیانه به جونشون افتادم و تکه ای از گوشت رو توی دهنم گذاشتم. اونقدر نرم و خوشمزه بود که دلم میخواست جیغ بزنم.
- لعنتی عالیه.
نگاه خیره بهروز رو که دیدم اخم کردم
- انقدر به من زل نزن. غذاتو بخور.
ادامو در آورد و مشغول خوردن شد. همون قدر که من باعشق غذارو میخوردم، بهروز با بی تفاوتی میخورد.
آره دیگه واسه من تازگی داره اما بهروز که پولداره، هرروز تو هزار تا رستوران از این هم شیک تر پلاسه. پوزخند زدم و بقیه غذامو خوردم.وقتی برم گردون ویلا، کمی خیالم راحت شد چون فکر میکردم میبرتم
یه جا، اونقدر بهم تجاوز میکنه تا بمیرم بعدشم همونجا ولم میکنه میره. از فکرم خندم گرفت.
جوری که بهروز نشون میده انگاری عاشق سینه چاکمه اون وقت چنین کاری باهام کنه؟
بعد از لباس عوض کردن، روی تخت دراز کشیدم. تنم بخاطر رابطه با بهروز کوفته بود. یاد حرفاش و بغضی که توی گلوش بود داشت کلافم میکرد. یعنی بهروز داشت مثل عمو رامین میشد؟
خیز برداشتم سمت گوشی تا زنگ بزنم به خانوم بزرگ. بدون در نظر گرفتن عواقب کارم شمارشو گرفتم. چهار بوق خورد تا اینکه صدای

خستش توی گوشی پیچید:
- تیدا؟
- سلام خانوم بزرگ
- سلام دخترم، خوبی؟ چیزی شده؟
نفس عمیقی کشیدم. من باید این مسئله رو باهاش در میون میذاشتم.
شاید راه حلی داشته باشه.مردد بودم بین گفتن و نگفتن. حس عجیبی داشتم. انگار خانوم بزرگ
مثل مادرم میمونه. مثل دختری که بی پناهه و دو تا گوش واسه شنیدن حرفاش لازم داره شروع به حرف زدن کردم:
- خانوم بزرگ.. بهروز رفتارش خیلی عجیبه.. هر فرصتی رو گیر میاره تا بهم نزدیک شه. اون میخواد منو از بهواد بگیره.. من.. من نمیدونم باید چیکار کنم!
سکوت خانوم بزرگ باعث شد استرس بگیرم. بعد چند لحظه طولانی که برام مثل یه قرن گذشت گفت:
- اگه بهواد رو دوست داری، بهش ثابت کن. بذار خودش بفهمه که توی دنیای تو و بهواد جایی نداره
- اما بهروز میگه من حق اونم! میگه میخواد به دستم بیاره چون بهواد توی تموم این سالها، بهواد حقشو خورده.
- آه. پسر ساده ی من. هنوزم به فکر این چیزاست. هنوزم همونقدر تخس و یه دنده ست. و تیدا، میتونم به جرعت بگم این اخلاقش به رامین رفته. اگه حدسم درست باشه، جنگ بزرگی رو به روته. تو باید واسه حفظ زندگیت و نگهداری بهواد، خواسته ها و نیاز های بهروز رو برطرف کنی تا جایی که ازت سیر شه و پس بکشه. البته این در صورتی امکان پذیره که مثل رامین، عاشق نشه.اتاق چند متر بود؟ 20؟ 30؟ 40؟ فقط میدونم با کل متراژش و وسایلا

ش دور سرم چرخید. گلوم به شدت خشک و راه نفسم بسته شده بود. دلم میخواست همه ی اینا یه خواب باشه و وقتی که بیدار میشم توی اتاق خودم، تو همون خونه فقیرانه باشم. نه بهروزی باشه و نه بهوادی که بخاطرش مجبور باشم زیر بهروز بخوابم، هر وقت که امر کنه!
ترسم دقیقا از چنین روزی بود.
- تیدا؟ چیشدی دختر؟ ای بابا. پاشو یکم آب بخور. من کنارتم نمیذارم اتفاق بدی بیفته.
به زور نفس کشیدم و بی اراده گفتم:
- مامان
- جانم!
و حس امنیت بود که به خونم تزریق میشد. کی گفته مادرشوهر نفرت انگیز ترین موجود دنیاست؟
**
با بالا و پایین شدن دستگیره در روی تخت نیمخیز شدم.
بهواد بود! دوییدن خون توی صورتم که نشون گر شرم بود خیلی راحت قابل لمس بود.
لب پایینمو به دندون کشیدم و با صدایی که از ناراحتی می لرزیدگفتم:
- سلام
در و پشت سرش بست و کتشو در آورد.
- سلام خانومم
لبخندی زدم و بلند شدم. دستاش که باز شد، یک راست توی بغلش فرو
رفتم. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو شونش گذاشتم. سرشو تو موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید؛
- عشق من چرا تنهایی نشسته اینجا؟
بی اختیار خودمو لوس کردم

- چون آقامون از صبح مارو تک و تنها ول کرده و رفته!
لاله گوشمو بوسید و دستشو رو کمرم حرکت داد:
- توله سگ!
دهنم از تعجب وا موند و برگشتم سمتش
- چرا توله سگ؟
تو یه حرکت پرتم کرد رو تخت و مشغول بوسیدن گردنم شد:
- توله سگی دیگه! آدم دلش میخواد بخورتت.
خندیدم و همونجور که نفسام بخاطر بوسه هاش تحلیل میرفت سعی کردم پسش بزنم
- بهواد نکن.. خودتی اصلا. تو اصلا با زنت که من باشم خوب رفتار نمیکنی.بلند خندید؛ نفساش توی گردنم پخش میشد و قلقلکم میومد.
دستش که سمت کمربندش رفت جیغ زدم
- بهواد، چیکار میکنی؟
مثل کسی که حین دزدی مچش رو گرفتن مظلومانه نگام میکرد.
- میخوام بکنمت.
جیغ دیگه ای زدم
- خیلی پررویی.
چپ چپ نگام کرد و دکمه های پیراهنش رو باز کرد؛ به گوشه ای پرتش کرد. دیدن عضله های خوش فرم و برنزه ش حس شدید بوسیدنشون رو توی ذهنم پررنگ کرد.
نچی کردم و بلند شدم رو تخت وایسادم. تیشرتم رو با یه حرکت در آوردم و طلبکارانه گفتم:
- دیگه وقتی آقامون امر کنه نمیتونیم بگیم نه که.
سمتم هجوم آورد و لبامو بوسید.
- بعد من بت میگم توله سگ میگی چرا
لب و لوچمو آویزون کردم.

خودش زیپ شلوارمو پایین کشید و سوتینمو در آورد. بوسه ای روی نوک سینه هام کاشت و زبون زدناش شروع شد. حرارت بدنم خیلی زود رفت روی هزار. لعنتی اینجوری نخور!بی توجه ملچ ملوچ میکرد و کل سینه هام رو می مکید
آه کشداری کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم. دستشو گرفتم و گفتم:
- بهواد خسته ای، صبر کن من انجام بدم.
منتظر نگام کرد تا بفهمه منظورم چیه که اشاره کردم بخوابه رو تخت همزمان زیپ شلوارمو کشیدم پایین و همراه شورت، درش آوردم. زیپ بهواد رو هم باز کردم و شلوار و شورتشو در آوردم. آلت کلفت و تمیزش مقابل چشمام بود. جلوش زانو زدم و کلاهک قارچیش رو وارد دهنم کردم. سعی کردم دندونام بهش نخوره. زبونم رو بالا تا پایینش کشیدم و بزاقم رو روی بدنه ش خالی کردم. با دستم بیضه هاشو می مالیدم.
آه مردونه ای کشید و گفت:
- اوف.. تیدا.. لعنتی! محکم تر..
خوشحال شدم که داره لذت میبره. با دستم آلتش رو مالیدم و سرش رو توی دهنم گذاشتم.
انقدر کارم رو تکرار کردم که دیدم حسابی کلفت شده و وقت ارضا شدنشه.
کمی بهشتم رو مالیدم، بخاطر ترشحاتی که ازش حاصل میشد خیس بود. به آرومی آلتش رو توی دستم گرفتم. نمیدونستم میتونم انجامش بدم یا نه.
بهواد که متوجه کارم شد گفت:
- صبر کن اونجوری نمیشه. بیا اینجا.بهآرومی بهش نزدیک شدم. پاهامو گرفت و مجبورم کرد رو دهنش
بشینم. لبه های بهشتم دقیقا روی لباش قرار گرفت. لیسی به بهشتم

زد.
خودمو کنترل کردم تا از هوش نرم. لعنتی من چرا انقدر حساس بودم؟!
سوراخم رو که بخاطر نفس نفس زدنام باز و بسته میشد با دستش کام لا باز کرد و زبونش رو واردم کرد. اونقدر داغ بود که دلم میخواست جیغ بزنم.
ماهرانه می مکید و همین باعث میشد به اوج نزدیک شم. بی توان ن الیدم:
- بسه بهواد، دارم ارضا میشم.
زبونشو بیرون کشید و من بلند شدم.آلتش رو که شق بود نگهداشت و کمکم کرد بهآرومی روش بشینم. کلاهکآلتش توی بهشتم فرو رفت.
کمی می سوخت اما زود دردش عادی شد.
کامل که واردم شد بهواد گفت:
- حالا بالا و پایین کن خودتو؛ چقدرم تنگی تیدا
طبق حرفش بالا و پایین شدم و به قول معروف تلمبه هام رو شروع کردم. بهواد سینه هام رو تو دستش گرفته بود و می مالید. با هر تلمبه هر دومونآه می کشیدیم و بوی شهوت و لذت اتاق رو پر کرده بود.
سیلی به باسنم زد و با چشمایی بسته از شهوت گفت:
- محکمتر.. بدو تیدا
نالیدم:
- باشه.
با تموم توانم بالا و پایین میشدم و حس میکردم با هر تلمبه، تخماش هم میره داخلم. از طرفی تنم داشت بی جون میشد. اما چند تلمبه یدیگه باعث شد بهواد با ناله مردونه ای ارضا شه و آب داغش توی بهشتم روون شه. اولین بار بود که تجربش میکردم. از داغیش منم ارضا شدم و ترشحاتم با آب بهواد قاطی شد. البته خیلی کم ریخته بود داخلم که سریع بیرون ریخته شد بخاطر ترشحات خودم که همینطور

می ریخت.
با دستم آلتشو فشار دادم تا کل آبش بریزه. خسته کنارش افتادم. تن آش و لاشمو توی بغلش کشید و پیشونیمو بوسید.
****
خودمو توی حوله جمع کردم و با تته پته ای که بخاطر سرما بین حرفام حس میشد گفتم:
- سردمه.. بهواد.. بدنمم درد داره.
سرسری بدنشو آب کشید و مثل من حوله پیچ شد.
- نکنه سرما خوردی؟ بیا.. بیا اینجا رو تخت بشین، فکر کنم پنجره باز بوده.
سمت پنجره رفت و وقتی دید بازه عصبی گفت:
- بعله! باز بوده. بشین دیگه تیدا.
به هم خوردن دندونام رو مخم بود. نشستم و در حالی که سمت کمد میرفت گفت:- این شوفاژ لعنتی هم که انگار جای گرما چص ول میده!
خندم گرفت. وقتی عصبی میشد به زمین و زمان فحش میداد. دراز کشیدم و رفتم زیر پتو. پتو رو تا جایی که میشد دادم بالا.
حس خوب گرما که داشت بدنم رو احاطه میکرد باعث شد خوابم بگیره.
غرغرای بهواد رو مخم بود که تقه ای به در خورد. قبل از اجازه ورود از بهواد در باز شد و سر بهروز داخل اومد:
- پاشین بیاین رامین اومده.
نگاه مرموزی به من انداخت و رفت. متعجب گفتم:
- رامین؟
بهواد شلوار لی تقریبا گشادی که پایینش تا میخورد رو همراه یه بافت بلند که تا روی باسن بود به طرفم پر ت کرد و گفت:
- عموم و میگه!

تازه یاد عمو رامین افتادم. با هیجان آشکاری گفتم:
- عه! پس بدو بریم.حوله بخاطر اینکه یهو بلند شده بودم باز شده بود و بدنم کاملا
مشخص بود. درحالی که سعی میکرد نگاهش به بدنم نیفته حرصی گفت:
- بدو بریم؟ لباس بپوش ببینم!
لباسایی که داده بود رو پوشیدم وموهام رو خشک کردم. کمی آرایش، و یه پاپوش خوشگل که سفیدی مچ پامو به رخ می کشید. بهواد هم آماده شده بود. دستشو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.
چند پله رو که پایین رفتیم به راحتی صدای خنده بهروز با مردی شنیده میشد. وقتی کامل به سالن رسیدیم مرد خوش پوشی رو دیدم که روی مبل نشسته بود. شباهت عجیبش به آقا رضا)بابای بهواد و بهروز(حیرت زدم کرد. انگار دو قلو بودن.
متوجهم که شد لبخندی زدم و نزدیک شدم. نگاهش روی من مات شد. بلند شد و گفت:
- واو!
بهواد با لبخند گفت:
- اینم از تیدای من!
عمو رامین خم شد و دستمو توی دستش گرفت و روش بوسه زد. گونم رنگ گرفت. حسابی توی چشماش حیرت و تعجب رو میدیدم. به آرومی لب زدم:- خوشبختم عمو!
زمزمه کرد:
- چقدر شبیه نوراست)خانوم بزرگ(!
بهواد اعتراضانه گفت:
- عمو!!
عمو رامین دستی به گوشه لبش کشید

- معذرت میخوام. خب دختر خانومِ خوشگل، بیا اینجا بشین کنارم.
دستمو گرفت و مجبورم کرد کنارش روی مبل بشینم.
بهروز با لودگی گفت:
- اعتراف کنم زیباییش مثل مامانه، اما چیز دیگه ای مشترک با مامان نداره.
بهواد اخم کرد. معذب از جمعشون گفتم:
- خیلی ممنون. واسه خودمم افتخاره مثل خانوم بزرگ باشم و اولین باره از این شباهت میشنوم.
عمو رامین مهربون گفت:
- چه خوش صحبتم هستی! چند سالته؟
موهای جو گندمیش و چهره شکسته شدش، نشون گر سن نسبتا بالا و تجربه های سپری شدش بود. لبخندی زدم:- چند ماه دیگه میرم تو .1 6
- منم 57مین تابستونیه که میبینم.
متعجب گفتم:
- اما فکر میکردم سنتون بیشتر باشه.
لبخند تلخی زد:
- آره؛ همه همینو میگن. من برعکس اونام که چهره شون کمتر از سنشون میزنه.
- مهم که سن نیست، تجربه ست.
سری تکون داد چند تا میوه برداشت
- ما واسه خانوم کوچیک میوه پوست بکنیم، شمام بشینید ببینم به چه
نتیجه ای می رسید.
خواستم بگم لازم نیست، اما با جدیت مشغول درست کردنشون شد.
بهواد مشکوک گفت:
- مگه خبر جدیدی شده؟

بهروز- آره. احتمال پریدنش هست. رقیب داریم، از نوع ناجورش.
بهواد - کدوم شرکت منظورته؟
بی حوصله گفتم:
- نمیشه این حرفای کاریتونو بذارین واسه بعد؟
عمو رامین خندید و به طرفداری از من گفت:
- عروس گلم و عصبی کردید دیگه!پدرانه، ظرف میوه رو جلوم گذاشت.
تشکر کوتاهی کردم وگفتم:
- شما ازدواج نکردین؟
بهروز طبق معمول مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت:
- نه بابا ترشیده.
عمو رامین چپ چپ نگاش کرد و رو به من گفت:
- من با کارم ازدواج کردم.
این جمله رو قبلا توی فیلما شنیده بودم. ولی اینکه از دهن کسی بشنوم
، عجیب بود بنظرم. چطور میشد یکی خودش رو انقدر تری کار غرق کنه که نبود زن و بچه رو احساس نکنه؟
ادامه داد:
- بعد نورا، نتونستم کسی رو ببینم. نتونستم کسی رو به عنوان زن زندگیم انتخاب کنم چون حس میکردم نورا برام همه چیزه. هم همسره، هم همدمه، هم عشقه، هم هرچیزی که یه مرد بهش نیاز داره.
سرمو به تایید تکون دادم. دلم بغض میخواست؛ واسه مردی که سالها عشق خانوم بزرگ رو توی دلش نگهداشته بود.
نگاه خیره ی بهروز رو که حس کردم متعجب سرمو بلند کردم. نگاهش حرف داشت. اما من متوجهشون نمیشدم.
تا وقتی که شام حاضر شه عمو براش از خاطراتمون گفت. البته فقط واسه من تازگی داشت وگرنه بهواد و بهروز خیلی تاحالا شنیدن.گلی

وقتی صدامون کرد دل از صحبتای شیرین عمو رامین کندیم و سر میز غذا خوری رفتیم. نشستیم و گلی برامون غذا کشید. بوی فسنجون و قورمه سبزی پره های بینیم رو تحریک میکرد و همینطور غورباقه درون شکمم رو.
بهواد بغل گوشم گفت:
- ت
یدا بهتری؟
یادم اومد منظورش کسلی چند ساعت پیشمه. لبخندی زدم و گفتم:
- آره
خم شد کنار ابروم رو بوسید.
بهروز پررو پررو گفت:
- مجرد اینجاست.
اما عمو با لبخند شیرینی نگامون میکرد. سرخ شدن گونه هام رو حس کردم.
تهشم هیچوقت نفهمیدم این خجالتی بودن رو از کی به ارث بردم.
- بچها از وقتی اومدید رفتید بیرون اصلا؟ یا یه سره تو خونه اید؟
هر سه برگشتیم سمت عمو رامین. با حرص گفتم:- همش تو خونه ایم.
اتفاقا بهواد جان قرار بود مارو ببره همه جای
استانبول و ببینیم ولی نبرد، همش شرکت شرکت.
بهروز همونطور که مثل اسب غذاشو میخورد گفت:
- خب حجم کارا سنگینه. کلی پروژه ناقص مونده. از اونور خیاطا بعضیاشون اعتصاب کردن
عمو رامین- من پنجاه پنجاه موافقم. چون از کارای شرکت خبر دارم و میدونم چقدر بهواد و بهروز، دست تنها اذیت میشن. ولی خب توام تک و تنها اینجا حوصلت سر میره و باید اولویت باشی.
با لبخند گل وگشادی گفتم:

- آ باریکا. حرف راستو باید از عمو رامین شنید.
هر سه خندیدن.
عمورامین- پس شامتونو بخورید بعدش بریم کلوب خوش بگذرونیم و حسابی مست کنیم.
نگاه متعجبمو دوختم بهش. مست کنیم؟ بهواد هم با اخم نگاش میکرد.
بهروز خوشحال گفت:
- آخ که بدجور پایتم.
میدونستم بهواد زیاد راضی نیست واسه همین گفتم:
- کلوب نه. بریم یه جای دیگه..
بهروز- رو حرف رامین حرف نزن. بریم رامینهمون لحظه پاش لای پام قرار گرفت. پاشو فشار داد و کمی روی
بهشتم مالید. رنگم به سرعت پرید و با ترس بهش نگاه کردم.
نگاهش معنی اینو میداد که حق مخالفت نداری! لبخند زوری زدم و به چشمای منتظر عمو رامین نگاه کردم. بهواد هم منتظر بود ببینه چی میگم
- باشه پس، بریم
بهواد باز اخمش رفت تو هم. از ترس اینکه متوجه پای بهروز رو بهشتم بشه کمی خودمو عقب کشیدم که پای بهروز افتاد پایین
آخی گفت و پاشو مالید.
سرسری گفتم:
- من میرم آماده شم
بهواد- بشین غذاتو بخور تیدا. عجله نداریم که
- نه سیر شدم.
بهواد- باشه عزیزم
همزمان بهروز هم بلند شد.

- منم برم لباسمو عوض کنم.
با فاصله پشتم اومد
از پله ها بالا رفتم و پیچیدم تو راهروی اتاقها که مچ دستم از پشت کشیده شد.
قلبم هری ریخت. بهروز بود! کنار گوشم جوری که نفساش پخش شه وتحریکم کنه گفت:
- زیر لباست شورت نپوش. یه چیز ترجیحا کوتاه هم بپوش، بالاشم باز باشه بتونم سینه هاتو دید بزنم.
چونم رو بوسید و ادامه داد:
- می پوشی دیگه، هوم؟
هولش دادم عقب
- باز چی تو سرته بهروز؟
خندید
- یه حال کوچولو با پارتنرم. عواقب سرپیچی از دستوراتم رو که میدونی؟
اشاره به طبقه پایین کرد و ادامه داد
- حیفه وقتی واردت میکنم بهواد مارو ببینه!
لبمو با استرس گاز گرفتم. چقدر نفرت انگیز شده بود این شخص.
شصتشو خیلی سریع روی لب پایینم کشید و بعد سمت اتاقش رفت.
اگه می موند بی شک دلم میخواست بزنم لهش کنم.
با غرغر وارد اتاقم شدم. در کمد رو باز کردم و با دیدن پیراهن یشمی رنگ که تا کمی پایین تر از باسن بود برش داشتم و گذاشتم بیرون تا بپوشم. چون قسمت سینه هاش چاک بزرگ داشت مجبور میشدم سوتین هم نزنم و این خیلی به نفع بهروز میشد. پوفی کشیدم و لخت شدم؛ شورت و سوتینم رو در آوردم و پیراهن رو پوشیدم. رنگش خیلیبه پوست سفیدم میومد.

آرایش ساده ای کردم و موهام رو بافتم.
کفش مشکی پاشنه بلندهامو پام کردم و از اتاق خارج شدم. همزمان با خارج شدنم با بهواد سینه به سینه شدم. زوم کرد رو قیافم و بعد هم چاک سینم.. البته که اونقدر هم وضع لباسه بد نبود که بهواد بخواد گیر بده
- چقدر خوشگل شدی توله سگ
چشمام گرد شد
- الان تعریف کردی ازم؟
- یس لیدی. امشب باید مواظب باشم ندزدنت ازم.
نیشم تا بناگوش باز شد و گفتم:
- غلط میکنه بدزده. من مال توام عشقم!
چشماش داشت خمار میشد. از ترس فاصله گرفتم و گفتم:
- یا خدا. برو، برو لباس بپوش الان کار میدی دستمون. من میرم پایین
- دیوث.
وارد اتاق شد و درو بست. از پله ها پایین رفتم، عمو رو دیدم که تنها رو مبل نشسته بود. با دیدنم چشماش برق زد و گفت:
- فوق العاده شدی تیدا
گونم رنگ گرفت و خجالت کشیدم. تشکر کوتاهی ازش کردم و کنارش نشستم. کمی بعد بهواد و بهروز هم اومدن و همگی سوار ماشین شدیم.نیمساعتی توی راه بودیم. وقتی رسیدیم، دوازده و نیم بود. یکی از کلوب های معروف استانبول بود. وارد که شدیم، دخترها و پسرها هر کدوم در حال انجام کار خاصی بودن. بعضیا می رقصیدن، بعضیا مشروب میخوردن. بعضیا لب تو لب بودن. خلاصه اوضاعی بود واسه خودش.
میزی رو انتخاب کردیم و دورش ایستادیم. روی میز چند نوع شیرینی و میوه و خر ت و پر ت بود. بهروز مشغول خوردن شد. عمو رامین هم

سرشو با ریتم آهنگ تکون میداد و بشکن میزد. اما بهواد همین طور خشک ایستاده بود. گارسون با سینی مشروب اومد سمتمون. عمو رامین اولین لیوان رو واسه بهواد گذاشت، بعد واسه من، بعد هم خودش و بهروز. نگاهی به لیوانم انداختم. دلم میخواست یه بار تجربه کنم طعمشو.
در گوش بهواد ج
وری که بشنوه گفتم:
- میشه بخورمش؟
چشماش گرد شد. برگشت سمتم و گفت:
- اینجا؟ چطوری بخوری؟
- آره دیگه، مگه چیه؟
هنگ کرد به معنای واقعی- یعنی الان اینجا جلوی جمعیت میخوای بخوریش؟
چونم آویزون شد.
- جمعیت چیکار من دارن؟ اصلا کی حواسش به منه؟
با کف دست کوبید تو پیشونیش
- تیدا لج نکن. یعنی چی. رفتیم خونه بهت میدم بخورش اینجا نمیشه که
- ولی میخوام همینجا بخورم، بریم خونه نمیدی دیگه.
پوفی کشید. نمیدونم چرا چشماش خمار شده بود
- باشه پس بیا بریم یه اتاق خالی پیدا کنم بریم توش اونجا بدم بخوری
متعجب گفتم:
- اتاق خالی چرا؟ مگه میخوام جرم کنم؟ وایسا بینم! بهواد من مشروب و میگم منظور تو چیه؟
چشماش دوباره از کاسه زد بیرون و در حالی که به بین پاش اشاره میکرد گفت:

- من فکر کردم اینو میگی دیوث
جیغ زدم:
- بهواد!!!
چطور چنین فکری پیش خودش کرده بود؟ چند دقیقه ای چشمامو بستم و به حرفش فکر کردم. من مشروب رو میگفتم ولی بهواد دیوونه ببین به چی فکر کرده.حرصم گرفته بود!
بعد اینکه حسابی خندید گفت:
- دوست داری امتحانش کنی؟
چونم آویزون شد
- آره
- صبر کن ببینم مشروبش چیه
سرمو تکون دادم و منتظر موندم که کمی از لیوان خودش رو سر کشید. مزه مزه ش کرد و گفت:
- بخور بد نیست.
ذوق زده لیوان رو برداشتم و یه سره سر کشیدم. سوزش شدید توی گلوم باعث شد سرم گیج بره و چشمامو ببندم. سرفم گرفت. جوری که امونمو برید. بهواد با غرغر گفت:
- چرا یهو سر کشیدی تیدا؟ بیا یکم از این بخور
چیپس و پفک رو جلوم گذاشت. تند تند چندتا پفک گذاشتم دهنم و جوییدم. چشمام به اشک افتاده بود. اه این دیگه چی بود! البته نمیتونستم اینو انکار کنم که طعم گسش متفاو ت بود.
کمی بعد، گلوم بهتر شد و حس کردم گرمم شده. کلافه گفتم:
- بهواد چرا انقدر گرمه اینجا
تازه متوجه جای خالی بهروز و عمو رامین شدم. بهواد خواست جوابمو بده که گفتم:
- عمو و بهروز کجا رفتن؟- اوناهاش، دارن میرقصن.

به رد انگشتش نگاه کردم. بهروز رو دیدم که مشغول رقصیدن با دختری بود، لیوان مشروبش هم دستش بود. عمو هم کمی اونور تر با دختر جوون و خوشگلی میرقصید. که زنش کارشه؟ نه بابا! همه مردا همینن. تا سالارشون تکون مکون میخوره عشقشون یادشون میره.
رو به بهواد گفتم:
- بهواد مام بریم برقصیم؟
با جدیت گفت:
- نه! خوشم نمیاد بری وسط هزار نفر خودشونو بمالن بهت
- اما بهواد.. کی میخواد خودشو بماله به من؟ نابودش میکنم که.
خندش گرفت
- آروم بگیر اینجا، نابود کردنتو نخواستیم.
به قهر رومو ازش برگردوندم. خواسته زیادی هم نداشتم نمیدونم چرا قبول نمیکرد. از یه طرف گرما داشت دیوونم میکرد.دمای بدنم به شدت رفته بود بالا و حس میکردم تو یه کویر داغ وایسادم. دلم میخواست برم اون وسط و انقدر برقصم تا خسته شم.
دوباره گفتم:
- بهواد؟ برم؟
لیوان مشروبشو برداشت و سر کشید
- لب و لوچتو جمع کن. بریم ولی از بغل من جم خوردی یه راست میبرمت خونه
ذوق زده جیغ کشیدم که تو سر و صدا گم شد.دست تو دست هم رفتیم پیش عمو و بهروز و مشغول رقصیدن شدیم.
با دیدن دختری که تو بغل بهروز بود چندشم شد. آرایش غلیظ و قیافه به شدت زشت. اما هیکلش خیلی خوب بود، دقیقا مثل پورن استارا. از اونجایی هم که دست بهروز روی باسن دختره بود، میشد فهمید بخاطر هیکلش داره باهاش میرقصه تا مخشو بزنه و بعد ببره ترتیبشو بده.

نگاهمو ازشون گرفتم و بدنمو با ریتم آهنگ تکون دادم. بهواد مردونه میرقصید اما من پر از هیجان. با لحن کشیده ای که نمیدونم بخاطر چی بود گفتم:
- تو از همه قشـنگ تر میرقصـی مـرد من.. مثل یـه جنتلـمن واقعـی!
قهقهه ای سر دادم و بی دلیل خندیدم.
بهواد دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند. همونطور که کمرمو نوازش میکرد توی گردنم لب زد:
- فکر نمیکردم با یه پیک مست شی!
خندیدم و با همون لحن گفتم:
- مـست؟ چـی میگی بهـواد؟
گردنم رو بوسید. سمت چونم اومد. دمای بدنم بالاتر رفت
لعنتی داشتم تحریک میشدم و اینجا جاش نبود!
- اگه میدونستم وقتی مست شی انقدر جذاب میشی قبلا بهت مشروب میدادم. اونم وقتی تو اتاق خودمونیم. لختِ لخت. تو بغلمی. لبات رو لبامه. دستام رو بدنت می چرخه. چطوره یه بار امتحانش کنیم؟
خمار لب زدم:
- عاالـیه..جذاب خندید. نمیدونم توهم بود یانه، اما حس کردم با خنده ش روی
لپش چال ایجاد شد. لعنتی! من عاشق چال لپم. چطور تا الان روی لپای بهواد ندیده بودمشون.
دستمو جلو بردم و انگشتمو تو چالش فرو بردم.
- تـو. . چال داری!
متعجب گفت:
- ندارم!
- ولی ایناهاش. . من داارم میبینمش. .

- فکر کنم اگه یه پیک دیگه بزنی کار دستمون بدی.
- بهواد
خواست جوابمو بده که کسی بازوشو گرفت و کشید. متعجب و خمار به بهوادی زل زدم که داشت بین جمعیت میرفت دنبال کسی که میکشیدش. همزمان مچ دست من هم توسط دست کسی کشیده شد. نتونستم خودمو کنترل کنم و خوردم به یه دختر. به انگلیسی چیزایی گفت و اخم کرد. کسی که دستمو میکشیدمنو سمت دری برد.
کلافه دستمو از دستش کشیدم و با دیدن قیافه بهروز عصبانی شدم
- چته بهروز؟ چیکارم داری؟
در و باز کرد وارد دستشویی شدیم.
منو چسبوند به دیوار و لباش رو لبام چفت شد.
خودمو عقب کشیدم و سرمو تکون دادم تا نتونه ببوستم. محکم دو طرف سرمو گرفت و لبامو بوسید.
چون حرار ت بدنم بالا بود، خیلی سریع تسلیم شدم و باهاش همراهی کردم. لب پایینم رو مکید و گفت:
- خوشحالم که مستی!
قهقهه بی دلیلی زدم
- من مستم؟ یاااا تو؟
زبونشو تحریک وار روی چونم کشید و رفت سمت گردنم
- هم من مستم، هم تو!قهقهه بعدی.
- خببب الان ما با هم لب تو لب توی این دستشویی چیکار میکنیم؟
- یه شیطونی کوچولو!
- بهواد می کشتت!
اخم کرد
- چقدر میترسی از اون ببو گلابی. بعدشم، یه دختر سمج و گذاشتم پیشش عمرا بتونه از دستش در بره.

- عوضی!
لبخند پرغروری زد و دستشو روی رون پام حرکت داد
- واسه خاطر تو لجن ترین موجود روی زمین میشم! چقدر امشب خوشگل شدی.
لبمو گاز گرفتم و نیشخند زدم
- من همیشه خوشگلم
- بر منکرش لعنت.زیپ پیراهنم رو باز کرد و دستش رو هدایت کرد داخل تا سینه هام رو
لمس کنه..
زیپ پیراهنم رو باز کرد و دستش رو هدایت کرد داخل تا سینه هام و لمس کنه. همین که زیپ رو کشید پایین پیراهن تا نافم افتاد. قهقهه بلندی زدم که خندش گرفت
- هماهنگ نکرده بودی که قراره سوتین نپوشی.
کشیده گفتم:
- گفتیم بیشتر حال کنی دیگه
- آ قربون آدم چیز فهم.
بوسه ای روی لبام زد و چونم رو مکید. در همون حال که می بوسید گفتم:
- بهواد خیلی بهترر بوسم میکنه.
اخم کرد
- ببند.
قهقهه زدم
سینه م رو کشید توی دهنش. مک محکمی زد که خودمو به دیوار بند کردم تا نیفتم زمین. جیغ زدم ونالیدم:
- اه، چته خب وحشی
بی توجه چنگی به سینه دیگم زد. آهی کشیدم. دستمو گرفت و گذاشت

روی مردونش- بمالش! میخوام با حرارت دستات سیخ شه.
حشری گفتم:
- از رو شلوار؟ درش بیار میخوام لمسش کنم
- جوون. کاش همیشه مست باشی، وقتی مستی خیلی پایه ای. و غر هم نمیزنی
تنمو از دیوار فاصله دادم و دستامو دور گردنش حلقه کردم. خمار زل زدم به چشماش. سینه های لختم رو مالیدم به سینه پهنش و سعی کردم بهشتم رو مماس با مردونش قرار بدم. نفس هاش تند شده بود. آهی کشیدم و گفتم:
- من مست نیستم!
نفسشو روی صورتم خالی کرد. بوی مشروب میداد
- هستی!
تو یه حرکت زیپشو پایین کشید و آلتش رو از درز شلوار بیرون داد، با دست آزادش دامن پیراهنم رو زد بالا و آلتش رو مالید به چو*لم. بدون اینکه بتونم مقاومت کنم آه بلندی کشیدم و توی بغلش ول شدم.
- بیشتر..
کلاهک قارچیش رو مالید به سوراخ خیسم و گفت:
- پاهاتو حلقه کن دور کمرم
انجام دادم و همونطور که دستشو زیر باسنم گذاشته بود، کل آلتش رو داخلم فرو برد. چشمام سیاهی رفت و ضعف کردم. دردش خیلی شدید بود. نالیدم:
- به.. بهروز.. جر خوردمصورتش عرق کرده بود
لباشو گذاشت رو لبام و عمیق بوسید. نفس نفسهام از درد، با نفسای شهو ت آلود بهروز قاطی شده بود. به آرومی گفت:
- آروم باش نفسم. الان خوب میشی
بی قرار تر گفتم:

- بهروز
حرفه ای منو نگهداشت و اولین تلمبه رو زد. این اولین رابطه ی سرپاییم بود واسه همین دردش شدید بود. چون قطعا دراز کشیده خیلی دردش قابل تحمل تره تا الان که کلاهک آلت بهروز میخوره به رحمم!
همزمان با تلمبه ش صورتم رو غرق بوسه کرد. بی شک آرایشم کاملا پخش شده بود اما بی خیال، به لذتی فکر کردم که از تلمبه های بهروز توی تنم پخش میشد. نوک سینه چپمو گاز گرفت و تلمبه بعدی. آخ که چه حرفه ای بود این پسر! وقتش بود اعتراف میکردم که بهروز بیشترین لذ ت رو توی رابطه بهم میده. با تموم ترس و هیجانی که موقع رابطه باهاش دارم، اون به بهترین شکل ممکن منو ارضا میکنه و این بهترین حسه.
به زور نفس عمیقی کشیدم و با لحن لرزونی گفتم:
- اگه.. الان زبونتم.. روش بود.. دیوونم میکردی.
خندید. با دقت تلمبه میزد
- منم میخوام طعم ترشحاتتو حس کنم. ولی این که اخرین سک*سمون نیست، درسته؟ دفعه ی بعد.. جوری برا ت میخورم که از لذ ت غش کنی
- آاه- جون!
لبامو گذاشتم رو لباش. زبونشو توی دهنم فرو کرد و مشغول بازی با زبونم شد. ناله هام تو گلو خفه میشد.
- اگه الان.. بهواد یهو این درو.. باز کنه و بیاد تو.. چیکار میکنی بهروز؟
- هیچی، هیچی نمیتونه در حال حاضر آلت منو از سوراخ تنگ تو بیرون بکشه
لعنتی حرفاش باعث میشد بهشتم نبض بزنه. از اونور ضربه هاش که منو لحظه به لحظه بیشتر به ارگاسم نزدیک میکرد.

دوباره لبامو بوسید و گفت:
- کاش بفهمی چقدر این لحظه.. وقتی انقدر بهت نزدیکم حالمو خوب میکنه. میخوام زمان وایسه، همه چی تموم شه، و تو مال من شی
حسی نداشتم به این حرفش. چون بنظرم بی معنی بود. من شوهر دارم و شوهرم برادرشه.
تلمبه های بعدیش باعث شد تنم بی حس شه.
- بهروووز.. دارم ارضا میشم
تلمبه محکمی زد
- منم
کمی بعد، هردو با هم ارضا شدیم. منی داغش با فشار توی سوراخم ر فت. جیغ زدم:
- سوختمممآلتشو بیرون کشید و همون لحظه آبش روی رون پام روون شد.
منو گرفت تو بغلش و هر دو نفس نفس زدیم.
خندید و گفت:
- اینم سورپرایز امشب. دیدی؟ مهم نیست بهواد کجا باشه. خیلی راحت میتونم بکنمت
سرمو تو گردنش مخفی کردم
- الان با این وضع چطوری برم بیرون؟
کمر لختمو نوازش کرد
- کاری نداره که، یکم حالمون سر جاش بیاد درستت میکنم
• بهروز •
- خوشگلا.. باید.. برقصـن.. خوشگلا.. آ بیاین دیگه خوشگلا.. پ چرا نمیرقصیـن.. ادا تنگا در نیارید بابا.. بیا وسط..
خندم گرفته بود، ولی از طرفی عصبی بودم. توی کیفش گشتم و بلا خره یه رژ و کرم پودر پیدا کردم.

نشسته بود روی توالت)در بسته(و لباسش نامرتب بود. حتی درستش نکرده بود.
صورتشو نوازش کردم و گفتم:- پاشو درستت کنم بریم بیرون، زیاد طول کشید
دستشو به حالت رقص تاب داد و گفت:
- خوشگلا.. باید.. برقصـن
نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و به سینه های بیرون زده از لباسش نگاه نکنم.
عصبی غریدم:
- تیدا جمع کن خودتو
- چه جوری
پوفی کشیدم. خدایا صبر بده از دست این دختر. زیپ پیراهنشو کشیدم و درستش کردم. رون هاش رو با دستمال پاک کردم.
لوازم آرایشو به دستش دادم و گفتم:
- بیا آرایش کن، رنگ صورتت پریده، رژتم پخش شده
کیف و گرفت دستش اما یهو پرت شد پایینبرش داشتم و متعجب گفتم:
- مگه چقدر خوردی تیدا؟
با چشمای خمار گفت:
- خیلـی زیاد..
تعجبم دو برابر شد. بهواد چطور گذاشت انقدر مشروب بخوره؟
ادامه داد:
- کلفته.. مثل آب نبات میمونه
همزمان دستش اومد بین پام و اندامم رو لمس کرد. فشار دستش داشت حس های مردونم رو بیدار میکرد. اگه به من بود کل شب رو باهاش رابطه برقرار میکردم اما تیدا هنوز کامل واسه من نشده. اون

بهواد لعنتی کافیه بفهمه تا جوجه غیرتی بازیاش شروع شه.
دستشو از روی اندامم برداشتم و بوسیدم.
- اگه منظورت اینه که زیاد خوردی، من مشروب و گفتم. اینم واسه امشب دیگه بسه
- آررره.. خوشگلا باید برقصن..لبخندی زدم. مست تیدا به شد ت ناز و خوردنی بود.
ناچار خودم دست به کار شدم و صورتش رو با کرم پودر کمی بهتر کردم. رژ رو هم به لباش مالیدم. از خوشگلیش دلم لرزید مثل روز اول.
گردنش رو بوسیدم و کنار گوشش لب زدم:
- دوست دارم فرشته ی ممنوعه ی من!
همچنان زیر لب آهنگ میخوند. لبخندم، تلخ شد. در سرویس رو باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. طبق محاسباتم بهواد هنوز دست دختره اسیره.
دست تیدارو گرفتم و گفتم:
- برو پیش بار، بهواد اونجاست. مواظب باش نخوری زمین بدجور تلو تلو میزنی. ازتم پرسید کجا بودی میگی دستشویی!
سرشو تکون داد و سمت جمعیت رفت. نفس عمیقی کشیدم و اضطرابم رو فرو فرستادم. این هیجان رو دوست داشتم. رابطه باهاش، تو جایی که بهواد هست. جایی که ممکنه رسوا شیم. اما من فقط بدنش رو میخوام. حسم تنها شهو ت نیست. من همه چیز تیدا رو میخوام، چون اون حق منه!
* * *• تیدا •
چند بار بین جمعیت نزدیک بود بیفتم اما خودمو کنترل کردم. از لای پلکام بار نوشیدنی رو دیدم. بهواد روی صندلی نشسته بود و دختر خوش هیکل و زیبایی تو بغلش بود. دستش دور گردن بهواد، و لباش هم رو لبای بهواد بود.

حیر ت زده نزدیک شدم. یاد حرف بهروز افتادم:
" یه دختر سمج گذاشتم پیشش عمرا بتونه از دستش در بره "
بهروز عوضی. اما.. اما بهواد چرا انقدر عمیق دختره رو می بوسید؟
انگار بهواده که دختره رو به زور نگهداشته نه اون. خصوصا که دستش روی سینه های دختره در رفت و آمد بود.
با دستم ضربه ای به شونش زدم که دختره رو ول کرد و برگشت.
دختره خمار گفت:
- بهواد، ضدحال نزن.
بهواد با دیدن من رنگش پرید
نمیدونم بغض لعنتیم از کجا اومد سراغم. خنده مسخره ای کردم و بغضمو قور ت دادم. بهواد دختره رو هول داد کنار و گفت:- شیدا از اینجا برو
با لحن کشیده ای گفتم:
- نـه کجا بره؟ به کاررتون برسید، مـن میرم!
عقب گرد کردم که بهواد مچ دستمو گرفت
- تیدا توضیح میدم بهت
سکسکه ای کردم و گفتم:
- تووضیح؟
همون دختره که تازه تونستم دقیق آنالیزش کنم گفت:
- بهواد این کیه؟
موهای بلوندش، آرایش ساده اما زیباش که به صورتش میومد آتش حسادت زنانه م رو تحریک میکرد. سینه های گرد و خوش فرمش، رون های سفیدش، مهر تاییدی بود رو حس احمقانم.
بهواد کلافه گفت:
- شیدا گفتم برو. تیدا، بریم تو راه بهت توضیح میدم.دستمو کشیدم و با بغض گفتم:

- ولـم کن.. توضیحتو نمیخوام
گونه م رو بوسید و گفت:
- آروم باش.
با گوشیش کمی ور رفت، و چند لحظه بعد عمو و بهروز از بین جمعیت اومدن؛ نگام افتاد به بهروز که یه طور خاصی نگام میکرد.
عصبی کیفم رو تو دستم چنگ زدم و صورتمو برگردوندم. بهواد داشت چیزی به عمو میگفت. نمیخواستم سعی کنه ازم معذرت خواهی کنه یا کارشو توضیح بده چون بنظرم خیلی وقیحانه بود.
انگار دختره رو میشناخت. از طرفی هم بهش حق میدادم. اون دختر حسابی هیکلش رو فرم بود و این نشون میده هیکل من راضیش نمیکنه. بغضم
بزرگ تر شد.
دست عمو نشست رو بازوم
- عزیزدلم؟ خوبی؟لبخند کمرنگی زدم:
- خوبم عمو.. بریم خونه..
پدرانه دست نوازش روی موهام کشید و گفت:
- چشم!
****
ساعت 4بود که رسیدیم خونه. خیلی خوابم میومد. وسط سالن وایساده بودم و حال نداشتم برم تا بالا.
بهواد رفته بود آشپزخونه واسم قهوه درست کنه، عمو رامین هم رفته بود یکی از اتاقای بالا بخوابه. بهروز که چند قدم دور تر ازم، روی مبل نشسته بود بلند شد و اومد سمتم. ترسیده به آشپزخونه نگاه کردم. کامل بهم نزدیک شد و بدنش به بدنم چسبید.
دستشو انداخت دور کمرم و انگشتشو تحریک وار رو باسنم کشید:
- امشب تا صبح تو فکر بدنتم! این لعنتی هم بی تابته!

قلبم داشت از دهنم میزد بیرون. میخواستم برم عقب، اما دستش کهبدنم رو قفل کرده بود این اجازه رو نمیداد.پچ پچ وار گفتم:
- الان بهواد میاد..
بی توجه چشماشو بست و لباشو روی لبام گذاشت. لب پایینم رو مکید و زبونشو توی دهنم فرو کرد. ترسیدم بهواد صدای ملچ ملوچش رو بشنوه، از طرفی اگه همراهی نمیکردم همینطور ادامه میداد. به ناچار بوسه عمیقی روی لب بالاش زدم و عقب کشیدم. لبخند جذابی زد. بلا خره ازم جدا شد و سمت پله ها رفت. وسط راه برگشت و انگشت شصتش رو روی لبش کشید. نفسم تند شده بود.
پوفی کشیدم و روی مبل نشستم. درست دو دقیقه بعد بهواد با قهوه توی دستش اومد. به معنای واقعی قلبم ریخت. سعی کردم خودمو آروم کنم. کنارم نشست، ناخودآگاه اخم کردم.
قهوه رو گرفت جلوم و گفت:
- بخور مشروب کامل از سرت بپره
پوزخند زدم:
- خیلی وقته پریده!
نفسشو صدا دار از دهنش خارج کرد و لیوان رو روی میز گذاشت.
- مست بودم! بخاطر حرفای تو تحریک شده بودم. شیدا هم قبلا دوستدخترم بود. نمیدونم چطور بهت بگم تیدا، اما دست خودم نبود.
با خشم برگشتم سمتش
- دوست دختر ت بود که بود! تو زن داری. جایی که زنت هست دختر غریبه رو بغل میکنی و باهاش لب تو لب میشی؟ دستتم که داشت هرز میرفت. متاسفم برا ت بهواد.. الان توضیحت قانعم کرد؟
واقعا عصبی بودم. با اینکه خودم بدترین خیانت رو در حقش کرده بودم اما به خواست خودم نبوده. بخاطر حفظ زندگیم انجامش دادم. چرا که تهدیدهای بهروز، اجازه هیچ نوع نافرمانی از دستوراتش رو

نمیده.
چند دقیقه ای سکو ت بینمون جاری بود. سرمو کج کردمو روی دسته مبل گذاشتم. اشکام آروم آروم میریختن.
زمزمه کردم:
- خسته شدم بهواد.. تو اصلا به فکر من نیستی. منو آوردی اینجا.. خود ت که از صبح تا شب شرکتی. تفریحمونم میشه مثل امشب! نه هیجانی، نه خنده ای، شوخی ای! داری شکنجم میکنی؟
صدام بخاطر بغضام میلرزید. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم؛ سرشو بین دستاش گرفته بود و چیزی نمیگفت.ادامه دادم:
- اصلا چرا باهام ازدواج کردی؟ چرا نذاشتی حداقل برم دانشگاه؟ من با ازدواج با تو خانوادم رو از دست دادم. دوستام رو از دست دادم. تو منو فقط واسه ارضای نیازت عقد کردی؟ تو..
صورتم توی کسری از ثانیه داغ شد.
ناباور دستمو روی جای سیلیش گذاشتم. اشکامو پس زدم و خیره به چشمای سرخ از خشمش گفتم:
- تو منو زدی؟
دندون قروچه ای کرد و غرید:
- آره! بازم میزنم. یادت نره من کسی ام که کل روستا با شنیدن اسمش فرار میکنن و تن و بدنشون میلرزه. من از وقتی پای تو به زندگیم وا شد سعی کردم رفتارمو عوض کنم. ولی انگار تو کوری.
دستم مشت شد.
- باشه ارباب! من کورم! و زندگی با یه کور خیلی سخته.
بلند شدم و سمت پله ها دویدم. قبل اینکه حرفی بزنه از پله ها بالا رفتم و از دیدش پنهون شدم. به ته راهرو رسیدم و وارد اتاقمون شدم. زیر لب بهش فحش میدادم. فحش های نامفهومی که حتی نمی فهمیدممعنیشون چیه.

لباسم رو با لباس خواب نازکی عوض کردم و بدون پاک کردن آرایشم زیر پتو خزیدم. باز اشکام راه خودشونو پیدا کردن و باریدن. کلافه دستی زیر پلکام کشیدم و بغضمو قورت دادم. لعنت بهت بهواد!
* * * *
با صدای کوبیده شدن در بیدار شدم. گنگ به اطرافم نگاه کردم. بهواد بود که در کمد رو کوبیده بود!
پوف کلافه ای کشیدم و خمار از خواب نالیدم:
- مگه معلولی؟ مثل آدمیزاد ببند. خیر سرم خوابیدم!
برگشت سمتم و ابرو بالا انداخت
- چیزی گفتی؟
از حرص دندونامو فشار دادم. بالشتشو پرت کردم سمتش. خورد به پاش.
- خیلی بیشعوری.
بالشت رو برداشت و سمتم پرت کرد که خورد تو کله م. سرم رو مالیدمو گفتم:
- چته وحشی؟
اخم کرد
- داری بزرگ تر از هیکلت حرف میزنی. بگیر بخواب دهن منو وا نکن
- وا بشه چی میشه؟ خب معلومه بوش بیهوشمون میکنه.
بی اعتنا کتش رو تنش کرد و جلوی آیینه وایساد.
از تو آیینه زیر نظرش داشتم. عطری رو که خیلی دوست داشتم برداشت و روی گردن، مچ دست، و سینه ش زد.
متعجب گفتم:
- این کت و شلوار.. اون عطر.. کجا تشریف میبری جناب؟ پیش شیدا جان؟
پوزخند زد:

- هوم فکر بدی نیست تا شب یه سر به شیدا هم میزنم.
این بار پتو رو لول کردم و پرت کردم سمتش
- گمشو بهواددر و باز کرد و پرید بیرون. بلند داد زدم:
- اصلا به جهنم. برو با اون فاحشه خانوم بخواب! به من چه. وقتی به خانوم بزرگ گفتم جرت داد میفهمی بهواد خان.
صدای قهقهه ش رو از پشت در تشخیص دادم. داشت به من میخندید.
همونجور که از پله ها پایین می رفتم زیر لب غر میزدم. خونه ی خالی خیلی روی مخم بود. سمت کاناپه رفتم و نشستم. صدای گلی از آشپزخونه اومد که گفت:
- خانوم کوچیک؟ بیاین صبحونه بیارم براتون.
- من زهرمار بخورم، ولم کن
با تعجب گفت:
- جانم؟!
کلافه گفتم:
- میگم نمیخورم
- میگه نمیخوره دیگه، ولش کن.
با تعجب برگشتم سمت بهروز که این حرف رو زده بود. تیشرت جذب خاکستری رنگ پوشیده بود و عضلاتش رو به خوبی به نمایش گذاشتهبود. سمتم اومد و کنارم نشست. عصبی گفتم:
- تو چرا نرفتی شرکت؟ موندی خونه مواظب من باشی؟
دستاشو به علامت تسلیم بالا گرفت:
- آروم آروم! چیشده که انقدر عصبی ای؟
ناخودآگاه بغض کردم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم:
- میخواستی چی بشه؟ بهواد خان برام جهنم به پا کردن.
دستش مشت شد. موهام رو از روی صورتم کنار زد.

- چیکارت کرده ؟!
لحنش اونقدر محکم و توام با خشونت ذاتی بود که لحظه ای مکث کردم.
- دیشب دیدم داشت یه دختره رو می بوسید. امروزم رفته پیش اون. یه جور تیپ زده بود که انگار چه خبره. اون وقت بهش میگم منو ببر بیرون به زور لباس میپوشه.
پوزخندی زد. اه. تیدای احمق! داری مشکلات شخصی خودت و بهواد رو دست شخصی میذاری که در کمین نشسته تا رابطه تون رو بهم بزنه و به دستت بیاره؟
- اصلا.. ولش کن. من چرا اینارو به تو میگم.
پوزخندش پررنگ تر شد. ای زهرمار. ای مرگ! کمتر پوزخند بزن.- میدونی تیدا.. وقتی جلوی یه سگ غذای تجملاتی بندازن همین میشه!
اون قدرِ غذای تجملاتی رو نمیدونه چون به غذای ناچیزی که تنها شکمش رو سیر کنه عادت داره. وقتی غذای تجملاتی جلوش باشه همه رو حیف و میل میکنه. تو، توی این لحظه دقیقا همون غذای تجملاتی هستی و بهواد همون سگ! امیدوارم روزی که این حقیقت رو می فهمی کنارت نباشم و پشیمونیِ چشمات رو نبینم.
مکثی کرد و ادامه داد:
- چشمای تو همینجوری خوشگلن. همین قدر بی ریا و پاک!
ابروهای تمیز شدم، بی اختیار توی هم گره خوردن. داشت راجب شوهرم طور بدی حرف میزد. درسته برادرشه اما برادر بزرگشه و شوهرِ من! داشت بهم بر میخورد.
- بهواد سگ نیست. مثال مسخره تم بذار واسه خودت.
رومو ازش گرفتم که خونسرد به جلو مایل شد. دستاشو توی هم قفل کرد و زیر چونش قرار داد. پرستیژ مردونه و جذابی داشت.
- من حرفم رو زدم عزیزم!

- من عزیزت نیستم!
لبخند کمرنگی زد
- نه تنها عزیزم، بلکه عشقمی!
چیزی توی انتهایی ترین گوشه ی قلبم تکون خورد! سعی کردم بحث رو عوض کنم، هرچند احمقانه وار:
- من گشنم شد. برم گلی رو صدا کنم یه چیزی بده بخورم.نیشخندی زد و قبل بلند شدنم دستشو روی شونم گذاشت و گفت:
- میارم برات!
تشکر سردی کردم و به مبل تکیه دادم. چرا نفسم تند شده بود؟
نفس عمیقی کشیدم؛ دستمو توی موهام فرو بردم و با دست جمعشون کردم. حس میکردم حسابی گرمم شده!
بهروز برگشت، با سینی پر از صبحونه.
- همه اینا واسه منه؟
روی میز جلوم گذاشت و گفت:
- البته! با این همه حرصی که میخوری داری محو میشی! همین روزاست روح سرگردونت رو جای جسم غرغروت ببینیم.
بی اراده مشتی به بازوش زدم. ماهیچه های سفتش باعث شد دستم کمی درد بگیره. من چرا تا الان هیکلش رو به این وضوح ندیده بودم؟
به چشمای منتظرش زل زدم و گفتم
- غرغرو عمته!
خندید و شروع به لقمه گرفتن کرد
- الان آوردی من بخورم یا خودت؟ ای بابا برو اونور چه پررو هم نشسته لقمه میگیره، عه..
حرفم با گرفتن لقمه ی توی دستش تو فاصله چند میلی متری دهنم نیمه تموم موند.
- باز کن دهنو، تا الان که داشتی مخ منو میخوردی، چرا بستی پ؟

- خیلی..زرتی لقمه رو توی دهنم کرد. چون کوچیک بود کلش توی دهنم جا شد.
چشمام شد اندازه توپ گلف. لبخند جذابی زد و گفت:
- حالا آروم بخور تا بعدی رو درست کنم.
لقمه رو جویدم. این کاراش چه معنی ای داشت؟
دستمو روی مچ دستش گذاشتم
- لازم نیست بهروز. خودم میخورم!
بی توجه نگاه خاصی به چشمام انداخت. من امروز چم شده بود؟
لبخند جذاب.. هیکل جذاب.. نگاه خاص.. لحن خاص.. چرا روی همه چی بهروز قفل شدم؟ بیدار شو تیدا! بیدار شو لعنتی!
- اینم بخور دیگه.. لوس نکن خودتو
- لوس چیه بهروز.. سیر شدم.
لقمه رو خودش خورد و بلند شد تا سینی رو ببره آشپرخونه. در همون حال گفت:
- پاشو حاضر شو بریم تو باغ بگردیم، عصری هم ببرمت خرید
مثل خنگا گفتم:
- هان؟
رفت تو آشپزخونه و دو دقیقه بعد اومد
- تو که نشستی هنوز
- مگه تو امروز نباید بری شرکت؟
شونه بالا انداخت:- نوچ
- چرا؟
- بیکار بودم نرفتم. پرونده ها دست بهواده. من امروز و استراحتم ولی فردا باید برم بالا سر کارگرا.
قبلا شنیده بودم شرکتشون، شرکت صادرات یکی از گرون ترین پارچه هاست. کلی مزون هم تحت نظر شرکتشون کار میکرد.

سری تکون دادم و گفتم:
- خب من الان حس قدم زدن، یا دور زدن ندارم. میشه تا ظهر فیلم ببینیم و بعدش بریم؟
کنترل رو از روی میز برداشت و سمتم اومد، کنارم روی مبل نشست و گفت:
- آره چرا نشه. ترسناک، کمدی، ع
اشقانه، درام، چی میبینی؟
بی توجه به حرفش گفتم:
- با بهواد میریم خرید؟
اخم کرد
- بهواد چرا؟ اون تا شب نمیاد خونه.
کامل متمایل شدم سمتش و بزاق دهنمو قورت دادم.
- میگم.. بهروز.. خب.. پوف چطوری بگم!
- مثل یه دختر خوب.- خب نمیشه..
- پس نگو. نگفتی، چه فیلمی بذارم؟
نفسمو کلافه فوت کردم.
- درام، عاشقانه
بشکنی زد:
- با اینکه با ترسناک بیشتر حال میکنم ولی ترسناک رو باید دو سه نصف شب دید.)Me befor youمن پیش از تو(رو دیدی؟
- نه!
- منم ندیدم ولی تعریفشو خیلی شنیدم.
کمی با کنترل ور رفت و بعد فیلمی رو پلی کرد.
با شروع شدنش، با اینکه فکرم درگیر بود ولی مشغول دیدن شدم.
بهروز میگفت شنیده فیلم گریه داریه!
یک ساعت اول فیلم که گذشت دیدم سرم رو شونه بهروزه و اشکام

میریزه. یه لحظه هنگ کردم. خواستم سرمو بردارم ولی دست بهروز دور کمرم قفل بود. بی خیال جدا شدن شدم.
با تموم شدنش حس کردم خون گریه کردم.. واقعا غمگین بود. بهروز گریه نکرد چون میگفت اون قدرام گریه دار نیست. در عوض کامل بغلم کرد و اجازه داد سرمو رو سینه ش بذارم.
فین فینی کردم که گفت:
- پیرهنمو دماغی کردی!
خندم گرفت. مشتی رو سینه ش کوبیدم و گفتم:- خیلی دلتم بخواد
- بله بانو چرا نخواد.
بازم تکون خوردن اون چیز رو توی قلبم حس کردم. لبمو گاز گرفتم و ازش جدا شدم. من چقدر بی حیا و خیانتکار شدم که انقدر راحت بغل بهروز میرم.
صدای گلی اومد که گفت:
- بفرمایید ناهار آماده ست.
- میگم بهروز آقاجون نمیدونن که عمو رامین خانوم بزرگ رو دوست داره؟
وسط غذا خوردن چنان خندش گرفت و به سرفه افتاد که گفتم الان خفه میشه. ناخودآگاه اخم کردم.
- کجای حرفم خنده داشت؟
دستشو تسلیم وار گرفت بالا و همونجور که میخندید توی لیوانش آب ریخت و کمی خورد.
- عشق رامین به مامان رو حتی حافظ شیرازی هم میدونه، بعد تو آقاجون رو میگی؟ اونم میدونه. و خب تا چند سالی ، حتی بعد به دنیا اومدن من و بهواد تو خونمون جنگ جهانی به پا بود اما وقتی مامان گفت بابا رو دوست داره و به عمو حسی نداره عمو مجبور شد بکشه کنار. هرچند عشقش به مامان رو هیچوقت فراموش نکرد و

برعکس همه جا جار زد و گفت، اما چیزی تغییر نکرد.
سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم. یه طور خاصی نگام میکرد. یهو گفت:- و منم آن مجنونی که لیلایش دل در گرو مجنون دگری دارد!
نفسم حبس شد. کاش اینطوری نگام نکنه.
لبمو گاز گرفتم و شروع به بازی با غذام کردم. لبمو از زیر دندونم کشید بیرون و گفت:
- گازشون نگیر
سرمو عقب کشیدم. تک سرفه ای کردم و بی توجه به حالتی که توش بودیم گفتم:
- چیزه.. وقتی برگردیم اول باید برم پیش مامان بابام. خیلی دلم براشون تنگ شده.
- بهواد نمیذاره بری پیششون؟
- بهواد مشکلی نداره، اما خانوم بزرگ رو نمیدونم.
حالت فکر کردن به خودش گرفت.
- خانوم بزرگ هم فکر نکنم مشکلی داشته باشه.
پوزخند زدم
- یاد ت رفته اون شب مهمونی؟ همه بودن به جز مامان و بابای من. خود ت گفتی که.. چون مامان و بابام دهاتی ان دعو ت نشدن. اما منم از
همون خانوادم! اگه اونا دهاتی ان منم هستم. پس چرا من انتخاب شدم
واسه همسر بهواد شدن؟
در سکو ت و بدون حرف نگام میکرد.
- اصلا روزی که اومدن خواستگاری من به زور معنی خواستگاری رو میدونستم. عروسک دستم بود و داشتم بازی میکردم. اون وقت یه دختر بچه دهاتی رو چه به عروس یه خانواده سلطنتی شدن؟- بهش فکر

نکن تیدا. چیزیه که شده! هرچند بهواد لیاقت تورو نداره.
اگه غذاتو خوردی پاشو بریم اتاق من، یکم بخوابیم بعدش ببرمت بیرون.
چشمام گرد شد
- چرا اتاق تو؟
- چون معنی نمیده من تو اتاقم تنها بخوابم و شما هم تو اتاق خود ت تنها.
- خب خوابم نمیاد!
- پاشو بریم، خوابت میگیره.
دستمو گرفت و بلندم کرد.
- دیگه نمیخوری غذاتو؟
- نه.
با صدای بلندی گلی رو صدا زد. گلی که اومد یه لحظه از خجالت گونه هام گل انداخت و محکم دستمو از دست بهروز بیرون کشیدم. الان گلی فکر میکنه چیزی بینمون هست و به بهواد میگه. بهروز متعجب بهم نگاه کرد که با چشم و ابرو گلی رو نشون دادم.
بازومو گرفت و هدایتم کرد سمت پله ها. رو پله پنجم که رفتیم به آرومی گفتم:
- انقدر جلوی گلی نچسب بهم! کافیه بفهمه چیزی بینمونه تا به بهواد بگه.
مچ دستمو گرفت که مجبور شدم تند تر از پله ها بالا برم. در اتاقشو باز کرد و منو داخل فرستاد. چسبوندتم به دیوار و درو بست. تو فاصله دو میلی متری صورتم صورتشو نگهداشت و گفت:- بفهمه، مگه مهمه؟
لحنش خمار بود. نفس عمیقی کشیدم
- دیدی هدفت خوابیدن نبود؟
با انگشت شصتش گونم و نوازش کرد و لبخند جذابی زد

- هدفم خوابیدنِ همراه با شیطنت بود. شیطنت لازمه تا خوابت شیرین تر شه، اونم کنارِ معشوق!
اعتراض آمیز گفتم:
- بهروز..
چشماش خمار تر شد
- اینجوری نگو بهروز حالمو خراب تر میکنی..
لحنم آغشته به شهوت شد، بدون اینکه دست خودم باشه:
- مگه حالت خرابه؟
تنشو بهم چسبوند و نفسای کشیدشو روی صورتم پخش کرد
- حسش نمیکنی؟
- چیو؟
- بیدار شده!
- اما ما قراره بخوابیم.
لباش تقریبا چسبیده بودن به لبام. زبونی روی لب پایینم کشید و گفت:
- میخوابیم، اما الان نه.خواستم ناز کنم. تنم بهروز رو میخواست اما عقلم میگفت نه. عقلم
میگفت بهروز برادر شوهرمه و این رابطه یه رابطه ی ممنوعه ست. من نباید تن بهش بدم؛ دفعه های قبلم اشتباه بود. اما قلبم، روحم، جسمم.
همش تشنه ی رابطه با بهروز بود.
تسلیم احساسم شدم و تنمو به بهروز سپردم. دومین بوسه رو که زد جوابش رو دادم و بهروز رو به رابطه ای با رضایت خودم، فرا خوندم.
دستشو همینطور حرکت داد و سمت گردنم برد. قلقلکم اومد.
دو طرف تیشرتمو گرفت و با یه حرکت جر داد. حریصانه زبونشو از گردن تا روی نافم کشید. آه بی قراری کشیدم. چنگی به سوتینم زد و

پاره ش کرد. تنمو از دیوار جدا کردم
- بریم رو تخت.
از خداخواسته بغلم کرد و منو برد رو تخت. شلوار و شورتم رو همزمان کشید پایین و خیره به بهشت سفیدم گفت:
- لعنتی!
از مچ پام شروع کرد به لیس زدن. زبونشو روی پام میکشید و همونطور بالا میومد.
به رون پام که رسید حس کردم جون تو تنم نیست. نالیدم:
- طولش نده بهروز..با حرفم، زبونشو روی بهشتم گذاشت. چوچولم رو بین لباش گرفت و
مکید. چشمامو بستم تا فقط لذت ببرم. پاهامو به هم فشار دادم و آه هام محیط اتاق رو پر کرده بود که بهروز زبونش رو برداشت. خمار چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردن که ازم جدا شد.
فکر کردم میخواد لباساش رو در بیاره اما سمت تلفن رفت. برش داشت و بعد از زدن دکمه ای، روی گوشش قرارداد:
- گلی.. یه ظرف یخ کوچیک مربعی با یه ظرف نوتلا بردار بیار اتاقم.. آره.. ممنون.
دستمو رو سینه های لختم گذاشتم و نیم خیز شدم.متعجب گفتم:
- بهروز.. چیشده؟
بوسه سریعی رو لبم زد و سمت در رفت.
- واست سورپرایز دارم! قراره بهترین سک-س عمرت رو تجربه کنی!
لبم به لبخند کش اومد
دستمو با بزاق دهنم خیس کردم و روی بهشت خیسم کشیدم. خمار به حرکت دستم زل زد که گفتم:
- نوتلا و یخ پس واسه چیه؟
همون لحظه تقه ای به در خورد. بهروز جوری درو باز کرد که من دیده

نشم. ظرفارو از گلی گرفت درو بست. اومد کنارم و سینی رو گذاشت رو پاتختی. مشغول در آوردن لباسش شد.با در آوردن شورتش انگشت خیسم رو لیس زدم و به آلت کلفتش نگاه
کردم. چشمای خمار و قرمزش، و آلت سیخ شدش نشون میداد پر از شهوته.
لخت اومد روی تخت و پایین پام نشست. سینی رو کنار دستش گذاشت و تکه ای از یخارو برداشت. توی دهنش گذاشت و روی بدنم خیمه زد. کنجکاو بودم بدونم میخواد چیکار کنه که یخ رو از تو دهنش، روی سینه هام گذاشت. از یخیش جیغ کوتاهی کشیدم.
گذاشتش نوک سینه هام و با لباش می مالیدش به نوک سینم، در همون
حال هم می مکید. بعد چند لحظه واسم عادی شد و شهوتم صدبرابر شد. از طرفی سردی یخ، و از طرفی هم برخورد آلت شقش به بهشتم. یخه که آب شد، یخ بعدی رو برداشت و رفت رو شکمم. یخ رو ماهرانه روی پوستم میکشید و همراه باهاش زبونش رو حرکت میداد. وقتی رسید به بهشتم، نبض زدن بهشتم رو به وضوح حس میکردم.
ترشحاتش هم بی شک اون قسمت تخت رو خیس کرده بود.
چند یخ رو برداشت و اولی رو توی سوراخم فرو کرد. آه بلندی کشیدم و بدنم رو تکون دادم. بدنم بی حس شده بود، جوری که حتی
نمیتونستم حرف بزنم. با زبونش چوچولم رو مالید تا درد یخی که توی سوراخم بود عادی شه. یخ بعدی رو برداشت و به آرومی واردم کرد.
این بار نتونستم خودمو کنترل کنمو جیغ زدم:- بهروووز..
زبونشو روی سوراخ و چوچولم کشید و لیس زد. داد زدم:
- یخ کردمم..
اومد سمت لبام و لبامو بوسید
- آروم باش عزیزم الان دردش تموم میشه

نفس نفس زدم و نگاش کردم. طبق حرفش درد تموم شد و لذ ت شروع.
خندیدم و با دست چوچولم رو مالیدم
انگشتم رو گرفت و لیسید و بعد جای انگشت من، زبونش رو روی چوچولم گذاشت.
بعد چند دقیقه یخا کاملا آب شدن. البته بخاطر زبون داغ بهروز بود.
سرشو بلند کرد و نگام کرد. حس ارضا شدن داشتم! اونم خیلی شدید.
نوتلا رو برداشت و ریخت روی بهشتم. با چشمای گرد شده به بهشت قهوه ای شدم نگاه کردم.
لبخند شروری زد و افتاد به جون بهشتم. نوتلا رو از رو چوچولم لیس میزد و با لذ ت میخورد.
از حشر و شهو ت بالا، تنم شروع به لرزیدن کرد و بدون اینکه بدونم خودمو کنترل کنم ارضا شدم. بهروز به لیسیدنش ادامه داد و نوتلای آغشته شده با ترشحاتم رو خورد. تنم بی جون روی تخت ول شد.
حرکت زبونش انقد تحریک آمیز بود که دوباره حشری شدم. بی قرار خودمو تکون میدادم.بعد از اینکه حسابی بهشتمو با زبونش تمیز کرد بلند شد و کمی نوتلارو
به سر آلتش مالید. جلوی دهنم نگهداشت. یه جوری بود برام اما تصمیم
گرفتم بخورم. زبون اول رو که زدم طعم نوتلا توب دهنم پیچید.
با اشتیاق شروع به لیس زدن آلتش کردم تا جایی که نوتلایی نموند و فقط آلتش بود. آه های مردونه میکشید و آلتش رو توی دهنم عقب و جلو میکرد.
ده دقیقه بعد گفت بسه و از دهنم بیرون کشید. سرش رو به بهشتم م الید. کمی ف
شار داد، اما چون بهشتم حسابی آماده بود، زود جا باز کد و آلت بهروز

کامل رفت داخل. تلمبه اول رو که زد اونقدر شهوتم بالا بود که حس کردم ارضا شدم. خبری از درد نبود. فقط لذت بود و لذت.
نیمساعت بعد، فقط ناله هامون بود که توی محیط اتاق پراکنده بود.
بعد ارضا شدن جفتمون، یه دور هم وارد باسنم کرد و بعد هر دو خسته کنار هم افتادیم. راست میگفت، بهترین سک*س عمرم رو تجربه کرده بودم!
****
- پاشو تیدا چقدر میخوابی توبا خستگی چشمامو باز کردم و صورت بهروز رو تو دو میلی متری
صورتم دیدم.
- آخ..
چشماش نگران شد
- درد داری؟
کش و قوسی به بدنم دادم. کمی طول میکشید تا ویندوزم بالا بیاد. اما درد پایین تنه م مشهود بود.
چون تکون خوردم پتو از روم کنار رفت و سینه های لختم زد بیرون.
معذب شدم جلوی بهروز! انگار نه انگار که تا چند ساعت پیش زیرش بودم و آه میکشیدم.
از تو چشمام این معذب بودن رو خوند و پتو رو کشید رو بدنم. با لحن آروم تری گفت:
- عزیزم؟ کجات درد میکنه؟
- زیر دلم!
موهامو نوازش کرد
- پاشو بریم حموم یه جوشونده هم برات بیارم.
نیم خیز شدم و روی تخت نشستم. با یادآوری بهواد زیر لب زمزمه کردم:

- بهواد کجاست..
- الان نمیاد که
پوزخند زدم- نمیاد چون پیش شیدا خانومه!
متعجب گفت:
- شیدا؟
- آره، شیدا!!
تک خنده ای کرد
- شیدا زیر خواب سابقشه!
ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد. از ناتوانیم! اینکه نمیتونم بزنم بهواد و اون دختره ی بیشعور رو له کنم.
بهروز که اشک چشمامو دید بهم نزدیک شد و بغلم کرد. روی موهام رو بوسید و گفت:
- نبینم گریه کنیا! تو منو داری!
وسط گریه خندم گرفت
- بهروز.. تو برادر شوهر منی! متوجهی؟ اینکه با هم میخوابیم هم اشتباه محضه.
سرشو کج کرد و به چشمام نگاه کرد
- یعنی میخوای بگی تو این رابطه ی پنهونی رو نمیخوای؟ این خوابیدنای پنهونی رو.
- نمی خوام. چون ازت می ترسم در واقع مجبور میشم به این همخوابی، اگه به بهواد بگی و بیچارم کنی چی؟ و من..
پرید وسط حرفم:
- اگه به اجباره پس چرا لذت می بری؟چپ چپ نگاش کردم
- همیشه عادت داری مثل قاشق نشسته بپری وسط حرف آدم ها!
خندید و وقتی خنده ش قطع شد لباشو نزدیک کرد. جوری که نفساس رو صورتم پخش شه گفت:

- هوم؟
- می برم!
- پس؟
- ...
- همین کافیه.
پتو کنار رفت و سینه چپم بیرون افتاد. نگاهش از لبام روی سینم کشیده شد.
- متاسفانه تو منو بهتر از بهواد ارض*ا میکنی!
چشماش برق زد. از پیشونیم شروع به بوسیدن کرد و در همون حال گفت:
- ولی من ملاکم فقط رابطه نیست.. شاید باورت نشه اما.. من دوست دارم تیدا..
به لبام رسید و ادامه داد:
- من دیوونه معصومیت ذاتی توام! میخوام مال خودم باشی.
کمی فاصله گرفتم و به چشمای منتظرش زل زدم
- اما من دوسِت ندارم! من بهواد و دوست دارم.
لبخند تلخی زد- من که نگفتم دوستم داشته باش. فقط میخوام باهام باشی. بذاری
دلتو به دست بیارم. ازم دوری نکن.
لحن صادقانه ش.. عجز ته صداش.. داشت دلم رو میلرزوند. لبخند زدم:
- باشه!
انگار همه چیز یادم رفته بود، حتی اینو که دلیل اینکه الان اینجا تو تخت بهروزم حفظ زندگیمه. اما یه حس موزی ای بهم می گفت بهواد ا لان با شیدا جونش خلوت کرده، من چرا یه فرصت به بهروز ندم؟ شاید واقعا اونقدرها هم پسر بدی نباشه. ولی.. کاش هیچ وقت این فکرا

نمیومد تو ذهنم. کاش یکم قلب پونزده سالم، پخته بود و می تونستم عاقلانه تصمیم بگیرم. کاش..
تو یه حرکت هولم داد که دراز کشیدم و صورتم رو غرق بوسه کرد، بینش میگفت:
- چاکرتم.. نوکرتم به مولا
خندیدم و جیغ زدم:
- بهروز اینجوری نیفت روم له شدم
بدنش رو از رو بدنم بلند کرد. سری از تاسف تکون دادم.
- حالا اجازه هست بریم حموم؟
با ذوق گفت:
- من خودم نوکرتم. خودم میبرمت.
دلم قیلی ویلی رفت. از این حسای دخترونه ی خوب که دلت میخواد همش تجربه ش کنی.دستشو انداخت زیر پاها و کمرم، و بلندم کرد.
پتو افتاد روی زمین و تن
لختم تو دستاش بود. چون خودش لخت نبود، یه جوری شدم. دستمو روی بهشتم گذاشتم که خندید و گفت:
- من که دیدمش چرا پنهون میکنی؟
با پاش در حموم رو باز کرد و منو سمت وان برد.
وان رو پر آب کرد و هر دو رفتیم توش. یه دوش آب گرم، با برادر شوهرم! مردی که به شدت برام ممنوعه بود، اما ممنوعه ای شیرین! دلم این ممنوعه رو دوست داشت.
عصر از بهروز جدا شدم و رفتم اتاقم تا لباس بپوشم. بهروز گفته بود میریم خرید. حس خیلی خوبی داشتم! از اینکه یکی به فکرمه و براش مهمه که حوصله م سر نره.
تیپ اسپرت اما جذابی زدم و جلوی آیینه ایستادم. آرایش مختصری کردم؛ موهام رو بافتم و آزادانه روی شونم انداختم.

گوشیم رو از روی تخت برداشتم و نگاهی به صفحه ش انداختم. یه پیام اومده بود. چه عجب! بهواد خان یاد زنشون افتادن.
بازش کردم و زیر لب خوندمش:
" شب میام دنبالت بریم بیرون "
پوزخند زدم. دلم میخواست حرصش رو در بیارم. رفته عشق و حالش رو با شیدا خانوم کرده، اونوقت شبشو میخواد با من سر کنه. خدا میدونه
چند بار با هم خوابیدن. خدا لعنتت کنه بهواد!از قصد در جوابش تایپ کردم:
" بذار واسه بعد، یا اصلا با شیدا جان برو. من و بهروز داریم میریم خرید، بعدشم حوصله بیرون رفتن ندارم دیگه! "
سند کردم. به دقیقه نکشید گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. انگار روی گوشی خوابیده بود! استرس عجیبی به دلم افتاد اما خونسرد جواب دادم:
- بله؟
صداش عصبی بود، خیلی عصبی!
- کجا داری میری با بهروز؟ مگه صد دفعه بهت نگفتم فاصله بگیر ازش؟ اصلا بهروز این ساعت خونه چیکار میکنه؟
- اوف بهواد چقدر حرف میزنی یکسره. یه نفس بکش بعد ادامه بده!!
داد زد:
- چرت و پرت نگو جواب حرفمو بده.
برخلاف اون، من خونسرد بودم. انگار از این شیر وحشی نمیترسم چون خودم هم کمین گرفته بودم واسه دریدنش.
- نترس!! من که مثل تو نیستم، داریم میریم یکم چیز میز بخریم. شما که کل روز رو شرکتید، یا بهتر بگم، پیش شیدا جان. منم گفتم خرید با بهروز بهتر از تنهاییه.

- تیدا.. میشینی تو خونه، هیچ جام نمیری با بهروز!
سعی کردم لحنم رو ملایم تر کنم تا آروم شه:
- فقط یه خرید ساده ست، چرا نگرانی؟
- اون چشمش رو توئه..- نیست! تو دچار توهم شدی.
سرد جواب داد:
- باشه! مواظب خودت باش، فعلا.
و خیلی راحت بدون شنیدن جواب من قطع کرد. جهنم که قطع میکنی!
گوشی رو توی کیفم پرت کردم و از اتاق خارج شدم. با بهروز سینه به سینه شدم و فهمیدم که داشت میومد تا صدام کنه. منتظر نگاش کردم
که هیکلم رو از نظر گذروند. منم وقت کردم تیپ جذابش رو دید بزنم.
تک کت جذب مشکی و اسپرت، و شلوار لی. دستی به لبه کتش کشیدم و گفتم:
- خوشتیپ شدی!
چشماش باز ستاره بارون شدن. لبخند عمیقی زد و گفت:
- شوق بودن با توئه که خوشتیپم کرده.
- لوس نشو بهروز
دستمو توی دستش گرفت و سمت پله ها رفتیم
- جدی میگم خانوم!
خندیدم و سرمو تکون دادم.
با پایین پله ها که رسیدیم باز استرس اومد سراغم. با ترس دستمو از دست بهروز بیرون کشیدم. به آشپزخونه نگاه کردم اما خبری از گلی نبود.
از ویلا خارج شدیم و بهروز ماشین رو، سمت خیابون اصلی روند.
دستمو توی دستش گرفت و بوسید. خیره بهش گفتم:
- بهروز..با یه صداقت خاصی گفت:

- جون دل
آخ که باز دل بی جنبه ی من قیلی ویلی رفت!
به زور لبخندم و جمع کردم و با جدیت گفتم:
- تو اتاق که بودم، بهواد زنگ زد.
لحنش بی تفاوت شد:
- خب؟!
- حرف زدیم. و در واقع میدونه که با توام!
- خوبه!
- کجاش خوبه؟
- همین که میدونه!
سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم. با لبخند خم شد و گونمو بوسید.
چند دقیقه ای بینمون سکوت حکم فرما بود که یهو گفت:
- شلوارتو بکش پایین.
چشمام گرد شد
- بهروز بسه توروخدا.. با اون رابطه ای که ما امروز داشتیم، واقعا واسه تو انرژی هم مونده؟ اونقدرم که تو حموم باهام ور رفتی!
خندید و خمار گفت:
- من واسه تو همیشه انرژی دارم، درش بیار این لامصبو
چپ چپ نگاش کردم. چاره ای نداشتم. نمیخواستم بیشتر اصرار کنه.شلوارم رو پایین کشیدم که گفت:
- شورتتم در بیار، یکم مایل شو سمت من
جیغ کوتاهی زدم
- امر دیگه؟
- امر چیه عشقم، اینا خواهشن!
خندیدم و کاری که گفت رو انجام دادم. دستش رو حرکت داد و شروع به مالیدن کرد..

*
بی هوا دستش داشت میومد سمت کیسه ی پسته هام که محکم زدم پشت دستش. مثل برق گرفته ها نگام کرد و گفت:
- چته تیدا؟
اخم کردم
- گرفتی من بخورم یا خودت؟ بسه دیگه چاق میشی.
چشماش گرد شد. با خنده گفت:
- خب بگو نخور چرا میزنی!
لب و لوچم آویزون شد
- حالا مظلوم نکن خودتو.. بیا بخور!
- اینجا بخورم؟- بهروووز!
خندید و دستشو انداخت پشت کمرم، بغلم کرد. گرمای آغوشش حس شیرینی بود.
- اون و ببین، خوشت میاد؟
رد انگشتش رو دنبال کردم و پیراهن یاسی رنگی که پشت ویترین یکی از مغازه ها بود رو دیدم. اندامی بود و ماکسی مانند. اما بالاش توسط چاک بزرگی که رو قسمت سینه میخورد، کاملا باز بود.
- خیلی بازه بهروز
دستمو کشید
- بیا بریم بخریمش بابا! زیادم باز نیست.
نگاهی به ساکای توی دستش کردم و گفتم:
- تو احیانا خسته نشدی با اینا؟ بسه دیگه. هرچی میبینی میگی بخر.
اشاره به ساکا کرد و گفت:
- فکر کردی همین چار تا تیکه لباس که چصمثغال وزن دارن خسته م میکنن؟
به مغازه رسیده بودیم. شونه بالا انداختم:

- آره والا!
وارد مغازه شدیم و یکراست پیراهنی که میگفت رو به فروشنده نشون داد و بعد از اینکه سایز من رو آورد داد به دستم تا برم و پرُو کنم.
خسته شده بودم بس که تو هر اتاق پرو لخت میشدم، لباسه رو میپوشیدم و در نهایت باز لباسای خودمو تنم میکردم. اونم تو اتاق پرو های نیم وجبی!پسته های عزیزم رو دست بهروز دادم و گفتم:
- نخوریشونا! ببینم کم شدن میکشمت!
خندید و گفت:
- نمیدونستم انقدر پسته دوست داری!
در اتاق پرو رو بستم و زمزمه کردم:
- عشق زندگیمه!
همیشه وقتی بابا واسم میخرید، یه دونه شم به مامان نمیدادم. عادتم بود چیزایی که دوست داشتم رو با کسی تقسیم نمیکردم. ناخودآگاه یاد بهواد افتادم. شاید جوش زدنم تو کلو
پ، حتی با وجود مست بودنم، ریشه بر همین عادت داشت.
به خودم توی آیینه نگاه کردم. لباسه چنان به تنم نشسته بود که گفتم اگه بهروز اینجوری ببینتم همینجا توی اتاق پرو کارم و تموم میکنه!
از ترس لباسو در آوردم. البته با مکافات. درست لحظه ای که کامل درش آوردم تقه ای به در اتاق پرو خورد.
- د زود باش دلم ترکید. نپوشیدی هنوز؟!
داد زدم:
- وایسا
سریع لباسای خودم رو پوشیدم و پیراهن رو توی دستم گرفتم. درو باز کردم که با شوق برگشت سمتم اما با دیدن لباسای خودم تو تنم ضدحال خورد و گفت:- پ چرا نپوشیدی؟
- پوشیدم، خوب بود تو تنم، درش آوردم.

چشماش طبق معمول وقتایی که تعجب میکرد گرد شد
- یعنی چی که درش آوردی؟
کیسه پسته هارو از دستش گرفتم و تو یه حرکت خواستم جیم بزنم اما مچ دستمو گرفت:
- نامرد!
خندم گرفته بود. ریز ریز خندیدم و رو پنجه پا بلند شدم و گونه شو بوسیدم.
- بد کردم خواستم تو موقعیت بهتری ببینیش؟ حالام برو حساب کن بریم دیر نشه.
لبخند جذابی زد و پیراهن و ازم گرفت
- یاد گرفتی خر کنیا!
سمت پیشخون رفت و من با لذت دست توی کیسه ی پسته هام بردم و
چند تا رو برداشتم. عجیب این عاشقانه های یواشکی رو دوست داشتم حتی اگه بهروز ممنوعه ترین مرد جهان باشه.
- یکم بقیه لباساشم نگاه کن شاید چیزی دیدی خوشت اومد.
- بسه بهروز بریم دیگه
دستشو دور کمرم انداخت و کنار هم از مغازه خارج شدیم. به قدمامون ادامه دادیم و از بین جمعیتی که هرکدوم فارغ از هر فکر و حسی راه میرفتن راه میرفتیم.
قبل از اتمام خریدمون، بهروز کت و شلوار مشکی رنگی، همراه باکروات یاسی گرفت تا با پیراهن من ست کرده باشه، منم یه کفش
مشکی پاشنه هفت سانت گرفتم. بیچاره بهروز همه ی ساکا دستش بود ، اما خب دست من هم نمیداد.
بلاخره از مرکز خرید خارج شدیم و ماشین رو پیدا کردیم. بهروز خرید هارو صندوق عقب گذاشت و بعد سوار شدیم. استارت که زد، ظبط

روشن شد وآهنگی شروع به پخش شدن کرد. دقت که کردم دیدم شادمهر عقیلیه! بعد از پسته، دومین عشق زندگیم بود!
بهروز روی فرمون همراه با ریتم اهنگ ضرب گرفت.
دستم و توی دستش گرفت و بوسید. چقدر رمانیتک شده بود یهویی!
باآهنگ بعدی که پلی شد هر دو پوکیدیم از خنده:
مهوش، پریوش، چه بد کرد
شوهر کرد، همه رو در به در کرد
بهروز قیافشو شبیه غورباقه کرد و مشغول خوندنآهنگ شد. دلم درد گرفته بود بس که خندیده بودم. خصوصا قسمتای مهوش پریوشش رو میومد نزدیک صورتم و میخوند.
دستشو پس زدم و با ته مونده های خنده گفتم:
- ساعت چنده؟ دیر بریم بهواد دهنمو سرویس میکنه ها!
خنده ش جمع شد و جاش اخم مهمون صورتش شد.
- دفعه یآخرت باشه اینجوری میگی!
- چرا؟ جدی میگم. همینجوریشم پشت تلفن عصبانی بود.
پاشو رو پدال گاز فشار داد که سرعت ماشین دو برابر شد. از ترسهینی کشیدم. با لحنی که اولین بارم بود میشنیدم غرید:
- مهم نیست.
دستمو روی دست مشت شدش که فرمون رو فشار میداد گذاشتم.
- بهروز، بهواد شوهر منه، شوهر قانونی من!
نگاه بی حسش چرخید سمتم و رو چشمام قفل شد. لباش تکون خورد. قطعا میخواست حرف بزنه اما نمیدونست چی بگه. نفس کلافه شو فوت کرد و دستشو کشید کنار.
تکیه به صندلی دادم و زمزمه کردم:
- چرا نمی خوای بپذیریش؟
دستش و کوبید روی فرمون و با صورتی قرمز از خشم گفت:

- شوهر شوهر شوهر! تو حق منی تیدا! حق من. انقدر از اون شوهر ببو گلابیت نگو.
دلشوره داشتم با این وضع رانندگی و حواسی که به حرفای من پرته بزنه به کسی یا جایی. سعی کردم آرومش کنم:
- بعد راجبش حرف میزنیم بهروز.. الان حواستو بذار به رانندگیت.
چیزی نگفت و چند دقیقه بعد ماشین رو کنار خیابون نگهداشت. مایل شد سمتم و با کلافگی گفت:
- تیدا.. من دوسِت دارم. تو مال منی. میفهمی؟ دارم بهت زمان میدم واسه اینکه بهم دل ببندی، ولی فکر اینکه بیخیالت شم رو از مخت بیرون کن. من..
بهش نزدیک شدم و بی اراده لبام رو چفت لباش کردم. لبایی که بخاطر سیگارای متعدد رنگش به کبودی میزد و سرد بود. چشمامو بستم وبوسیدم. بوسیدم و با هر بوسه بهواد توی ذهنم کمرنگ تر شد.
بهروز خشک شده بود. با لبخند جدا شدم و گفتم:
- مگه بهم وقت ندادی؟ پس بذار دل ببندم!
چشماش پر از حرف بود. چشمای لعنتیش که تخس بودن و شیطنت ازشون می بارید!
دستشو توی موهام فرو برد و با یه خشونت خاصی منو سمت خودش کشید و بعد لبای بی قرارش لبام رو لمس کردن.. بعد از یه بوسه ی طولا نی جدا شدیم. با این تفاوت که نیش بهروز باز بود و لپای من از خجالت گل انداخته بود.
ماشین رو حرکت داد و گفت میریم یه چیزی بخوریم بعدش بریم ویلا.
مخالفت نکردم. دلم نمیخواست آتیشش دوباره روشن شه. از طرفی من افتاده بودم وسط این دو برادر. واسه جلوگیری از درگیر شدنشون مجبور بودم خودم رو قربونی کنم!
با خستگی روی مبل لش کردم. ساعت 9و خورده ای بود. میدونستم

این ساعت بهواد خونه نمیاد، اما به داخل سالن سرکی کشیدم. رو به آشپزخونه داد زدم:
- گلی؟
دوید و نفس زنان اومد بیرون:
- جانم خانوم؟ خوش اومدید، کی اومدید؟
بی توجه گفتم:
- بهواد اومده؟- آره خانوم طبقه بالان.
جوری از جام پریدم که مهره کمرم تیر کشید
- چی؟
دوباره حرفش رو تکرار کرد. مضطرب بلند شدم و سمت پله ها دویدم؛ قبل اینکه پام گیر کنه و بیفتم خودمو کنترل کردم و پله هارو دوتا یکی کردم. پشت در اتاق مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم. با احتیاط وارد شدم. بهواد رو دیدم که با لباس بیرون پیش پنجره وایساده بود و بیرون رو نگاه میکرد. این پنجره به کجا دید داشت؟ باغ ؟ لعنتی یادم نمیومد. یه لحظه انگار همه چی از ذهنم پر کشیده بود. با مکث برگشت سمتم. چشماش چرا انقد عصبی بود؟
- خوش گذشت؟
سعی کردم ترس رو توی چهره م نشون ندم.
- آر..
حرفم با تقه ای که به در خورد ناقص موند. من کی این درو بستم؟ پس واسه همینه تنم یهو عرق کرد..
قبل اینکه بهواد بگه بفرمایید در باز شد، بهروز بود:
- تیدا چرا ساکارو...
با دیدن بهواد حرفش نیمه تموم موند. تک سرفه ای کرد و ساکارو کنار در گذاشت. خونسرد رو بهم گفت:
- چرا ساکات رو برنداشتی؟ مونده بودن تو سالن.

لبخند زوری زدم- حواسم نبود
خواست عقب گرد کنه بره که ناشیانه گفتم:
- بابت خرید امروز هم ممنون آقا بهروز!
بهروز اخم کرد؛ و بهوادی که مثل یه گارآگاه مارو زیر نظر داشت. اه بهروز الان وقت غد بازی نیست.
پوزخندی حواله ی نگاه ترسیدم کرد و از اتاق خارج شد. صدای کوبش در پتک شد روم از نگاه بهواد لرزیدم.
سمت تخت رفتم و نشستم. نگاهی به سر تا پام انداخت. حالت فکر کردن به خودش گرفت و گفت:
ـ اون تیدای چموش صبح کو؟
لبخند مصنوعی زدم، اما خدا میدونه که تو دلم آشوب بود.
- همینجا نشسته
دستشو توی جیب شلوارش کرد و شروع به قدم رو، تو محیط اتاق کرد.
- روز اولی که به عنوان عروس پا به عمار ت گذاشتی، انگار به گوشت نرسوندن سرپیچی از دستورای من چه عواقبی داره.
بغض چسبید بیخ گلوم. مثل عزرائیل، لحظه ای که میخواد جون آدمارو بگیره. با صدای لرزونی لب زدم:- چرا باهام اینطوری میکنی؟ فقط رفتم خرید. چیزی که تو انجامش
نمیدی. فقط شرکت، فقط کار. من که گفتم بذارید بمونم خونه و باهاتون نیام. همین خود تو نبودی که میگفتی نمیذاری حوصله م سر بره؟
انگار نرم شده بود. سرشو بین دستاش گرفت و بعد از چند نفس عمیق کلافه نگاهم کرد.
- مگه بهت نگفته بودم با بهروز دم خور نشو؟
ناخودآگاه گر گرفتم:

- دم خور؟ بهواد دارم بهت میگم رفتیم خرید. نمیبینی وسایلارو؟
پوزخند زد. چقدر این پوزخندا رو مخم بود. اشکام و پس زدم و منم مثل خودش جبهه گرفتم.
- حداقل تو میدونستی که من با بهروز رفتم خرید. اما من چی؟ با این تیپت.. باید باور کنم که رفتی شرکت؟ اصلا وایسا ببینم
بهش نزدیک شدم و سرمو کنار گردنش بردم. بو کشیدم، بوی عطر خودش رو میداد، اما طلبکار و به دروغ گفتم:
- اینم از عطرت، کاملا مشخصه با شیدا خانوم بغل تو بغل بودید که بوی عطر زنونه میدی!فاصله مون خیلی کم بود.. خیلی کم!
همینطور نگاهم میکرد، نگاهی خالی از هر حرفی. انگشت شصتش بالا اومد و گونه م رو لمس کرد. سرمو عقب کشیدم. مصمم باز چونه م رو بین دستش گرفت و صورتشو بهم نزدیک کرد.
زمزمه کردم:
- منو نبوس! قطعا لبات طعم لبای شیدا رو میدن.
خیره به چشمام لب زد:
- من پیش شیدا نبودم.
- ولی بوی عطرشو میدی!
چونم رو فشار داد. آخی گفتم و چشامو بستم
- توام بوی عطر بهروز و میدی!
چشمام و باز کردم. نمیخواستم ترس رو از چشمام بخونه.
- چرت نگو!همین کافی بود تا فاصله از بین بره و لباش روی لبام بشینه.
وحشیانه
لبام رو گاز گرفت. مزه ی شور خون رو توی دهنم حس کردم. بدنم رو چسبوند به پایین تنه ش و به باسنم چنگ زد.
لبامو عقب کشیدم و با نفس نفس گفتم:
- خسته م بذار واسه بعد

توجهی نکرد و دوباره بهم چسبید، اما این بار پیراهنم رو در آورد.
لعنتی ظرفیتم واسه رابطه تکمیل بود! اما تو موقعیت مخالفت هم نبودم.
زیر لب غرید:
- همکاری کن!
به ناچار قفل کمربندش رو توی دستم گرفتم و باز کردم. ته دلم حس بدی داشتم و دقیقا نمیدونستم از چی منشا میگرفت. خوابیدن با بهواد ، یا خیانت به بهروزی که عاشقم بود، یا حتی بودنم با بهروز که باعث شده بود از رابطه با بهواد لذت نبرم.
بغلم کرد و دو ثانیه بعد رو تخت فرود اومدم. با خشونت عجیبی پیراهنش رو در آورد و عضله هاش رو به نمایش گذاشت.
بعد از درآوردن شلوار خودش و من، روم خیمه زد و ضربه هاش شروعشد.
این رابطه ی زوری رو دوست نداشتم، اصلا دوست نداشتم!
* * * *
بدون اینکه بذاره من هم ارض*ا شم کشید بیرون و از کنارم بلند شد. شلوارش رو تنش کرد و سیگارش رو از رو پاتختی چنگ زد. رفت تراس و در رو محکم بست.
به بدن لختم نگاه کردم. اون حتی منو راضی نکرد و از کنارم بلند شد. بهواد چه مرگش شده بود؟
پتو رو تا روی سینه هام بالا کشیدم و چشمام رو بستم. زیر دلم بخاطر ضربه های محکمش به شدت درد میکرد. باید میخوابیدم تا این درد لعنتی رو حس نکنم.
صبح که پاشدم بهواد رو ندیدم. تن کوفته م، و درد زیر دلم بهم فهموند این جهنم، تمومی نداره. گوشیم رو برداشتم و با حوله وارد حموم شدم. وان رو پر از آب کردم و لخت شدم؛ به آرومی رفتم توش.

گرمای آب، خون رو توی رگ هام به جریان آورد.
گوشیم رو برداشتم تا آهنگی پلی کنم که متوجه پیام روی صفحه شدم، مخاطبش بهروز بود.
" خوبی؟ "
تایپ کردم:
" نه! "
سند کردم. دو دقیقه بعد زنگ خورد.جواب دادم و منتظر موندم که صداش توی گوشم پیچید:
- تیدا
بی قرار بود، بی قرار من؟ نگرانم شده بود؟
دلم پیچ خورد.
از درد بود یا حس خوب نگران شدن بهروز؟
صدامو که نشنید گفت:
- چیزی شده؟ د حرف بزن جون به لبم کردی!
نیشم داشت میرفت که باز شه، اما بستمش.
- درد دارم.
دو ثانیه مکث..
- لعنتی.. کجاته؟ نکنه کتکت زد دیشب؟ اه لعنت به من. تیدا پاشو لباس
بپوش ببرمت دکتر.. مواظب باش آروم..
- بهروز! کتکم نزد، زیر دلم درد میکنه.. بخاطر رابطه ست.
نفس های عصبیش رو حس میکردم. قلب خودمم تالاپ تولوپ میزد.
نمیدونم از شنیدن صدای بی قرارش بود، یا حس های زنانه م که داشت بیدار میشد.
لب زدم:
- انگار بدنم به بدن تو عادت کرده!

به آرومی گفت:
- قربونت برم منبلند تر ادامه داد:
- میتونی لباس بگوشی؟ یکم دیگه میام ببرمت دکتر
سعی کردم تحریکش کنم:
- بهروز! من تو حمومم. لختِ لخت. چطور لباس بپوشم. بیا، ولی نریم دکتر!
فقط صدای نفساش میومد. انگار موفق شده بودم تحریکش کنم.
بعد از ثانیه های طولانی گوش دادن به نفسش گفت:
- حیف درد داری! وگرنه میومدم و اینو که بیدارش کردیو وارد ت میکردم!
خندیدم:
- ای جون، پسرمون بیدار شد؟
- آره!
- پس بیا، درد ندارم من.
نفساش کشیده شده بود، منم همینطور!
در نهایت گفت:
- دارم میام!
و بعد بوق.. بوق.. بوق!
بدنم رو آب کشیدم و از وان بیرون اومدم.
خودم رو خشک کردم و پیراهن حریر و نازکی رو از بین لباسامبرداشتم. رنگش مشکی بود و بالاش کار شده بود. پایینش هم تا روی رونم بود. وقتی تنم کردمش خودم هنگ کردم. با پوست سفیدم تضاد ایجاد کرده بود، یه تضاد تحریک آمیز!
موهام رو خشک کردم و کمی هم آرایش. گوشیمو برداشتم و سمت در رفتم. به بیرون سرکی کشیدم؛ کاش گلی هوس نکنه بیاد بهم سر بزنه چون حوصله ندارم ببینه تو اتاق نیستم و بگرده دنبالم.

در اتاق بهروز و باز کردم. به آرومی رفتم تو و لبه ی تخت نشستم. قلبم تالاپ و تولوپ میزد.
گوشیو برداشتم و واسش نوشتم:
- تو اتاق خودتم!
و سند کردم. دل تو دلم نبود.. میخواستم زودتر بهروز بیاد. تشنه ی رابطه نبودم اما با بهروز همه چی فرق میکرد. من چی دارم میگم.. خدا چرا اینطوری شدم.. چرا احساساتم انقدر بی جنبه ست که با دوتا محبت کلا بهواد رو فراموش کرد؟..
یه ربع بعد دستگیره در بالا و پایین شد و بهروز اومد. همونجا کنار در وایساد و بهم نگاه کرد. چشماش از شهوت سرخ بود.
دویدم سمتش و تو آغوش پهنش فرو رفتم. منو به خودش فشار داد و کنار گردنمو بوسید. عجیب بود اما دیگه ازش نمی ترسیدم، حس می کردم کنارش امنیت دارم.
همونطور که موهام رو غرق بوسه میکرد بدنم رو بغل، و از رو زمینبلند کرد.
رو تخت فرود اومدم.
کنارم دراز کشید و دستشو به شکمم رسوند. زیر دلم.
با صدای خشداری گفت:
- خیلی درد داری؟
سرمو تو گردنش پنهون کردم
- الان که اومدی خوب شدم.
- موها ت خیسه تیدا.. سرما میخوری
- مهم نیست
پیراهنمو داد بالا و دستشو روی رون پام کشید. چشمامو بستم و گفتم:
- آه..
تک خنده شیطونی کرد

- من که هنوز کاری نکردم!
دستشو توی دستم گرفتم و مستقیم روی شورتم گذاشتم، حرکتش دادم.
لبام رو بوسید و تو یه حرکت خیمه زد روم!
- چون درد داری مجبوریم یه رابطه ی نصفه و نیمه انجام بدیم.
خمار اعتراض کردم:
- بهروز!
با خنده گفت:- خب من چیکار کنم؟
- نصفه و نیمه چیه، کامل!
تا خواست اعتراض کنه نیم خیز شدم و زیپ شلوارشو لمس کردم..
تو یه حرکت کشیدمش پایین! طبق معمول شقِ شق بود. با لبخند و عطش سرشو توی دهنم گذاشتم و مکیدم. همون مک اول خیلی راحت تونست ناله هاش در بیاره.
دست انداخت پیراهنم رو داد پایین و سینه هام رو بیرون کشید.
همونجور که باهاشون ور میرفت، خودش رو توی دهنم فشار میداد تا آلتش بخوره به ته گلوم و برگرده. با صدای لرزونی گفت:
- یک هیچ به نفع تو! منتظر تلافی باش خانوم خانوما.
خندیدم و رفتم سمت لباش. با دستم آلتش رو مالیدم.
حریصانه لبامو بوسید. نه یه بار، بلکه هزار بار!
بوسه آخر رو زد و پیشونیش و چسبوند به پیشونیم. همراه با نفس نفس گفت:
- اگه خیل
ی درد داری ادامه ندیم
در واقع اصلا احساس درد نمیکردم! و این خیلی عجیب بود.
- دردم اومد میگم بهت، الان خوبم!
لبخندی از رضایت زد.خم شدم و باز آلتش رو لیس زدم. وقتی کاملا باد

کرد و رگاش متورم
شد با ناز سرمو عقب کشیدم و بهروز رو هول دادم که مجبور شد دراز بکشه. مقابل چشمای پر از شهوتش ایستادم و پیراهن رو از تنم در آوردم. جوری بدنم رو نگاه میکرد که انگار اولین باره جلوش لخت میشم. شورتم رو که در آوردم گفت:
- بده به من، یادگاری نگهش دارم.
خندیدم و شورت و بهش دادم. کشوی پاتختی رو باز کرد و گذاشت توش.
خواستم خودم رو آماده کنم و بشینم رو آلتش اما گفت:
- بیا اینجا، خشک خشک نه!
گنگ نگاش کردم.
بدنمو سمت خودش کشید و گفت جوری بشینم که بهشتم روی دهنش قرار بگیره. انجام دادم و زبون اول رو که کشید حس کردم رفتم کل بدنم سر شد؛ لعنتی داغی زبونش داشت ارضام میکرد.
هم لیس میزد و هم انگشت فاکش رو توی سوراخم میچرخوند. داشتم دیوونه میشدم. زبونش رو که توی سوراخم فرو کرد نتونستم تحمل کنم و بلند شدم. آه عمیقی کشیدم و کمی از ترشحاتم رو مالیدم روی آلتش. به آرومی نشستم روش. چون کلفت بود تا کلش بره داخلم کمی درد کشیدم اما وقتی تا بیضه هاش رفت داخلم، شهوت وجودم رو پر کرد.
با قدرت رو آلتش بالا و پایین میشدم و با هر ضربه بیضه هاش به سوراخ باسنم برخورد میکرد و صدا میداد. بهروز با سینه هام ور میرفت و آه میکشید. خسته که شدم پوزیشن عوض کردیم و این باربهروز روم اومد و تلمبه زد.
زودتر از همیشه آبش اومد و درست وقتی که داشتم اوج لذ ت رو می بردم آلتش رو بیرون کشید و مایع شیری رنگ آلتش روی شکمم و تخت

ریخت.
زیر لب گفتم:
- آه.. گند ت بزنن تموم حسم پرید
- معذر ت میخوام تیدا..
آبشو که کاملا خالی کرد، دوباره واردم کرد و اینبار محکم تر تلمبه زد تا ارضا شم. یکم که ازم لب گرفت و چو*ولم رو مالید ارضا شدم و تموم بدنم سر شد. با خستگی کنارم افتاد.
نفس نفس زد و گفت:
- این تخت کاملا بوی تو و رابطه هامون رو گرفته! نمیدونی چه حالی میکنم وقتی شبا روش میخوابم.
تو بغلش فرو رفتم و بدن لختم بهش مالیدم
- حتما بهم فکر میکنی و ج*ق میزنی!
خندید
- دقیقا!
* * * *
یک هفته از اون روز کذایی گذشت. از طرفی نگاه های پر از احساسبهروز، از طرف دیگه هم بهواد که یه طور ناجوری بهم شک کرده بود.
دلم داشت واسه مردی می لرزید که جزو ممنوعه های زندگیم بود، اما با بودن باهاش، آرامش به رگ هام تزریق میشد. بهروز داشت تموم سعیش رو میکرد تا بهش دل ببندم، اما میتونستم روح پاکش رو با تموم وجودم حس کنم.
دوباری تلفنی با خانوم بزرگ حرف زدم؛ اون هم مثل خودم گیج بود. باورش نمیشد من به خواست خودم با بهروز میخوابم و بهش اجازه ی پیشروی میدم. حتی دور از چشم بهواد با هم میریم بیرون!
چاره ای نبود. باید همه چیز رو به دست زمان می سپردم.

حوصلم حسابی سر رفته بود. نه از سریال های ترکیه ای سر در میاوردم، نه میتونستم برم بیرون بگردم. ساعت دور و بر 1 0بود. قطعا اگه این ساعت میرفتم بیرون بهواد اعصابم رو داغون میکرد بس که غر میزد!
صدای گلی از پشتم اومد که گفت:
- تیدا خانوم؟
چون یک دفعه ای اومده بود از ترس تکون سختی خوردم. نفسمو کلافه فو ت کردم و گفتم:
- بله گلی؟ ترسوندی منو!
لبخند خجالت زده ای زد
- معذر ت میخوام.. دیدم تو خودتونید، گفتم حالتون و بپرسم.
سرمو پایین انداختم.
به آرومی کنارم نشست و با لحن صمیمی تری گفت:- شمام جای دختر من! تا وقتی اینجایین هرکاری از دستم برمیومد
بگین براتون انجام بدم. اما ناراحت نباشید؛ شما خیلی برای آقا بهواد و خانوم بزرگ ارزش دارین.
لبخندی زدم و تشکر کردم. خواست حرف دیگه ای بزنه اما صدای زنگ در اومد. هراسون بلند شد
- فکر کنم بهواد خان اومدن.. من.. من برم درو باز کنم.
بلند شدم و منتظر موندم.
گلی که درو باز کرد، بهواد و بهروز همراه هم وارد شدن. پشت سرشون هم عمو رامین!
پیش قدم شدم و سلام بلندی کردم. بی توجه به بهواد و بهروز، با عمو رو بوسی کردم.
عمو- چطوری تیدا جان؟
- خوبم عمو، بفرمایید بشینید؛ خسته نباشید.

موهام و نوازش کرد و سمت کاناپه ها رفت. بهروز رفت سمت اتاقش و بهواد مچ دستم رو گرفت.منتظر نگاش کردم
- نمیخوای این مسخره بازی رو تموم کنی؟ حداقل جلوی رامین ضایع بازی در نیار، نمیخوام سه ساعت سوال و جواب پس بدم.
شونه بالا انداختم. لحن حرف زدنش رو مخم بود. زمزمه کردم:
- مسخره بازی؟
پوزخندی چاشنی حرفم کردم و سمت عمو رفتم. با لبخند گفتم:
- چه خبرا؟ کارا خوب پیش میرن؟
عمو- آره عزیزم. خصوصا که شیدا یه امتیاز مثبته، واسه پیشرفتشرکت!
شیدا؟ شیدا چه ربطی به شرکت داشت؟
متعجب گفتم:
- شیدا؟
عمو با شک به من و بعد به بهواد نگاه کرد. بهواد به وضوح دست و پاش و گم کرده بود. دلم گواه بد میداد!
عمو- آره شیدا! سهام دار جدید شرکته.
بدون پلک زدن، سعی داشتم حرفش رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.
ناباور سمت بهواد برگشتم. لب زدم:
- ه
مون شیداست؟
اما شک داشتم صدامو شنیده باشه. عمو مشکوک تر در حال کنکاش هردوی ما بود! بهواد تک خنده مصنوعی کرد و گفت:
- شیدا دوست خانوادگی ماست! نه مگه رامین؟
بدون حرف بلند شدم. تنم یخ زده بود!
بهواد شیدارو آورده بود تو شرکت تا 24ساعته باهاش باشه؟ اصلا تموم این یک هفته رو که رابطه ای نداشتیم، با شیدا میخوابید؟
با تصور خوردن بدنای لختشون به هم چندشم شد.- من میرم کمک

گلی!
قدم تند کردم سمت آشپزخونه. همین که وارد آشپزخونه شدم سرم گیج رفت؛ گلی که متوجهم شد هینی کشید و دوید سمتم. قبل افتادنم روی زمین بدنم رو نگهداشت و رو صندلی نشوندتم.
تند تند گفت:
- تیدا خانوم؟ چتون شد؟ خوبین؟ تیدا خانوم! وایسین ارباب و صدا کنم.
دستشو گرفتم
- نه گلی.. فقط یه لیوان آب بهم بده، فشارم افتاده.
- چشم خانوم
سرمو روی میز گذاشتم و سعی داشتم نفس عمیق بکشم ولی بی فایده بود. نفسام مقطع بود. از بهواد انتظار چنین کاری رو نداشتم!
اینکه همخواب سابقش رو آورده بود شرکت و خیلی راحت بهش کار داده بود. حتما هرروز تو اتاق بهواد، با هم رابطه دارن.
دستی شونم رو لمس کرد و بعد صدای بهروز که نگران گفت:
- تیدا؟
سرمو بلند کردم.
- هوم؟
صندلی رو برداشت و جلوم گذاشت؛ روش نشست.
دستامو توی دستش گرفت. معذب به گلی که داشت شربت درستمیکرد اشاره زدم. بی اعتنا پشت دستامو بوسید.
- جریان شیدا رو فهمیدی که اینطوری بهم ریختی؟
- آره!
پوزخند زد:
- من خیلی مخالفت کردم، اما به نظرم اهمیت نداد.
- چرا؟

شونه بالا انداخت و لیوان شربت رو از گلی گرفت.
- شاید چون خیلی تو کارش خبره ست. اینو بخور یکم..
لیوان رو به لبم نزدیک کرد که پسش زدم. سمجانه لیوان و روی لبم گذاشت.
- بخور تیدا لج نکن.
دو قورت خوردم و سرمو عقب کشیدم.
دو دستم رو روی پیشونیم گذاشتم. حرفای عمو و بهروز توی ذهنم اکو میشد.
- تیدا؟
متعجب طرف صدا برگشتم؛ بهواد بود!
به بهروز نگاه کردم. به فاصله ی کمی که بینمون بود. بهروز اخم کرد و از رو صندلی بلند شد. لیوان شربت و کوبید روی میز و گفت:
- اگه خسته نیستی به زنت برس! حالش خوب نیست.
"زنت" رو اونقدر کنایه آمیز گفت که حس کردم بهواد هم فهمید.سمت بهواد رفت و بعد از زدن پوزخند وحشتناکی بهش، از آشپزخونه خارج شد. حس کردم چشمای بهواد از عصبانیت سرخ شده.
سرمو پایین انداختم و انگشتامو به بازی گرفتم.
- این ننه من غریبم بازی ها رو در میاری که بیاد بچسبه بهت نه؟!
سرم و با تموم قدرت بلند کردم. گلی هم با تعجب بهواد و نگاه میکرد.
بی توجه داد زد:
- آره؟
بلند شدم و از صداش، پلکم پرید.
- خجالت بکش.. صداتو بیار پایین.
قهقهه مسخره ای زد
- تیدا داری روی سگم رو بالا میاری!
انگار از عصبانیتش منم عصبانی میشدم. با حرص گفتم:

- روی سگ تو؟ یا روی سگ خودم؟ واقعا چطور روت میشه چرت و پرت بارم کنی؟ دست دوست دختر سابقتو گرفتی آوردی شرکت برات کار کنه، اونوقت به من دری بری میگی؟
سرمو از تاسف تکون دادم. باورم نمیشد این بهواد، بهواد چند وقت پیشه.
سر میز شام سکوت بینمون برقرار بود و هرچی عمو سعی میکرد جو رو کمی شوخ کنه نمیشد. حتی بهروز هم لودگی های همیشگیش رو نداشت. بنظرم این سفر واقعا داشت مسخره میشد.اما انگار باید تا زمانی که کارا کاملا ردیف شه بمونیم و بهواد و بهروز
نظار ت کنن. دلم واسه مامان و بابام خیلی تنگ شده بود. کاش این ازدواج مسخره شکل نمیگرفت.. حتی دوستی هم برام نمونده!
اونوقت بهواد فکر میکنه من توی خوشبختی غرقم و الکی بهونه میگیرم.
با حس سردی ای بین پام قاشق از دستم ول شد و توی بشقاب افتاد. چشمم به بهروز افتاد. بی صدا لب زد:
- آروم باش، منم!
لبمو گاز گرفتم. اون سردی بخاطر پای بهروز بود، دقیقا وسط پام.
چشمام گرد شده بود..
بهروز بی توجه پاشو بین پام می مالید و فشار میداد. داشتم تحریک میشدم.
جوری که ضایع نباشه قاشقشو انداخت رو زمین و خم شد تا برش داره اما یهو گفت:
- افتاده اونور
و کامل رفت زیر میز. چند ثانیه بعد دستاشو لبه ی شورتم حس کردم؛ لبمو گاز گرفتم تا حرفی نزنم. بهروز دستش رو وارد شورتم کرد و با کلنجار، شورتم رو پایین کشید و بعد زبونش روی بهشتم قرار گرفت.

هینی کشیدم و پاهامو به هم چسبوندم.
بلاخره سرش رو بلند کرد. همراه قاشق از زیر میز بیرون اومد.
زبونشو تحریک آمیز روی لبش کشید و به چشمام زل زد. بهواد مشکوک به من و بهروز نگاه میکرد. لعنت بهت بهروز! قطعا یه روز توی دام میفتم.عمو زودتر غذاش تموم شد و خواست بلند شه اما مکث کرد.
- تیدا؟
کلافه نفس کشیدم و لب زدم:
- بله عمو؟
- غذاتو خوردی حاضر شو بریم بیرون کمی قدم بزنیم، یه سری چیزام هست باید بهت بگم.
- چشم. اما... چه حرفی؟!
لبخند پدرانه ای زد
- میگم، میفهمی.
بهواد بی اهمیت غذاش رو میخورد، اما بهروز لبخند کمرنگی رو لبش بود. انگار میدونست عمو میخواد چی بگه.
کنجکاویم حسابی گل کرده بود و از طرفی هم نمیخواستم بهروز باز باهام ور بره.
به آرومی بلند شدم و رفتم بالا. و
ارد اتاقم شدم و کمی فکر کردم. یعنی چی میخواست بهم بگه؟!
سمت کمد رفتم و لباسامو عوض کردم. گوشیمو برداشتم و استرسم رو پشت صورتم پنهون کردم. میترسیدم باز اتفاق بدی در کمین باشه! البته شایدم ترسم بی مورد بود.
****- ببین تیدا؛ اصلا نمیدونم از کجا شروع کنم، یا چه مقدمه ای برای حرفایی که میخوام بگم جور کنم اما..
کلافه گفتم:
- رک و پوست کنده بگید! بدون مقدمه.

کمی با انگشتاش بازی کرد و بعد از مکث طولانی گفت:
- تو و بهروز!
قلبم به معنای واقعیِ کلمه وایساد. برای دقایقی یادم رفت نفس کشیدن رو؛ یعنی انقدر رسوا شده بودیم که عمو هم میدونه؟ نکنه بهروز هم میدونه اما چیزی نمیگه؟
- آروم باش دخترم چیزی نشده که.
آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و انگار تازه هوا به ریه هام راه پیدا کرد. تک سرفه ای کرد و ادامه داد:
- خواستم یکم باهات حرف بزنم تا اگه احیانا حق انتخابی برات تایین شد و مجبور بودی بین دو نفر یه نفرو انتخاب کنی، با تموم وجودت انتخاب کنی.
- اما عمو.. چی باعث شده چنین فکری کنین؟ بین منو بهروز که چیزی نی..
- نمیخواد انکار کنی! نورا واسم تعریف کرده.
فکر نمیکردم خانوم بزرگ بخواد مسئله به این مهمی رو به عمو بگه.کاش نمیگفتم بهش. البته گفتم که راه حل بده نه اینکه جارش بزنه.
اخمام گره خورده بود و دلم میخواست کلی بد و بیراه به خانوم بزرگ بگم!
عمو خیره به نقطه ی کوری گفت:
- این رسم، خیلی سالهاست که چنین چیزی رو توی هر خانواده به وجود آورده. قربانی ازدواج نورا با رضا من بودم و قربانی ازدواج تو با بهواد، بهروز! نقطه ی عطف منو بهروز، یا تموم کسایی که دل به زن داداششون میبندن همین علاقه ی بدونِ یکی شدنه! من نورا رو می پرستیدم. حقیقتش هر چقدر بیشتر با رفتارها و خصوصیت اخلاقیش آشنا میشدم بیشتر دلم میگرفت. از اینکه اون زن برادرمه، جای اینکه م

ال من باشه! نورا دوستم نداشت.. هزار بار هم بهم گفت ولی اگر خودم هم قانع میشدم تو گوش دلم حرف فرو نمی رفت. نورا بهم گفت حس میکنه توام بهروز رو دوست داری! اینکه با رضایت خودت باهاش رابطه داشتی پوئن مثبتیه!
سرم و از خجالت پایین انداختم. به ثانیه نکشید چونه م رو گرفت و داد بالا.
- تا آخر عمر با عشق زندگی کردن خیلی از یه زندگی اجباری قشنگ تره.
- اما من به اجبار با بهواد نیستم!
- کسی که به اجبار و بدون پرسیدن نظرت اومد خواستگاریت جذاب تره یا کسی که شب و روز با هم عاشقانه بسازید و هیچ اجباری همدرکار نباشه؟
یه ازدواج سنتی جذاب تره یا یه انتخاب عاقلانه و از روی عشق؟
با بغضی که نمیدونستم یهویی از کجا سرچشمه گرفت گفتم:
- دارید گیجم میکنید عمو!
لبخند کمرنگی زد و دست نوازش روی موهام کشید.
- هدفم گیج کردنت نیست؛ میخوام راه درست رو نشونت بدم. میخوام که اگر من باختم و به نورا نرسیدم، بهروز به تو برسه. بنظرت قشنگ نیست؟
کلافه سرم رو توی دستم گرفتم. قطره اشک سمجی که داشت میومد پایین رو پس زدم و گفتم:
- من حتی مطمئن نیستم که بهروز رو دوست دارم یا نه.. چرا اینطوری فکر میکنید؟ درثانی.. اگرم دوستش داشته باشم چه چیزی تغییر میکنه
؟ من زن بهوادم. پسر ارشد بزرگ خاندان زند! خودتون بهتر از من میدونید طلاق گرفتن از بهواد و ازدواج با بهروز چه بی آبرویی به بار میاره. قطعا نمیخوام توسط خانوم بزرگ با لگد از خونه پرت شم

بیرون.
حالت فکر کردن به خودش گرفت.
- بنظرت اگه نورا قصدش بیرون کردن تو از خونه، یا طرد کردنت بود اصلا به من زنگ میزد و چنین قضیه ای رو میگفت؟ اون بخاطر دل بهروز اینکارو کرد. و تویی که حس کرد میتونی دوستش داشته باشی.دستم رو توی دستش گرفت و نفس عمیقی کشید.
- ببین تیدا.. تو فقط سعی کن به بهروز دل ببندی. نه از روی اجبار، نه از روی هیچ چیز دیگه ای. فقط به اخلاق بهروز، رفتارش، عادتاش، چیزای ذاتیش، به همه چیزش نگاه کن و بشناس، و با بهواد مقایسه کن. هر کدوم که ایده آلت بود باهاش بمون. دختر گلم؛ بهواد پسر بدی نیست، بهروز هم از بهواد سر تر نیست و بلعکس. اما این تویی که نظرت مهمه. حرفاش اونقدری روم تاثیر گذاشته بود که تموم رفتارای بهواد و همینطور بهروز داشتن با سرعت بالایی به مغزم هجوم میاوردن. خیلی عجیب بود! حالا معنی حق انتخابی که اول حرفش گفت رو می فهمیدم. شیدا.. اون مهمونی.. خونه موندنای بهروز.. محبتاش که معلوم نبود واقعیه یا فیلم.. حتی غیرتی شدن های بهروز همه توی ذهنم عجیب بنظر میومد.
انگار هر کدومشون بخاطر چیز دیگه ای شکل گرفته بود. انگار بهواد نمیذاشت من به بهروز نزدیک شم، چون میدونست بهروز اگه بخواد میتونه دل منو بدست بیاره!
- در واقع بهروز شانسش خیلی بیشتر از اون موقع های منه تیدا! چون نورا به هیچ طریقی راضی نمیشد که حتی با هم بریم بیرون.. چه برسه به اینکه بخوام بغلش کنم و ببوسمش اما بهروز میتونه تورو عاشق خودش کنه، چون فرصتش رو داره. چون تو این اجازه رو بهش میدی.
نه مگه؟در سکو ت به حرفاش فکر میکردم. انگار توی چند ر وز یه طوفان بزرگ اومده بود و کل زندگیم رو دست خوش تغییرا ت

کرده بود.
سرمو تکون دادم و با صدای خشداری لب زدم:
- میشه بریم خونه؟
نفس عمیقی کشید و گفت:
- آره عزیزم.
بلند شدیم و قدم زنون تا ماشین رفتیم. راننده درو باز کرد و هر دو سوار شدیم.
طول راه رسیدن به خونه رو، فکر کردم. شاید چند وقتی دور بودن از جو این خانواده میتونست راه درست رو نشونم بده. باید مینشستم فکر میکردم؛ که بهواد، شوهرم رو دوست دارم! یا بهروز، برادرشوهرم! من ترسم از این بود بی آبرو شم. همه خیانتم رو بفهمن و بعد بخاطر خیانت به شوهرم سنگسار شم.
مغزم داشت می ترکید!
با
صفحه گوشیم رو روشن کردم تا ساعت رو ببینم. نظرم به پیامکی که لای صفحه قسمت اعلانا ت بود جلب شد؛ لمسش کردم و باز شد."
کجایین تیدا؟! رامین چی داره بهت میگه؟ "
بهواد بود! نمیدونم چرا میل عجیبی به پوزخند زدن پیدا کردم. تک سرفه ای کردم و رو به عمو گفتم:
- عمو.. چرا شیدا رو آوردین شرکت؟ با وجود اینکه همتون میدونستید شیدا، معشوقه ی سابق بهواده! چرا؟!
دستی به گوشه لبش کشید. حرکات خونسردانه ی این مرد، ناخودآگاه آرومم میکرد. از چهره و چشماش میشد پخته بودن رو تشخیص داد! کاش منم میتونستم انقدر خونسرد باشم.
- شیدا جدای اینکه معشوقه ی بهواد باشه یه کارمند خبره ست. از نظر مدیریتی عملکردش عالیه و توی سر و کله زدن با کارگرایی که اعتصاب

میکنن هم خیلی موفق بوده. یعنی خیلی خوب میتونه راضیشون کنه تا واسه گرفتن حقوقشون صبر داشته باشن. از طرفی فروش شرکت پایین اومده. منتظر برند جدید هستیم و فکر کن تیدا... شیدا به عقیده
ی خودش میتونه یه برند توپ و تازه رو واسه ی شرکت طراحی کنه. با این کار آینده شرکت حسابی تامین میشه..
لبخند تلخی زدم.
- والا من که متوجه حرفتون نشدم. اما خب.. انگار این شیدا خانوم سود زیادی واسه شرکت داره. شایدم برای بهواد!
با پشت دستش گونه م رو نوازش کرد و مهربون گفت:
- اینطوری فکر نکن. بهواد همچین آدمی نیست.
- امیدوارم!چند دقیقه بعد به خونه رسیدیم.
با خستگی درو باز کردم و وارد خونه شدم. سکوت بود و سکوت.
خواستم برم سمت پله ها که ک متوجه بهروز شدم. سر مبل نشسته بود
که با دیدنم از جاش بلند شد.
قدم برداشت سمتم و بعد دستاش روی دستام نشستن.
- خوبی تیدا؟
لبخند مصنوعی زدم و طوری که ضایع نباشه دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم.
- خوبم؛ تو خوبی؟
مشکوک دوباره دستمو توی دستش گرفت.
- چیزی شده؟
- نه! چی باید بشه؟!
- رامین بهت چی میگفت؟
دستمو کشیدم

- ولم کن برم بخوابم.
مصمم دستمو فشار داد
- گفتم رامین چی بهت گفت؟
اخم کردم.- خب از خودش بپرس.
پوفی کشید و دستمو ول کرد
- تو یه چیزیت شده. واسه امشبم نیست، یه هفته ست این مدلی شدی.
فردا میام دنبالت بریم بیرون؛ تا فردا وقت داری اوکی شی. الانم برو بخواب.
خواستم برم که باز مچ دستمو گرفت. توی صورتم زمزمه کرد:
- بوسه ی شب بخیرمون یادت رفت!
زیر دلم یه جوری شد. سرمو پایین انداختم و از خجالت، لب گزیدم. خودش پیشقدم شد و لباشو رو لبام گذاشت. دستشو دور کمرم حلقه کرد و مجبورم کرد رو پنجه پا بلند شم.
جواب بوسه هاش رو دادم و این شد بوسه آشتی کنون و شب بخیر. با لبخند ازش جدا شدم و قبل اینکه باز بگیرتم سمت پله ها رفتم.
چند قدم سمتم اومد.
- بهش نچسب!
خوب منظورش رو میفهمیدم! از اینکه شبا پیش بهواد میخوابم زجر میکشید. اما بهواد شوهر منه و قطعا نمیتونم پیشش نخوابم.
سمت اتاقمون که ته راهرو بود دوییدم و با تقه کوتاهی وارد شدم. بهواد خوابیده بود! اونقدر عمیق که انگار چند ساعته خوابش برده.به آرومی لباسمو عوض کردم و کنارش زیر پتو خزیدم. دو دقیقه بعد دستاش دور تنم حلقه شدن. بهروز خوش خیال فکر میکنه دو متر اونور تر از بهواد خوابیدم. نمیدونه که بهواد عادت داره به بغل کردن من قبل خواب!

صبح چشمامو که باز کردم تو بغل بهواد بودم. بیدار بود و داشت بهم نگاه میکرد. تکون سختی خوردم؛ سعی کردم خودمو کنار بکشم.
لبخند زد و گفت:
- صبحت بخیر خانومم.
گنگ بودم. این همون بهوادی نبود که دیشب توی آشپزخونه میخواست منو خفه کنه؟ چرا الان مهربون شده؟!
لبخند بی حسی زدم. اما وجودم یخ زد با همین لبخند!
- صبح بخیر
و این صبح بخیر سرد من یعنی بکش کنار! یعنی من بدم میاد از آدمایی که زود رنگ عوض میکنن. که آفتاب پرست ذاتی دارن!
پتو رو کنار انداختم و به آرومی بلند شدم. قبل اینکه وارد دستشویی شم گفتم:
- مگه امروز نمیری شرکت؟
همونطور که بدنم رو دید میزد)البته از روی لباس!(گفت:
- هووم! نه امروز و میخوام به زنم برسم.
شونه بالا انداختم. میخواستم بی تفاوتیم رو حس کنه؛ اما بی توجه نگاهش ازم گرفت و از روی تخت بلند شد.وارد دستشویی شدم.
توی یک لحظه بوی دستشویی باعث شد معدم پیچ بخوره اونقدر که دلم بخواد فقط استفراغ کنم. سرم رو توی روشویی گرفتم و عق زدم. فقط بزاق دهنم بود که میریخت. در واقع معدم اونقدر خالی بود که چیزی واسه پس زدن
نداشته باشه!
تقه ای به در خورد و متقابلا صدای نگران بهواد:
- تیدا؟ چت شد؟
پوفی کشیدم.
- خوبم بهواد

دست و صورتم رو شستم و کمی بعد از دستشویی خارج شدم.
واو! اینجارو ببین.
از صحنه ی رو به روم حیرت زده شده بودم.
دقیقا مثل یه فیلم رمانتیک!
از دم در دستشویی تا روی تخت گل رز پرپر شده بود و روی تخت هم سینی صبحونه با محتویات رنگی رنگی بود.
چشم ازشون گرفتم و به بهواد نگاه کردم که مشتقانه، واکنشم رو کنکاش میکرد.
با این کار میخواست چی رو ثابت کنه؟
از روی گلبرگ ها قدم برداشتم و روی تخت نشستم. اومد و کنارمنشست. با دستاش صورتم رو قاب گرفت و بهم نزدیک شد؛
پس این کاراش هم واسه همینه.. تشنه ی رابطه ست!
بوسه کوچیکی روی لبم زد و عقب کشید. به سینی اشاره کرد
- بخور عزیزم، نوش جونت.
با اینکه اشتها نداشتم، اما واسه خالی نبودن معده م لقمه درست کردم و مشغول خوردن شدم.
کمی که خوردم، گوشیش زنگ خورد. بی میل نگاهشو ازم گرفت و گوشیشو از رو پاتختی برداشت.
- بله؟
- ...
- نه نمیام.
- ...
- چر ت نگو؛ یه روز کارارو مدیریت کنی نمی میری. در ضمن شیدا هم هست.
- ...
- به تو چه؟ میخوام تیدارو ببرم بیرون. کلا میخوام امروز و باهاش

باشم.
با دقت به مکالمه ش گوش میدادم. اسم شیدا رو که آورد دلم میخواست خفه ش کنم. اصلا چطور از شیدا جونش دل کنده و مونده خونه ور دل من؟!- باشه باشه! تا عصر یه سر میزنم.
گوشی رو با خشم قطع کرد و انداخت کنار. میدونستم عصبیه، اما به خودم جرات دادم و پرسیدم:
- کی بود؟
- رامین!
- آهان!
لقمه ای براش درست کردم که از خداخواسته دهنشو جلو آورد و مجبورم کرد بذارم دهنش.
انگشتم رو مکید و لیسی بهش زد. انگشتمو عقب کشیدم.
انگار واقعا زده بود بالا!
نامحسوس کمی فاصله گرفتم.
لیوان آبمیوه ای که برام آورده بود رو برداشت سر کشید. حرصی گفتم:
- مثلا واسه من بودا!
خندید
- نوکرتم هستم؛ میرم یکی دیگه میارم.
خواست بلند شه که مچ دستش رو گرفتم.
مردد گفتم:
- بهواد.. برو شرکت. لازم به اینکارا نیست. جاش شب زود بیا!
نشست رو تخت و دستشو دور کمرم حلقه کرد.- شرکت مهمتر از تو نیست.
با نوک انگشت ضربه ای به بینیش زدم
- میدونم. اصلا مگه میتونه مهمتر باشه؟
انگشتم و گرفت و بوسید.

لبخند ریزی واسه ضایع نبودن جو زدم و ادامه دادم:
- شب واسم لواشک بخر، هوس کردم.
لباشو به لبام نزدیک کرد و به وضوح احساس کردم دستش زیر پیراهنم میره!
- تو خونه لواشک هست.
دست سردش رو روی گودی کمرم کشید.
- اما من میخوام تو بخری!
لعنتی تلاش کن؛ باید راضیش کنی بره شرکت. بهواد نباید بمونه خونه. نباید هوس رابطه به سرش بزنه.. نباید!
بوسه ی شهوت آمیزی روی لبام زد و لب پایینم رو به دندون کشید.
- این یعنی برم؟
سکوت کردم تا از سکوتم جوابش رو بگیره. اینبار لباشو روی چشمام گذاشت و گفت:
- مرسی که درکم میکنی تیدا.. به وقتش جبران میکنم.لبخندی زدم و خوشنود از موفق شدنم ازش فاصله گرفتم.
بلند شد و مشغول لباس پوشیدن شد. اما نگاهش از تو آیینه روی من زوم بود.
دلم میخواست بدونم بهروز کجاست.. اما قطعا نمیتونستم ازش بپرسم.
خیلی ضایع ست اگه ازش سراغ برادرش رو بگیرم! برادری که میدونه رقیبشه!
گوشی رو برداشتم و بعد باز کردن رمز، اسم بهروز رو لمس کردم. براش نوشتم:
- کجایی؟!
گوشی رو کنار انداختم و برای بدرقه ی بهواد بلند شدم.
دستی به یقه کتش کشیدم و صافش کردم.

پیشونیم رو نرم بوسید.
- آشتی؟
گنگ سر تکون دادم
- چی؟
- قهرِ این چند روزتو میگم.
خندیدم و گفتم:
- آشتی!
همزمان با بسته شدن در اتاق توسط بهواد، صدای اعلان پیامک گوشیمبلند شد. حمله کردم روش و قفل صفحه رو با هول وارد کردم.
اشتباه!
دوباره زدم. پیام بهروز رو دیدم که گفته بود:
- ده دقیقه دیگه خونه م.
دلم به شور افتاد. اگه بهواد متوجه نبودنش شه چی؟ اصلا نکنه این نقشه ی به شرکت کشیدن بهواد و فرستادن بهروز به خونه، نقشه ی عمو رامین باشه؟
نیشم باز شد. با لبخند دنبال شماره عمو رامین گشتم و اسمشو لمس کردم. بعد سه تا بوق صدای آرومش توی گوشم پیچید:
- جانم؟!
- کار شما بود نه؟
بلند خندید
- منتظر بیشتر از اینا باش. لازم بود بهم ثابت شه بهروز واقعا دوسِت داره، که ثابت شد. از این به بعدشو هستم و هرتلاشی واسه شکل گرفتن رابطه تون میکنم. حتی اگه خیانت باشه.
با شنیدن لفظ خیانت، لبخندم جمع شد. انگار از سکوتم متوجه شد که بحث رو عوض کرد:
- بهروز نرسید خونه؟شونه بالا انداختم و سمت کمد لباسام رفتم.

- نه!
کمی با لباسها ور رفتم و گفتم:
- عمو.. چی بپوشم؟
- من از این سوال دخترا متنفرم! حالا جدی بگم چی بپوشی؟
خندم گرفت.
- همه متنفرن. آره بگین
- باز و راحت. هرچی میپوشی این دوتا آپشن رو داشته باشه لطفا.
تو کسری از ثانیه سرتاپام از خجالت داغ شد و لپام سرخ.
جیغ کشیدم:
- عمو!
هار هار خندید و بعد از حسابی خندیدن گفت:
- من برم به کارم برسم. روزتون پر از عاشقانه های صحنه دار.
و بوق.. بوق.. بوق..
جیغ
دومم توی گلو خفه شد. حس عجیبی داشتم. یه چیزی مثل ذوق و هیجان بالا، اما توأم با ترس. یه ترس مسخره که اگه جدیش میگرفتمگند میزد به تموم حس خوبم.
از اتاق زدم بیرون؛ تا از گلی هم نظر بپرسم. قطعا یه زن بهتر می تونه نظر بده.
پایین پله ها که رسیدم محکم به بهروز خوردم.
بدنم رو نگهداشت تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم و نیفتم. منم مثل بچه ها چسبیده بودم بهش.
سرشو فرو برد تو گردنم و بو کشید. زیر دلم پیچ خورد، قلبم ضربان گرفت.
بوسه ای روی لاله گوشم زد که حالمو دگرگون تر کرد.
- دلم تنگته!

صداش انقدری خشدار و دیوونه کننده بود که طاقتم تموم شد و پریدم بغلش. پاهامو دور کمرش حلقه کردم و به هوای لوس کردن، سرمو تو گردنش مخفی کردم.
محکم بدنمو به بغل گرفت و همونطور که موهام رو می بوسید از پله ها پایین رفت و منو سمت مبل برد.
با ترس سمت آشپزخونه برگشتم.
- بهروز.. گلی میبینه..
نشست رو مبل و مجبورم کرد رو پاش بشینم.
- فرستادمش خرید.نفس آسوده م رو توی صورتش خالی کردم. چونه م رو با خشم گرفت و
منو به بوسه ای از جنس عشق دعوت کرد. لبامو غنچه کردم و چشمامو بستم.
منتظر بوسه ش بودم اما خبری نشد. متعجب چشمامو باز کردم که گفت:
- You made me believe in miracles again when you made me s mile with jus t a thought of yours.
داشتم به معنی حرفش فکر میکردم که لباشو روی لبام قرار داد. انقدر بوسید و انقدر به بوسه هاش جواب دادم که نفس هردومون برید.
زمزمه کردم:
- یعنی چی؟
خیره به لبام گفت:
- تو باعث شدی دوباره به معجزه ها باور پیدا کنم وقتی که با یه فکر کردن بهت، لبخند زدم.
و معنی واقعی حسِ خوب چی بود؟ من توی اون لحظه با تموم وجودم درکش کردم. چیزی که برای اولین بار توی قلبم جوونه میزد.
حس عجیبی به بهروز داشتم. یه نوع کشش.. انگار کاملا جذبش

شدهبودم. این کشش حتی در حدی بود که بهم اجازه میداد بی توجه به
ممنوعه بودن رابطه مون، بدنم رو به آغوشش بسپارم و لبامو روی لباش قرار بدم. شاید من با بهروز داشتم واسه اولین بار توی زندگیم، معنی عشق و دوست داشته شدن رو درک میکردم.
با صدای در نفهمیدم چطوری از جام پریدم که بهروز هم ترسید. حس خوبمون از بین رفت و ازش جداشدم و روی مبل رو به روش نشستم. این دوری لازم بود تا خطری پیش نیاد.
گلی با کیسه های خرید توی دستش به زور وارد شد و با پاش سعی کرد درو ببنده. بهروز کلافه دستی توی موهاش کشید و زمزمه کرد:
- چرا انقدر زود اومد!
نمیدونم چرا خندم گرفت. بهروز برگشت سمتم و به چشمام نگاه کرد. چشماش خندید. لبخند خوشگلی زد و زیر لب گفت:
- دیوث..!
چشمام از تعجب گرد شد و از خجالت سرخ شدم. صدای غرغر گلی بلند شد. از جام پریدم و رفتم کمکش تا کیسه هارو توی اشپزخونه ببریم. رو بهم گفت:
- الان واستون صبحونه حاضر میکنم، البته لنگ ظهره!
صدای بهروز از پشتم اومد
- نمیخواد گلی زیاد زحمت نکش. فقط اگه میشه یه لقمه درست کن بده دستش ضعف نکنه. میخوایم ناهار بریم بیرون.
نگاه مشکوک گلی بینمون رد و بدل شد. سرمو پایین انداختم که گفت:
- چشم آقا.. پس ناهار نذارم؟ بهواد خان نمیان خونه؟
بهروز پوزخند زد که چون پشتم بهش بود فقط صداش رو شنیدم.- نه، کارش زیاده.
گلی چشمی گفت و رفت سرکارش. بهروز بازوم رو لمس کرد. جای

دستش روی پوستم سوخت. میل عجیبی به غرق شدن توی بغلش داشتم! اما جلوی چشم گلی امکان پذیر نبود.
لبخندی به حالت چشمام زد و گفت:
- برو حاضر شو، تو ماشین منتظرتم.
اخم کردم؛ کارش به جایی رسیده بود که منو خمار بذاره؟ نامرد!
از کنارش رد شدم و دوییدم سمت پله ها. فکر میکردم میره تو باغ اما دنبالم اومد. اول راهرو خفتم کرد و چسبیدم به دیوار.
دستشو دور کمرم حلقه کرد.
جای نگاه به چشماش، به یقه پیراهنش خیره شدم که چونه م رو توی دستش گرفت و مجبورم کرد به چشماش نگاه کنم.
- بعد ناهار میبرمت خونه خودم. اونجا کسی نمیتونه مزاحممون بشه.
متعجب گفتم:
- خونه خود ت؟
- آره جوجه
حق به جانب دستامو به کمرم زدم
- خونه داشتی و الان بهم میگی؟ اصلا خونه خالی میخوای چیکار؟ نکنه دوست دختراتو میبردی؟
بلند خندید و سرشو تو گودی گردنم فرو برد.
با حرص همونطور که سعی داشتم بخاطر نفساش روی پوستم قلقلکمنیاد گفتم:
- جوابمو بده
- خونه رو واسه تو خریدم. توی یه هفته ی اخیر.
مثل خنگا نگاش کردم
- اما من که خونه لازم ندارم
بازم خندید. دستمو روی ته ریش بورش کشیدم. بهروز خیلی جذاب بود. هر دختری تو نگاه اول جذبش میشد!

فکر به این قضیه حسادت درونمو تحریک میکرد. بهروز بلاخره خنده شو قورت داد و گفت:
- این خونه واسه اینه که راحت باشیم.
پایین تنه شو به پایین تنه م مالید و تحریک وار گفت:
- از این لحاظ عرض میکنم.
لبمو از خجالت گاز گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:
- بهروز!!!
لبامو بوسید و فاصله گرفت
- تو ماشین منتظرتم.
سمت اتاقم دوییدم و بعد وارد شدن، درو بستم. پشت در وایسادم و نفس نفس زدم. چرا انقدر از بودن با بهروز دیوونه میشدم؟!
بهروز تموم حس های وجودم رو بیدار میکرد. خصوصا قلبم که با هر حرکتش خودش رو بی رحمانه به سینم میکوبید.
لباسم رو با پیراهن کوتاه و جذب مشکی عوض کردم و روش مانتویحریر که تا روی زانوم بود پوشیدم. اینجوری بهتر بود!
موهام رو کمی مرتب کردم و بعد از ترمیم آرایشم و برداشتن کیف و کفش ست لباسم، از اتاق خارج شدم. استرس داشتم، شایدم هیجان بود. اما میترسیدم بهواد بفهمه با بهروزم. این خیلی واسم بد میشد.
به پایین پله ها که رسیدم خواستم با احتیاط و دور از چشم گلی از خونه بزنم بیرون اما صداش انگار که مچمو گرفته باشه پیچید توی گوشم:
- تیدا خانوم؟
لبمو گاز گرفتم و برگشتم عقب
- جانم؟..
با لقمه توی دستش سمتم اومد
- بفرمایید؛ چیزی لازم ندارین؟

- نه ممنونم.
دیگه نموندم و از ویلا خارج شدم. گازی از لقمه ی پر ملاتی که گلی بهم داده بود زدم و در ماشین بهروز رو باز کردم.
مشتاق به صورتم نگاه کرد.
سرمو انداختم پایین و لقمه رو جوییدم. وجودم پر از حس خوب شده بود که همین اشتهام رو کور کرده بود.
با تک گازی از در اصلی باغ خارج شد و پشت سرش دکمه ریمو ت و زد تا در بسته شه.
در سکو ت رانندگی میکرد که خیره به نیمرخ مردونه ش گفتم:
- میریم خونه ت؟زمزمه کرد:
- خونه مون!! آره..
نیمساعت رو بی وقفه توی راه بودیم و به آهنگی که پخش میشد گوش میدادیم. یه آهنگ ترکی کلاسیک.. این چند روزه به شد ت به آهنگ های
ترکی علاقه پیدا کرده بودم.
زیر لب با آهنگ زمزمه میکردم که گونه م داغ شد. مثل برق گرفته ها دست روی گونه م گذاشتم و چشمام گرد شد. بهروز از فرصت استفاده کرد و بوسه ی بعد رو روی لبام زد.
نیشکونی از بازوش گرفتم و گفتم:
- فرصت طلب.
خندید و دستمو توی دستش گرفت. خیره به چشمام پشت دستمو بوسید. زیر دلم باز یه جوری شد؛ با لحنی که خواستن ازش میبارید گفتم:
- بهروز..
- جون دل!
- خیلی چیزی.

- چیزم؟
- اووم.. خب.. نمیدونم!
- جذابم؟ آره میدونم.
چپ چپ نگاش کردم
- خودپسند نبودیا!خندید و باز از اون نگاه ها که دلم رو زیر و رو میکرد حواله م کرد.
نتونستم طاقت بیارم و سرم و انداختم پایین. یهو ماشینی پیچید جلومون و بهروز چون حواسش نبود توی یه لحظه ی خیلی سریع فرمون رو کج کرد. اونقدر سریع اتفاق افتاد که گفتم الان میریم توی جدول اما خودشو کنترل کرد و از ماشینه، دور شد.
نفسم بریده بود از ترس!
بهروز هم ترسیده بود. از حالت نگاهش به جاده مشخص بود.
دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم که گفت:
- معذر ت میخوام
مایل شدم سمتش و سرمو رو شونش گذاشتم
- تقصیر تو نبود که..
بوسه ای روی موهام زد و با تمرکز بیشتری مشغول رانندگیش شد.
حوصلم سر رفته بود. دستی توی موهام کشیدم و گفتم:
- خیلی مونده بهروز؟
- نه عزیزم یه ربع دیگه میرسیم.
- آخیش..!
و طبق حرفش یه ربع بعد جلوی در بزرگی نگهداشت.
تند تند به اطرافم نگاه کردم.
- اینجاست؟
لبخندی زد و گفت:
- آره عزیزم!تا کیفم رو بردارم پیاده شد و در سمت منو باز کرد. مثل

پرنسس ها
دستمو توی دستش گذاشتم و پیاده شدم.
در با ریموت باز شد.
از همون جلو سنگ فرش روی زمین حیرت زده م کرد. سبزه سبز!
خیلی زیبا بود.
سنگ های کف باغ، دقیقا مثل فیلم بود. همونقدر رویایی! انگار که الکی باشن..
بهروز ازم جلوتر قدم برمیداشت اما من با ذوق به باغ نگاه میکردم که برگشت سمتم و گفت:
- غش نکنی یه وقت..
تا خواستم جوابشو بدم تو بغلش بلندم کرد. رو هوا معلق شدم و با خنده گفتم:
- بهروز... بذارتم زمین!
نچ کشداری گفت و خونسرد به راهش ادامه داد.
منم از حرص پامو روی پا انداختم و انگار که جام راحت باشه به آسمون خیره شدم.
- ولی اصلش اینه اینکارو شب اول عروسی کنی. وقتی که لباس عروس تنمه.
ایستادن بهروز در جا، باعث شد متوجه حرفی که زدم بشم.
دقیقا جلوی در قهوه ای رنگ چوبی که صددرصد به سالن باز میشد وایساده بودیم.
واسه ماست مالی گندکاریم دستگیره رو پایین آوردم و گفتم:- بریم تو دیگه!
بهروز با لحنی که انگار از تعجب کرک و پرش ریخته بود گفت:
- چی گفتی؟!
لبخند دندون نمایی زدم:

- هیچی!
- تیدا تو..
دستاش شل شده بود. از فرصت استفاده کردم و پریدن پایین. درو باز کردم و هجوم بردم توی خونه. واسه فرار از نگاه بهروز و گندی که زده بودم!!
تصویر رو به روم، هم موجی از غم رو توی دلم آوار کرد هم کلی حس خوب رو.
از کنار در، تا راهرویی که قطعا ختم میشد به اتاق خواب گلبرگ های گل رز ریخته شده بود، و البته شمع های کوچیک که همشون هم روشن بودن!!
عجیب بود.
زندگی من شده جدال دو برادر. چند ساعت پیش بهواد توی اتاقمون رز برام پرپر کرده بود الان، بهروز.. تو خونه ای که به زودی باید شاهد رابطه های مخفیانه مون باشه.
دستمو جلوی دهنم گذشتم تا جیغ نزنم.
در واقع قاب عکس بزرگی که بالای تخت نصب بود و تصویر خودم توش بود باعث شده بود هنگ کنم. روی تخت هم پر از شاخه های رز.اشکی که نمیدونم از کجا سر و کله ش پیدا شده بود توی چشمام حلقه
زد.
گرمای نفسای بهروز رو
کنار گوشم، و حلقه شدن دستاش دور بدنم رو حس کردم. از پشت بغلم
کرد و سرشو بین موهام فرو برد.
نفس عمیق کشید. کاش میفهمید با اینکار دیوونم میکنه!
بی طاقت برگشتم و تو حصار آغوشش گم شدم. عطر تلخ همیشگیش

رو به ریه هام فرستادم و ترجیح دادم با سکوتم ازش تشکر کنم.
لاله ی گوشمو بوسید و گفت:
- Between my every heartbeat, you are there.
وسط حس و حال رمانتیکمون اخم کردم و گفتم:
- من زبانم خوب نیست توام هی انگلیسی حرف بزن.
خندید و نوک دماغمو بوسید. دلم زیر رو شد!
- تو آنجایی، میان هر ضربانِ قلبم!
لبمو گاز گرفتم و نیشم باز شد. انگشتشو روی لب پایینم کشید و گفت:
- کی میشه مال خودم شی
گاز آرومی از انگشتش گرفتم
- الان مال کیم مگه؟
چشماش خمار شد. اوه خدا به دادم برسه. زمزمه کرد:- مال خودم!
* بهروز *
چطور میتونستم وقتی به چشماش نگاه میکنم خواستنی که کل وجودم فریادش میزنه رو مخفی کنم؟! تیدا توی چند ماه شد تموم زندگی من. وقتی اینطور مظلوم جلوم وایمیسه و عشوه میریزه دلم میخواد زمین و زمون رو به آتیش بکشم تا بهش برسم.
چونه ش رو توی دستم گرفتم به لبای نرمش نگاه کردم. طعمش دیوونم میکرد. با لذت لب پایینش رو مکیدم و تیدا هم ناشیانه، رو لبم زبون میکشید. خواستم برم سمت گردنش که با دستش مانع شد.
با چشمای بسته لب زدم:
- جونم؟!
با لحن لرزونی گفت:
- اول یه چیزی بخوریم، من گشنمه.
محکم گونه شو بوسیدم و بغلش کردم.
- به من باشه که شمارو میخورم. ولی چشم.

خودشو لوس کرد و سرشو توی گردنم مخفی کرد. آه تیدا.. تو تموم حس های وجود منو بیدار میکنی با همین عشوه هات.. کاش میفهمیدی چه آتیشی به جونم میندازی با هر حرکتت..
خیره به قاب عکسی که توی ویلا یهویی ازش گرفته بودم گفت:
- بهروز؟گوشه ی لبشو بوسیدم
- جانِ بهروز
حالتِ متفکری به خودش گرفت و گفت:
- این عکس و از کجا آوردی؟
- وقتی حواست نبود ازت گرفتم.
لب و لوچه ش آویزون شد.
- پس واسه همینه زشت افتادم
چونه شو گرفتم و سرشو بلند کردم.
- زشت چیه تیدا؟
- زشت اون دختره ی توی عکسه
اخم کردم و لب پایینشو گاز گرفتم
- بار آخرت باشه به عشق من میگی زشت، خب؟
لپاش گل انداخت و سرشو انداخت پایین. لعنتی اینطوری که خجالت میکشه دلم میخواد درسته قورتش بدم!!
- من برم آشپزخونه یه چیزی درست کنم
خواست از بغلم بره بیرون که دستشو گرفتم
- خانوم کوچولوی من کی بزرگ شد که غذا درست کنه؟
اخم کرد و ابروهای خوش فرمشو به رخ کشید
- خونه خودمون بعضی وقتا غذا درست میکردم آقاا
با تموم عشقی که داشتم نگاش کردم- غذایی که تو بپزی رو باید خورد.
بازم سرشو انداخت پایین و لبخند زد. دستشو از دستم کشید و رفت.
لبخند یک ثانیه هم از رو لبم کنار نمی رفت. این دختر چیکار کرده بود

باهام...
دو دکمه اول پیراهنمو باز کردمو گوشیمو بیرون کشیدم. شماره رامین و گرفتم. بعد سه بوق جواب داد:
- شیری یا روباه؟
- شیر.. یه شیر عاشق!
رامین- خوبه.. از باهم بودنتون لذ ت ببرید.
- بهواد کجاست؟
رامین- جلسه داره.. با جمیل و چند نفر دیگه.
- خوبه.. نذار بره ویلا.. نمیخوام از تیدا جدا شم.. حداقل تا شب.
رامین- اطاعت.
سیگارمو روشن کردم و قبل قطع کردن گفتم:
- رامین.. خیلی ممنونم از ت.
و بدون خدافظی قطع کردم. به این حرکتم عاد ت داشت، پس مهم نبود چی فکر میکنه.
کامی از سیگار گرفتم. کل اتاق، بوی تیدا رو میداد. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. چقدر تنم، داغی تنش رو میخواست...
****تیدا:
با لذ ت قورمه سبزی خوش عطر و رنگم رو بو کشیدم. فکر نمیکردم انقدر خوب شه ، اما وقتی کمی با قاشق چشیدم، تازه فهمیدم چه کردم!!
ده دقیقه ای با گوجه و خیاری که تو یخچال پیدا کردم، سالاد شیرازی درست کردمو گذاشتم روی میز. همه چیز این خونه نقلی و کوچولو بود. آشپزخونه ی کوچیکش.. پذیرایی کوچولو، اما خوشگلش.. و اتاق خوابی که.. با اینکه ساده بود کلی حس خوب بهم میداد.
با فکر به اتاق خواب، یاد بهروز افتادم که از یه ساعت پیش تو اتاق بود. متعجب به در نیمه باز اتاق نگاه کردم.

کار میز تموم شده بود، پس راه افتادم سمت اتاق.
با احتیاط رفتم تو که دیدم کنار پنجره روی کاناپه نشسته و سرش تو لب تاپه. از پشت بهش نزدیک شدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم. سرشو بلند کرد و نگام کرد. یه لبخند خوشگل حواله م کرد و گونه م رو بوسید.
- اینجا هم کار؟
لب تاپو بست و بلند شد. دستامو گرفت توی دستش.- غر بزن که حق داری؛ ببخشید اضطراری بود. کارت تموم شد؟
نیشم باز شد. مامانم همیشه میگفت اینجوری که میخندی آدم از خنده ت به خنده میفته.
- یه قورمه سبزی درست کردم انگشتاتم میخوری!!
چشماش گرد شد
- قورمه سبزی؟!
سرمو بالا گرفتم پوزخند زدم
- بله، بهم نمیاد؟
خندید و محکم روی موهام رو بوسید.
- قربونت برم من!
وارد آشپزخونه شدیم. با دیدن میز، برق چشماش رو دیدم.
- به به ببین چه کرده این خانوم کوچولو!
نشست رو صندلی. با لبخند غذا رو توی دیس کشیدم و قورمه سبزی خوشگلم رو توی ظرف مخصوص ریختم و کنار برنج گذاشتم. رو به روش نشستم. اول برای من برنج کشید و بعد خودش.
اولین قاشق رو که توی دهنش گذاشت، مشتاقانه به قیافه ش نگاه کردم. چشماشو بست و گفت:
- اووم.. عالیه! از قورمه سبزی های مامان هم خوشمزه تر شده.
دلم قیلی ویلی رفت از تعریفش. خندیدم و گفتم:- خانوم بزرگ بفهمه

میکشتت
چشمک زد و قاشق بعدی رو خورد
- خانوم بزرگ خودش میدونه من چه حسی به شما دارم.
و ناهاری که تو عاشقانه ترین فضای ممکن خورده شد!! اولین بارم بود انقدر مورد توجه یه شخص قرار گرفته میشدم. انقدر بهم عشق ورزیده میشد، و قلبم بی تاب، خودش رو به سینه می کوبید. انگار از بودن بهروز راضی بود. راضیِ راضی!!
بعد از ناهار رفتیم اتاق. بهروز در حالی که رز های روی تخت رو جمع میکرد گفت:
- تیدا؟
جلوی آئی
نه وایساده بودم و با موهام ور میرفتم. زمزمه کردم:
- هوم
کمی من و من کرد و در نهایت نفسش رو کلافه فوت کرد. ابرو بالا انداختم و گفتم:
- چیزی شده؟
- نه.. مهم نیست.گل هارو توی گلدون گذاشت و روی پاتختی قرار داد.
رفتم سمتش که
چشمش به لباسم افتاد.
- اذیتت نمیکنه؟ میخوای درش بیاری؟
انگار که حرف دلم رو زده باشه! گفتم:
- وای آره دیوونم کرد. ولی.. چی بپوشم؟
لبخند شیطونی زد و بهم نزدیک شد. گونه م رو نوازش کرد.
- هیچی!
چشمامو بی اختیار بستم.
- بهروز..

دستش پشتم، روی زیپ لباس قرار گرفت.
- دیگه بهروز مهروز نداریم! آروم بگیر.
انگار همین تحکم توی صداش کافی بود تا آروم شم و تکون نخورم.
زیپ رو کامل پایین کشید و دستشو اغواگرانه، روی پوست کمرم کشید. دستش که پایین تر رفت تکون خوردم.
کمی بی حرکت موند و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:
- دوست داری یه رابطه جدید رو تجربه کنیم؟
لبخند زدم- مثل اون دفعه که یخ و نوتلا آوردی؟
- آره! چطور بود؟
تیدای شیطون وجودم داشت بیدار میشد. خجالت رو کنار گذاشتم و دستمو به زیپ شلوارش رسوندم. چطور بهروز منو تحریک میکرد، من نکنمش؟
زیپش رو پایین کشیدم؛ بلافاصله چشماشو بست و نفسش مقطع شد.
لعنتی بذار لمسش کنم بعد تغییر حالت بده!
رو نوک پا بلند شدم و همونطور که دستمو از درز شلوار داخل میبردم روی لبش زبون کشیدم.
بی هوا گازی از نوم زبونم گرفت.
- نگفتی!!
آناتومی مردونه ش رو لمس کردم و گفتم:
- عالی بود!!
سرمو تو گردنش مخفی کردم و چشمامو بستم. به یه خواب نیاز داشتم تا تموم خستگیم رو از بین ببره!
* * *
نمیدونم چند ساعت گذشت و چقدر خواب بودم، اما وقتی بیدار شدم بین بازوهای بهروز بودم. سرم روی سینه ی لختش بود و بغلم کرده بود.

با دیدنای بدنای لختمون داغ شدم. پاهام تو پاهاش گره خورده بود و آناتومی مردونه ش دقیقا وسط پام بود. لبمو گاز گرفتم تا باز تحریکنشم. با اون رابطه ای که داشتیم واسه امروز باید دور رابطه رو خط بکشیم.
چشمم به پنجره افتاد؛ شب شده بود. یعنی چند ساعته که خوابیم؟ به بهروز نگاه کردم که آروم خوابیده بود. اما توی خواب هم اخم روی چهره ش بود. این اخم همیشگی، خیلی جذابش کرده بود.
لبخند زدم و بوسه ای روی لبش زدم. حس میکنم هیچوقت توی زندگیم
انقدر خوب نخوابیده بودم. در واقع بهترین روز زندگیم بود امروز؛ هیچوقت فکر نمیکردم بودن با بهروز انقدر هیجان انگیز باشه!!
تکون ریزی خورد که افکارم بهم ریخت. دستمو بین موهاش بردمو نوازش کردم. به آرومی زمزمه کردم:
- بهروز.. بیدار شو حوصله م سر رفت
تکونی نخورد.
- پاشو دیگه خوابالو
چشماشو باز کرد و خمار بهم خیره شد. لبم به لبخند کش اومد. یهو هراسون شد و گفت:
- ساعت چنده؟
- چطور مگه؟
حلقه دستشو از دورم باز کرد و گوشیش رو برداشت، با دیدن ساعت که 9.2 3دقیقه رو نشون میداد نفس عمیقی کشید.
تنمو بغل کرد. هنوز منتظر بودم جواب بده اما شماره ای رو گرفت و گوشیو روی گوشش گذاشت.
- اوکیه همه چی؟نمیدونم شخص پشت خط چی گفت که با خیال آسوده گوشیو قطع

کرد. برگشت سمتمو لبخند جذابی زد.
- خوب خوابیدی؟
نیشم باز شد
- عالی، تو چی؟
بوسه ی داغی روی لبام زد و دستشو روی باسنم کشید.
- بهترین خواب زندگیم بود!!
چه تفاهمی!
کل وجودم پر از غرور شد.
خیمه زد روم و گفت:
- یه دور دیگه بریم؟ بعدشم بریم دوش بگیریم و بریم ویلا.
سرمو با لبخند به تایید تکون دادم و بهروز پیروزمندانه هجوم آورد به سینه هام و رابطه آغاز شد!
همه چی با بهروز خوب بود! خوابیدن.. غذا خوردن.. تفریح.. گردش.. قربون صدقه هاش.. حرفای عاشقانش.. بوسه هاش.. رابطه هامون..
بهروز داشت بهم جرات میداد با وجود داشتن شوهر بهش فکر کنم و دل ببندم. حتی اگه پشتش یه خطر بزرگ در کمین باشه!!
* * *
تو آیینه به بهروز خیره شده بودم که ناشیانه سعی داشت موهاموسشوار بکشه و خشک کنه. لبخند یک لحظه هم از روی لبم کنار نمیرفت.
دلم میخواست دائما تو بغلش باشم.
توی این چند ساعت عاشق این خونه شدم. تک تک نقاطش حس خوب بهم القا میکرد، خصوصا که میدونستم از این به بعد قراره زیاد بیایم اینجا.
دیگه نگران نبودم مشکلی پیش بیاد؛ چون وقتی اینجاییم هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه..

- عشق من.. به چی فکر میکنی؟
صدای بهروز کنار گوشم، باعث شد از فکر بیرون بیام. گردنم رو بوسید و گفت:
- هوم؟
سرمو کج کردم سمتش و تو چشماش نگاه کردم
- به تو!
حالت نگاهش عوض شد. لبخندی زد که تونستم کل علاقه ش بهم رو از توی لبخندش ببینم. خودم پیشقدم شدم واسه بوسیدن لباش. یه بوسه
ی آتشین از جنس بوسه های خودش.
لبمو مکید و گفت:
- تهش دیوونم میکنی!
*- کجا میخوای بری خب.. الان چه وقت بیرون رفتنه.
نوک دماغمو کشید و لبخند زد.
- برم یه سر شرکت. بهت پیام میدم. مواظب خودت باش
تک سرفه ای کرد و ادامه داد:
- بهوادم الاناست پیداش شه.
میتونستم موج غم رو توی صداش تشخیص بدم. واسش سخت بود دیدن من کنار بهواد.
دستشو فشار دادم و گفتم:
- دلم پیش توعه.
نگاهش رنگ عشق گرفت. بوسه ای روی دستم زد و گفت:
- خیلی میخوامت!
ته دلم از حرفش ضعف رفت و لپام گل انداخت. بغلم کرد و روی رگ گردنم رو بوسید. زمزمه کرد:
- برو بالا.. خوب نیست بمونی اینجا

سرمو تکون دادم و ازش جدا شدم. دستم اما توی دستش بود. با مکث دستمو ول کرد و سمت ماشین رفت.
بدون اینکه بتونم لبخندم رو مهار کنم، نیشم مثل چی باز بود!! قلبم مثل یه گنجشک تندتند میزد. من توی زندگیم هیچوقت چنین حسایی نداشتم و این اولین عاشق شدنم بود!
عاشق؟ تیدا واقعا دلتو به بهروز باختی؟کل تنم گر گرفت!!
شایدم واقعا عاشق شدم رفت. بهروز یه مرد ایده آله. با تموم معیار هایی که ممکنه یه دختر داشته باشه. یادمه چند ماه پیش تو مدرسه، وقتی با نرگس میشستیم حرف میزدیم راجع به شوهر، نرگس میگفت دوست داره شوهرش قد بلندی داشته باشه. هیکلی باشه و قیافشم خیلی توپ باشه!! معیار هاش نه تنها با بهروز بلکه با بهواد هم همخونی داشت. بهواد برعکس بهروز جدی بود؛ کارش رو توی اولویت قرار داده تا به امروز و خیلی نیاز هایی که من دارم رو برطرف نمیکنه مثل ساختن یه عاشقانه ی ساده! حتی یه قدم زدن دوتایی.
و بلعکس خیلی غیرتی و سخت گیره که نمیذاره من خیلی چیزارو تجربه کنم.
نسبت به روز اولی که پا به این عمارت گذاشتم انگار که چند سال بزرگتر شدم، از نظر فکری!!
اما سنم سنیه که ایجاب میکنه خیلی چیزارو تجربه کنم!!
مثل مهمونی رفتن.. گشت و گذار.. حتی یه سیگار کشیدن معمولی رو!! و و و!!
انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم کی اومدم تو ویلا و اومدم اتاق.. کی لباس عوض کردم و کی دراز کشیدم رو تخت!
با صدای گوشی به خودم اومدم.
صدای پیامک بود.
ناخودآگاه نیشم باز شد. با لبخند بازش کردم و با دیدن پیامی که

مخاطبش بهروز بود قلبم دیوونه وار خودش رو به سینه م کوبید."دوستت دارم"
شبیه لبخند زدن با رژِ قرمز
شبیه قدم زدن در ولیعصر،
و باراني که غافلگیرم کند...
"دوستت دارم"
شبیه غزل، شبیه سپید
شبیه نامه هایِ شاملو به آیدا...! "
نفس عمیقی کَشیدم تا هیجانم رو فرو بدم. پتانسیل جیغ زدن رو داشتم اما حیف که نمیشد!!
لبمو گاز گرفتم و ضربه ای به لپای سرخ شدم زدم. آروم باش تیدا.. انقدر سریع داغ نکن. تو که انقدر جوگیر نبودی!
تند براش تایپ کردم:
- خیلی دیوونه ای بهروز..
سند کردم. گوشیو خاموش کردم. اونقدر هیجان داشتم که سر از پا نمی شناختم. به دقیقه نکشید و جواب داد:
- دیوونه ی تو!
سرم و روی بالشت گذاشتم و جیغ بلندمو توی بالشت خفه کردم. بلند خندیدم و صدبار پیامشو خوندم. دیوونه ی تو، دیوونه ی تو،دیوونه ی تو..
بهروز داری باهام چیکار میکنی.. قلب من انقد بی جنبه نبود.
- تیدا؟با صدای بهواد از پشت در، در عرض چند ثانیه تموم خوشی و هیجانم
پرید و جاش ترس وجودم رو پر کرد. گوشی رو خاموش کردم و انداختم کنار.
دوباره صدای بهروز و متقابلا بالا و پایین شدن دستگیره در؛

- درو چرا قفل کرد کردی تیدا؟! ای بابا.. میشنوی صدامو؟
از تعجب بی حرکت موندم. من کی درو قفل کردم؟
چند نفس عمیق کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و سمت در رفتم.
کلید رو چرخوندم و در باز شد.
چهره نگران بهواد جلوی چشمم نمایان شد.
- س.. سلام بهواد!
با شک صورتم رو کنکاش کرد. میدونستم اونقدر دقیقه که میفهمه یه چیزیم هست.
- درو چرا قفل کرده بودی؟
من و من کردم:
- چیزه.. میخواستم برم حموم.. ترسیدم یهو کسی بیاد تو اتاق.
نمیدونستم دروغم قابل باور هست یا نه. اما بهتر از جواب ندادن بود!!
ابرو بالا انداخت و از کنارم رد شد و اومد تو اتاق.
آروم درو بستم و چسبیدم بهش.
در حالی که کتش رو در میاورد گفت:
- از صبح خونه ای؟سرمو تکون دادم و دروغ بعد:
- نه.. عصر رفتم و این دور و بر قدم زدم.
لحنش بی تفاوت شد:
- آهان!
با صدای پیامک گوشیم، نگاه هردومون رفت سمتش.
نگاهشو از گوشی گرفت و به مردمک های لرزون من دوخت. نفس مقطع شدم رو کنترل کردم و به آرومی سمت گوشی رفتم. برش داشتم؛ روشنش کردم و پیامک بهروز که نوشته بود:
" بهواد اومده ویلا؟! "
بزاقمو قورت دادم و به چشمای منتظر بهواد نگاه کردم. ابرو بالا انداخت.

- کیه؟
سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم. من الان باید نقش یه زن خوب رو واسه ی بهواد بازی کنم، شاید برای حفاظت از بهروز!
- پیام تبلیغاتی بود.
سابقه ی پیامک بهروز رو پاک کردم و گوشی رو خاموش کردم و روی پاتختی گذاشتم.
دستمو دور گردن بهواد حلقه کردم و به عضلات سینه ش خیره شدم.
زمزمه کردم:- فکر کنم قرار بود امشب بریم بیرون!
دستش دور کمرم حلقه شد و حریصانه منو به آغوش کشید. یاد بغل کردنای بهروز افتادم!!
- درگیر بودم.. دیر شد.
گونه م رو بوسید و ادامه داد:
- میذاریم واسه یه شب دیگه!
پوزخند تلخی زدم. شاید حق داشتم بودن با بهروز رو ترجیح بدم نه؟
از گونه م پایین تر اومد و یقه لباسم رو کنار زد. سر شونه م رو بوسید که سرمو کج کردم.
- چه بوی خوبی میدی!
- بهواد..
- هممم..
- ولم کن
دستشو به دکمه شلوار جینم
رسوند و بازش کرد
- چرا؟ خیلی وقته با هم رابطه نداشتیم.
قبل اینکه دستش وارد شلوارم شه پسش زدم- پریودم!!
و خلاص.. دروغ سوم!! آفرین تیدا. تا به اینجا تو یه دروغگوی خیانتکاری که واسه ی نبودن با شوهرت!! هر دروغی میگی.

مشکوک نگام کرد. دوباره دست انداخت دورم و بغلم کرد. انگشتشو نوازش وار رو گودی کمرم کشید و گفت:
- از پشت!
هول شدم. چرا فکر اینجاشو نکرده بودم؟!
- روز اولمه، درد دارم. نمیتونم بهواد..
عصبی هولم داد کنار. خب، موفق شدم!!
نگاهمو انداختم پایین که خم شد روی میز آرایش و نفس های عصبی کشید. زیر لب واسه ماست مالی زمزمه کردم:
- ببخشید..
سرشو کج کرد جوابمو بده که تقه ای به در خورد و متقابلا صدای گلی:
- ارباب شام حاضره.. تیدا خانوم.. بفرمایید.
گفتم:
- باشه گلی یکم دیگه میایم.
بهواد با اخم شدیدی که رو پیشونیش شکل گرفته بود سمت کمد لباسامون رفت و بی رحمانه درشو با خشم باز کرد. من جای اون کمدترسیدم!
جدای ترس و حس بدی که بخاطر دروغام و ممانعتم واسه رابطه داشتم، این حس بی ارزش بودن بود که داشت کم کم توی ذهنم جوونه میزد. فکر اینکه جای من تو زندگی بهواد چیه دقیقا؟!
ذهنم ناخودآگاه چند ماه پیش رو یاد آورد. یادمه پسرای کوچه وقتی دور هم جمع میشدن یه حرف عجیب میزدن؛ دائما میگفتن ارباب با وجود اون همه پول و ملک و املاک و حوری های بهشتی که دور و برش ریخته ناتوانی جنسی داره و هیچ دختری راضیش نمیکنه. اونم از هرچی دختر و زنه متنفر شده و میخواد تارک دنیا شه تا زمانی که یه نفرو پیدا کنه و از همه لحاظ راضیش کنه.
و حالا که تیکه های پازل رو کنار هم میذارم میبینم کسی که تونسته از

همه لحاظ راضیش کنه من بودم!! اما چرا؟
یه دختر بچه پونزده ساله که حتی نمیدونست زفاف و بکارت و رابطه جنسی چیه چطور میتونست یه مردی که ناتوانی جنسی داره و به سختی ارضا میشه رو راضی کنه؟
خانوم بزرگ.. جواب تموم سوالای من پیش خانوم بزرگه. باید بدونم چرا قربانی ازدواج اجباری با خرپول ترین و با ابهت ترین آدم روستا شدم. کسی که پایین تر از ارباب بهش میگفتی سیلی میخوابوند در گوشت!!
- تیدا زنده ای؟هنگ کرده به بهواد نگاه کردم که تکونم میداد.
- چیشده؟
اخم کرد.
- تو چته؟ چرا همش تو فکری؟
- چیزیم نیست. چی گفتی متوجه نشدم؟!
پوزخندی زد و بازومو گرفت و مجبورم کرد بریم سمت در.
- بریم شام!
و من تموم مد ت بیرون رفتن از اتاق و نشستن سر میز به فردا فکر میکردم. به وقتی که زنگ بزنم به خانوم بزرگ و جواب سوالام رو بفهمم.
با نشستن بهروز و عمو رامین جلومون روی میز، نگاهمو از بشقاب دست نخورده م گرفتم. سلام کوتاهی گفتم که عمو با لبخند معنا داری جوابمو داد و بهروز هم عادی!
بهروز- خوبی تیدا؟
سرمو انداختم پایین. نمیخواستم گر بگیرم! نمیخواستم از سرخ شدن یا تغییر حالتم بهواد متوجه همه چیز شه. تنها گفتم:
- ممنون.
و قطعا با این جواب ناقص، بهروز پی به عجیب بودن حالم برد.دست

توی جیبش برد و گوشیش رو در آورد. گلی مشغول غذا ریختن واسه عمو و بهروز شد.
بهواد با عصبانیت مشغول حرف زدن با عمو شد. از شخصی به اسم جمیل حرف میزد که به شدت بدخلقی کرده و برنامه ریزیش رو بهم ریخته. من هیچوقت از کار بهواد سر در نیاوردم! شاید چون هیچوقت هیچی بهم نمیگفت.
سنگینی نگاه بهروز رو حس میکردم ولی نمیخواستم نگاش کنم. بهواد بیشتر از هر وقت دیگه ای روی من زوم بود و ممکن بود با کوچیکترین کاری خودم و بهروز رو لو بدم.
شام توی جو سنگینی که عصبانیت بهواد حاکم کرده بود خورده شد. بعد از شام واسه خوردن قهوه و فیلم دیدن به پذیرایی رفتیم و روی مبل نشستیم. کنار بهواد نشستم.
بهم توجه نمیکرد، اما کافی بود جایی جز کنارش روی مبل، بشینم تا دوباره اخماش توی هم گره بخورن. همینجوریشم با پس زدنش اعصابشو به هم ریخته بودم. ولی من مگه فقط محض ارضای نیاز جنسیش باهاش ازدواج کرده بودم؟!
آروم بگیر تیدا، الان وقت به هم ریختنت نیست.
بهواد یهو مثل جت از کنارم پرید. متعجب بهش نگاه کردم. عمو گفت:
- چیشد؟
شونه بالا انداختم. بهواد سمت پله ها رفت و در حالی که میرفت بالاگفت:
- باید به کمال زنگ بزنم.
همین که کامل رفت بالا بهروز بلند شد و اومد کنارم جای بهواد نشست. مات و متحیر بهش نگاه کردم که دستشو توی موهام فرو برد و سرمو تو بغلش کشید.
پیچیدن عطر تلخش توی بینیم حواسمو سر جاش آورد. عقب کشیدم و

با چشمای گرد به عمو نگاه کردم. جلوی عمو بغلم کرد؟
عمو اما لبخند آرامش بخشی زد و زمزمه کرد:
- من حواسم هست.
و به طبقه بالا اشاره کرد.
همین.. همین اجازه ی لعنتی کافی بود تا به آغوش بهروز پناه ببرم.
محکم چسبیدم بهش و عطرشو به ریه هام فرستادم.
روی موهام رو بوسید و گفت:
- چرا ناآرومی خوشگلم؟
خودمو لوس کردم:
- نگرانم خب.. از بهواد میترسم.
سرمو از رو سینه ش بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد
- الان نمیتونیم حرف بزنیم. آخر شب اگه بهواد خوابید بیا اتاقم.
سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:
- چشم.
بوسه ی داغی روی لبام زد و از کنارم بلند شد. نمیتونستم سرمو بلند کنم. جلوی عمو رامین لبامو بوسیده بود، فاجعه بدتر از این؟!
دلم میخواست زمین دهن باز کنه و ببلعه منو.
بهروز تک سرفه ای کرد که متوجه شدم بهواد اومده. کنارم نشست و رو به عمو گفت:
- تهش من این دست و پا چلفتی رو میندازم بیرون.
عمو خندید و بعد مشغول حرف زدن شدن. اما چشم من قفل شده بود رو لبخند شیرین بهروز و چشماش که عشق رو به رگ هام تزریق میکرد.
" خوشبختی اون چیزی نیست
که آدم از بیرون میبینه!
خوشبختی تو دل آدمه...
دل اگر خوش باشه، آدم خوشبخته...! "

****
- ای بابا.. چرا انقدر تکون میخوری؟ بذار بخوابیم دیگه!
- من چیکار به تو دارم
- نمیذاری بخوابم، وول میخوری تختم تکون میخوره.لب و لوچم آویزون شد.
- عه؟! مزاحمتم؟ اصلا میرم رو زمین میخوابم.
بالشت و پتو رو برداشتم که گفت:
- پتو رو کجا میبری؟
اخم کردم که تو فضای نیمه تاریک اتاق قابل دیدن نبود.
- انگار دوست داری پیشت نخوابما!
جوابی نداد.
با حرص پتو رو پرت کردم سمتش و جای زمین، روی مبل دراز کشیدم. کوچیک بود و نمیتونستم کل بدنم رو روش جا بدم ولی مهم نبود. مهم این بود که بهواد خوابش ببره و امشب انگار از اون شبای بی خوابیش بود. گوشیمو برداشتم و روشنش کردم؛ صدای پیامک و زنگش رو قطع کردم و رفتم تو سابقه پیامک بهروز. هیچ پیامی نبود. به لطف بهواد تموم پیامای قشنگشو پاک کرده بودم.
با غم زل زده بودم به صفحه که یهو بالای صفحه چیزی اعلان شد و از بهروز پیامک اومد. چشمام گرد شد؛ چه حلال زاده!
» تا لمست نکنم خوابم نمیبره.. پس چرا نمیای؟ «
قلبم ضربان گرفت. تند براش نوشتم:
» بهواد بیداره.. میدونی که نمیتونم بیام تا خوابش نبره «
نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به بهواد. لعنتی بخواب..!
اما معلوم بود که بیداره. میخواستم نیمساعت وایسم و بعد که مطمئن شدم خوابش برده برم بیرون.
دوباره صفحه گوشیم روشن شد.» به بهونه آب خوردن بیا «

چرا فکر میکرد بهواد پخمه ست؟ بهواد الان روی من زومه. اگه حتی تا آشپزخونه دنبالم بیاد نباید تعجب کنم. چون متوجه غیر طبیعی بودن حالت های این چند وقتم شده. یکی از جمله های خانوم بزرگ هی از چند ساعت پیش توی ذهنم رژه میرفت. جمله عجیب و غیر هضمی بود:
" تو باید واسه حفظ زندگیت و نگهداری بهواد، خواسته ها و نیاز های بهروز رو برطرف کنی تا جایی که ازت سیر شه و پس بکشه. البته این در صورتی امکان پذیره که مثل رامین، عاشق نشه. "
و الان.. تموم معادلات من و خانوم بزرگ بهم ریخته بود. بهروز درست مثل عمو رامین و شاید هم خیلی فراتر از اون، به من دلبسته بود؛ و حس تازه جوونه زده ی قلب من هم تیر خلاص این معادله بود. در واقع هیچ وقت فکرشو نمیکردم بخوام حسی به بهروز پیدا کنم. اما محبت و عشق، سنگ رو هم آب میکنه؛ من که یه آدمم و احساساتی!
با نبودنای بهواد، قلبم گرما میخواست. این بهروز بود که گرمش کرد..
ولی کاش تموم اینا خواب بود.. من این زندگی پر تنش رو دوست ندارم!!
یکساعت بعد بلند شدم و سمت بهواد رفتم. جوری که ضایع نباشه به صدای نفساش گوش دادم.
بنظر طبیعی میومد. ربدوشامبرم رو درست کردم و دستی تو موهام کشیدم.
به آرومی از اتاق خارج شدم و فاصله بین اتاقمون تا اتاق بهروز رو با دو طی کردم.تقه ای به در زدم.
در که باز شد رفتم تو اما بهروز رو ندیدم. متعجب به اطرافم نگاه کردم که دستم کشیده شد و صورت بهروز جلوی صورتم قرار گرفت.
کوبیدتم به دیوار و سرشو فرو برد تو گردنم. با عطش بوسید و بویید.
تنم شل شد. آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- بهروز آروم تر..
دستشو روی رون پام حرکت داد. لباشو رسوند به لبام همونطور که بوسه های ریز میزد گفت:
- دلتنگتم میفهمی؟
لبمو گاز گرفتم و لبخند زدم.
با نفس نفس لبمو از دندون گرفت و زبون کشید.
رفتیم رو تخت. کل تنم داشت نبض میزد!!
نسبت به نوازش های بهروز بی جنبه شده بودم و این دست خودم نبود.
بند لباس خوابمو کنار زد و سر شونه مو بوسید. رفت سمت سینه هام.
نالیدم:
- بسه!
یه لحظه از حرکت ایستاد.
- چی چیو بسه؟
دستمو دور گردنش حلقه کردم.
- من میترسم.. اگه بهواد متوجه نبودنم شه چی..پوزخند زد:
- مگه نخوابیده؟ پس چرا اومدی؟
سرمو انداختم پایین. انگار ناراحتش کرده بودم. پوفی کشید و خواست کنار بکشه که بی قرار سرمو بلند کردم و لبشو بوسیدم.
وحشیانه چنگ زد به بدنم.
- نگران نباش، نمیذارم چیزی بشه.
و با این اطمینان حاصل، بهم اجازه داد تا بدنم رو در اختیارش بذارم.
اما هدفش رابطه نبود. فقط یه عشقبازی بود!
لخت تو بغلش دراز کشیدم و اون دستش رو روی تک تک نقاط بدنم، نوازش وار حرکت میداد.
نمیدونم چند دقیقه از بودنم پیشش میگذشت.

به آرومی گفتم:
- میخوام با خانوم بزرگ حرف بزنم!
- مامان! چرا بهش میگی خانوم بزرگ؟!
- یه سری چیزها هست که باید ازش بپرسم.
- راجع به؟
- تو.. بهواد..
- مثلا چی؟
- اینکه من چرا واسه ازدواج با بهواد انتخاب شدم. در حالی که اون ناتوانی داشت.. اون مریض بود. بهروز.. حتی تو هم حقیقت رو بهم نمیگی.
سکوت کرد.
- رامین چند شب پیش چی بهت میگفت؟!
- راجع به تو گفت. گفت سعی کنم بهت دل ببندم.
چونمو گرفت و سرمو کج کرد تا نگاش کنم
- دل بستی؟
نگاهمو ازش گرفتم.
- واسه جواب به این سوال خیلی زوده.
- درسته، بهت حق میدم.
- ولی روزای خیلی خوبی با تو داشتم.
- همین مهمه. از بودنم راضی ای؟
- آره؛ خیلی زیاد. تو مهربونی.. خوبی.. تو..
- چرا روزای اول که دیدمت ازم فرار میکردی؟
متعجب برگشتم سمتش. چرا چرت و پرت میگفت؟!
- تو چی فرض کردی منو؟! فکر کردی فاحشه م که بهت پا بدم؟ من همون روز.. سر همون رسم لعنتی تا چند روز افسرده بودم. حس کسی رو داشتم که بهش تجاوز شده. اون وقت با این طرز فکرت، فکرمیکنی

من از هموت روز رسم، باید باهات ارضا میشدم و بعدشم با وجود شوهر داشتن بهت پامیدادم؟
پوف کلافه ای کشید و گفت:- تیدا تند نرو؛ منظورمو بد برداشت کردی.
نمیدونم چرا علاقه به بحث باهاش داشتم .
نیمخیز شدم و بی توجه به بدن لختم گفتم:
- نه، این تویی که همه چیزو بد متوجه شدی. اینکه دارم بهت فرصت میدم، و شاید به دل خودم؛ نباید اینکه من یه زن شوهر دارم و شوهرمم برادر خودته رو فراموش کنی. نباید فکر کنی هر لحظه که بخوای و تو هر شرایطی من در اختیارتم.
اخماش توی هم رفت.
- این چه حرفاییه؟
پوزخند زدم.
- حقیقته بهروز خان!
چشماشو بست و نفس عصبیش رو از دهان خارج کرد.
- اگه گذاشتی آرامش داشته باشیم!
آتیش درونم خاموش شد. تو فاصله ازش دراز کشیدم و خیره شدم به سقف. شاید باید وقتی که با عروسکام بازی میکردم و اونارو بچهای خودم فرض میکردم به اینم فکر میکردم که یه زندگی در عرض چند ماه چقدر میتونه تغییر کنه!
" بهواد "
به تیدا نگاه کردم که روی مبل توی خودش جمع شده بود. یعنی کل دیشبو اینجا خوابید؟ چقدر لجباز و یه دنده ست. واسه اینکه پیش مننخوابه خوابیدن روی مبل خشک و سفت رو ترجیح.
پوزخندی بهش زدم و با احتیاط از اتاق خارج شدم. نیم نگاهی به اتاق بهروز انداختم. دلم نمیخواست باهاش هم صحبت شم؛ خیلی وقته حس برادری رو بهم نمیده و بلعکس، به چشم دشمن بهش نگاه

میکنم.
از اولشم میخواست تموم چیزایی که دارم رو از چنگم در بیاره. و خب.. به صراحت میتونم نگاه عاشقانه ش به تیدا رو ببینم. شایدم نگاه پر هوسش رو.. اما اون روز هیچوقت نمیاد! تیدا زن منه.
از پله ها پایین رفتم که گلی متوجهم شد و از آشپزخونه اومد بیرون.
- صبح بخیر ارباب؛ صبحونه حاضر کنم براتون؟!
- نه! واسه تیدا حاضر کن، دیشبم درست و حسابی غذا نخورد.
- چشم ارباب.
از ویلا زدم بیرون و با ماشین شخصی خودم تا شرکت روندم. ویلا همین یه دونه راننده رو داشت و منم ترجیح میدادم بمونه خونه تا اگه تیدا خواست بره بیرون ببرتش. جدیدا میتونم کلافگیش رو حس کنم. تقصیری هم نداره.
وقتی تو روستای خودشون بود دائما در حال جنب و جوش و بازی با دوستاش بود. در واقع من با ازدواج باهاش کودک درونش رو کشتم!!
آهی کشیدم و ماشین و تو پارکینگ شرکت پارک کردم.
وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه چهارم رو فشار دادم.
وقتی وارد شرکت شدم یه راست رفتم سمت میز نیل)منشی(.
اینجابرعکس ایران ، خیلی کمتر آرایش میکردن و منشی های اینجا، عادت به
تو چشم بودن نداشتن. همین آرایش ساده شون باعث جذابیت بیشتر میشد.
با صدای نازکش به ترکی گفت:
- سلام آقای زند. صبحتون بخیر.
سرمو تکون دادم و عینک آفتابیم رو از چشمم برداشتم.
منتظر نگاش کردم که ادامه داد:
- آقا جمیل گفتن ساعت 3میان باهاتون کار دارن و..

پریدم وسط حرفش و گفتم:
- گند زد و رفت. دیگه چرا داره میاد؟ امروز مگه جلسه ندارم من؟
هول شد.
- نه قربان جلسه تون که لغو شد. مگه کمال بهتون زنگ نزد؟
یه لحظه مات موندم. چطور یادم رفته بود. دیشب زنگ زد و گفت که جلسه با برند جدید لغو شده ولی انقدر عصبی بودم که یادم رفت.
پوفی کشیدم.
- یادم رفته بود. جهنم و ضرر، بیاد ببینیم باز چی میخواد بگه.
کمی من و من کرد.
- قربان طراح جدیدم داریم که گفت اگه اجازه بدید طرحاشو نشونتون بده حتما رضایتتون رو جلب میکنه.
دوباره اخمام توی هم رفت.
- سابقه کاریش چطوره؟- والا تحقیق کردم، بد نبوده. تو دوتا شرکت معروف توی لندن کار
میکرده. پارسالم شوی لباس داشتن، تموم کارها طرح همین خانوم بوده.
داشت خوشم میومد. شاید وجود یه طراح جدید بتونه اوضاع فعلی شرکت رو بهتر کنه.
- باشه، به کار ت برس.
سمت اتاقم رفتم و وارد شدم. کوهی از پرونده روی میز بهم دهن کجی کرد. رو صندلی نشستم و لب تاپمو روشن کردم. شاید اگه از همین الان شروع به بررسیشون میکردم، نزدیکای شب تموم میشد.
از طرفی ول چرخیدنای بهروزه که این همه کارو واسه من گذاشته. اگه درست و حسابی بیاد شرکت لازم نیست انقدر پرونده رو دست تنها بررسی کنم.
اولین پرونده رو باز کردم که تقه ای به در خورد.

- بفرمایید.
از عطرش که با ورودش به اتاق، کل اتاق رو پر کرد فهمیدم شیداست.
بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم:
- چیزی شده؟
اومد نزدیک میزم و حتی بدون دیدن میتونستم ناز توی راه رفتنش رو حس کنم.
- قهوه تو آوردم.
سرمو بلند کردم. عطرش زیادی نزدیک شده بود. لبه ی میزم نشست. به
لباساش نگاه کردم. یه دامن کوتاه جذب مشکی، یه تا پ سفید و کت کوتاهی که تا نافش میرسید و روی تا پ پوشیده بود. چشممو کنترلکردم تا نگام به ران پای خوش تراشش نیفته. و تموم این دیدزنای من
تقصیر تیداست که دو هفته ست منوتوی خماری گذاشته.
شیدا که خوشحال شده بود دیدش میزنم پاهاش رو کمی باز کرد و دستی به یقه ش کشید.
تک سرفه ای کردم.
- مِهمِت میاورد، زحمت کشیدی.
لبخندی زد و لبای سرخش رو به نمایش گذاشت.
- خواهش میکنم. میخوای کمکت کنم؟ اینا خیلی زیادن.
کمی از قهوه ی تلخ رو چشیدم و به تعارف گفتم:
- نه ممنون
ولی از خدام بود نصفشو برداره و بررسی کنه.
بلند شد و ماهرانه باسنش رو جلوی چشمم قرار داد. باسنی که برجستگیش بدجور از زیر دامن مشکی و کوتاتش خودنمایی میکرد.
پوفی کشیدم و سرمو برگردوندم.

- بذار یه نگاهی بهشون بندازم.
کمی خم شد روشون. باسنش برجسته تر شد.
- هووووم.. همین اولیش چند تا ایراد داره. جنس پارچه رو اصلا ملاک قرار نداده. این طرح اصلا با این نوع پارچه همخونی نداره.
نگاه من به رون و باسنش بود.
کمی دیگه از قهوه مو خوردم.
برگشت سمتم که نگاهم به باسنش رو دید و انگار که مچم رو گرفتهباشه خنده بلندی کرد. پرونده رو انداخت کنار.
- چرا دزدکی نگاه میکنی؟
نگاهمو ازش گرفتم.
- چر ت نگو.
پاهاش رو دو طرفم قرار داد و رو پام نشست. فقط بهش نگاه کردم.
لبخند دلربایی زد. خیلی جذاب بود!!
همش یاد روزایی که باهاش داشتم میفتادم. اون هرروز توی اتاقم، و توی تختم بود. رابطه باهاش خ
یلی خوب بود. البته همیشه از دیر ارضا شدنم اذیت میشد. بعدشم که اون بیماری لعنتی.. ناتواتی جنسی.. اه دلم نمیخواست بهش فکر کنم.
باسنش رو دقیقا روی آناتومی مردونه م قرار داد. زبونشو روی لبش کشید و گفت:
- هنوزم میخوای مقاومت کنی؟ بعد اینهمه مد ت دلت نمیخواد لمسش کنی؟
سعی کردم بی تفاو ت باشم.
- چیو؟!
لبخندش پررنگ شد. دستمو گرفت و داد زیر دامنش. داغی بین پاش رو که لمس کردم فهمیدم شور ت پاش نیست. دستم خیس شد. گفت:
- اینو!!بی حرکت موندم. انگار مسخ شده بودم. تموم وجودم میگفت آره

و
دلم میگفت نه.
تو این چند روزی که شیدا رو استخدام کردم به هر روشی خواست نزدیکم شه و امروز.. قصدش دیوونه کردن من بود.
انگشتم رو حرکت دادم و واردش کردم. چشماش خوشحال شد. آهی کشید و صورتشو آورد نزدیک صورتم. لبای گوشتیش رو روی لبام گذاشت و بوسید. زمزمه های وجدانم کمتر و کمتر شد.
منم بوسیدمش. انگشتمو فشار دادم. لبشو گاز گرفتم. آخی گفت. رفتم سمت گردنش که توی همین لحظه تقه ای به در خورد و صدای نیل)منشی(پیچید توی اتاق:
- آقای زند..
مثل برق گرفته ها از شیدا جدا شدم و دستمو بیرون کشیدم. شیدا هم ترسید و بلند شد.
نیل چشماش گرد شده بود. من و من کرد:
- من.. من معذرت میخوام!
رفت بیرون و دروبست.
لعنتی. با خشم مشتمو کوبیدم رو میز. شیدا لبشو گاز گرفت و اومد سمتم.
با ناراحتی زمزمه کرد:
- تقصیر من بود..
پوزخندی زدم.
- برو اتاقت حداقل ضایع تر از این نشه.دستمو با دستمال پاک کردم و نشستم رو صندلی. خیلی شیک افتضاح
به بار اومده بود!
*
" تیدا "

با آبی که ریخته شد رو صورتم ترسیده از خواب پریدم. به معنای واقعی هنگ کرده بودم. نیمخیز شدم و مثل جنی ها به اطرافم نگاه کردم که صدای خنده ریز بهروز به گوشم خورد.
کنار در، با یه پارچ آب وایساده بود و میخندید.
حس تام رو داشتم وقتی جری اذیتش میکرد. جیغی با تموم توان زدم و ازجام پریدم. لعنتی دویید و از اتاق رفت بیرون.
جیغ بعدی.
- بهروز میکشمت!!!
قهقهه ای زد و دویید سمت پله ها. تموم تنم خیس بود. میترسیدم سر بخورم؛ با احتیاط دنبالش دوییدم و بهش فحش میدادم که رفت تو آشپزخونه. دنبالش رفتم. صداشو مثل دخترا کرد و پشت گلی پنهون شد. با این قد درازش خجالتم نمیکشه.
داشتم از حرص پاره میشدم بازوشو گرفتم بکشمش کنار که گلی گفت:
- وای خاک عالم.. چیشده بهروز خان؟ تیداخانوم؟ عه وا چیشده..
بهروز با لحن دخترونه گفت:- میخواد بکشتم خاله جون نجاتم بده.
گلی بلند خندید و گفت:
- استغفرلله.
غریدم:
- بهروز فقط بگیرمت.
هی از پشت گلی این طرف و اون طرف می رفت و نمیذاشت بگیرمش.
- میبینی گلی؟ میخواد منو بزنه. توروخدا نجاتم بده.
جیغی هم چاشنی حرفش کرد.
چشمام گرد شد. درست مثل دخترای کولي شده بود. گلی ریسه رفت و گفت:
- باز چه آتیشی سوزوندی بهروز خان؟
منتظر بهش نگاه کردم که مظلومانه گفت:

- فقط یه پارچ آب پاچیدم روش
دوباره عصبی شدم و هجوم بردم سمتش.
- تیدا چرا عصبانی میشی، آب بود دیگه نشاشیدم رو سر ت که!
گوشه پیراهنشو گرفتم و کشیدمش از پشت گلی بیرون
- نکنه میخواستی بشاشی؟
زبونشو در آورد و گفت:
- بله!!
تو یه لحظه از دستم در رفت. جیغ زدم:- بهروز خیلی آشغالی.
این بار سمت در دویید و رفت تو باغ. دنبالش دوییدم. بلاخره که میگرفتمش.
بهروز و آبی که روم ریخته بود یادم رفت و مسخ باغ شده بودم. این باغ رو چرا من تا الان ندیده بودم؟
لعنتی بهشت بود!!
پر از درخت.. درختای سرسبزی که باغ رو پوشونده بودن و زمینی که پر از برگ بود، و انگارداشتی رو کلی برگ راه میرفتی. صدای خش خششون زیر پا، بهترین حس دنیا بود.
دستای بهروز دور کمرم حلقه شد. گفتم:
- من چرا تاحالا اینجارو ندیده بودم؟
زیر گوشم نجوا کرد:
- چون فقط پنجره اتاق من رو به اینجاست؛ درشم که دیدی، راهش با راه ورودی ویلا فرق میکنه.
راست میگفت. درش از توی پذیرایی بود. لاله گوشمو بوسید. قلقلکم اومد و گفتم:
- نکن
خندید.
- الان که پیشتم، منو بزن دیگه.

برگشتم که فحشی بارش کنم اما بی هوا لبام رو با لباش چفت کرد.
لبخندی زدم و به بوسه هاش جواب دادم.. انگار بهواد و زندگی
فعلیمفراموشم شده بود. یه فراموشی شیرین که میذاشت از زیبایی
باغ، و
طعم بوسه های بهروز لذت ببرم.
****
" بهواد "
جمیل راس ساعت سه اومد شرکت و به اتاقم. با دیدنش اخم شدیدی
کردم که پشت سرش شیدا هم وارد شد. منتظر بهش نگاه کردم تا
ببینم
چیکارم داره. گفت:
- فکر میکنم باید حضور داشته باشم. چون رامین و بهروز نیستن.
پوزخند زدم. بهروز اصلا میاد شرکت؟ یادم باشه بهش بگم اگه قراره
اینطوری پیش بره سهامش رو بفروشه به شخص با مسئولیت تری. این
طوری انگار شرکت رو هواست.
جمیل همین که شروع به حرف زدن کرد دو تا شرط واسه پذیرفتن
معامله گذاشت که زدم تو پرش و همون لحظه گفتم نه. شیدا عصبی
شد. دلش میخواست نرم تر صحبت کنم تا هر دو به توافق برسیم اما
جمیل قصدش سواستفاده بود. میخواست معامله رو به نفع خودش د
ر بیاره.
پوزخندی به اخمای تو هم جمیل زدم و گفتم:
- من دیگه دلیلی نمیبینم واسه ادامه بحث. اگه توام حرفی نداری
جلسه رو خاتمه بدیم چون نتیجه ای نداره.جمیل با حرص بلند شد که
شیدا با استرس مچ دستشو گرفت. با لوندی
گفت:
- جمیل خان بشین.. شما که بهواد و میشناسی زبونش تنده. حلش

میکنیم با هم.
به وضوح دیدم کمی صندلیش رو به جمیل نزدیک کرد. اما جمیل عصبی تر از اونی بود که به تغییر حالتای شیدا توجه کنه. گفت:
- کسی با این حجم اعتماد به نفس حرف میزنه که فلان شرکت رو تو ف لان نقطه دنیا داشته باشه. که موفقیتاش چشم عالم و آدم و کور کرده باشه. فکر نکنم این شرکت اونقدر بیارزه که بخوام اعصابم رو بخاطرش خورد کنم.
دوباره شیدا تلاش کرد:
- اینطوری نگو. یه مدته یه جورایی ورشکست شدیم و کاگرا چون حقوقشون به تاخیر افتاده اعتصاب کردن و طراحای جالبی آماده نمیکنن. ولی امروز قراره طراح جدید بیاد، مطمئن باش پشیمون نمیشی.
نگاه جمیل رو لبای شیدا بود که ماهرانه اونارو حرکت میداد. پوزخندی زدم. میدونستم شیدا از فربه های زنانه ش بیشتر از بقیه زنا استفاده میکنه اما اینکه بخواد با عشوه یه قرارداد رو اوکی کنه واسم عجیبه.
نیمساعتی مشغول حرف زدن بودن و من سرمو با لب تاپ گرم کرده بودم. هرازگاهی نگاشون میکردم و از تغییر حالت چهره جمیل، و دست شیدا که زیر میز تکون میخورد میتونستم حدس بزنم که داره براش می ماله. این اصطلاح "چیز فلانی رو می ماله تا به یه نون و نوایی برسه" دقیقا مثال شیداست.عصبی شده بودم؛ از اینکه دوست دختر سابقم جلوی چشمم داره واسه
مرد غریبه می ماله. با حرص گفتم:
- فکر کنم بتونید کارتون رو جایی خارج از اتاق من انجام بدید.
جمیل هول شد. نیشخندی زدم و سرمو از تاسف تکون دادم. اما شیدا لبخند پیروزی زد و چشمکی حواله م کرد. چقدرم رو داشت این بشر!!
جمیل بلند شد و گفت:

- سه شنبه با شریکم واسه بستن قرارداد میام.
دیگه واقعا برام مهم نبود. انگار با این کار شیدا، این قرارداد واسم بی ارزش شده بود.
سرمو تکون دادم و شیدا تا دم در بدرقه ش کرد.
کنار در وایساده بودن؛ صدای جمیل و شنیدم که با صدای آروم گفت:
- کی ببینمت؟
شیدا تابی به موهاش داد.
- خودم بهت زنگ میزنم.
دندونامو رو هم ساییدم. باورم نمیشد! شیدا کی انقدر خراب شد؟
بعد خدافظی درو بست و اومد سمت میزم. رو لب تاپم خم شد جوری که موهاش بریزه جلوم. سرمو عقب کشیدم و اخم کردم.
- حدتو بدون.
یکه خورد! انتظارشو نداشت که بخوام اینطوری رفتار کنم.کمی عقب رفت و با مکث گفت:
- فقط میخواستم معامله جور شه؛ بخاطر تو، دیدم عصبی ای و..
پریدم وسط حرفش.
- من مگه ازت توضیح خواستم؟!
اومد پشت میزم و لبه میز نشست.
- چرا باهام اینطوری میکنی بهواد؟
لبخند کجی زدم:
- چطوری؟
سرشو انداخت پایین.
چند دقیقه ای سکوت برقرار شد و بعد گفت:
- عصر بریم یه چیزی بخوریم؟
ناخودآگاه گفتم:
- تا عصر!

- این یعنی بریم؟
- باید فکر کنم.
لبخندی زد که ندیده تونستم حسش کنم. خم شد و بوسه طولانی روی گونه م زد. البته نزدیک لبم!
سرمو عقب کشیدم.
- من مثل جمیل به باج دادن نیاز ندارم!
فهمید که دیدم داشته زیر میز چیکار میکرده. سرخ شد و گفت:- معذرت میخوام.
ابرو بالا انداختم.
- من کسی نیستم که ازش معذرت بخوای چون ربطی بهم نداره. برو اتاقت، نمیخوام نیل باز مارو با هم ببینه.
پکر شده بلند شد دو قدم ازم فاصله گرفت.
- عصر میبینمت!
سیگاری در آوردم و روشن کردم. فکر نمیکردم اومدن شیدا به شرکت بخواد واسم دردسر شه!
****
عصر وقتی طراح جدید که زن تقریبا 45-40ساله اما شیکی بود اومد، حس کردم این همون کسیه که میتونه اوضاع فعلی رو تغییر بده. وقتی طرحاش رو دیدم و برند هایی که تولید کرده بود رو ابرا بودم. حتما باید زنگ میزدم و خبرش رو به مامان میدادم، قطعا خیلی خوشحال میشد.
- بسیار خب خانوم دمِت.. همکاری جدیدتون رو با شرکت تبریک میگم. به منشی بگید شمارو به کارخونه راهنمایی میکنن و میتونید اگه مایلید با خیاطها آشنا شید. همینطور شاید لازم باشه نوع پارچه های فعلی رو بررسی کنید.
لبخندی زد:

- حتما، پس فعلا، روز بخیر!به احترامش بلند شدم و رفت. نفس راحتی کشیدم.
همین که رفت بیرون شیدا اومد. پوفی کشیدم.
رسما با استخدامش واسه خودم دردسر درست کردم. جز اتاق من جایی بلد نبود بره.
- بریم بهواد؟
لب تاپمو بستم و کتمو برداشتم.
- بریم.
رفتیم تو آسانسور که گفت:
- با ماشین من بریم؟
- چه فرقی داره؟
- آخه باید یه چیزی هم بردارم از تو ماشینم.
- باشه.
سوار ماشینش شدیم و شروع به روندن کرد.
یکم که رفت گفت:
- بریم کافی شاپ یا خونه من؟
تعجب کردم از حرفش. منظورش از خونه چی بود؟
- خونه چرا؟!
شونه بالا انداخت. خواستم اعتراض کنم که با تک گازی خیابون رو عوض کرد. نفس کلافه کشیدمو بیخیال شدم. بذار هر کار میخواد کنه، انگار اصولا براش عادیه بودن با دیگران! منم روش!!****
" تیدا "
بهروز با عصبانیت ظاهری نگام کرد و گفت:
- ت
یدا این دستم جرزنی کنی دیگه بازی نمیکنما!
غش غش خندیدم. داشتیم چهاربرگ بازی میکردیم و هر دستی که

ورقارو پخش میکرد، خم میشدم سمتش و لباشو میبوسیدم؛ البته با احتیاط، چون وسط سالن نشسته بودیم و گلی تو آشپزخونه بود!!
تو فرصتی که چشماشو میبست و به بوسه هام جواب میداد نگاهی به کارتای تو دستش میانداختم و میتونستم راحت هر دست رو به نفع خودم در بیارم. انقدر محو بوسیدنم میشد که یادش میرفت کارتاش رو جوری نگهداره که نبینم.
شونه بالا انداختم
- مگه من چیکار کردم؟ تو بازی بلد نیستی.
اخماش بیشتر گره خورد که باز از خنده ریسه رفتم. یهو اخماش باز شد و لبخند خبیثی زد.
- حکم بلدی؟رنگ از رخم پرید. بلد بودم ولی هیچوقت نتونستم خوب بازی کنم،
همیشه میباختم.
با دیدن حالت چهره م این بار بهروز ترکید از خنده.
مثل جت از جاش پرید و رفت سمت پله ها. زیر لب بهش فحش میدادم که با یه سری دیگه ورق اومد.
- اینو دو نفری حال نمیده ولی صرفا واسه اینکه من باسن مبارک شمارو بسوزونم باید بازی کنیم.
قیافمو مظلوم کردم.
- خیلی نامردی.. نکنه میخوای حکمای ناجور بدی؟
خندید و بوسه ای روی گونه م زد.
- دیگه دیگه!
یک دو سه گفت و بازی رو شروع کرد. همون اول بازی شاه افتاد بهش و شروع به فکر کردن کرد تا بهم حکم بگه. استرس داشتم؛ میدونستم که چون تو چهاربرگ جرزنی کردم تو این قشنگ جرم میده!
لبخند خبیثی زد و گفت:

- برو آشپزخونه یه دونه بزن در کون گلی و فرار کن، منم از کنار دیوار نگا ت میکنم.
چشمام گرد شد و تو کسری از ثانیه از خجالت سرخ شدم.
جیغی زدم و آروم زمزمه کردم:
- عوضی این چه حکمیه؟ گمشو نمیخوام.
- آ آ آ.. بازم جرزنی؟ پاشو ببینم که.به زور از رو زمین بلندم کرد.
- بهروز.. خب خود ت جرأ ت اینکارو داری؟ بابا خیلی نامردیه!
- عشقم گلی خیلی اوپنه)منظور پایه بودنه(. من و بهواد تو بچگی خیلی شوخیای خرکی از از این باهاش میکردیم، عاد ت داره.
پوفی کشیدم. از کنار دیوار به گلی نگاه کردم که داشت چیزی رو سرخ میکرد و همزمان آهنگی زیر لب زمزمه میکرد. پشتش به ما بود. بهروز دستاشو تو جیبش کرد و منتظر نگام کرد.
- خیلی آشغالی بهروز.
با قدمای آروم سمت گلی رفتم. به باسنش نگاه کردم. گلی منو ببخش! دستمو بردم بالا. بهروز بهم اشاره زد:
- محکم بزن
و از خنده ریسه رفت.
چشامو از حرص بستم و تو یه حرکت یهویی با دستم سیلی به باسنش زدم و بوم!!
طوری فرار کردم که گفتم الان میخورم زمین.
از کنار بهروز مثل جت رد شدم و رفتم توی هال. اما صدای گلی رو شنیدم که گفت:
- بسم الله.. این دیگه چی بود؟
بهروز از خنده به قرمزی میزد و من از خجالت! لبمو گاز گرفتم و رو زمین نشستم.
صداشو شنیدم که به گلی گفت:

- هیچی بعدا واست تعریف میکنم.اومد کنارم نشست. با اخم بهش نگاه کردم.
دستشو دور کمرم حلقه کرد و همونطور که ته مونده خنده رو صورتش بود کارتارو برداشت و بر زد.
یکی به من داد و یکی خودش. و باز هم شاه کیه؟ بهروز!!
لعنت بهت!
حالت متفکر به خودش گرفت.
- چه حکمی بهت بدم؟
قیافم نالان شد.
بشکنی زد و مشغول باز کردن زیپ شلوارش شد.
متعجب گفتم:
- چیکار میکنی؟
در کمال حیرت دیدم که آناتومی مردونه شو از شلوارش بیرون کشید و گفت:
- واسم بخورش.. اونم همینجا! حکمت همینه!
- بهروز..
- هیس، بیا، من حواسم هست.
دیگه جدا داشت گریه م میگرفت. چرا حالیش نبود اگه کسی مارو حتی درحال بوسیدنم ببینه بدبخت میشیم؟
- خارج از بازی، دلش تورو میخواد!
و به بین پاش اشاره کرد. آه غمگینی کشیدم و روی آناتومی مردونه ش خم شدم.بدنم از ترس می لرزید اما به آرومی توی دستم گرفتمش.
زبونمو
نزدیک بردم. لیس اول رو که زدم بهروز آه کشید.
لبمو از ترس گاز گرفتم و دستمو رو دهنش گذاشتم.
- اگه میخوای ادامه بدم هیچ سرو صدایی نکن.

سرشو تکون داد. دستمو برداشتم و دوباره خم شدم روی آل*تش.
کلاهکش رو توی دهنم کردم و زبون زدم. موهامو توی دستش گرفت.
- تیدا اینجوری نه! خیلی کُندی!
اخم کردم.
- بهروز تو اتاق خواب نیستیما!!
- هیجانش به همینه.
به ناچار آل*تشو توی دستم گرفتم و مک محکمی زدم. بدنشو بلند کرد و توی دهنم ضربه زد. به چشماش نگاه کردم، انگار واقعا دلش میخواسته و بازی رو بهونه کرده.
ده دقیقه بی وقفه تو دهنم عقب و جلوش کرد و یهو کشید بیرون.
دوییدم سمت میز و دستمال آوردم. کل مایع شیری رنگشو توی دستمال خالی کرد و چند قطره ای که رو زمین ریخته بود و پاک کرد.
خم شد رو صورتم؛ با لبخند به لبام نگاه کرد و گفت:
- مرسی نفس!
ازش عصبی بودم. انقدر بی فکر بود که اصلا به ته هیچی فکر نمیکرد؛ اینکه اگر کسی این صحنه رو میدید چی میشد یا هر چیز دیگه!
لبامو مکید و عقب کشید. به حالت قهر رومو برگردوندم و گفتم:- من دیگه بازی نمیکنم.
*
" بهواد "
- خونه خوشگلی داری!
با لبخند و سینی آب پرتقال و کیک شکلاتی از آشپزخونه بیرون اومد.
شیدا- دیزاینش کار خودمه!
لیوان بزرگ آب پرتغال رو نگهداشت جلوم که برداشتم، با برشی از کیک.
-

ممنون. آره میدونم.
شیدا- از کجا میدونی؟
- چند سال پیشم دیزاین انجام میدادی، تخصصی خوندی یا واسه تفریح انجام میدی؟
کنارم نشست و کتشو در آورد. تازه فهمیدم تاپش چقدر بازه!!
شیدا- هیچکدوم؛ دوره نوجوونی علاقه داشتم، حدود هفت سال پیشم به پیشنهاد دوستم دوره دیدم و شدم این! البته الان فقط واسه کسی انجام نمیدم.
پوزخند زدم.- آره خب، با این میزان درآمد معلومه به پولش نیازی نداری.
کمی از آب پرتقال و چشیدم.
شیدا- منظورت چیه؟!
شونه بالا انداختم؛
- هیچی! همین جا میمونی یا برمیگردی ایران؟
شیدا- هووم! فعلا اینجا میمونم، مگه اینکه بخاطر رسیدن به هدفم بیام ایران.
- هدفت؟
لبخند شروری زد
شیدا- یس بیبی!
بی تفاوت سرمو تکون دادم. واسم اهمیتی نداشت.
کمی بهم نزدیک شد و رون پاش، چسبید به رون پام.
با عشوه ی ذاتی که تو حرکاتش بود تابی به موهاش داد و گفت:
- تو چی؟ برمیگردی ایران؟
- آره، واسه شرکت اومدم اینجا، میدونی که شعبه اصلی شرکتمون تو ایرانه.
- اون دختره چی؟ تیدا!
- خب؟ تیدا چی؟

- باهاش میمونی؟
حالت فکر کردن به خودم گرفتم و گفتم:- مگه قراره نمونم؟ اون زنمه!
پوزخند زد. کم کم داشت حالتاش عصبی میشد.
- زنته؟ نیم وجب بچه زنته؟ نکنه چون خانوادتون سلطنتیه هنوز رو اون باورای مسخره و روستایی موندید و با دخترای کم سن ازدواج میکنید؟
نیشخندی زدم
- تقریبا یه چیزی تو همین مایه ها.
نفس عمیقی کشید.
شیدا- هووم باشه. بریم اتاقمو بهت نشون بدم؟ دیزاینش بدک نیست.
سرمو تکون دادم و بلند شدیم. اتاقش توی راهروی ـاماننده بود که کنار سالن قرار داشت. خودش جلوتر رفت و درو باز کرد.
تو نگاه اول، تصویر بزرگ و سکسی از خودش که بالای تخت نصب کرده بود دیده میشد. یه پیراهن گیپور تنش بود که اونقدر نازک بود که رنگ پوستش از زیر لباس مشخص بود. با اون آرایش و لباس فوق العاده شده بود. چشماش خمار بود و دستش بین پاهاش. انگار داشت میگفت بیا منو بکن!! عکسش یه همچین حالتی داشت.
نگاه خیره مو که به عکسش دید خندید و گفت:
- چطوره؟
- عالیه!
- اورجینالش عالی تره!
به شوخیاش عادت داشتم، بنابراین تعجبی نکردم.
چشممو دورتا دور اتاقش گردوندم. همه چیز با ظرافت کنار هم چیدهشده بود. ترکیب رنگش بیشتر اتاق رو زیبا کرده بود.
لبخندی زدمو گفتم:
- تو قطعا اگه تخصصی دیزاین رو میخوندی جزو معروف ترین طراح

ها میشدی.
خندید و گفت:
- تو که لطف داری.
جوابی ندادم و برای دقایقی، سکو ت بینمون برقرار شد.
سمت تخت دو نفره ای که توی اتاق بود رفت و نشست روش. دستشو گرفت سمتم. لب زد:
- بیا.
کنارش روی تخت نشستم و منتظر بهش نگاه کردم.
لبشو با زبون تر کرد.
- شنیده بودم ناتوانی جنسی داری.
اخمام توی هم رفت.
- که چی؟
نگاشو سوق داد روی زیپ شلوارم. خیره خیره نگاه میکرد که تک سرفه ای کردم.
خندید.
- هنوزم داری؟
لبخند مرموزی زدم.- تو چی فکر میکنی؟
لبخندم بهش جرأت داد. زیپ شلوارمو لمس کرد و با ناز بازش کرد.
بدون حرکت نگاش میکردم. به آرومی جسم مردونه مو از شورتم بیرون کشید.
- میخوام امتحانش کنم.
حسی قلقلکم میداد بذارم به کارش ادامه بده. از طرفی، نمیدونم چرا سرم داغ شده بود. انگار مشروب خورده بودم.
نگاه دقیقی به آل*تم کرد و گفت:
- مثل قبله، کلفت و با ابهت!
- شوخی نکن! نکنه هنوز به رابطه هامون فکر میکنی؟!

لبخند تلخی زد.
- همیشه! حتی گاهی با فکر بهشون داغ میشم و دستم میره تو شورتم.
چشمام گرد شد.
- دست بردار شیدا.. تو دیوونه ای!
خندید و آلتم رو مالید.
- روزایی که با تو بودم بهترین روزای زندگیم بود.
خم شد و کلاهک آلتم رو توی دهنش برد. موهاشو با دستم جمع کردم و
به چشماش نگاه کردم. ماهرانه شروع به ساک زدن کرد. داغی زبونش اونقدری بود که چشمامو از لذت ببندم. بزاق دهنشو روش ریخت و بالا تا پایینشو زبون کشید. لباش بیشتر از هرچیزی تحریکم میکرد.موفق شد مقاومتم رو بشکنه. کتم رو در آوردم و دکمه های پیراهنمو باز کردم. سرشو کنار کشید و شلوارمو هم در آوردم. دستشو گرفتم و پرت کردم رو تخت. پوزخندی زدم و گفتم:
- یک هیچ به نفع تو!
چشماش از خوشی می درخشید. با خشم آلتم رو کشید و مجبورم کرد ب
الای سرش بایستم. آلتم رو فرو برد توی دهنش و لیس زد.
- کاندوم داری؟
اخم کرد.
- دارم ولی فکرشم نکن. بعد اینهمه مدت باید حست کنم.
خندیدم و محکم تو دهنش تلمبه زدم.
- خوبه!
دستاشو کنار بدنش گذاشت تا من راحت به کارم برسم. محکم تو دهنش عقب و جلو میکردم و انگار توی اون لحظه، تموم جونم توی آلتم جمع شده بود. دستشو به وسط پاش رسوند و دامن کوتاهشو در

آورد.
پوزیشن عوض کردم و 69شدیم. با دستم به بهشتش نگاه کردم. تمیز بود و سفید. اما شدیدا خیس! معلوم بود خیلی وقته خیسه!
زبونمو روی چوچولش گذاشتم و مک محکمی زدم.
جیغ کشید.
زبونمو دور سوارخش چرخوندم. ترشحاتشو مکیدم. طعمش برام آشنا بود. طعم مخصوص شیدا!
با کف دستم به بهشتش سیلی زدم. اونقدر محکم که قرمز شد.
آهیکشید گفت:
- محکمتر..
همزمان مک م
حکمی به تخمای من زد.
- هنوزم خشن دوست داری؟
- هنوزم دوست دارم خشن جرم بدی!
- قانع کننده ست.
پاهاش رو دادم بالا و کامل از هم بازشون کردم. سیلی بعدی رو روی سوراخش زدم. کف دستم داغ شد. آخی گفت.
- دردت اومد؟
- نه ادامه بده.
چند سیلی دیگه زدم. آلتم رو از دهنش بیرون کشیدم و بین پاهاش خودمو جا کردم. آلتم کاملا آماده بود.
گفتم: - آماده ای؟
بدنشو پیچ و تاب داد. داشت دیوونه میشد.
- خیلی وقته آمادم!
آلتم رو دم سوراخش قرار دادم.
مثل گذشته، کل آلتم رو یک جا فرو بردم. جیغی کشید و نالید:

- سوختم!!!لبخند رضایتمندی زدم و با مکث تلمبه هامو شروع کردم. با مهارت، تو
سوراخش تلمبه میزدم و تنگی واژنش داشت دیوونم میکرد. تنگ بود و داغ.
خم شدم رو صورتش لباشو بوسیدم.
وحشیانه! درست مثل گذشته.
با دستم چوچولشو مالیدم و اون هم دستشو به تخمای من رسوند. م الیدشون! هر دو از شهوت، روی ابرا بودیم. فکر نمیکردم رابطه با شیدا بعد این مدت انقدر خواستنی باشه. البته بخاطر این دو هفته اخیری که هم خوابگی نداشتم، آلتم حسابی تشنه بوده.
وسط تلمبه زدن بودم که شیدا جیغ زد:
- بهواد تند تر.. ارضام کن لعنتی
زورمو جمع کردم و چند ضربه محکم بهش زدم، جوری که حس کردم آلتم به رحمش خورد و برگشت. سر ضربه سوم بدنش لرزید و با جیغ ارضا شد. آبش مثل فواره از بهشتش بیرون ریخت و پاشید روی بدن من. شیدا اصولا آبش زیاد بود!!
بی حس شده بود اما باهام همراهی کرد تا ارضا شم. ضربه هام اثر نداشت، هنوز خیلی مونده بود تا ارضا شدنم.
پرسید:
- میخوای از پشت بکنی؟
- بکشم بیرون کل حسم میپره.
سرشو تکون داد و شروع به مالیدن تخمام کرد. انقدر مالید و انقدر ضربه زدم که ارضا شدم. خواستم آلتمو بکشم بیرون که مانع شد:
- قرص خوردم.کل آبم رو با فشار توی واژنش خالی کردم. آه عمیقی کشیدم و کنارش
افتادم. بغلم کرد و نذاشت آلتم از واژنش بیرون بیاد.

- چطور بود؟
لباشو بوسیدم.
- مثل اون موقعا!
لبخند زد.
تو همین لحظه صدای گوشیم بلند شد.
کتمو از رو زمین برداشتم و گوشی رو از توش در آوردم. نگاهی به صفحه کردم. رامین بود!!
- بله؟
- کجایی بهواد؟
نگاهی به شیدا کردم که منتظر بهم زل زده بود.
- با شیدا اومدیم کافه.
پوفی کشید.
- کی میای؟
- نیمساعت دیگه.
بدون حرف دیگه ای قطع کرد. بهروز کل روزو شرکت نمیاد، این به من زنگ میزنه میگه کجایی.
شلوارم رو تنم کردم. حس عجیبی داشتم. یه حس گنگ!انگار نمیدونستم طی چند دقیقه ی اخیر چه کاری رو انجام دادم. همه چیز واسم گنگ بود. شیدایی که لخت روی تخته.. اتاقش.. تن لخت من!
همه چیز..
بدنش رو کشید سمتم و بازومو گرفت.
- بهواد.. رامین که هست.. خب تو تا شب پیشم بمون..
اخم کردم. میل عجیبی به پرت کردنش به گوشه ای تو صدفرسخی خودم داشتم.
- تا همین الانشم اشتباه بوده.

چشماش از تعجب گرد شد.
- اشتباه؟
کم کم آثار پوزخند رو صورتش نمایان شد.
- تا چند دقیقه پیش که خوب ضربه میزدی. همینکه ارضا شدی کارمون شد اشتباه؟
دستمو پس کشیدم
- آره، اشتباه.
سمت آینه رفتم و پیراهنمو تنم کردم.
من چطور تونستم گول فریب کاری هاشو بخورم و بیام به خونش..
خونه ای که معلوم نیست چندنفر بجزمن پا به اتاق خوابش گذاشتن .
اه شیدا.. چطور تونستم تیدارو از یاد ببرم.. من..منه احمق!
با فکری که به سرم زد دستم بی حرکت موند. تند برگشتم سمت شیدا که به نقطه کور نگاه میکرد. مشکوک پرسیدم:- تو آب پرتقالم چیزی ریخته بودی؟
سرشو با تعجب بلند کرد. اما تعجبش فقط دوثانیه طول کشید. رنگ از رخش پرید و با من و من گفت:
- منظورت چیه؟
پوزخند زدم.
- خوب میدونی منظورم چیه. اینم میدوني که من به این راحتیا تحریک نمیشم، اگرم بشم این پایینی انقدر سریع راست نمیشه؛ پس نتیجه میگیریم تو آب پرتقال قرص ریخته بودی.
سعی کرد موضعش رو حفظ کنه:
- چرا چرت و پرت میگی؟ چه قرصی؟
کلافه با دو قدم فاصله مون رو پر کردم. باخشم چونه شو توی دستم گرفتم و غریدم:
- انقدر پست و حقیری که واسه جذب من به سمت خودت تو آبمیوه م

قرص تحریک جنسی ریختی. انقدر هول یه آلتی؟ دور و برت که زیاد ریخته، چرا من؟
منتظر بهش نگاه کردم. تو چشماش اشک جمع شده بود و سیبک گلوش
بالا و پایین میشد.
- هوم؟ گوش کن شیدا. بهتره دیگه دور و برم موس موس نکنی. تو حتی ارزش یه رابطه رو هم نداری. باید وایسی واسه امثال جمیل بمالی تا به یه جایی برسی. دو سال پیشم واسه همین هرزه بودنت از خونم پرتت کردن بیرون. فکر کردم آدم شدی اما.. یه آب گل آلود، همیشه گل آلود میمونه!
چونشو ول کردم و هولش دادم عقب. اشکاش تند تند روی گونه راهپیدا کردن. با حرص گفت:
- ازت متنفرم. گمشو بیرون.. گمشو
خندم گرفت. هیستریک خندیدم و گفتم:
- در حد این حرفا نیستی! دلم از این میسوزه بخاطر اون قرص مسخره که ریختی تو آبمیوه، خام توی پتیاره شدم و به تیدا خیانت کردم. ولی آرزوی رابطه بعدی رو به گور ببر. آخه من عادت به خوابیدن با هرزه جماعت ندارم.
کتمو از رو زمین چنگ زدم و
بی توجه به اشکای دروغینش از خونه زدم بیرون. واقعا چطور تونستم باهاش بخوابم.. لعنت به شیدا و کاراش..
سرخیابون وایسادم و دستمو واسه تاکسی تکون دادم. عوضی فکر همه جاشم کرده بود!
****
" تیدا "
با دقت زل زده بودم به صفحه ی تلویزیون و سعی داشتم طبق حرکت

دست مجری میل و کاموا رو حرکت بدم و ببافم. به کارای هنری علاقه داشتم اما عجول بودم. دوست داشتم سریع یاد بگیرم. مجریه انقدر تند تند انجام میداد که به زور بعضی حرکتاشو متوجه میشدم.
فکرم درگیر بود. بهروز سه ساعت پیش با عجله لباس پوشید و رفتشرکت. گفت عمو رامین بهش زنگ زده و گفته "بهواد شرکت نیست بدو
بیا که کلی کار سرمون ریخته"
همش ذهنم میرفت سمت اینکه بهواد اگه شرکت نیست پس کجاست؟!
حس عجیبی بهم میگفت پیش شیداست. حسی که اصولاتو اینجور مواقع بهش میگن حسادت زنانه. انگار اصلا با بند بند وجودت حس میکنی شوهرت جای دیگه، پیش زن دیگه ایه!!
کلافه کنترل و برداشتم و تلویزیون و خاموش کردم. غریدم:
- دنبالت کردن مگه زنیکه؟ اه!
- بذار خودم بهت یاد بدم!
سرمو بلند کردم و به گلی نگاه کردم که اینو گفته بود.
تو کسری از ثانیه سرخ شدم.
کنارم نشست و چونه مو گرفت مجبورم کرد نگاش کنم.
- لازم نیست خجالت بکشی عزیزدلم بهروز واسم تعریف کرد. اتفاقا کلی هم خندیدم.
لبمو گاز گرفتم. کاش حداقل ازش حرف نمیزد. هنوزم وقتی یاد سیلی محکمی که رو باسنش زدم میفتم میخوام آب شم برم رو زمین.
میل و کاموا رو از دستم گرفت و آهی کشید.
- بهواد و بهروز مثل پسرای خودم میمونن! اما از همون بچگی آبشون تو یه جوب نمیرفت. الانم خوب میدونم که مثل همون سالا، رابطشون شکرآبه.

از فاز خجالت کشیدن اومدم بیرون و مایل شدم سمتش
- شما دلیلشو نمیدونین؟شونه بالا انداخت
- نه مادر.. تو بچگی که سر هرچیز کوچیکی دعواشون میشد ولی الان نمیدونم چرا با هم بدن.
- خانوم بزرگ چی؟ اون هیچوقت سعی نکرد رابطه شونو خوب کنه؟
- نورا خانوم و میگی؟ چرا اتفاقا. بهواد و بهروز احترام زیادی واسه نورا خانوم قائلن واسه همین سعی میکنن جلوی اون، کمتر به هم بپرن.
- اوهوم! خانوم بزرگ کلا یه ابهت خاصی دارن.
لبخند زد
- به پدر مرحومش رفته؛ برخلاف ظاهر جدیش خیلی مهربونه.
به خانوم بزرگ فکر کردم. تا امروز نقش مادرشوهرو برام داشته اما شاید یه روز بتونم باهاش انس بگیرم و مثل مادر خودم شه!
- تیدا جان این ردیف و اشتباه رفتی کلا.
به حرکت دستش نگاه کردم.
- میدونم، چطوریه درستش؟
اومد چیزی بگه که صدای گوشیم بلند شد. از روی میز برش داشتم و به اسم بهواد که روی صفحه، بهم دهن کجی میکرد نگاه کردم. بهواد به من زنگ زده بود؟ چه چیز عجیبی!!
در واقع اگرم طی روز تماسی بینمون برقرار میشد از جانب من بود.
بهواد عادت کرده بود به غرق شدن توی کار.
دکمه اتصال تماسو زدم.
- تیدا؟لحن صداش یه طوری بود! غمگین.. عصبی.. شایدم عادی بود و من
توهم زده بودم!
جواب دادم:

- بله بهواد؟!
مکث کرد و نفس عمیقی کشید. صدای خیابون میومد از پشت خط.
- شرکت نیستی؟
- نه!
- کجایی؟
- بیرون!
این یعنی تیدا به تو چه که میپرسی کجایی! یعنی بشین سر جات و حرف اضافه نزن.
- چرا زنگ زدی؟
- حالتو بپرسم! خوبی؟
سرد گفتم:
- ممنون.
سکوت برقرار شد. یاد دو ماه پیش افتادم. روزایی که بهواد پشت تلفن هم از قربون صدقه رفتن نمیگذشت. اما این چند وقت.. اصلا انگار اومدنمون به این ویلا اشتباه بود. بهواد عوض شد.. دل من بی جنبه شد و هواییِ بهروز شد.. شیدا اومد.. شرکت وضع بدی پیدا کرد.. کاش خانوم بزرگ به بهواد و بهروز نمیگفت که بیان بالاسر شرکت باشن؛ خودش و بابا رضا میومدن.
- شب زود میام.بی تفاوت گفتم:
- باشه.
واقعا اهمیتی نداشت. وقتی میاد خونه و با اخم و تخم میشینه رو مبل ، نه حرفی، نه ذره ای روی خوش! مسلما با نبودنش هیچ تفاوتی نداره. گوشیو قطع کردم و گذاشتم روی میز. تنم بی حس بود. از اینا که انگار یه گالن آب یخ ریختن روت. دلم واسه مامان و بابام تنگ شده بود. با اومدنم به این خانواده، از دیدن مامان و بابامم محروم شدم. چرا؟ چوت دهاتی ان و کسر شأن داره واسه بهواد. کاش منم واسش کسر

شأن بودم تا انتخابم نمیکرد...
**
از صدای " خسته نباشید ارباب " گفتن گلی فهمیدم بهواد اومده.
برنگشتم تا خودش بیاد سمتم، اما رمانی که دستم بود رو بستم و گذاشتم کنار.
مبلی که روش نشسته بودم و دور زد و اومد جلوم.
- سلام عزیزم
زمزمه کردم:
- سلام.
خم شد رو صورتم پیشونیمو بوسید. جای لبش رو پیشونیم شد.
با نزدیک شدنش بهم، متوجه عطر تندی روی کتش شدم. بوش آشنا بود
برام. یه عطر سکسی فوق العاده گرون!
این عطر روی کت بهواد چیکار میکرد؟لبه کتشو گرفتم و با شک گفتم:
- این عطر روی لباست چیه؟
نفس کلافه ای کشید و چند ثانیه چشماشو بست.
- بذار برسم بعد شروع کن
اخم کردم. عطره انقدر شدید بود که فقط دنبال جوابم باشم. صبر و این حرفام لازم نبود.
- گفتم این عطر چیه؟
- طراح جدید اومد امروز. تو اتاقم نشسته بود حتما عطر اونه، آخه خیلی هم تند بود.
پوزخند زدم. دروغ از این شاخ دار تر؟
- اونوقت اومد تو بغلت نشست که عطرش گرفت به لباست؟
- نه!! ولی صندلیش به میزم نزدیک بود.
هولش دادم عقب و رو نوک پا بلند شدم.

- بهواد یه بار میگم تا ابد تو مخت رو کن. من.. بچه.. نیستم! فهمیدی؟
یه طراح چرا باید واسه یه قرار کاری این عطر سکسی رو به خودش بزنه؟ چنین عطر معروفی واسه یه قرار کاری؟
پوزخندی به نگاه خیره ش زدم و ادامه دادم:
- شرکتم که نبودی! پس نتیجه میگیریم با شیدا بودی.
سخت بود واسم بیان جمله ای که توی ذهنم بود. اما گفتم:
- باهاش خوابیدی.. آره؟اخماش توی هم گره خورد.
- چرتو پر ت نگو.
بی اراده دستمو بالا بردم و با تموم قدر ت کوبیدم توی صورتش.
- من چر ت و پر ت نگم یا تو؟
جای سیلیم رو صورتش سرخ شده بود. حتی ذره ای هم دلم واسش نمی سوخت. کجای دنیا نوشته همیشه زنا باید به خیانت زنشون بی توجه باشن؟ کجای دنیا نوشته مردا میتونن راحت خیانت کنن؟ بهواد اگه عاد ت به زرق و برق داشت چرا با من ازدواج کرد؟
سرمو از تاسف واسش تکون دادم و خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفت. با لحن عجیبی زمزمه کرد:
- معذر ت میخوام.
- پس یعنی اعتراف میکنی که باهاش خوابیدی؟
به چشمام نگاه کرد. تو نگاهش پراز حرف بود اما هیچی نمیگفت.
زمزمه کردم:
- اون بهتر از منه؟ اندامش بهتره؟ سنشم که بیشتره! معلومه که بهتر از منه. کدوم ابلهی با دختر بچه راضی میشه که تو بشی!
تو دلم داشت یه حس عذاب وجدان جوونه میزد. از اینکه خودم پنهونی با بهروز رابطه دارم و بهواد و سرزنش میکنم. اما بهروز.. بهروز خیلی با بهواد فرق داشت. حتی فکر بهش هم دلمو گرم میکرد.
بهواد کلافه نشست روی مبل. با مکث کنارش نشستم.

- چرا باهام ازدواج کردی؟من که توی پذیرفتن یا نپذیرفتنش هیچ نقشی نداشتم. چشم باز کردم دیدم لباس عروس تنمه. ولی تو چرا؟ تو با 30سال سن چرا کسی رو انتخاب کردی که 1 5سال از خود تکوچیکتره؟
به زمین خیره بود و با انگشتاش بازی میکرد.
- شیدا یه هرزه ست، چرا فکر میکنی یه مرد، ملاکش فقط رابطه جنسیه؟ من تورو دوست دارم چون پاکی.
- مگه جز بخاطر رابطه جنسی کنار منی؟ مگه اصلا هستی؟ یا باشی، با نبودنت فرقی داره؟
آهی کشید.
- شاید اگه یکم درکم میکردی طرز فکرت عوض میشد!
خندیدم.
- من درکت میکردم؟ جوک نگو. تو داری زندگی عادیتو میکنی. این زندگی منه که به گوه کشیده شده. ظرف چند ماه متاهل شدم!! خانوادمو از دست دادم!! تحقیرشدم!! الانم که توی تنهایی غرقم. من تورو درک کنم یا تو؟
- ته این حرفا چیه؟ میخوای جدا شی؟
جا خوردم!! اما موضعمو حفظ کردم و گفتم:
- جدا شم؟ به به اینم نور علی نور! تو این سن بهم بگن بیوه! خوشا به غیرتت بهواد خان. کو اون عشق و علاقه ی روزای اولت؟
دیگه واقعا میتونستم آثار کلافگی رو توی چهره ش ببینم! سیگاری از تو جیبش در آورد و گفت:
- احمق.. من هنوزم دوست دارم!
یه جایی خونده بودم دخترا با شنیدن جمله دوست دارم از زبون جنس مخالف، گر میگیرن، سرخ و سفید میشن، قلبشون تالاپ تولوپ میزنه وکلی حسای دیگه. چرا من از شنیدن این جمله حسی نداشتم؟

- یه فرصت دیگه بهم میدی؟ همش دوماه از ازدواجمون میگذره. نباید انقدر زود همه چی رو تموم کنی!
با صداش از فکر در اومدم و به چشماش نگاه کردم. پشیمون بود؛ مردمک چشماش از همیشه تیره تر شده بود. این حالت میتونست به خوبی بیانگر ناراحتیش باشه. کمی فکر کردم. فرصت دوباره..
منظورش چی بود؟ سوالمو زمزمه کردم که گفت:
- همه چیزو از نو بسازیم!
باز همینطور نگاش کردم. متوجه حرفاش نمیشدم. دستامو تو دستش گرفت و بوسه ای پشت دست چپم نشوند. به حلقه ازدواجمون نگاه کردم. رینگ ساده ای که بهواد ادعا داشت به سختی سایز دستمو پیدا کرده. من حتی توی انتخاب حلقه هم نقشی نداشتم. تو انتخاب هیچی نقشی نداشتم. همه چیز اجبار بود و اجبار!! فقط وقتی فهمیدم چی به سرم اومده که توی تخت، زیر بهواد بهواد بودم.
آهی کشیدم. بهواد واسه چندمین بار دستمو بوسید و منتظرنگام کرد. سرمو به تایید تکون دادم. شوهرم بود؛ طبق تموم اجبار هایی که در حقم شده، اینم یه اجبار بود و باید قبول میکردم. بایدبهش فرصت میدادم تا ببینم واسه جبران این چند وقت نبودناش چیکار میکنه.
لبخندی زد و چونم و توی دستش گرفت.
لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:
- دوسِت دارم!
به چشماش زل زدم. چشماش که بسته شدن، ناخودآگاه چشمای منم بسته شد. خیسی لباشو حس کردم. کامی از لبام گرفت و کمی مکث..کام بعد.. بوسید و بوسه هاش حریص تر شد. اما من.. حسی واسه
بوسه زدن به لباش نداشتم. دلم پیش بهروز بود؛ بهروزی که عاشقانه منو دوست داشت و هیچ ظلمی در حقم نکرده بود، شایدم کرده بود اما

به چشمام نمیومد. کنارش خیلی آروم بودم. میخندیدم. خوشحال بودم. اما کنار بهواد..
با صدای تک سرفه با وحشت چشمامو باز کردم و عقب کشیدم.
صدای عمو رامین بود. بهروز...
وای خدای من!
من چیکار کردم..
بهروز در حالی که چهره ش مثل عزادار ها شده
بود کنار عمو رامین ایستاده بود و به منو بهواد نگاه میکرد.
احمق.. تیدای احمق چیکار کردی.
خون جهید تو صورتم و دستام از استرس شروع به لرزش کردن. بهواد اما بیخیال گفت:
- چرا انقدر زود اومدید؟
خیره بودم به چشمای بهروز. چونه ش قفل شده بود و توی چشماش چیزی می درخشید. اشک بود؟ من چیکار کردم خدا..
لبمو گاز گرفتم. بهروز سرشو تکون داد و با مکث نگاهشو ازم گرفت.
عمو سعی داشت سر بهواد و گرم کنه اما تموم حواس بهواد، پیش واکنش بهروز بود.
بهروز رفت سمت پله ها و رفت بالا. از ترس تموم تنم به رعشه افتادهبود.
لعنت بهت تیدا.. بهروز در حالی که بهواد داشت منو میبوسید سر رسید. اصلا از کی اونجا بود و مارو میدید؟ حتما نابود شد.. بهم میگفت پیش بهواد نباش.. شبا با فاصله ازش بخواب.. اونوقت منه احمق در حالی که بهواد داشت لبامو میبوسید جلوش سوتی دادم!!
یکم فکر کردم. چه بهونه ای پیدا میکردم واسه در رفتن از زیر نگاه خیره ی بهواد..
عمو حرف شرکت و پیش کشید تا توجه بهواد و جلب کنه. با فکری که

ناگهانی به سرم زد گفتم:
- بهواد..
برگشت سمتم.
سرمو بردم بغل گوشش و زمزمه کردم:
- من تا پ تنمه، زشته جلوی عمو؛ سینه هام مشخصه. میرم لباسمو عوض کنم.
سرشو تکون داد و من به طرف پله ها پرواز کردم.
همین که رسیدم طبقه بالا با احتیاط نزدیک اتاق بهروز شدم. درو بدون حرف باز کردم و خودمو پر ت کردم توی اتاق.
با دیدن بهروز که روی تخت نشسته بود و سیگار میکشید از در کنده شدم. دو قدم رفتم سمتش. تند تند سرشو تکون میداد و چیزی زمزمه میکرد. به چشماش نگاه کردم. حس کردم قلبم نمیزنه...
از چشماش داشت اشک میریخت. انگار چیزی چنگ انداخت به سینه م.. نمیدونم بغض بود.. یا چیز دیگه ای!
- بهروز..تازه فهمید اومدم تو اتاقش. حمله ور شد سمتم. با دیدن چشمای به
رنگ خونش وحشت کردم. بهروز.. داشت گریه میکرد..!
هولم داد که از پشت خوردم به دیوار. نفس نفس میزد. به چشمام نگاه کرد و مشتش رو کنارم، روی دیوار کوبید. قلبم واسه دقایقی از تپش وایساد.
مشت بعدی... بی قرار تنشو به آغوشم کشیدم. بغضم ترکید و زمزمه کردم:
- غلط کردم بهروز.. جون من آروم شو..
با دستم پشتشو نوازش کردم و گردنشو بوسیدم. با هق هق مردونه ش گفت:
- خیلی نامردی تیدا..

اشکامو پس زدم و به چشماش نگاه کردم. دلم میخواست بمیرم و اینطوری نبینمش. دستاشو تو دستم گرفتم و روی انگشتاشو بوسیدم.
انقدر محکم کوبیده بود به دیوار که قرمز شده بودن. لب زدم:
- غلط کردم..
سرشو گذاشت رو شونم و بی صدا هق زد.. این حجم از علاقه ش داشت دیوونم میکرد. کاش می مردم و اینطوری ناراحتش نمیکردم.
سرشو بلند کردم و با سر انگشتام، اشکاشو پاک کردم.
چونم از بغض بعدی لرزید. بی قرار عطر تنشو به ریه هام کشیدم و گفتم:
- بهروز.. یه چیزی بگو..
یه ثانیه هم نگاهشو از چشمام بر نمیداشت.نفس عمیقی کشید و چشماشو پاک کرد. ازم جدا شد.
سمت تختش رفت و جعبه سیگارشو چنگ زد. همونطور پشت بهم گفت:
- برو..
صداش اونقدر خشدار بود که واسه چند ثانیه متوجه حرفش نشدم اما بعد کلمه ی "برو" تو ذهنم اکو شد.
برو.. برو.. برو.. برو.. برو...
ناباور بهش نگاه کردم. لب زدم:
- برم؟!
بلند تر و عصبی تر گفت:
- از اتاقم برو بیرون، نمیخوام ببینمت تیدا!
انگار که یه گالن آب یخ ریخته باشن روم. تموم تنم یخ کرد. به سختی نفس کشیدم؛ بهروز بهم گفت برو؟ این یعنی..
به زور خودمو تا در کشیدم و از اتاق خارج شدم. انگار وجودم از هر چیزی تهی شده بود. با یه بوسه...

وارد اتاق خودمو بهواد شدم. بدنم اونقدر سر شده بود که فکر میکردم ا لاناست پرت شم روی زمین اما خودمو کنترل کردم. صدای بهروز توی مغزم اکو میشد.
نمیخوام ببینمت تیدا.. نمیخوام ببینمت.. نمیخوام ببینمت..
تو کسری از ثانیه کل محتویات معده م اومد توی دهنم و سمت دستشویی دویدم. درو باز کردم و فقط عق زدم. عق زدم و بغضمترکید.
بهروز.. اون منو پس زد.. اون دیگه منو نمیخواد.. همش تقصیر بهواده.. از قصد منو بوسید..
انقدر عق زدم که حس کردم دیگه چیزی جز بزاق دهنم خارج نمیشه.
اشکامو پس زدم و در دستشویی رو بستم.
جلوی آیینه ایستادم. چشمام قرمز شده بود و رنگم پریده بود. بااین قیافه چطور برم پایین؟
هق بی صدایی زدم و سمت کمد لباسا رفتم. بیچاره بهروز.. چیکار کردم با دلش..
تیشرت آستین بلندی برداشتم و پوشیدم. کمی به صورتم کرم زدم تا پف چشمام بخوابه و قبل از اینکه صدای بهواد در بیاد، از اتاق خارج شدم.
نیم نگاهی به اتاق بهروز انداختم. دلم میخواد برم تو اتاقش و تا صبح گریه کنم. اما بهروز گفت نمیخواد منو ببینه.. چه غمی بزرگتر از این؟
از پله ها رفتم پایین. نگاه بهواد چرخید سمتم. نقش بازی کن تیدا..
قطعا نباید یه شر دیگه هم این وسط بهواد به پا کنه!
لبخندی به نگاه خیره ش زدم و کنارش روی مبل نشستم.
عمو رامین مشکوک نگامون میکرد. نگاش پر از سوال بود. میخواست بهش بگم اینجا چه خبره اما نگامو دزدیدم.
هم بهروز هم عمو رامین انتظا
ر داشتن کم کم از بهواد فاصله بگیرم اما با حرف امشب بهواد.. فکر

نکنم تا مدتی بشه!!جواب بهروزو باید چی بدم.. اصلا نکنه واقعا نخواد ببینتم؟ نه..آخر
شب بعد اینکه بهواد خوابید باید برم پیشش.. دلم اینطوری آروم نمیشه!!
بهروز، برای شام هم پایین نیومد. خداروشکر بهواد نگفت چرا بهروز نمیاد واسه شام. کلا این دو برادر اصلا چشم دیدن هم رو نداشتن.
وقتی کنار هم بودن هم نه حرفی.. نه عکس العملی..
بعد از شام بهونه خسته بودن و آوردم و رفتم اتاقم. جرأت اینکه برم پیش بهروز رو نداشتم.. اگه بازم عصبانی میشد چی؟
تو این چند وقته، فقط پیش من بود.. با حوصله، با فکر، با علاقه.. حتی یکبار نشده بود با دختری ببینمش! اما بهوادی که انقدر هم اذیتم کرده بود دور از چشم من با شیدا رابطه داشت. احساس پاک بهروز رو واسه یه بوسه از دست دادم!! چطور باید منو میبخشید؟!
بهروز همینطوریشم نمیتونست منو کنار بهواد ببینه، چه برسه بوسیدنمون رو..
دراز کشیدم روی تخت و تو خودم جمع شدم.
تقه ای به در خورد؛ جواب ندادم که بهواد وارد شد.
بهش نگاه نکردم. باعث و بانی ناراحتی بهروز، بهواد بود.
اومد کنارم روی تخت نشست و با دستش موهامو از جلوی چشمم زد کنار.
- از چی ناراحتی تیدا؟سکو ت کردم. چی بهش میگفتم؟ میگفتم نباید منو جلوی بهروز
میبوسیدی؟ جلوی برادر ت که عاشقانه منو دوست داره؟ یه زن شوهردارو؟
دلم آتیش گرفت با فکر به این حرفا.
برخلاف تموم چیزایی که دلم میخواست بگم گفتم:

- هیچی!!
بدنمو گرفت و کشید تو بغلش. سرمو گذاشت رو سینه پهنشو گفت:
- نظر ت چیه فردا بریم کل ترکیه رو بگردیم؟
تو دلم پوزخند زدم. الان یادش اومده که منم هستم!! که من تنهایی توی این خونه میپوسم. که اگه قرار بود این سفر فقط کاری باشه چرا گفت ماه عسل حسابش کنیم و میریم و میگردیم کلی؟
از روز اول که اومدیم جز دو سه جا که به اصرار بهروز رفتیم، جایی نرفته بودیم.
- نظری ندارم!
نفس داغشو روی گردنم خالی کرد. مورمورم شد. خواستم کنار بکشم که مانعم شد و گفت:
- پس میریم.
لاله گوشمو بوسید.
- هنوزم پریودی؟
اخم کردم. با تموم وجودم. تو جام نیمخیز شدم و غریدم:- منو فقط واسه رابطه جنسی میخوای بهواد؟!
تعجب کرد. انتظار این حرفو نداشت ازم!!
- تیدا.. من.. خب منظوری نداشتم فقط یه سوال بود!
لبخند تلخی زدم.
- سوالی که تهش به سکس ختم میشه! نه.. پریود نیستم! نبودم اصلا. دروغ گفتم که نزدیکم نشی. میفهمی خسته شدم از اینکه تو زندگیت فقط نقش تمکین کردن دارم؟
اخم محوی کرد.
- حدس میزدم. البته مهم نیست!
پوزخند زدم.
- معلومه که مهم نیست.. جاش با شیدا ارضا کردی خودتو!

با خشم پاکت سیگارشو ازجیبش بیرون کشید و یکیشو روشن کرد.
- تیدا.. چه مرگته تو؟ چرا نمیذاری همه چیو درست کنم؟ همش بهونه میگیری. نکنه دلت جایی گیره؟
مات موندم؛ این چه سوالی بود که پرسیده بود؟ میخواست به چی برسه؟
- چرت و پرت نگو.
بلند شد و سمت کمد رفت. چند دقیقه ای مشغول لباس عوض کردن بود و بعد اومد کنارم. دراز کشید و گفت:
- بیا بغلم بخوابیم. بسه هر چقدر جنگو دعوا داشتیم.واسه بستن دهنش با فاصله ازش دراز کشیدم. شاید کمی خواب، بتونه ذهن پر از تشویشم رو آروم کنه!!
****
- مطمئنی گلی؟
با شک حالت صورتمو کنکاش کرد.
- آره تیدا خانوم.. دم دمای صبح بود واسه نماز بیدار شدم، دیدم بهروزخان با یه چمدون دستش رفتن بیرون. اول تعجب کردم و خواستم بپرسم کجا میرن اما خیلی عصبانی بودن.. والا جرأت نکردم. با حرفاش استرس افتاده بود به جونم. با اون اعصابش اون موقع شب کجا میتونه رفته باشه؟ خدایا کار دست خودش نده.. اه همش تقصیر منه.
حس کردم چشمام سیاهی رفت. انقدر این چند وقته کم غذا شده بودم که این سرگیجه چیز عجیبی نبود. گلی که متوجه حالتم شد زیر بازومو گرفت و کمکم کرد بشینم.
- تیدا خانوم چتون شد؟
زمزمه کردم:
- یه چیز شیرین بهم بده..

سریع کمی آب قند درست کرد و داد بهم. یه قورت که خوردم کمی حالم جا اومد.گلی داشت شک میکرد. اینکه چرا بعد شنیدن رفتن بهروز انقدر بهم
ریختم واسش عجیب بود. حقم داشت.. من یه زن شوهردار خیانتکارم که با وجود شوهر دلم پیش مرد دیگه ایه!! جرم این خیانت توی ایران چیه؟ سنگسار؟
با یادآوری قیافه دیشب بهروز چشمام پر شد و بغض تو گلوم جا گرفت. همین که اولین اشک خواست فرود بیاد، صدای بهواد از تو هال اومد:
- تیدا؟
هول شدم. نفس عمیقی کشیدم و اشکمو پس زدم.
- اینجام.
اومد تو آشپزخونه. متعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- چیشده؟
ترسیدم گلی سوتی بده. زودتر گفتم:
- ضعف کردم.
بوسه ای روی موهام نشوند و رو به گلی گفت:
- صبحونه رو حاضر کن. دیشبم خوب غذا نخورده.
گلی اطاعت کرد و من همراه بهواد از آشپزخونه خارج شدم. همونطور که کمرمو نوازش میکرد گفت:
- باید ببرمت دکتر، خیلی ضعیف شدی.
پوفی کشیدم.- نمیخواد بهواد.. من که بچه نیستم.
به چشمام نگاه کرد و لبخند زد
- همش اصرار داری بگی بچه نیستم. اما تا ابد جوجوی من میمونی خانوم کوچولو.
اخم کردم.
- جوجو خودتی!

نوک دماغمو گاز گرفت. جیغی زدم و سیلی آرومی زدم تو گوشش
- خیلی خری بهواد.. دماغم عمل لازم شد!!
بلند خندید.
دلم پیچ خورد از خنده ش. معلوم نیست بهروز تو چه حالیه اونوقت بهواد انقدر راحت میخنده.. خب زهرمار!
گلی- بفرمایید سرمیز.. صبحونه حاضره.
بهواد- رامین و بهروز کجان؟
گلی نگاهی به من انداخت. مکثی مرد و گفت:
- بهروز خان که نزدیکای صبح با چمدون رفتن بیرون، آقا رامینم حدودا دوساعت پیش رفتن.
بهواد- با چمدون؟
گلی- بله ارباب.
بهواد سرشو تکون داد و بی تفاوت مشغول لقمه گرفتن شد. واقعا براش مهم نبود؟لقمه رو گرفت جلوی من. از دستش گرفتم که زمزمه کرد
- حتما خواسته تا مدتی که ترکیه ایم تنها زندگی کنه. شایدم راحت نبوده.. بلاخره بهروزم کسیه که یه زمانی آوازه دختربازیش کل تهران و پر کرده بود.
زنگ خطرای گوشم به صدا در اومد.. دختر بازیش؟ اما من تنها راجب بهواد شنیده بودم، که مرد هوسبازیه و هرروز یه دختر تو خونه ش میخوابه.. عجیب بود!!
****
دستم مشت شد. چطور میتونست انقدر بی تفاو ت باشه؟!
کاش خونه نبود، تا زنگ میزدم به بهروز و ببینم کجا رفته..
- تیدا تموم نشد؟
در ریمل رو بستم و گذاشتمش رو میز.

- رژ بزنم تمومه.
لبخند زد و از تو آیینه لبخندشو دیدم. اومد سمتم. دستشو دور گردنم حلقه کرد و خم شد لاله گوشمو بوسید. قلقلکم اومد؛ لب زد:
- عشق من چقدر خانوم شده!
لبخند زوری زدم، معذب بودم.
رژ و روی لبم کشیدم. با دقت به لبام زل زده بود. یهو گفت:- چطوره خودم افتتاحش کنم؟
حرفی نزدم. اومد کنارم و چونمو گرفت و سرمو برگردوند. لباشو روی لبام قرار داد و بوسید. بی میل جواب بوسه هاشو دادم. تیدا چت شده؟ بهواد شوهرته! چرا همش ذهنت.. فکرت.. دلت.. احساست.. با بهروزه؟ چرا نمیتونی به بهواد کمک کنی واسه این فرصت دوباره؟
حتی اگه علاقم بهش خیلی کم باشه، اسمش تو شناسنامه، اسمم تو شناسنامشه.. من نباید انقدر، هم جسما، هم روحا بهش خیانت کنم.. این حرفا تونست کمی وجدانم رو بیدار کنه.
****
- نظرت چیه چند روز اینجا بمونیم؟ هواش عالیه!
سرمو تکون دادم و خیره به دریا لب زدم:
- آره.. فکر خوبیه. شرکتت چی؟
حلقه دستش دور بدنم رو سفت تر کرد.
- ولش کن. بهروز و رامین هستن!
با شنیدن اسم بهروز از زبونش واسه چندمین بار در طول امروز، باز بهم ریختم. نمیدونم میتونست بهم ریختگیم رو حس کنه یا نه! اما برای خودم خیلی آشکار بود!
به سختی گفتم:
- باشه!از صبح که اومدیم اینجا، تموم تلاشمو کردم نه تنها جسمم بلکه روحم

رو هم در اختیار بهواد قرار بدم.
یه ویلای نقلی کنار ساحل، که درو که باز میکردی، تا ساحل فقط پنج دقیقه راه بود.
ظهر بعد ناهار اومدیم کنار دریا رو ساحل نشستیم. اولش در سکوت به دریا نگاه میکردیم اما کمی بعد بهواد شروع به بوسیدنم کرد و تهش ختم شد به رابطه، روی همون شن ها! میترسیدم کسی ببینتمون، اما بهواد میگفت این طرف کسی نمیاد.
تجربه ی یه سکس، کنار دریا تجربه جالبی بود. با اینکه بارها وسط ضربه زدن های بهواد، ذهنم میرفت سمت بهروز و آلتش.. اما تونستن بهواد رو از این سکس راضی کنم. خوشحال بود و میگفت دلم واسه بدنت تنگ شده بود. چاره ای
نداشتم جز قبول رابطه.
- ولی باید خودت آشپزی کنیا.. خدمتکار نیست اینجا. گفتم خودمون تنها باشیم.
باز ذهنم رفت سمت بهروز. روزی که تو خونه ش قورمه سبزی پختم.. چشمای پراز تحسینش..
یادآوری اون خونه، بغض سنگینی رو توی گلوم نشوند. بهروز میگفت خونه جفتمونه، واسه وقتایی که میخوایم با هم باشیم.
نکنه الانم رفته اونجا؟
باید بهش زنگ میزدم!!
رو به بهواد گفتم:- مشکلی ندارم. بهواد.. من برم ویلا یه دوش بگیرم
با انگشت شست ش گونه مو نوازش کرد.
- با هم میریم خب!
لعنتی اگه بهواد هم میومد نمیتونستم زنگ بزنم به بهروز!
- نه.. باید تنها برم..
لبخندی زد

- باشه عزیزدلم. منم تا دوش بگیری یه چیزی واسه شام آماده میکنم.
عالی شد!! اینطوری راحت میتونستم زنگ بزنم.
کنار هم بلند شدیم و تا ویلا قدم زدیم. وقتی رسیدیم، رفتم اتاق و از تو ساک دستی که آورده بودم تنها حوله برداشتم و گوشیمو زیرش قایم کردم و وارد حموم شدم.
میدونستم بهواد توی اتاق نمیاد، اما واسه محکم کاری درو قفل کردم.
وان رو پر کردم و بعد لخت شدن نشستم توش.
قلبم داشت میزد بیرون. انقدر هیجان، و ترس، واسم عجیب بود.
کمی به اسم و شماره بهروز توی گوشیم نگاه کردم. دلو زدم به دریا و اسمشو لمس کردم.
بزاق دهنمو قورت دادم. لعنتی آروم باش!
یه بوق.. دو بوق.. سه بوق.. هفت بوق..
بلاخره برداشت. اما سکوت. منتظر بود من حرف بزنم.
با شک گفتم:- بهروز..
با صدای سرد و خشداری جواب داد:
- شرکتم، بعدا زنگ بزن
- بهروز صبر کن.. قطع نکن
سکو ت..
- چرا از ویلا رفتی؟!
- نمیخواستم شاهد دل و قلوه دادنتون باشم! شاید اگه دفعه بعد که میومدم، شمارو لخت تو بغل هم..
لبمو گاز گرفتم و پریدم وسط حرفش.
- نگو اینطوری..
پوفی کشید.
- کار دارم تیدا.. گفتم که بعدا زنگ بزن
دلم داشت ریش میشد واسه صداش.. فکر نمیکردم یه روز اینطوری دل

ببندم به بهروز!
سعی کردم بغضم نشکنه:
- دلم برا ت تنگ شده!
مکث کرد. با صدای خیلی آرومی که به زور شنیدم گفت:
- دل منم تنگته!
فکر میکرد نشنیدم. اما همین حرف تونست اشک اولمو فرود بیاره.
اشکی از درموندگی.. بی پناهی..لب زدم:
- کاش الان پیشم بودی!
بهروز- کجایی؟
- تو حموم!
بهروز- لختی؟
- اوهوم!
نفس تند، اما کشیده ای کشید.
بهروز- انگشتتو بکن تو دهنت و خیس کن.
- آشتی؟
بهروز- بذار رو سوراخت!
- آشتی؟
بهروز- سوراخ جلو!
مصمم گفتم:
- آشتی؟
بهروز- آشتی!
لبخند پیروزمندانه زدم. این بحث سکسی پر از دلتنگی رو دوست داشتم. باز بهواد.. و تعهدی که بهش داشتم یادم رفت و کل وجودم شد بهروز!
انگشتموطبق حرفش کمی مکیدم و بعد روی بهشتم گذاشتم، دمسوراخم!!

نبض میزد!
- تنهایی؟
بهروز- آره!
- بیدارشده؟
بهروز- آره!
- زیپ شلوارتو باز کن،درست مثل موقعایی که من بازش میکنم؛ و از تو شورت درش بیار!
بهروز- انگشتتو فرو کن، درست مثل آلت من!
انگشتمو حرکت دادم. بی اختیار آه کشیدم. بااینکه بهروز پیشم نبود اما شنیدن نفس های داغش از پشت گوشی دیوونه کننده بود!!
بهروز- ناله کن برام!
از خدا خواسته، دستمو داخل خودم حرکت دادمو آه کشیدم.
- سفت شده؟
بهروز- سفت، کلفت، و متورم تر از همیشه!
لبخند زدم.
حتی تصور کلفتیش هم ترشحات بهشتم رو راه مینداخت!
- اگه پیشت بودم کل آلتت رو توی دهنم فرو میکردم! میدونی که چی میشد؟!
بهروز- آره.. با هر حرکت زبونت وجودمو پراز لذت میکردی! و منم..همون لحظه از اونور خط صدای باز شدن دری اومد و پشت سرش:
- لعنتی.
ترسیدم. ترسم زمانی دو برابر شد که گفت:
- رامین در بزنی چلاق میشی؟
عمو رامین بود که بهروز رو توی اون وضعیت دیده بود؟ آلت به دست؟ وای!! چه افتضاحی. لپام از خجالت گل انداخت.
- تیدا.. دیگه جدا بعدا بهم زنگ بزن

صدای خنده عمو رامین توی اتاق پخش شده بود. گفت:
- قطع نکن پسر ادامه بدید، من میرم بیرون.. از دست شما جوونا.
دیگه از سرخی، به کبودی نزدیک شده بودم. چقدر راحت حرف میزد.
پوفی کشیدم و دکمه قطع اتصالو زدم. تند تند نفس عمیق کشیدم
چطور دیگه تو چشمای عمو رامین نگاه کنم؟ آبروم رفت!
- تیدا؟ چرا درو قفل کردی؟
با صدای بهواد، قلبم افتاد توی وان!
سکته نکنم صلوات
شروع به شستن بدنم کردم و گفتم:
- حواسم نبود، صبر کن یکم دیگه میام بیرون.
****" دو ماه بعد! - تهران "
- تیدا لجبازی نکن. مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟!
عصبی کوله م رو کوبیدم رو تخت
- مامان.. ده بار از دیروز گفتم بهتون.. که درس خوندن و مدرسه رفتنم
نمیتونه مشکلی واسه بچه ایجاد کنه، چرا گوش به حرفم نمیدین؟
بی حوصله اومد کنارم و کوله رو برداشت.
- فقط نگران بچه نیستم، نگران توام هستم. گفتم که برات معلم
خصوصی میگیرم همین جا تو عمارت درستو بخون. تا موقع امتحاناتم
وقت هست. نیاز نیست هشت ساعت توی مدرسه باشی، میتونی روزی
دو ساعت معلم خصوصی داشته باشی، هروقتم دلت خواست مرور
کنی چیزایی که یاد داده رو.
رو نوک پام بلند شدمو بوسه ای روی گونه ش نشوندم. قدش بلند بود
و
همین ابهت همیشگیش رو بیشتر میکرد.
- میدونم
به فکرمین. خیلی هم ممنونم بابت این لطفتون ولی من درس خوندن و

دوست دارم. میخوام برم مدرسه که دوست جدید پیدا کنم.پوف کلافه ای کشید و کوله رو توی دستم گذاشت.
- از دست تو تیدا!
آخرین وسایل رو هم توش گذاشتم. آه غمگینی کشیدم؛ لمس تموم این
وسایل منو یاد بهروز میانداخت. یادمه این وسایل رو روزی که رفته بودیم خرید واسم گرفت. هنوز با وجود این همه اتفاقی که توی طول این دوماه افتاد، گاهی وقتا یاد بهروز میفتم و دلم مچاله میشه.
- حواست کجاست؟ مقنعه رو برعکس گذاشتی
به مامان)خانوم بزرگ(نگاه کردم. توی این دوماه، خیلی باهام مهربون شده بود. بااینکه 58سالش بود، اما مثل یه دوست باهام رفتار میکرد. درد و دل هایی که به هیچکس نمیتونستم بگم، به مامان میگفتم و اون درکم میکرد. شاید دلیل این رفتارها، بودن وارثش توی شکمم باشه!! عجیبه نه؟ حتی خودمم هنوز نمیتونم وجود یه موجود زنده توی شکمم رو باور کنم!
پوفی کشیدم و سرمو تکون دادم. الان وقت یادآوری اتفاقات نبود. باید میرفتم مدرسه و به مامان و بهواد ثابت میکردم که با وجود حامله بودن، میتونم درسمو بخونم.
- برم مامان؟
- مواظب خودت باش. راننده دم در منتظرته. تعطیل شدی هم میاد دنبالت، هوس پیاده روی نزنه به سرت که این بار بهواد و میندازم بهجونت ها!
خندیدم و گفتم:
- چشم! البته پیاده روی واسه حاملگی خیلی خوبه ها
- تیداااا
- چشم چشم رفتم.

از پله ها رفتم پایین و وارد باغ شدم. راننده در ماشین و باز کرد برام
- صبح بخیر خانوم کوچیک
- صبح بخیر. اسمت آراد بود؟ فکر کنم از این به بعد تو باید منو ببری مدرسه!
- بله خانوم!
لبخندم جمع شد. چقدر خشک!!
اخم کردم و اداشو در آوردم.
- آروم برون!
حرکت کرد و ماشین و از عمارت خارج کرد.
خیره شدم به مسیر.. مسیری که ختم میشد به مدرسه ی جدیدم. یکی از نمونه ترین مدرسه های تهران بود، دانش آموزاشم یکی از یکی خرپول تر و لوس تر.
تفاوت من با هم سن و سالام متاهل بودنم بود و ... حامله بودنم!
نمیتونستم حدس بزنم بعد اینکه شکمم گنده شه و مدیر بفهمه چیکارممیکنه اما..
قطعا حاملگی یه دختر بچه پونزده ساله اصلا خوشایند نیست!!
شکمم رو لمس کردم. روزی که فهمیدم حامله م یکی از عجیب ترین روزای زندگیم بود و.. شروع تموم اتفاقات عجیب بعدش.. ذهنم ناخودآگاه فلش بک زد به دو ماه قبل. یادآوری خاطرات واسم خوب نبود اما ذهنم انگار کاری جز این نداشت!
"دو ماه قبل - استانبول"
- تو که میگفتی هیچی بلد نیستی بهواد.. پس این چیه؟ نکنه از بیرون سفارش دادی؟
حق به جانب نگام کرد
- به نظرت همچین آدمی ام؟
خندیدم و به غذایی که حتی معلوم نبود چیه نگاه کردم.

- من در آوردیه زیاد فکر نکن.
چشمام گرد شد:
- واقعا؟
- بله خانوم! وایسا ببینم، موهاتو چرا خشک نکردی؟
الان قصد داشت بحث رو بپیچونه؟
- خب حوصله نداشتم. ولش کن خودش خشک میشه.اخم کرد و کنارم رو صندلی نشست
- داری تنبل میشیا!
یکم از غذارو برام کشید. خوب که نگاه کردم، شبیه سیب زمینی شکم پر بود. فقط محتویات توش یکم فرق داشت. کمی خوردم. خوشمزه بود اما نمیدونم چرا عطرش که پیچید توی بینیم دلم پیچ خورد. به زور لقمه رو جوییدم و قورت دادم.
به چشمای مشتاق بهواد نگاه کردم.
در کمال ناباوری، تموم محتویات معدم اومد بالا و از رو میز به سرعت بلند شدم تا روی میز بالا نیارم. دوییدم سمت دستشویی و عق زدم.
کل وجودم درد گرفته بود از عق زدن.
بهواد نگران دویید سمتم و گفت:
- تیدا؟ یعنی انقدر بد بود؟ گند زدم. تیدا نگاه کن منو
صورتمو شستم و در حالی که زیر بازومو گرفته بود رفتم سمت مبل و نشستم. نفسم بالا نمیوند و حتم داشتم رنگ پوستم پریده. من چرا یهو
اینطوری شدم؟
بهواد نگران زل زده بود بهم که گفتم:
- چیزیم نیست بهواد.. نگران نباش.
اخم کرد.
- یعنی چی.. رنگت پریده

- فقط فشارم افتاده. تو حموم با آب داغ دوش گرفتم شاید تاثیر همونه.
پوف کلافه ای کشید- باید ببرمت دکتر
- دکتر لازم نیست، جدی میگم. بریم شام بخوریم.
- تیدا لج نکن شاید مسمومی چیزی شدی
خندیدم
- من که هنوز غذای شمارو نخوردم که مسموم شم. همون یه قاشقم به این سرعت مسموم نمیکنه.
چشماش ناراحت شد. لبخندی زدم و گفتم:
- خوبم بهواد!
***
روز بعد در حالی که بهواد فوتبال میدید و منم کنارش روش مبل کز کرده بودم یهو گوشیم زنگ خورد. به وضوح رنگم پرید. نکنه بهروز باشه؟ برش داشتم و با دیدن اسم خانوم بزرگ روی صفحه ترسم از بین رفت و جاشو به تعجب داد.
بهواد همونطور که چشم از تلویزیون برنمیداشت زمزمه کرد:
- کیه؟
- مامانت!!
خونسرد گفت:
- جواب بده خب.
از کنارش بلند شدم و رفتم سمت تراس. درشو باز کردم و کامل رفتمرو تراس و بعد دکمه برقراری تماس رو زدم.
- سلام خانوم بزرگ
با انرژی گفت:
- سلام عروس گلم. خوبی؟
لبخند زدم. مشکوک پرسیدم:

- چیشده انقدر خوشحالین؟
- مگه خبر نداری؟ یه قرارداد توپ بستیم. دست بهروزم درد نکنه گل کاشت.
- نه والا.. منو بهواد اومدیم ازمیر، گفت چند ر
وزی رو استراحت کنیم و از این حرفا..
- خوب کاری کردین. تیدا.. رابطت با بهروز چطوره؟ وقتی زنگ زدم بهش صداش گرفته و ناراحت بود.
آهی کشیدم و نیم نگاهی به بهواد انداختم. حواسش به من نبود.
- چی بگم خانوم بزرگ..
پرید وسط حرفم:
- بهم بگو مامان
جا خوردم. فکر میکردم هیچوقت نمیذاره اونقدر باهاش صمیمی شم که مامان صداش کنم!!لبخندی زدم و ادامه دادم:
- چی بگم مامان.. از طرفی بهروز که میدونم دوستم داره..از طرفی بهواد که مطمئن نیستم دوستم داره اما چون زنشم، نمیتونم کنارش نباشم. من حتی نمیدونم بهواد چرا منو واسه ازدواج انتخاب کرد.. دختر ۱۵ساله ای که نه بر و رو داره، نه ثروتمنده، نه هیچ پوئن مثبت دیگه ای. از طرفی بهواد تو گذشته ناتوانی جنسی داشت.. چطور با وجود ناتوانیش، یه دختر بچه میتونست ارضاش کنه؟
- اشتباه تو همین جاست. تو پاکی، معصومی، خوشگلی، دلبر تر از هر دختری هستی که بهواد یا من انتخابش میکردیم. بهواد تورو انتخاب کرد، چون میدونست با وجود پاکت میتونی ناتوانیش رو از بین ببری. هنوز یادمه چقدر بی تاب بود واسه به دست آوردنت اما... بهروز هم وقتی با رضا از آلمان برگشت نتونست چشم رو زیبایی تو ببنده.. نسبت بهت حریص شد و الانم که دیگه میدونی تو چه شرایطی هستین. من این مدت رو از رامین جویای حالتون بودم. حتی فهمیدم که شیدا هم

اومده و خیلی عصبی شدم اما.. واقعا نمیدونم چی بگم.. حق انتخاب رو با خودت میذارم.
نفس عمیقی کشیدم و شونه بالا انداختم.
- خودمم نمیدونم باید چیکار کنم!!
- پس ولش کن بعدا راجبش فکر میکنیم. از خودت بگو.. لذت میبری از آب و هوای ترکیه؟
لبخند زدم:- بدک نیست. اما نمیدونم چرا چند روزیه همش دل و رودم میپیچه و
تهشم میشه حالت تهوعی که انقدر عق میزنم جونم در میاد.
سکوت کرد. بعد از مکثی که داشت طولانی میشد گفت:
- آخرین بار کِی پریود شدی؟
متعجب گفتم:
- نمیدونم.. در واقع انقدر درگیر این جریانات شدم که حواسم به هیچی نبود. اما فکر کنم.. اون ماه هیودهم بود!
- پس یعنی عقب انداختی؟ آره.. ده روز عقب انداختی و این ماه نشدی!
یهو صداش خوشحال شد.
- تیدا به بهواد بگو سریعا برات بیبی چک بخره. یا ببرتت آزمایش..
چشمام گرد شد.
- چی؟
- فکر کنم دارم نوه دار میشم. الهی قربونت برم عروس خوشگلم. بدو به بهواد بگو. انجام دادی بهم زنگ بزن.
و گوشیو قطع کرد.
ناباور گوشی از دستم افتاد رو زمین. واسه ذره ای هوا دهنم رو باز و بسته کردم. حامله.. من..
به زور از تراس خارج شدم و خودمو به بهواد رسوندم. سرم گیج

میرفت. نمیتونستم حرف خانوم بزرگ رو تجزیه و تحلیل کنم!
بهواد که وضعمو دید ترسید و گفت:- تیدا چت شده
بغلم کرد و منو نشوند رو مبل. کپ کرده بودم!!
تنها لب زدم:
- بهواد.. برو.. بیبی چک.. بخر.. فکر کنم.. حا.. حامله م
جا خورد! نه بیشتر از من.. اما کمتر از من هم نبود.
اما کم کم آثار تعجب از صورتش رفت و یهو بلند شد.
- حامله؟ تیدا..
بلند خندید و داد زد:
- وای خدا!!.. دارم بابا میشم..!
یه لحظه وسط بهت و حیر ت خندم گرفت. مثل دیوونه ها داشت می رقصید و زیر لب میگفت "دارم بابا میشم"
جیغ زدم:
- بهواد برو بیبی چک بخر!!
با چشمای گرد شده نگام کرد
- چشم
کتشو پوشید و رفت. با بسته شدن در، غم عالم رو سرم آوار شد. اگه طبق حرف خانوم بزرگ حامله باشم چی؟ خدای من! اگه بهروز بفهمه.. اصلا نکنه اگه بچه ای وجود داره، از بهروز باشه؟
تنم به رعشه افتاد.. خدایا خود ت کمکم کن!" زمان حال - تهران "
آراد- خانوم.. رسیدیم.. خانوم چیشدید
اشکامو پس زدم و گفتم:
- چیشده؟
اشاره به بیرون کرد
- رسیدیم خانوم.
نگاهی به سر در مدرسه انداختم و بچه هایی که میرفتن تو.

سرمو تکون دادم و گفتم:
- ممنون.
کوله مو برداشتمو پیاده شدم. من باید قوی باشم. نباید با مرور خاطرات دو ماه پیش بچه مو ناراحت کنم. بچه؟ چرا اسم براش نذاشتیم؟ البته هنوز زوده اما به زودی باید با بهواد بشینیم راجبش حرف بزنیم.
گوشه ی حیاط ایستادم و به ساختمون بلند بالای مدرسه چشم دوختم. احساس غریبی کل وجودمو فرا گرفته بود. کاش الان یکی میومد و ابراز دوستی میکرد. این تنهایی رو اصلا دوست نداشتم!
- دانش آموزان دهم تجربی بفرمایید توی این صف.
به صفی که یه خانوم چادری اشاره میکرد نگاه کردم و با مکث رفتم سمتش. پشت یکی از دخترا ایستادم. قشنگ به خودش رسیده بود، انگار اومده عروسی!!
مکالمه پچ پچ وار دو شخص که پشتم ایستاده بودن توجهمو جلب کرد:-
یکم سرتو کج کن نگا کن نیلو.. ببین خودشه؟
شخص مقابلش که قطعا نیلو بود کمی سکوت کرد و بعد گفت:
- خودشه ترانه. همون خانوم کوچیک معروفه. زن بهواد زند.
باورم نمیشد. داشتن راجب من حرف میزدن!!
- ببین چقدر خوش شانسه آخه.. زن یه همچین آدمی شده..
- هیس میشنوه ها.
با لبخند زوری برگشتم پشت.
هر دو جا خوردن. دستمو بردم جلو و گفتم:
- تیدا هستم.
یکیشون زودتر به خودش اومد اما همچنان با دهن باز گفت:
- نیلو..
- منم ترانه.

ترانه کمی مغرور
تر بود. اما نیلو با خوش رویی گفت:
- راست میگن که تو خیلی خوشگلی.
ترانه با آرنج زد تو پهلوی نیلو و چشم غره رفت.
- ممنونم. لطف داری.
لبخند خوشگلی زد که چالاش پیدا شد.قیافشو کنکاش کردم.
پوست سفید، چشمای مشکی، و لبای نازک صورتی.. ناز بود.. ترانه اما چشماش عسلی رنگ بود و صورتش کمی سبزه. لباشم گوشتی و قرمز بود. سعی داشت خودش رو بی تفاوت نشون بده.
سرمو پایین انداختمو گفتم:
- ازدواج من با بهواد یه ازدواج سنتی و ناخواسته بود. امیدوارم فکر نکنید من از اونام که چون زن یه تاجر معروفم، خودمو میگیرم و از این حرفا.. خیلی هم خاکی ام.
نیلو خندید و با کف دست زد پشت گردن ترانه.
- دیدی گفتم؟ شرط و باختی خانوم.
سر من شرط بسته بودن؟ هیچوقت انقدر احساس مهم بودن نکرده بودم!!
نیلو- ولی خوشبحالت تیدا.. منم خیلی دوست دارم شوهر کنم.
خواستگارم دارم اما بابام اجازه نمیده.
چشمام گرد شد.
- تو دیوونه ای بخدا! ازدواج چه صیغه ایه!
ترانه پوزخند زد.
- تیدا جون شما که توی اون خونه سلطنتی هستی، ده تا کلفت دور و برت میچرخه، ازدواج که باید به کام تو باشه، این حرفو باید کسی بزنهکه تو فلاکت زندگی میکنه.
اصلا از حرفش خوشم نیومد.

طی نیمساعتی که کلاس هامون مشخص شده بود و رفتیم سر کلاس، هرچقدر سعی کردم بهشون حالی کنم که خاکی ام، همش ترانه ساز مخالف میزد. درست نبود این طرز برخورد تو ملاقات اول.
با ورود دبیر به کلاس دست از حرف زدن برداشتیم. دبیر ریاضی بود! یه خانوم اخمو و جدی. ازمون خواست یکی یکی بلند شدیم و خودمونو معرفی کنیم. نوبت به من که رسید ناخودآگاه قلبم به تپش افتاد.
به آرومی بلند شدم و زمزمه کردم:
- تیدا زند!
کلاس تو سکوت مرگباری فرو رفت.
دبیر که اسمش بهاروند بود، از بالای عینکش نگام کرد و با مکث تک سرفه ای کرد.
- نام خانوادگی خودتو بگو لطفا.
سر تاپام از خجالت سرخ شد. شرمندگی بالاتر از این؟ نه تنها همه فهمیدن من زن تاجر معروفم، بلکه اگه بعضیا منو نمیشناختن و نمیدونستن متاهلم به راحتی با این حرف دبیر فهمیدن.
- احمدی!
سرشو تکون داد.
- نفر بعد.
نیلو که کنارم نشسته بود بلند شد تا خودشو معرفی کنه. نگاه زوم بچهها رو روی خودم حس میکردم. بی پروا،بر و بر بهم زل زده بودن. از بینشون صدای پچ پچ هم شنیده میشد.
مگه من چیکار کردم؟
اه بهواد.. با اون شرکتتون شدید آوازه ی شهر! وگرنه اگه یه شخص معمولی بود، انقدر اذیت نمیشدم.
نیلو یهو با لحن و صدای عجیبی برگشت سمت بچها که حدودا پنج

دقیقه بهم زل زده بودن گفت:
- د چه خبرتونه؟ ندید بدید بازی رو بذارید کنار بابا.
دبیر- شایق)نیلو(! ادامه نده.. بچه ها ریاضیتون رو باز کنید.
بلاخره نگاه ها از روی من برداشته شد و با صورتی افروخته، کتابمو از تو کیفم در آوردم.
* * * * *
- پیشی من بیا اینجا ببینم روز اول مدرسه ت چطور بوده
با اخم اشاره به مامان کردم و گفتم:
- بی ادب.
رفتم کنارش روی مبل نشستم. واسه اینکه حرصمو در بیاره دستشو انداخت دور بدنم بغلم کرد و خیلی ناگهانی لبامو بوسید.
- بهواد خیلی بیشعوری.
مامان که رو به رومون روی مبل نشسته بود خندید. از خجالت لپام گلانداخته بود.
- چشم. من بیشعور.. شما عشق.. بگو ببینم مدرسه چطور بود.
با حرفش گر گرفتم
- چطور بود و کوفت. همین که پاموگذاشتم داخل مدرسه همه یه جوری نگام میکردن. تهشم وقتی تو کلاس دبیر فامیلیمو پرسید، اشتباهی گفتم تیدا زند، اونام قشنگ فهمیدن زن توام. یه ساعت زوم کرده بودن روم.
بهواد خم شد با خنده گونه مو بوسید و منو تو بغلش چلوند.
با خجالت گفتم:
- مامان ببخشید.
بهواد خنده ش شدید تر شد و لاله گوشموگاز گرفت. واقعا فکر میکرد تو اتاق خوابیم که اینطوری داشت از سر و کولم بالا میرفت؟
به زور پسش زدم که مامان با لبخند گفت:

- راحت باشید. در ضمن؛ عروس چنین خانواده ای بودن این چیزارو هم داره. کم کم براشون عادی میشه.
لب و لوچم آویزون شد.
بهواد دوباره نیم خیز شد لبامو ببوسه که جیغ زدم و گفتم:
- آخ!!!
نگران توی جاش خشک شد و به شکمم نگاه کرد
- چیشد؟
مامان هم نگران پاشد بیاد سمتم که از فرصت استفاده کردم و بلندشدم.
- کوفت و چیشد. انقدر از سر و کولم بالا نرو خب مثلا پسرت تو شکممه!!
با لفظ کلمه "پسرت" کل وجودم لرزید!!
بهواد گل از گلش شکفت و گفت:
- پسره؟ مامان؟ بردیش سونوگرافی؟
مامان با خنده گفت:
- نه بابا الکی میگه.. اصلا الان که وقت سونو نیست.
غش غش به قیافه بهواد خندیدم.
دستمو گرفت و منو نشوند کنارش.
خم شد بوسه ای روی شکمم زد. صافِ صاف بود. ولی قطعا از ماه پنجم گنده میشه!
- هیچوقت فکر نمیکردم وقتی حامله شی انقدر بامزه شی.
پوزخندی زدم و با کف دست کوبیدم تو سرش
- ای خاک عالم!! من بامزه نشم کی بامزه شه پس؟
مامان به شوخی گفت:
- اون یکی عروسم!
بهواد سرشو بلندکرد.

- تا جایی که خبر دارم یه زن دارما فقط- کی تورو گفت خنگ؟ زن بهروز و میگم!
بهروز... بهروز... بهروز... اسمش هزاران بار توی ذهنم اکو شد. س عی کردم تغییرحالت ندم ولی چیزی توی وجودم یخ زد.
بهواد حالت متفکر به خودش گرفت.
- خبریه مگه؟
سرمو انداختم پایین. نمیتونستم به مامان وقتی با ذوق از عروس جدیدش حرف میزنه نگاه کنم.
اما برخلاف تصورم، مامان کاملا متوجه شده بود که به هم ریختم از این بحث. بی تفاوت گفت:
- نه! ولی بلاخره که یکیو می پسنده.
بی حوصله از جو حاکم، بلند شدم و گفتم:
- من برم اتاقم..
بهواد حرفی نزد اما مامان نگران نگاهم کرد. میدونستم که از حرفش پشیمونه. اطمینان بخش چشممو باز و بسته کردم و بعد زدن بوسه ی کوچیکی رو گونه بهواد، سمت پله ها رفتم.
وارد اتاق شدم و درو بستم. لب تاپمو از روی میز برداشتم و نشستم روی تخت. پسوردشو، برخلاف مخالفت های شدید بهواد، چیزی گذاشته بودم که هیچکس ندونه.
بازش کردم و رفتم تو قسمت آلبوم های عکس.پوشه عکسای خودم و بهروز رو باز کردم. با دیدن اولیش، بغض سختی
به گلوم چنگ انداخت. هیچوقت یادم نمیره چطور دلش رو شکوندم.
بهروز.. چقدر دلم براش تنگ شده و حتی فکر این دلتنگی هم واسه منی
که حامله م خیانت محسوب میشه. چه برسه به ارتباط داشتن با بهروز!!

این عکس مال زمانی بود که توی خونه ی بهروز بودیم، اون روز.. اون روز و هیچوقت یادم نمیره.. خنده های از ته دلم.. نگاه های عاشقونه ی بهروز.. رابطه هامون.. خدایا منو ببخش ولی نمیتونم احساس پاک بهروز رو توی دلم بکشم. من با جداشدنم ازش، خوردش کردم.. اما میتونم پنهونی دوستش داشته باشم که..!
دستی روی شکمم کشیدم. نه.. بخاطر بهواد.. بخاطر این بچه.. فکر به بهروز میتونه از من یه خیانتکار بسازه!
عکس بعد رو باز کردم. تو خونه بودیم،در حالی که صورتمون پشمکی شده بود،اما میخندیدیم. خنده های از ته دل!
بهروز برعکس بهواد، به حالِ من.. به خودِ واقعی من بیشتر از هر چیزی اهمیت میداد. من پیش بهروز خودم بودم..
اشکامو پس زدم و دست نوازش روی صورتش از توی عکس کشیدم.
بعد اون روز.. اون روز کذایی.. دیگه هیچوقت سراغمو نگرفت. حتی یه زنگ.. هیچی!!
اون روز من بهروز رو با دستای خودم کشتم. روحشو کشتم.. و اون بی صدا فقط رفت. رفت و فهمیدم که دیگه هیچوقت برنمیگرده..!
" دو ماه قبل - استانبول "- بهواد.. میگم.. میشه فعلا اینکه حامله م رو به کسی نگی؟
تعجب کرد.
- چرا عزیزم؟
دروغی واسه پوشوندن حقیقت جور کردم وگفتم:
- خجالت میکشم
با لبخند بغلم کرد و قربون صدقم رفت. از صبح که جواب آزمایش رو گرفتیم و مثبت بود، یک سره در حال بوسیدن و قربون صدقه رفتنمه. همش محبت.. همش ابراز عشق.. اما یه چیزی تو وجود من خورد شده بود! حس غم حتی یه لحظه رهام نمیکرد.

- باشه ولی شکمت گنده شه همه میفهمن که!
- حالا تا اونموقع وقت هست.
موفق شدم با این کار، وقت بخرم. باید خودم جریان حاملگیم رو به بهروز میگفتم.. این بچه، دیگه بهم اجازه ی پیشروی واسه خیانتم به بهواد رو نمیده. این بچه همون فرصتی بود که بهواد حرف ازش میزد. شایدم خدا این بچه رو تو شکم من قرار داد تا رابطه منو بهواد به این وسیله خوب شه!
عصر همون روز برگشتیم ویلای توی استانبول، و بهواد تنها به گلی گفت حامله م و بیشتر مواظبم باشه. گلی وقتی فهمید کپ کرد. مثل خودم!!
تنها خانوم بزرگ بود که این بین از خوشی سر از پا نمی شناخت. و البته... بهواد!
بهواد واسه یه لحظه هم نیشش بسته نمیشد. معلومه بچه دوست داره!
شب موقع خواب وقتی سفت بغلم کرده بود و شکمم رو نوازش میکردگفت:
- به مامان زنگ زدم، قرار شد آخر هفته برگردیم ایران.
استرس مثل خوره افتاد توی جونم. آخر هفته؟! امروز چند شنبه ست؟ وقت دارم واسه اینکه برم پیش بهروز و همه چیز و بهش بگم؟ خدای من.. چرا همه چیز انقدر بهم ریخته؟!
بی توجه به درگیری های ذهنیم گفتم:
- خوبه!!
- از این به بعد همیشه کنارتم.. نمیذارم تنها بمونی خونه. باید به مامان هم بگم خیلی مواظبت باشه. دکتر گفت چون بدنت ضعیفه ممکنه حاملگی سختی داشته باشی.
برگشتم و به چشماش نگاه کردم.

- من هنوز باورم نمیشه بهواد.. من الان دیگه یه مادرم.. یه موجود زنده تو شکممه!
پشت پلکامو بوسید و لبخند زد:
- قربون این مامان کوچولو برم!
صبح روز بعد کشیک کشیدم تا بهواد بیدارشه و بره سر کار. طول مدت لباس پوشیدنش رو خودمو زدم به خواب، اما میتونستم حس کنم داره زیر لب چیزی رو زمزمه میکنه. شاید باز داشت قربون صدقه منو بچه میرفت!!
اما صداش واضح نبود.
همین که در اتاق رو بست توی جام سیخ نشستم. قلبم خیلی تند میزد؛تند تر از همیشه. مردد بودم از کاری که میخواستم انجام بدم. گوشیو از کنار تخت قاپیدمو با دستایی لرزون شماره بهروز و گرفتم.
بوقها داشت طولانی میشد که بلاخره با صدایی خواب آلود جواب داد:
- جونم پرنسس!
قلبم با شنیدن صداش و حرفی که زده بود تپیدن گرفت. لبمو گاز گرفتم تا بغض نکنم. چطور باید بهش میگفتم حامله م و دست از سرم برداره؟ که من دیگه بجز یه زن شوهردار بودن، یه مادر هم هستم. بخاطر بچه م نمیتونم این خیانت رو ادامه بدم.
احساس خودم ب
ه جهنم، احساس بهروز و چه کنم؟!
سکوتم طولانی شد که بهروز گفت:
- تیدا؟
به زور نفس کشیدم.
- بهروز باید ببینمت.
مکث کرد.
- این وقت صبح؟ چیشده؟

- ببینمت تعریف میکنم برات.
- باشه پس.. بیا خونه م. همون که اون دفعه آوردمت.
یادم بود! در واقع آدرسشو حفظ بودم. تو همون یک بار رفتن، انقدر دل به محیط عاشقانه ی اون خونه بسته بودم که راهشو حفظ شده بودم.- باشه..
سکوت کردم. لحنش نگران شد:
- تیدا؟ چیزی شده؟
لعنتی! یکم به فکر من باش که چطوری باید تحمل کنم. چطور این صدات رو بشنوم و عزمم رو جذب کنم واسه گفتن حقیقت بهت؟
- هیچی نیست.. نیمساعت دیگه اونجام.
بدون حرف دیگه ای قطع کردم و اولین قطره ی اشک فرو ریخت. تیدا قوی باش!! تو باید جوری پسش بزنی و تو روش وایسی که دیگه نیاد سمتت. واسه حفاظت از زندگیت.. شوهرت.. بچه ت.. حتی اگه خودت قربانی این اجبار ها شی.
پوزخند زدم. حتی حامله شدنمم خواست خودم نبود!!
چه زندگی جذابی.
با تنی بی روح جلوی آیینه ایستادم. روی شکمم دست کشیدم. شکمی که الان یه موجود زنده توش نفس میکشه؛ اما هنوز باورش واسم سخته. همش حس میکنم جواب آزمایش اشتباه بوده یا...
اما نه تنها بیبی چک جواب رو مثبت نشون داد، بلکه وقتی واسه اطمینان رفتیم آزمایشگاه، اونجا هم گفتن جواب مثبته و حامله م. دیر یا زود باید با این موجود کوچولو که زندگیم رو یه شبه تغییر داد کنار میومدم.تیشرت و شلوار جینی تنم کردم، تنها یه رژ روی لبای بی رنگم زدم و بعد
برداشتن کیف دستی از اتاق خارج شدم. از پله ها رفتم پایین که گلی متوجهم شد.

- تیدا خانوم.. صبحتون بخیر، بیاین صبحونه حاضره.
- گلی من میرم تا یه جایی.. تا یه ساعت دیگه برمیگردم، به بهواد نگو خب؟ میبینی که جریان حاملگیم باعث شده خیلی حساس شه.
- حق داره خب خانوم.. شما ضعیفین.همین الانم ببینین رنگ تو رو ندارین.
لبخند زدم، لبخندی تلخ. از جنس شکلات تلخ های 90درصدی که بابا میگرفت، و بعد از همون گاز اول، همشو تف میکردم بیرون. چون تلخیش دهنم رو گس میکرد.
- خوبم گلی. زود میام نگران نباش
- مواظب خودتون باشین..
واسش دست تکون دادم و از خونه خارج شدم. سوار تاکسی شدم و آدرس رو با انگلیسی دست و پا شکسته بهش گفتم. خوشبختانه متوجه شد. وقتی رسیدیم نگهداشت.
حساب کردم و پیاده شدم. در گنده رو به روم نگاه کردم. زنگ رو فشردم؛ چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد. این بار دیدن باغ ذوق زده م نکرد، غرق لذت نشدم. برام مثل ناقوس مرگ بود.
از پله ها رفتم بالا و خمین که به آخرین پله رسیدم در باز شد و بهروز با بالا تنه ای لخت جلوم قرار گرفت.
یه لحظه روحم، جسمم.. پر کشید واسه لمس اون عضلات مردونه.
مثلموقع هایی که منو توی بغلش می چلوند!
اما این موجود توی رحمم، اجازه هیچ کاری رو بهم نمیده.
با دو قدم فاصله بینمون رو پر کرد و حسم به حقیقت تبدیل شد! بدنم رو توی بغلش کشید. سرمو چسبوند به عضلات سینه ش و انگار که بخواد وجودم رو با وجود خودش حل کنه، سفت فشارم داد. موهام رو بو کشید و زمزمه کرد:
- آخ! من که مُردم برات تو این چند روز..!

خون به صورتم جهید. بغض به گلوم جهید. چشمام سوخت.. و در نهایت قطره اشک سمجی که بدون اراده ی من از چشمم ریخت روی سینه ش. سریع با انگشت پاکش کردم.
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- همین جا میخوای ازم پذیرایی کنی؟
خندید و روی موهامو بوسید. ازش فاصله گرفتم. کاش چشمام به رنگ خون نباشن. نمیخوام سین جینم کنه که چیشده و از این حرفا.
اما انگار حواسش نبود.
دستمو گرفت و کشید تو خونه. درو پشت سرش بست.
به خونه ی بهم ریخته ی جلوی چشمم نگاه کردم. تموم قسمتاش، یادآور عاشقانه های اون روزمون بود. یادآور بوسه ها.. نفس های کشیده و تندمون.. رابطه مون!!
اون روز یکی از هیجان انگیز ترین روزای عمرم بود.
نشستم روی مبل. همه جای این خونه بوی عطر تن بهروز رو میداد! ومن به طرز عجیبی ذلیخا شده بودم. ذلیخا وار، تموم عصب های بینیم دنبال رد بوی یوسف بود!!
بهروز با قهوه کنارم نشست. قهوه رو جلوم گذاشت و دوباره چسبید بهم. کاش بدونی بهروز که الان منوتو تنها نیستیم. این کوچولوی توی رحم من شاهد خیانتمونه!
منو چرخوند سمت خودش و موهامو کنار زد. شروع به بوسیدن گردنم کرد. بوسه بعد از بوسه.. اونقدر لباش داغ بود که فقط چشمامو بستم تا تموم ممانعتم نشکنه. با اولین زبونی که درست بالای سینه م کشید کم آوردم و کشیدم کنار، البته به زور!
متعجب و خمار نگام کرد. کل وجودم مضطرب بود.
نالیدم:
- بهروز.. الان وقتش نیست.

اخم کرد.
- هی میگم یه چیت شده.. میگی چیزی نشده. بگو ببینم، بهواد اذیتت کرده؟
چشمامو بستم. چطور بهش بگم؟!
- کتکت زده؟
- نه!!
دوباره بهم چسبید. دستشو برد سمت دکمه شلوارم.
- خودت بگو چیشده..
کمی خمم کرد روی مبل. کامل دراز کشیدم که خیمه زد روم. کل بدنمرو عذاب وجدان فرا گرفت. دوباره یورش آورد سمت گردنم. با صدای لرزونی گفتم:
- توروخدا.. الان نه!
مکث کرد. پوفی کرد وکشید کنار
- د بگو لعنتی. چرا انقدر نا آرومی؟
بلند شدم و توی جام نشستم. سرمو انداختم پایین.
مرگ یه بار.. شیون یه بار!!
- بهروز.. من.. حامله م!
تعجب کرد. اینو میتونستم حتی از پشت پلکای بسته م حس کنم!
- حامله ای؟
برگشتم سمتش. خیره شد به نقطه ی کور و گفت:
- خب الان چطور به بقیه بگیم؟!
و این تازه ابتدای فاجعه بود!! بهروز فکر میکرد بچه مال اونه، واسه همین گر نگرفت. واسه همین عصبانی نشد!!
بزاقمو قورت دادم و لب زدم:
- بچه ی تو نیست!
تیز برگشت سمتم و تو چشمام نگاه کرد.

کم کم حالت نگاهش عوض شد و نفس هاش تند. چشماش به قرمزی میزد! مثل یه ببر وحشی.- چرت و پرت نگو. بچه ی منه!
و برای خاتمه دادن به این بازی، من باید ضربه ی آخر رو میزدم. دروغی که لازم بود تا حقیقت رو واضح تر نشون بده!
- من تو رابطه هام با تو.. قرص میخوردم.. این بچه بچه ی تو نیست، بچه ی بهواده!..
به وضوح حس کردم کل وجودش با حرفم نیست و نابود شد. رنگ از چهره ش پرید. رگ گردنش.. کاملا معلوم بود که داره متورم میشه.
ترسیدم.. خیلی زیاد! هیچوقت از بهروز انقدر نترسیدم! حتی روزی که واسه اجرای رسم اومد اتاقم.
- چی گفتی؟
از کنارش بلند شدم. دیگه مانع فرو ریختن اشکام نشدم. تیدا تلاش کن،
بازم باید بهش دروغ بگی. به بهروزت.. واسه حفظ زندگیت.. لب زدم:
- دیروز با بهواد رفتم آزمایشگاه.. جواب آزمایش مثبت بود و پرستار گفت دقیقا یک ماهه که حامله ای! این یعنی قبل شروع رابطه منوتو.. و اینکه من طول خوابیدنام با تو.. قرص میخوردم قبلش، اصلا ممکن نیست که این بچه از تو باشه.
دستی روی شکمم کشیدم و ادامه دادم:
- بهروز.. دیگه من تنها نیستم. پای این بچه وسطه.. الان من یه مادرم.. دیگه نمیتونم به این رابطه ادامه بدم، فراموشم کن!
بهروز.. بهروز چند دقیقه ی پیش نبود! انگار در عرض چند دقیقه، با حرفام کشته بودمش. آره.. من بهروز رو کشتم! قلبشو.. روحشو..کیفمو برداشتم و کنار پاش مکث کردم. واسه آخرین بار عطرشو تو ریه هام حبس کردم. بهروز اما.. انگار نفس نمی کشید.
بی خیال همه چیز، خم شدم رو صورتشو لبامو روی لباش گذاشتم. با

تموم وجود.. عمیقِ عمیق بوسیدم.
تازه انگار نفس کشید.. حریصانه دستشو دور کمرم انداخت و منو تو بغلش کشید. گازی از لب پایینم گرفت و پر عطش لبامو بوسید. این بوسه.. عجیب طعم بوسه ی وداع میداد..
» باید برم باید بری اینجوری خیلی بهتره
قشنگ بودنت ولی نبودنت قشنگتره
از حالا دیگه بینمون یه خط فاصله بذار
وقتشه که بری ولی خاطره هامو پس بیار «
بعد اینکه حسابی همو بوسیدیم، هولم داد عقب و زمزمه کرد:
- برو.. نمیخوام دیگه هیچوقت ببینمت.
هق بی صدایی زدم و سمت در قدم تند کردم. وقت رفتن رسیده بود!!
وقتی از در خونه بیرون اومدم، به حرفی که به بهروز زده بودم فکر کردم. دروغ خیلی شاخداری گفته بودم بهش!! پرستار گفت بچه سه هفته شه.این تاریخ، میتونه مربوط به زمانی باشه که من پنهانی با بهروز می
خوابیدم، و آشکارا هم با بهواد. یعنی اینکه بچه از کی باشه معلوم نیست! جالب اینجاست من هیچوقت قرصی نخوردم. اصلا نمیدونم چه قرصی برای پیشگیری از حاملگی باید خورد! نه بهواد موقع رابطه باهام از کاندوم استفاده میکرد، نه بهروز!!
خیلی عجیب بود.
باید بدون اینکه کسی بفهمه تست DNAبدم. اما نتیجه ش چی؟ بهواد که گفت آخر هفته برمیگردیم..
مجبورم منتقلش کنم به بعد. البته اگه مامان)خانوم بزرگ(بذاره پامو از خونه بذارم بیرون!
یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه. به اصرار های ممتد گلی، صبحونه مفصلی خوردم و بعد رفتم رو تراس نشستم. کمی به بیرون نگاه کردم

و فکر کردم. اگه این بچه از بهروز باشه چی؟
خدای من.
با ذهنی پر از تشویش، تا شب سر کردم و شب که بهواد اومد، با عشق بغلم کرد. با روی خوش ازش استقبال کردم. درسته بهواد هم بهم خیانت کرده اما.. شاید باید بخاطر این بچه همه چیز رو ببخشم و فراموش کنم!
اما به خودم قول دادم اگه باز پای شیدا توی زندگیم باز شد، از بهواد ط لاق بگیرم. بنظرم این بهترین راه بود." زمان حال - تهران "
- بهواد توروخدا!!
مشت می کوبیدم تو سینهش و اونم با حالت زار بهم زل زده بود.
- عزیز من.. یکم بشین فکر کن که من پرتقال باید از کجا گیر بیارم. بخدا هنوز میومده تو بازار. زوده قربونت برم، تازه تو مهرماهیم. پرتقال از اواخر مهر ماه میاد.
کل وجودم انگار داشت داد میزد و پرتقال طلب میکرد. مامان تند تند قربون صدقه م میرفت و میگفت ویار کرده اما این حس برای خودمم عجیب بود. حس میکردم اگه همین الان پرتقال نخورم میمیرم. دوباره تلاش کردم:
- بهواد.. جون من.. بخدا بچت معلول میشه ها.. الان اگه من اون پرتقال و نخورم میمیرم اصلا.
اخم کرد:
- زبونتو گاز بگیر. از دست تو.. میرم الان
گونه مو بوسید و بلند شد. جیغی از خوشحالی زدم و رفتم کنار مامان نشستم. مامان با لبخند موهامو نوازش کرد و گفت:
- نمیدونی چقدر ذوق نوه مو دارم.
- میدونم.. از لبخنداتون معلومه.
لبخندش پررنگ تر شد.- نظرت چیه فردا بریم سیسمونی بخریم؟

چشمام درخشید.
- عالیه! ولی صبح که مدرسه دارم. از طرفی نمیدونم بچه پسره یا دختر. چه رنگی بگیریم؟
شکمم رو نوازش کرد.
- من حس میکنم پسره! یه شاه پسر گل!
نیشم باز شد.
- راستش خودمم دوست دارم پسر باشه.
- کل محل الان بهت حسودیشون میشه. چون وارث خانواده زند توی شکمته!
تک سرفه ای کردم و حالت مغرور به خودم گرفتم.
- هیچوقت فکر نمیکردم دختر کوچولویی که بهواد واسه ازدواج باهاش مصمم بود انقدر منو به زندگی دلگرم کنه.
تو دلم کارخونه قند سابی راه افتاد. بغلش کردم و گفتم:
- شما چرا انقدر مهربونین آخه.
راست میگفت انگار.. اون اولا که اومده بودم خیلی خشک بود. اما رفته رفته، خصوصا توی این دوماه خیلی رابطمون صمیمی شده بود! خیلی زیاد.
کمرمو نوازش کرد و گفت:
- شاید چون دختر نداشتم مهربونیام تو وجودم حبس شده بود، با وجود تو دارن خودشونو نشون میدن.فضا حسابی معنوی بود. لبخندی زدم و دستشو بوسیدم.
با دویدن خدمتکار سمتمون، هر دومون تعجب کردیم.
- خانوم مامان تیدا خانوم پشت خطن.
با شنیدن حرفش قلبم تالاپ تولوپ کرد. مامانم.. بیشتر از سه ماهه که نه تنها ندیدمش، بلکه صداشم نشنیدم.
خیز بردم سمت تلفن و ازش گرفتم. با صدای ضعیفی گفتم:

- مامان..
صدای بغض آلودش توی گوشم پیچید.
- جان مامان.. خیلی بی معرفتی تیدا. نه خبری، نه زنگی. من باید از در و همسایه بشنوم بارداری؟
بغض سنگینی تو گلوم جا باز کرد.
- معذرت میخوام.
- فردا بیا پیشم.. بیچاره بابات دلش یه ذره شده. دائم میگه چه غلطی کردم شوهرش دادم.
یه قطره اشک از چشمم چکید و گفتم:
- مامان..
مامان)خانوم بزرگ(پشتمو نوازش کرد و آروم گفت:
- من میرم اتاقم، مزاحم نباشم.
سرمو تکون دادم.
- صدای کی بود تیدا؟میون اشک لبخند زدم:
- مامانِ بهواد.
- خب تعریف کن ببینم. چند وقتته؟
دوباره بغض کرد و ادامه داد:
- تو این دوران هر دختری مامانش کنارشه، اونوقت من حتی نمیدونستم تو بارداری.
- مامانم.. واسه یه سفر کاری رفته بودیم ترکیه، وقتی برگشتیم هم اص لا فرصت نشد. تو منو ببخش. فردا میام چند روز پیشت میمونم.
- قربونت برم من.. همدم منو بابات تو بودی.. الان که نیستی همه چی یه جوریه.
- خدانکنه.. همدم منم شمایین.. کلی درد و دل دارم باهاتون کنم.
- مادر فدای دردِ دلت بشه! جات رو چشمای منه.
لبخند زدم. تو دنیا چه چیزی بالاتر از شنیدن مهربونی های مادر بود؟

حتی کوه هم جلوی این حس کم میاره.
بعد نیمساعت بی وقفه حرف زدن، راضی شدیم قطع کنیم. به دور و برم نگاه کردم. یادم اومد مامان)خانوم بزرگ(گفته بود میره اتاقش. سرمو گذاشتم روی مبل و دراز کشیدم که صدای در اومد. نیم خیز شدم. بله.. بهواد خان با پلاستیکی توی دستش تشریف آورده بودن.
- الان که ویارم رفت خریدی؟
با نفس نفس اومد کنارم و پلاستیک و تو بغلم گذاشت. کتشو در آورد و گفت:
- پرتقال نبود دیوث.. نارنگی خریدم. اینم تازه کاله، خیلی ترشه.آب دهنم راه افتاد و بی طاقت مشغول پوست گرفتن یکیشون شدم.
تلفن و از کنارم برداشت و گفت:
- کی زنگ زد؟
- مامانم!
****
- چقدر خوشگل شدی تو توله سگ
مشتی رو بازوش کوبیدم:
- عوضی توله سگ خودتی
غش غش خندید و گفت:
- فحش نیست که زندگی من. یه نوع قربون صدقه ست.
لپم گل انداخت
- زشته بهواد
سرشو بهم نزدیک کرد.
- چی چیو زشته؟ اینجا که دیگه مامان نیست.
لبخند محوی زدم.
حریصانه کنار لبمو گاز گرفت.
- آخ!صورتمو با دستاش قاب گرفت و عمیق لبامو بوسید. قلبم مثل

گنجشک
ضربان گرفت. به چشمام خیره شد و گفت:
- نفس منیا شما!
لبخندم پررنگ شد.
- عشق منیا شما!
بی قرار زمزمه کردم:
- بهواد..
گردنمو بوسید و گفت:
- کوفت! بریم آخر شب من میدونم و تو!
چشمام گرد شد.
- چی چیو آخر شب.. دکتر گفت رابطه جنسی نداشته باشید فعلا.
- اولا که من اون روز کنار شما بودم. دوما که نگفت رابطه نداشته باشید، گفت از پشت مشکلی نداره. سوما گفت از جلو هم مشکلی نداره اما ممکنه دردت بیاد. چهارما گفت رابطه جنسی از ماه هفتم اکیدا ممنوع، شما چند ماهته؟! سه ماه.
از اینکه کامل تموم حرفای دکتر رو حفظ کرده بود حرصم گرفت.
- قهرم اصلا.
به حالت قهر رومو ازش برگردوندم و سمت در قدم تند کردم.
مچ دستمو گرفت و برم گردوند.
محکم لباشو روی لبام قرار داد و بوسید. چشماش بسته بود. ناخودآگاه چشمامو بستم. باهاش همراهی کردم که لبخند زد.با نفس نفس جدا شدم.
- آشتی؟
اخم کردم:
- نخیر، انقدم بوسم نکن رژم پخش شد.
- بچه ها دیر شد!!

صدای مامان بود که از طبقه پایین داد زده بود. لبخند پیروز زدم و کیفمو برداشتم از اتاق خارج شم.
صداشو از پشت سرم شنیدم که گفت:
- قربون بلبل زبونیات برم من..
لبخندم کش اومد و با هیجان رفتم پایین.
مامان با تیپ مکش مرگ مایی ایستاده بود وسط هال و دست به سینه به پله ها نگاه میکرد.
- بابا جذاب.. بابا خوشگل.. بابا شیک و پیک!
خندید و چشم غره ای هوالم کرد.
رو نوک پا بلند شدم گونه شو بوسیدم. مثل مامان خودم شده بود برام! علاقه خاصی بهش داشتم.
بهواد هم اومد و با یه جعبه شیرینی و دست گل از خونه خارج شدیم.
هیجان عجیبی داشتم!
دلم میخواست راننده سریع تر برروونه و زودتر برسیم به خونه ی بچگی هام.. دلم عطر تن مامانم رو میخواست.
بهواد که هیجانمو حس کرد گفت:- آراد تند تر برو.
لبخندی بهش زدم. دستمو تو دستش گرفت و بوسید. انگار پسرم هم خوشحال بود. چون حس میکردمش. مامان)خانوم بزرگ(میگفت تا چند ماه دیگه میتونم حرکت کردنشو حس کنم.. لگد زدنشو.. ای جانم!
میگفت سر بهواد که حامله بود، حس میکرد بهواد داره داخل شکمش فوتبال بازی میکنه، بس که تکون میخورد. از طرفی پسر اول خانوادشون بود، کسی که مقام اربابیت رو از پدرش به ارث میبرد و کل محله بخاطر ورودش هیجان داشتن. دقیقا مثل پسر من.. کاش پسر باشه واقعا.
با دیدن در خونمون جیغی زدم و گفتم:
- همین جاست نگهدار.

مامان خندید و با هم پیاده شدیم. بهواد شیرینی،و مامان گل رو توی دستشون نگهداشتن. زنگ رو فشردم و منتظر موندم.
در باز شد و مامان باچادر گل گلیش جلوی در نمایان شد. لب زدم:
- مامان..
چشماش درخشید.
- جون دل مامان
تو بغلش فرو رفتم! آغوش پر مهری که با گرماش به وجودم گرما میبخشید. سرشونه شو بوسیدم و گفتم:
- خیلی دلم برات تنگ شده بود.
پیشونیمو بوسید.- منم عشقِ مامان.
مامان) خانوم بزرگ(دسته گلَ رو گرفت جلوی مامانم و گفت:
- سلام زهرا جان.. بفرمایید.
مامان جا خورد!
لبخند زوری زد و گفت:
- خیلی ممنونم.. خوش اومدید.
حق داشت تعجب کنه. بعد اون خواستگاری خشک و رسمی هیچ برخوردی نداشتن، اونوقت الان مامان نورا با دسته گل اومده بود پیشش.
کنار هم رفتیم داخل. بهواد و مامان نورا نشستن اما من با لذت به خونه نگاه کردم. بااینکه فقیرانه بود، اما فضای صمیمی داشت. کلی خاطره توش جا گرفته بود.
مامان چای آورد و با عشق بهم نگاه کرد.
- بیا اینجا پیشم بشین.
کنارش نشستم و گفتم:
- بابا کجاست؟
- یکم دیگه میاد.. ذوق اومدنتو داشت رفت چیزایی که دوست داری رو

بخره.
بهواد- زحمت کشیدن.. والا چیزایی که تیدا دوست داره که یکی دو تا نیست. زهرا خانوم خدا شاهده دیروز ویار پرتقال کرده بود.
مامان با خنده اشکاشو پس زد و تازه نگاهش به شکمم افتاد. خم شد و شکمم رو بوسید.- تیدای من مامان شده..
با لبخند دستشو بوسیدم و گفتم:
- مامان منم مامان بزرگ شده!
دوباره بغلم کرد و موهامو غرق بوسه کرد.
همون موقع زنگ به صدا در اومد.
لبمو گاز گرفتم.. بابام اومده بود!
دویدم سمت در و بازش کردم .
جیغ زدم:
- بابایی..
پلاستیکاری توی دستشو پایین گذاشت و بهم نگاه کرد. پریدم تو بغلش.. مثل چند سال پیش که وقتی از سرکار میومد میپریدم بغلش.
محکم بغلم کرد و عطرش توی بینیم پیچید. درو بست و گفت:
- بابا قربون قد و بالا ت بره..
مامان نورا و بهواد به احترامش بلند شدن. بابا همونطور که منو تو بغلش حمل میکرد باهاشون سلام علیک کرد.
مامان نورا- تیدا جان مواظب بچه باش.
چشم بابا رفت روی شکمم.
نشست روی مبل و منو رو پاش نشوند. موهامو زد پشت گوشم و گفت:
- قربونت برم.. مامان کوچولو..
مامان هم کنارمون نشست.حس خوب تکمیل شدن خانواده سهتاییمون داشت منو توی خودش غرق میکرد.
چطور تونستم سه ماه ازشون بی خبر باشم؟

مامان رفت سفره رو آماده کنه و من مشغول حرف زدن با بابا شدم. از همه چی پرسید.. مدرسه م.. بچه م.. رابطه بهواد باهام..
چقدر خوب بود بودنشون.
مامان نورا وقتی داشتیم شام میخوردیم رو به مامانم گفت:
- زهرا خانوم فردا عصر قراره با تیدا بریم واسه خرید سیسمونی، میخواین راننده رو بفرستم دنبالتون شمام باهامون بیاید؟
مامان با تعجب گفت:
- وای.. شما چرا.. این وظیفه منه که تموم سیسمونی رو تهیه کنم.
مامان نورا- تعارف و بذارین کنار خانوم. این اولین نوه ی منه، نور چشم خاندانمونه، قطعا باید هیجانش رو داشته باشم. خرید سیسمونی هم راهی واسه تخلیه هیجانه.
با لبخند بهشون خیره شده بودم. کاش با هم جور شن.. دلم نمیخواست
مامان نورا، بابت فقیر بودن پدر و مادرم احساس سرافکندگی کنه، از طرفی هم نمیخواستم عز ت نفس پدر و مادرم بخاطر پول خورد شه.
بهواد بی توجه به مامان و بابام، خم شد گونمو بوسید. از خجالت نمیتونستم سرمو بالا کنم؛ زمزمه کردم:
- بریم خونه میکشمت بهواد
- دیدم خیلی خوشگل نگاشون میکنی دلم نیومد نبوسمت.
لبمو گاز گرفتم و لبخند زوری زدم.بابا با لبخند گفت:
- اذیت نکن دخترمو، از بچگی خجالتی بود.
بهواد- اذیت چیه پدر، دلم میخواد قورتش بدم.
چشمام گرد شد.
- بهواد!!!
هار هار خندید.
حرفای مامانم و مامان نورا کم کم داشت خانومانه میشد. کاش

صمیمی شن..
بعد از شام، کنار هم قهوه خوردیم و بابا کلی نصیحتم کرد که درسمو خوب بخونم. مامان هم یواشکی بهم گفت هروقت حس کردم بهواد یا خانوادش اذیتم میکنم بیام پیش خودشون. اما نمیدونست کار از اذیت گذشته. تو شرایطی نیستم که بخوام سر اذیت شدن ازش جداشم.
خوب نیست بچهم بدون پدر بزرگ شه، شایدم بدون مادر!!
آخر شب عزم رفتن کردیم. اونم فقط و فقط بخاطر مدرسه که تا خونه مون دور بود وگرنه پیششون میموندم.
مامان نمیتونست دوری دوباره م رو تحمل کنه. تک دخترشون بودم، حق داشتن، نداشتن؟!
البته بعد امشب قطعا رابطه مامان بابام با مامان نورا و بهواد خوب میشه.
شاید وقتش رسیده بود زندگی روی خوشش رو بهم نشون بده!!وقتی رسیدیم خونه، از چشمای بهواد فهمیدم که دیگه طاقت نداره برای آخرشبمون که حسابی منتظرش بود. دلم میخواست بکشمش! امشب حسابی آبروم رو برده بود.
به مامان نورا شب بخیر گفتیم و همین که رفت اتاقش، بهواد زیر بدنمو گرفت و رو دستاش بلندم کرد.
جیغ خفه ای زدم و گفتم:
- چیکار میکنی دیوونه.. منو بذار زمین
لبخندموزیانه زد و گفت:
- نچ!
حرکت کرد سمت پله ها و بردتم طبقه بالا. به در اتاق که رسیدیم زمزمه کرد:
- درو باز کن
لبخند زدم.

- دیوونه!
درو باز کردم و وارد اتاق شدیم. منو روی تخت گذاشت؛ دستاشو قاب بدنم کرد و با احتیاط روم خیمه زد، به چشمام زل زد.. خمار نگاهشو کشید روی لبام. لبخندی زدم و پیش قدم شدم برای بوسیدنش.
یه بوسه ی داغ و پر از عطش. لبخند زد و جفت لبامو باهم گاز گرفت.
چشمام گرد شد.
- امم.. امم..
لبامو ول کرد که گفتم:- نکن بهواد
- دلم میخواد لباتو درسته قور ت بدم!
- چرا اون وقت؟
- چون طعمشون معرکه ست.
دلم یه جوری شد. سرمو پایین انداختم که گفت:
- خیلی گستاخی، اما وقتی وسط گستاخیت خجالت میکشی، دل و جون آدمو زیر و رو میکنی.
لبخند زدم. دستمو توی دستش گرفت و بوسید. رفت پایین.. شکمم رو نوازش کرد و بوسید.
- میخوام باباش رو حس کنه!
گفتم:
- چطوری؟
سکو ت کرد. سرشو فرو برد توی گردنم و بو کشید. گازی از رگ گردنم گرفت، بوسید.. بوسید و رفت سمت یقه م. گردنمو کج کردم و بازوش رو چنگ گرفتم. من روی کل بدنم حساس بودم و این شایعه ست که بعضیا روی سینه، گردن، رون پا، یا یه قسمت از بدنشون حساسن.
وقتی نفس های پر از شهو ت کسی رو حس کنی دیگه به این توجه نمیکنی که روی کدوم قسمت بدنت حساسی. تموم بدنت داغ میشه و میسوزی توی آتیش خواستن.

با هر بوسه که میزد، لباسم رو پایین تر میاورد، تا جایی که به سینه م رسید. گفتم:
- زیپش پشتشه..دستشو از پشتم رد کرد و زیپ رو پایین کشید. دست داغش پوست
یخم رو که لمس کرد، مقاومتم شکست. چشمام رو بستم..
پشت پلکام توسط لباش بوسیده شد!! اول چپ، بعدم راست. زمزمه کرد:
- چشماتو دوست دارم!
لباسمو پایین داد. سوتین تنم نبود، با دیدن سینه هام لبش به لبخند کش اومد.
- اینا چند ماه دیگه باید به بچه مون شیر بدن.
لبخند محوی زدم و شکممو نوازش کردم.
یهو اخم کرد.
- کارم در اومد دیگه.. یعنی جلوی چشمم باید بهش ممه بدی و من زل بزنم با حسرت نگاتون کنم؟
خندیدم و دستمو تو موهاش فرو بردم:
- چرا با حسرت؟
- چون اینا فقط مال منن.
*****
- جلسه بعد همین مبحث رو امتحان می گیرم.
با این حرف دبیر اجتماعی، سیلی از فحش های زیر لبی سمتش رووونه شد. اما بدون اینکه ککش بگزه از کلاس بیرون رفت. ترانه با غرغرگفت:
- فازش اینه بگه من سر درس دادنم جدی هستم! کیو دیدید هفته دوم مهر امتحان بگیره؟
لبخندی زدم و واسه اینکه حرصشو در بیارم گفتم:
- خوبه که.. حداقل کامل میشینه تو مغزمون.

چشماش گرد شد و گفت:
- تو دیگه گه نخورا! همه که مثل تو خرخون نیستن.
غش غش خندیدم. نیلو که همیشه گشنه بود گفت:
- بچه ها بریم بوفه..
ترانه گفت:
- چرا همش نیاز به بادیگارد داری نیلو؟ خب خودت برو.
بلند شدم و گفتم:
- میرم باهاش.. تو چیزی نمیخوای؟
- نه!
قدم زنون از کلاس خارج شدیم و سمت بوفه رفتیم. نیلو گفت:
- پس مامان بابات رو دیدی؟
فهمیدم بوفه بهونه بود تا بکشتم بیرون کامل براش تعریف کنم.
لبخندی زدم و گفتم:
- آره.. نسبت به بهواد و مامان نورا واکنش بدی نشون ندادن.. مامان نورام عالی برخورد کرد.- اذیتت نمیکنه؟ شنیدم خیلی زور گوئه!
- مامان نورا؟ نه خوشبختانه، زورگو هم نیست البته.
لبخندی زد.
- خوبه.. از بهواد بگو.
کمی فکر کردم. یاد دیشب افتادم، تاصبح بدنم رو بوسه بارون کرد و بهم عشق ورزید. معتقد بود بعد حامله شدنم انگار دوباره بهم دل بسته!
- بهوادم خوبه.. دوستم داره.. و.. خب چی بگم نیلو
خندید و گفت:
- صبر کن من یه ساندویچ بگیرم بیام. نمیخوری تو؟
- چرا چرا.. حسابی گشنمه.
بهش پول دادم و رفت سمت بوفه.

با دو ساندویچ و دوغ برگشت پیشم. گفت:
- ولی بنظرم ازدواجت با بهواد بهترین موقعیت زندگیت بود. در واقع راه ترقی و پیشرفتت همین خونواده ست، از طرفی بهواد هم که میگی شوهر خوبیه برات.
گازی از ساندویچ فلافل زدم و گفتم:
- شاید.. اما من به فکر این چیزا نیستم، از بچگی فقط به درس چسبیدم. حتی شب زفافم با بهواد، نمیدونستم داره باهام چیکار میکنه.
متعجب گفت:
- نکنه تو از اون دسته دخترایی هستی که فکر میکنن بچه رو لک لکامیارن؟
خندیدم و گفتم:
- بودم.. تو این چند ماه خیلی بزرگ شدم.
- خوبه پس!
با صدای زنگ سمت کلاس رفتیم. همین که دبیر اومد ذهنم از سکوت ک
لاس استفاده کرد و درگیر شد. درگیر گذشته و ... بهروز! نمیفهمم چرا هنوز به خودم اجازه میدم به بهروز فکر کنم اما..
* دو ماه قبل - تهران *
با اولین پرواز به ایران برگشتیم. از دیشب نا آروم بودم. کاش نمیرفتم پیش بهروز و بهش نمیگفتم حامله م.. اون بوسه ی آخر.. اون نگاه پر از درد.. از دیشب فکر به اینا تموم وجودم رو دگرگون کرده بود. بهواد میذاشت پای اینکه هنوز تو شوک حامله بودنم هستم اما من به تنها چیزی که فکر نمیکردم این بچه ی ناخواسته بود!
به عمارت که رسیدیم، با حجم عظیمی از خوشحالی و بزن و بکوب رو به رو شدیم. مامان سنگ تموم گذاشته بود!

ده بار فقط بغلم کرد و قربون صدقه م رفت.. دلیل خوشحالیشون رو نمیفهمیدم. یه بچه انقدر ذوق داره؟ پس چرا من ذوقش رو ندارم؟
تا آخرشب رو به زور تحمل کردم و بعد به بهونه بیخوابی به اتاق مشترکم با بهواد رفتم وسایلش مثل یک ماه پیش بود. دست نخورده.. فقط تمیز شده بودن.سمت کمدم رفتم و لباس عوض کردم. روی تخت دراز کشیدم. مغزم پر
از فکر بود.. از همه پررنگ تر سوالایی بود که حتی خودن هم جوابشون رو نمیدونستم! اینکه این بچه از بهروزه یا بهواد؟!
فردا حتما باید واسه ی آزمایش برم.. با این روحیه نمیتونم زندگی کنم.
همین که چشمام گرم خواب شد، بهواد اومد اتاق و بعد تعویض لباس و خاموش کردن برق کنارم دراز کشید. موهام رو بوسید و گفت:
- خوب بخوابی آرامشم.
غلتی زدمو توی بغلش فرو رفتم. بهواد خوب بود.. اما بهروز.. لعنت بهت، فکر نکن انقدر.
انقدر به خودم تشر زدم که خوابم برد.
صبح هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که بیدار شدم. مضطرب به ساعت نگاه کردم، یعنی میتونستم قبل از بیدار شدن بهواد برم بیمارستان؟ اما ساعت پنج صبح بود! به ناچار باز دراز کشیدم. تا ساعت هفت فقط فکر و خیال بود و بس! با روشن شدن هوا استرسم شدید شد. از کنار بهواد بلند شدم و سمت کمد رفتم. مانتو شلوار معمولی تنم کردم و قبل
از اینکه از اتاق خارج شم یاد به چیزی افتادم. DNAکه بدون حضور شوهر نمیشه. ای بابا.. ولی یادمه یه فیلم دیده بودم از روی تار موی طرف تونستن DNAبگیرن.
قلبم تالاپ تولوپ میزد. از تو کشو قیچی در آوردم و با دست هایی لرزون، چند تار موی بهواد رو بریدم و گذاشتم تو دستمال کاغذی. خدا

کنه وقتی رفتم و مو ها رو دادم بهشون بهم نخندند.بااحتیاط از اتاق خارج شدم.
سکوت مطلق عمارت رو فرا گرفته بود!
از در خارج شدم و توی باغ رفتم. موج هوای صبحگاهی باعث شد کمی سرحال شم. نگهبان با دیدنم گفت:
- جایی میرید خانوم کوچیک؟
لبمو گاز گرفتم. چی باید بهش میگفتم که باور میکرد؟
ناچارا گفتم:
- آره باید یه چیزی بخرم!
- میخواید من تهیه کنم براتون؟
- نه خودم باید برم.
درو برام باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و پرواز کردم به سمت بیرون.
سابقه تنها بیرون رفتنم خیلی کم بود اما چاره ای نداشتم. حدودا بیست دقیقه قدم زدم تا به خیابون رسیدم، دستمو برای اولین تاکسی سبز رنگ تکون دادم.
سوار شدم و گفتم:
- برین به نزدیک ترین آزمایشگاه لطفا.
سرشو تکون داد و حرفی نزد.
قلبم با بیشترین سرعت خودش رو توی سینه م میکوبید.
یه ربع بعد رسیدیم.
دست تو جیب مانتوم کردم و تنها تراول پنجاه تومنی که بود رو بیرونآوردم. گفتم:
- همین جا وایسید لطفا کارم زود تموم میشه
- زیاده خانوم!
- ایراد نداره.
پیاده شدم و به سر در آزمایشگاه نگاه کردم .

وارد شدم و سمت پذیرش رفتم.
- ببخشید.. واسه تست DNAکجا باید برم؟
- اسمتون؟
- تیدا زند.
با تعجب از پشت عینکش نگاهم کرد.
چیزی توی کامپیوترش تایپ کرد و گفت:
- حامله هستید؟!
- بله!
- بفرمایید طبقه بالا، اتاق اول.
سرمو تکون دادم و تشکر کردم.
با قدمای لرزون از پله ها بالا رفتم. با دیدن اتاق و زن هایی با شکم های گنده که هر کدوم با قیافه ای داغون رو صندلی انتظار نشسته بودن، ترسم دو برابر شد. کمی اونور تر زن و شوهری در حال دعوا بودن. فکر کنم کذایی ترین بخش این آزمایشگاه این اتاقه!مرده اونقدر عصبانی بود که من جای زنش داشتم سکته میکردم! داد
میزد و میگفت:
- هرزه.. تموم ننه من غریبم بازیا ت فیلم بود نه؟ همین امروز میریم دادگاه، هم خود ت باید بمیری هم این بچه.
زنه فقط گریه میکرد.
ترس تموم وجودم را توی خودش حبس کرده بود. اگه منم به چنین وضعیتی مبتلا میشدم چی؟
پرستار از اتاق اومد بیرون و بعد از تشری که به اون زن و شوهر زد، شخص بعدی رو صدا زد تا بره داخل.
همیشه وقتی میترسیدم ناخودآگاه بدنم به لرزش میفتاد و سردم میشد. درست مثل الان!
خانوم جوونی که کنارم نشسته بود و تقریبا از وقتی اومدم، با

کنجکاوی نگاهم میکرد گفت:
- با مامانت اومدی؟
- نه!
تعجبش بیشتر شد.
- نکنه خود ت حامله ای؟
- بله.
هینی کشید.
- دختر تو که خیلی بچه ای
نمیدونستم حرفش توهینه یا ترحم! سرمو به تایید تکون دادم.
پرسیدم:- شما چرا اومدید؟
آه غمگینی کشید و گفت:
- شوهرم بهم شک داشت، مجبورم کرد.
- مگه بچه مال خودتون نیست؟
نگاه بدی بهم انداخت.
- مال خودمه! شوهرم تفکراتش خرابه.
- خوبه پس..
- مگه تو بچه ت مال خودت نیست؟
لبخند تلخی زدم:
- نمیدونم!
لبشو گاز گرفت. حتما داشت با خودش میگفت طرف تو این سن چقدر خرابه!
پوفی کشیدم و گوشیمو روشن کردم. خداروشکر خبری از زنگ یا پیام بهواد نبود!
نیمساعت بعد، پرستار صدام زد. با استرس رفتم تو.
دکتره با دیدنم گفت:
- بفرمایید بشینید اونجا الان میام خدمتتون.

* * * *
* بهواد *با خستگی چشمامو باز کردم. دستمو تکون دادم تا تن تیدارو بغل کنم
اما با جای خالیش مواجه شدم.
نگاهی به دورو برم انداختم، زمزمه کردم:
- تیدا.. کجایی؟
صدایی نیومد. حتما رفته پایین واسه صبحونه. باید خیلی بهش برسم، لاغره و بدنشم ضعیفه، باید بتونه تا آخر حاملگیش بچه رو حمل کنه.
دست و صورتم رو شستم و بعد تعویض لباس از اتاق خارج شدم.
مامان تو سالن نشسته بود و قهوه میخورد.
رفتم سمتش و بلند گفتم:
- صبح بخیر مامان خوشگلم.
خم شدم گونه شو بوسیدم.
با لبخند گفت:
- صبح توام بخیر
- تیدا کجاست؟
- از من میپرسی؟
تعجب کردم.
- مگه نیومد پایین واسه صبحونه؟!
- نه!!
* تیدا *- خانوم پرستار، جوابش کِی میاد؟
- دو هفته دیگه.
پوفی کشیدم. زیادی دیر نبود؟
از آزمایشگاه خارج شدم و با دیدن تاکسی که منتظرم مونده بود، رفتم سمتش و سوار شدم.
- خیلی ممنون آقا که منتظر موندید. برگردید همونجا که سوار شدم.

- چشم!
حس بدی داشتم. حالا تا وقتی که جواب آزمایش بیاد باید شب و روز استرس بکشم! شاید تنها امتیاز مثبت قضیه من،این بود بهواد اصلا از رابطه منو بهروز خبر نداشت و یک درصدم فکر نکرد که شاید این بچه مال خودش نباشه!! اما بهروز... هنوز حس میکنم با اون حرفم قانع نشده و بعد مدتی ممکنه بیاد دنبالم. همه چیز بستگی به جواب این آزمایش داره، اونوقت اگه جواب آزمایش ثابت کنه که بچه از بهواده، اگه یه زمانی بهروز برگرده میتونم با مدرک بهش بگم که بچه مال تو نیست.
اما...
من کی انقدر بی رحم شدم!!
****
- کجا بودی تیدا؟
لبخند زوری زدم.- رفتم قدم بزنم! یکم حالم خوب نبود.
قیافش نگران شد.
- چرا خانومم؟
به نقطه ی کوری خیره شدم و زمزمه کردم:
- نمیدونم.. شاید هنوز با وجود این بچه توی رحمم کنار نیومدم.
بغلم کرد و سرمو چسبوند به سینه ش.
روی موهام رو بوسید.
- حق داری عروسکم.. کنار میای کم کم.. حالام بیا بریم یه صبحونه مفصل بخور هم خود ت هم بچه باید تقویت شین.
- تو بچه رو بیشتر دوست داری نه؟ بیشتر از من.
سرمو از رو سینه ش برداشت و با تعجب به چشام نگاه کرد.
- چی میگی تیدا؟ مگه میشه چنین چیزی؟
شونه بالا انداختم.

- چرا نشه..
با نوک انگشت ضربه ای به دماغم زد.
- شما نباشی اون بچه به وجود نمیاد، به دنیا نمیاد. شما عشق منی خب!
لبخند محوی زدم، دلم گرم شده بود.
دو هفته بعد،در حالی که باز پنهونی از خونه خارج میشدم تا برمآزمایشگاه و جواب آزمایشم رو بگیرم، دلم آشوب بود. از این آشوبا که دلت میخواد فقط عق بزنی!
وقتی رسیدم رفتم سمت پذیرش. دختره که با دیدنم شناختتم، لبخندی زد. گفتم:
- جواب آزمایشم اومده؟
- بله عزیزم، این جوابش، واسه توضیحاتشم برید اتاق خانوم دکتر پهلوی. چون خوندن این مدل آزمایش ها وظیفه خود دکتره.
سرمو تکون دادم و کاغذو گرفتم. کاغذ مرگبار رو!!
راه افتادم سمت طبقه دوم که اتاق دکتر پهلوی بود.
تقه ای به در زدم و وارد شدم.
با دیدنم عینکش رو کمی بالا داد.
- سلام.
سر تکون داد.
- چه مامان کوچولویی!
نه میتونستم لبخند بزنم، نه هیچ واکنش دیگه ای. تنم یخ کرده بود.. شاید.. شاید از ترس حرومزاده بودن بچه ی توی رحمم. واقعا اگه جواب آزمایش نشون بده بچه از بهروزه چی؟
دکتره کاغذو ازم گرفت و دقیق بهش نگاه کرد. بعد چند دقیقه که برای من به اندازه چند سال گذشت گفت:
- فرزند، طبق ماده ای که برای آزمایش از شوهرتون دادید.. نود درصد

شباهت دارن.
قلبم نمی زد. زمزمه کردم:- شباهت با کی؟
تعجب کرد!
- شوهرت دیگه دخترم، آقای بهواد زند!
تو یه ثانیه هوا به ریه هام راه پیدا کرد. اما نمیتونستم خوب نفس بکشم. چی گفت؟ بچه.. بچه ی من حرومزاده نیست.. بچه ی من..
چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم!
***
- نه بابا کریم پور گفت هیچ شماره ای تو پرونده ننوشته. گوشیشم گشتیم انگار همراهش نبود. یه غش ساده کرده.. چون ضعیفه نگران بچه شیم فقط.. باشه.. نه تو بمون همونجا، لازم نیست. قربونت.. فعلا.
با گنگی چشمامو باز کردم. دختری با مانتوی سفید و مقنعه مشکی بالا ئ سرم ایستاده بود و زل زده بود بهم. دستمو تکون دادم که تیر شدیدی کشید.
- نکن دختر سِرُم وصله دستت.
آخی گفتم و نیم خیز شدم.
- من باید برم خونه..
اخم کرد و سعی کرد بخوابونتم.
- صبر کن سرمت تموم شه، یه چکابم بشی بعد بری.
سرمو تکون دادم و دراز کشیدم.
با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود قلبم به ضربان افتاد. نمیدونستمباید از جواب آزمایش خوشحال باشم یا ناراحت.
بچه از بهواد بود.. درحالی که با اون حجم رابطه با بهروز و بی احتیاطیامون شک نداشتم که بچه از بهروزه..
خدایا.. راسته که تا تو نخوای هیچی پیش نمیاد. تو نخواستی از بچه ی من به عنوان حرومزاده یاد شه. چشمامو بستم.

با این اوصاف... تنها پل ارتباطی بین من و بهروز هم قطع شد!
• زمان حال •
با صدای تک بوقی نگاه هر سه مون رفت سمت صاحب بوق. ماشین آشنای بهواد بهم فهموند که اومده دنبالم. متعجب زمزمه کردم:
- وا!
ترانه گفت:
- ماشینه با تو کار داره؟
لبمو گاز گرفتم. ضایع بازی بیشتر از این؟
- بهواده.. اومده دنبالم.
نیلو که با دختر کناریش حرف میزد متوجه حرفم شد و برگشت سمتم. هر دو میخ شدن رو ماشین بهواد. با پیاده شدنش از ماشین دیگه رسما آبروم رفت!
نیلو سوتی زد و گفت:- واو!
بهواد عینکش رو از رو چشمش برداشت و صدام زد:
- تیدا بیا دیگه.
قدم برداشتم سمت ماشین که ترانه گفت:
- مام بریم یه عرض ادبی کنیم.
به ماشین رسیدیم که بهواد اومد کنارم و دستشو دورم حلقه کرد. نگاه سنگین بچهای مدرسه رومون بود.
بهواد- خسته نباشی عزیزم.
ترانه پیش قدم شد و دستشو آورد جلو.
- چیزه.. ترانه هستم دوست تیدا.
بهواد باهاش دست داد و لبخند زد.
نیلو هم دست داد.
- تیدا که تو خونه همش از شما حرف میزنه
ترانه با لبخند گفت:

- تیدا جون لطف داره.
چشمام گرد شد. چرا انقدر مهربون شده بود؟
بهواد در جلو رو برام باز کرد و گفت:
- بشین عزیزم.. خانوما شمام سوار شید برسونمتون.
نیلو که به شدت لپاش گل انداخته بود، اما ترانه معلوم بود از خداشه.
طبق حدسم گفت:- زحمت نشه؟
نیلو سقلمه زد تو پهلوش.
بهواد لبخند دلربایی زد و گفت:
- خواهش میکنم.
من جلو، و ترانه و نیلو پشت سوار شدن.
بهواد هم نشست و ماشینو روشن کرد. دلم میخواست خفه ش کنم؛ چه
دلیلی داشت انقدر گرم گرفتن با ترانه و نیلو؟
اخم روی صورتمو که دید خم شد جلوی ترانه و نیلو لپمو بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد:
- من مردم واسه حسودی کردنات که!
از خجالت سرخ شدم و پسش زدم.
روم نمیشد حتی تو چشمای ترانه و نیلو نگاه کنم.
بهواد واسه اینکه بیشتر حرصم بده دستمو تو دستش گرفت و گذاشت رو پاش. برزخی نگاش کردم، که یعنی "بهواد جان رفتیم خونه قبرت رو کنده بدون! "
نیلو پنج دقیقه بعد گفت:
- آقای زند منو همین جا پیاده کنین لطفا بقیه راه و خودم میرم.
بهواد از تو آیینه نگاش کرد.
- خب آدرس رو بگید میرسونمتون.
- تعارف ندارم، ممنون میشم کوچه بعدی نگهدارید.

- خواهش میکنم!گفتم:
- نیلو کجا خب.. تا خونتون خیلی مونده.
چپ چپ نگام کرد و لب زد:
- بعدا میگم برات.
سرمو تکون دادم. بهواد نگهداشت و نیلو قبل پیاده شدن از بهواد تشکر کرد و منو هم بوسید و بعد رفت. بهواد این بار رو به ترانه گفت:
- آدرس لطف میکنید ترانه خانوم؟
ترانه تک سرفه ای کرد و گفت:
- برید پاسداران.. خیلی ممنون.
به بهونه حرف زدن با ترانه دستمو از دست بهواد بیرون کشیدم و برگشتم پشت سمت ترانه. زمزمه کردم:
- نیلو چش شد؟
- برادرش یکم حساسه، ترسید دیر بشه و رفت خونه غرغر بشنوه.
ابرو بالا انداختم.
- از برادرش حرف نزده بودا!
- چیزی که حالت رو بد کنه ازش حرف میزنی؟ نیلو هم به برادرش چنین حسی داره.
شونه بالا انداختم. بهواد که مکالمه مون رو گوش میداد گفت:
- و خداروشکر که من برادر زن ندارم!
چپ چپ نگاش کردم.- اولا حواست به رانندگیت باشه، دوما.. مثلا داشتی چی میشد؟
- از همین غیرتی بازیا در میاورد دیگه، نمیذاشت من به عشق دلم برسم!.
باز سرخ شدم از خجالت.
چرا اصلا رعایت نمیکرد؟ انگار حضور ترانه توی ماشین رو نمیدید.
ترانه لبخند محوی زد و گفت:

- انشالله خدا به مام از این شوهرا بده.
بهواد غش غش خندید.
اخم کردم و کوبیدم تو پهلوش.
- واسه شما که زوده ترانه خانوم.
ترانه طلبکارانه گفت:
- فکر کنم خانوم شما هم هم سن منه ها!
زد رو ترمز و گفت:
- اینم حرفیه.. بفرمایید، پاسداران.!
ترانه پوزخند زد و با حرص گفت:
- خیلی ممنون؛ خدافظ تیدا.
با حیرت به پیاده شدنش نگاه کردم. چیشد الان؟ ترانه به قدم هایی محکم وارد یه کوچه شد و از دیدمون پنهان شد.
بهواد خم شد روم و بی هوا گازی از لپم گرفت.
جیغ زدم:- بهواد میکشمت بخدا!!!
پسش زدم و حرصی آب دهنشو از رو لپم پاک کردم. بلند خندید و گفت:
- تا ایشون باشن دیگه واسه شوهر شما دام پهن نکنن.
چشمام گرد شد.
- دام؟
پوزخند زد.
- از تو آیینه یه سره زل زده بود بهم، لباشو می مالید به هم، پشت چشم
نازک میکرد، به خیال خودش عشوه و این حرفا دیگه.
- بهواد..
اخم کرد.
- والا. کاملا مشخصه خرابه. به مرد زن دار هم رحم نمیکنه، خصوصا

مرد زن داری که زنش، دوست خودشه!!
تعجب کل وجودمو فرا گرفته بود. جدا فکر نمیکردم ترانه در این حد باشه.. خب اینهمه حساد ت برای چی بود؟
پوفی کشیدم و بی خیال نفرتی که ازش توی قلبم جوونه زده بود شدم. ارزش نداشت به خاطرش اعصابمو خورد کنم.
خوشحال بودم بهواد زده تو پرش و نذاشته ترانه به چیزی که میخواسته برسه. البته میذاشت که خفه ش میکردم.
دست بهوادو گرفتم تو دستم و لبخند زدم:
- مرسی.
لبخند خوشگلی بهم زد.- مرسی بابت چی دلبر؟
- همین که برات مهمم.
- فقط مهم؟ شما همه چیزی!
سرمو پایین انداختم. پشت دستمو بوسید و گفت:
- قربون خجالت کشیدنت برم که!
- خدانکنه!
به خونه که رسیدیم گفتم:
- آخ که چقدر خستم بهواد
- چقدر؟
- خیلی زیاد.
- حتما چیزی هم نخوردی از صبح؟!
- نه خوردم.
ماشینو پارک کرد و قبل اینکه پیاده شم ماشینو دور زد و در سمت منو باز کرد. منتظر نگاش کردم که دست انداخت زیر بدنم بلندم کرد. جیغی زدم و گفتم:
- بهواد.. آخه این چه کاریه تو میکنی. بخدا وزنم رفته بالا کمر درد میگیری..

چپ چپ نگام کرد.- انقدر غر نزن.
وارد عمارت شدیم. مامان نورا با لب تاپش نشسته بود تو سالن. با جیغ جیغای من متوجه شد اومدیم و برگشت سمتمون.
گفتم:
- بهواد بذار زمین منو.
- گفتی خسته ای، چی چیو بذارمت زمین؟
تو گوشش زمزمه کردم:
- زشته جلوی مامان..
رضایت داد بذارتم زمین. مقنعه رو از رو سرم برداشتم و گفتم:
- سلام مامان
با لبخند گفت:
- سلام مامان کوچولو. من با این سن دلم لک زده واسه موقعایی که رضا اینطوری بغلم میکرد، اونوقت تو جای اینکه از خدات باشه همش غر میزنی؟
بهواد که رفته بود آشپزخونه از همونجا داد زد:
- دقیقا.. تیدا خانوم میشنوی حرف مامانو؟
- بله بله!
- تیدا.. سارا)خدمتکار(واست غذا حاضر کرده، برو بخور بعدش لباس عوض کن بریم دنبال مامانت بریم خرید.
گیج گفتم:- خرید چی؟
چپ چپ نگام کرد:
- سیسمونی دیگه!
نیشم تا بناگوش باز شد. بهواد مثل بچه ها لب و لوچه شو آویزون کرد و گفت:
- پس من چی؟
مامان با لبخند موزی گفت:

- برو شرکت... یه سرم باید بری کارخونه.
بهواد چشماش گرد شد:
- نامرد!
با خنده بغلش کردم و گفتم:
- دفعه بعد با هم میریم.
لبخند مهربونی زد و روی موهامو بوسید.
- چشم! بدو غذاتو بخور هلاک شدی.
خیره به چشماش مثل خودش لب زدم:
- چشم!
پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و نوک دماغمو بوسید:
- بخورم چشماتو که..!
- بخور.
- اینجا بخورم؟- بهواااد!!
خندید و چشمکی حواله م کرد. ازش جدا شدم و گفتم:
- میرم غذا بخورم، توام برو دیر ت نشه.
دستشو از دستم نکشید بیرون و همونطور نگاهم کرد.
لب زد:
- شب میبینمت پرنسس!
لبخند زدم:
- شب میبینمت شاهزاده!
تو همین موقع مامان نورا تک سرفه ای کرد.
بهواد خندید اما من خجالت زده دوییدم سمت آشپزخونه. هنوز برام عادی نشده بود.
سارا غذارو جلوم گذاشت و رفت. با ولع شروع به خوردن کردم.
وسط خوردن با فکری که به ذهنم خطور کرد، به سرفه افتادم. چشمام گرد شد. من وقتی غذا میخوردم این غذاها کجا میرن؟ نکنه میریزن رو

سر بچه؟ وای!!
جیغ زدم:
- مامان..!!
صدایی از مامان نورا نیومد، اما دوثانیه بعد با صورتی رنگ پریده تو درگاه آشپزخونه نمایان شد.
- چیشد..
یه لحظه از قیافش خندم گرفت. جدی شدم و گفتم:- مت وقتی غذا میخورم میره تو شکمم، پس یعنی میریزه رو سر بچه؟
کپ کرد!
وای خدا...بدبخت شدم!
- میریزه رو سرش نه؟
همونطور نگام کرد و یهو از خنده پوکید.
- چرا میخندی مامان؟
داشت جر وا جر میشد از خنده! مگه حرف خنده داری زده بودم؟
اخم کردم و نگاهمو ازش گرفتم. جای کمک، داشت بهم میخندید. ای وای.. این همه غذا خوردم..
وسط خنده بریده بریده گفت:
- تیدا.. خیلی دیوونه ای.. خیلی..
و دوباره خندید.
- چیزی به اسم معده شنیدی تا حالا؟
ناراحت شدم از حرفش،فکر میکرد خنگم؟
- بله!
به حالت قهر نگاهمو ازش گرفتم .
اومد رو صندلی رو به روم نشست و دستمو توی دستش گرفت.
- خنگ میشی خوشگل تریا!
چشمام گرد شد.

- مامان من خنگم؟دوباره خندید.
- خیلی زیاد! بچه توی رحم رشد میکنه دلبندم! غذایی که میخوریم هم میره توی معده. خود بچه هم از رگ های مادرتغذیه میکنه، مواد مغذی که وارد خونت میشه رو استفاده میکنه در واقع.
ابهاماتم کاملا با توضیحش برطرف شده بود. واقعا چطور حواسم به معده نبود؟ از طرفی اگه غذا ۹ماه کامل بریزه روی سر بچه که اون بچه دیگه، بچه نمیشه!
- من میرم آماده شم، زودی بیا.
- چشم.
غذام رو کامل خوردم و دو لیوان آب، دلم میخواست از این به بعد به خودم برسم. خوب غذا بخورم و کمی هم ورزش کنم. بچه باید تو بهترین شرایط رشد کنه.
شکمم رو نوازش کردم. حس عجیبی بود وجودش!
و من هنوز به مادر شدنم عادت نکرده بودم. هنوز به وجود این فسقلی کوچولو که فقط پونزده سال باهام تفاوت سنی داشت عادت نکرده بودم!
جالب بود اینکه تو این سن حامله شدم. مثلا وقتی برم دانشگاه، این فسقلی چار پنج سالشه!
ای جانم! دلم داشت می ترکید واسه بغل کردنش.
ظرفا رو توی سینک گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. رفتم طبقه بالا و توی اتاقم.
مانتوی بلند زیتونی رنگی پوشیدم با شلوار جین و شال بلند مشکی.
جلوی آیینه به خودم نگاه کردم. یعنی وقتی شکمم بیاد جلو زشتمیشم؟ نکنه بهواد خوشش نیاد.. نکنه باز بخواد بره سمت شیدا..
از چیزی که توی ذهنم بود هنگ کردم. شیدا.. شیدا.. شیدا..
چطور توی این چند وقت شیدا رو یادم رفته بود؟ اصلا از کجا معلوم

بهواد در حال حاضر باهاش رابطه نداره؟
اما از وقتی از ترکیه برگشتیم رفتار بهواد خیلی عوض شده. خیلی باهام خوبه، همیشه هست، نمیذاره احساس تنهایی کنم، اکثر روزها میبرتم بیرون، البته قبل باز شدن مدرسه ها می رفتیم.
یادم بمونه امشب راجب شیدا بپرسم ازش. هنوز خطر وجودش زندگیم رو تهدید میکنه!
- تیدااا..!
با صدای جیغ مامان نورا هراسون از فکر بیرون اومدم و گیج به اطرافم نگاه کردم.
گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.
- اومدم مامان.
وسط هال منتظرم ایستاده بود.
با چشمایی پر از تحسین سرتا پامو برانداز کرد. لبخند زدم و باهم از عمار ت خارج شدیم.
مامان نورا به راننده گفت بره خونه ما تا مامان من رو هم برداریم و بعد بریم پاساژ.
وقتی رسیدیم، مامان نورا پیاده شد و زنگ درو زد. مامان با کلی خجالت اومد نشست تو ماشین. همو بغل کردیم و کلی بوسم کرد.رو به مامان نورا گفت:
- نورا خانوم من که گفتم خودم میام!
مامان نورا- چه فرقی میکنه عزیز من.
- اصلا دفعه بعد پسرمو میفرستم بیاد دنبالت مامان خانوم!
خودمم تعجب کردم از حرفی که زدم.
به چشمای گرد شده ی مامان و مامان نورا اهمیتی ندادم و بدنم رو همزمان با ریتم آهنگ تاب دادم.
تا رسیدن به پاساژ با خنده و شوخی جو ماشین رو عوض کردیم، مامان

داشت با مامان نورا جور میشد. چی بهتر از این؟ دلم میخواست از این جی جی باجی ها بشن که هرروز میشینن کنار هم غیبت این و اونو میکنن. البته بخاطر فاصله طبقاتی متفاوتشون شاید یه همچین چیزی جور در نمیومد.
یکساعت بعد، در حالی که تخت و قالیچه و کاغذ دیواری رو انتخاب کرده بودیم، به سمت پاساژی رفتیم که مطلقا لباس و اسباب بازی داشت.
تخت و کاغذ دیواری ها به خواست خودم آبی انتخاب شدن، آبی و زرد. چون حس عجیبی بهم میگفت بچه م پسره. مامانم و مامان نورا هم به حسم احترام گذاشتن.
تخت بدنه ای به شکل شخصیت کارتوتی مینیون داشت و کاغذ دیواری زمینه آبی با طرح های زرد داشت.
قالیچه هم یه چیز معنولی انتخاب کرده بودم. اما مامان نورا گفت واسه پارکت های اتاق برنامه داره و ممکنه از این پارکت سه بعدی هاکه جدیدا وارد بازار شده سفارش بده.
وقتی وارد مغازه ای شدیم که پر از لباسهای کوچولو و نوزادی بود، دلم از شد ت خوشی و هیجان ضعف رفت. سمت رگال لباسا رفتم و یه دونه شو لمس کردم. نرم بود و بوی خوبی میداد. تو چشمام اشک جمع شد.. اینکه چرا رو نمیدونم.. اما حس عجیبی بود.
گوشیمو در آوردم و ازش عکس گرفتم. از تو تلگرام واسه بهواد فرستادم تا وقتی دید مثل من ذوق کنه.
مامان یه سرویس کامل از بلوز، شلوار، جوراب، کلاه، سویشر ت، حوله، و و و ... واسم گذاشت روی پیشخون. مامان نورا هم گفت میره دور بزنه تا اون هم یه سرویس دیگه جمع کنه، اما این بار دخترونه، گفت شاید دختر شد.
همراه مامان قدم زنون از کنار لباسا رد میشدیم. مامان همونطور که

کمرمو نوازش میکرد زیر گوشم زمزمه کرد:
- هنوز باورم نمیشه اومدم سیسمونی بچه ت رو بخرم! خیلی زود بزرگ شدی تیدا..
دستشو فشار دادم و اشک سمجمو پس زدم.
- خودمم باورم نمیشه.. آخه ببین اینا چقدر گوگولی ان..
رد انگشتمو دنبال کرد و به کفش های کوچولویی که نشون میدادم رسید. رفت جلو و برشون داشت. با لبخند گفت:
- فکر کن اینارو بپوشه، تاتي تاتي کنه..
لبخند گنده ای زدم. حتی فکر بهشم لذ ت بخش ترین حس دنیا بود...!
****- بهواد نگاشون کن آخه..
با لبخند زل زده بود به ذوق و هیجان من. لباسو بو کشیدم و بوسیدم.
- دوست دارم کلی لباس براش بخرم..
- میخریم با هم خانومم
لب و لوچم آویزون شد.
- اگه دختر باشه چی؟ این همه وسیله خریدیم.
کنارم نشست و تنمو بغل کرد.
- وسایلا که فدای سر خودش. دختر باشه هم خیلی خوب میشه، من عاشق دخترم.
چپ چپ نگاش کردم و چشم غره ای زدم.
- دختر باشه که بشه رقیب من؟
- پسر باشه که بشه رقیب من؟
از حرفش خندم گرفت. زمزمه کردم:
- سالم باشه.. جنسیتش مهم نیست
- آفرین پرنسس
به شکمم که صاف بود نگاه کردم. دلم میخواست زود بیاد بالا تا بیشتر حضورشو حس کنم اما تا ماه دیگه فکر نکنم بزرگ شه. دلم میخواست

مثل این فیلما.. دستمو بذارم زیر شکمم و با پیراهن بلندی که تنمه، با ک
لاسانه راه برم و آخ و اوخ کنم که مثلا بچه داره لگد میزنه.
از فکرام خندم گرفت.
بهواد همونطور که با انگشتای دستم بازی میکرد گفت:- اسمشو چی بذاریم؟
گیج گفتم:
- اسم کی؟
اشاره به شکمم کرد:
- همین گوگولی مگولی.
حالت زار به خودم گرفتم:
- نمیدونم...!
روی موهامو بوسید و گفت:
- عیب نداره عزیزم.. با مامان بشینید راجبش صحبت کنید، هرچی خوشت اومد انتخاب کن
- تو چی پس؟
- منوتو نداریم که!
لبخند محوی زدم و با قدردانی نگاش کردم.
بلند شدم تا صورتم رو کرم نرم کننده بزنم و بهواد هم رو تخت دراز کشید و از آیینه نگاهم میکرد.
در حالی که موهام رو شونه میزدم سوالی که از صبح ذهنمو درگیر کرده بود به زبون آوردم:
- بهواد شیدا کجاست؟!
جا خورد از حرفم.
- چطور؟- همینطوری، کنجکاو شدم.
- ترکیه، ازدواج کرده!

بی تفاوت آهانی زیر لب زمزمه کردم.
نمیخواستم فکر کنه برام مهمه دونستنش! شیدا یه افریطه بود که از همون شب فهمیدم قصدش چسبیدن به بهواده. اهمیت دادن به چنین شخصی مثل حماقت کردنه.
پوفی کشیدم. دلم میخواست از بهروز هم بپرسم، اما یه طور ناجوری میترسیدم. که بپرسم و بهواد مشکوک شه، یا بگه با بهروز چیکار داری.. تند تند صورتم رو کرم مالیدم. هر موقع ذهنم درگیر چیزی میشد، نمیتونستم تمرکز کنم.
روی تخت رفتم و دراز کشیدم.
بهواد غلت زد سمتم وبغلم کرد. گوله شدم تو بغلش که گفت:
- راستی.. حواست باشه جلوی مامان سوتی ندی. انگار بهروز هم با یه دختره ریخته رو هم. از رامین شنیدم دختره اهل استانبوله. یکی از دلا یلی هم که بهروز تا الان برنگشته اینجا همینه. هنوز کامل نتونسته مخ دختره رو بزنه که دستشو بگیره بیاره ایران..
هر جمله ای که میگفت، مثل مته توی مخم فرو میرفت. بهروز عاشق شده بود؟ عاشق یه دختر استانبولی؟ یعنی واسه اینه که نمیاد اینجا؟ اما مگه مامان نورا نگفت هنوز خبری نیست؟ لعنتی نکنه بهم دروغ گفت!!
باورم نمیشد حرفای بهواد رو.. بهروز با اون همه ادعای علاقه ش، ظرف دو ماه دل بست به یه دختر غریبه؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟ نه.. تا با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم!!با صدایی که ناخودآگاه خشدار شده بود زمزمه کردم:
- جدی؟!
- آره، رامین گفت. با خود بهروز حرف نزدم.
سرمو تکون دادم. شاید عمو رامین دروغ گفته.. شاید خواسته منو دیوونه کنه تا برگردم پیش بهروز.. چون هنوز یادمه روزایی رو که همه

جوره مدافع رابطه منو بهروز بود!!
نفس مقطع شدمو پوف مانند از دهان خارج کردم. با یه حرف، انقدر بهم ریختم، اگه یه روز جدا یه دختر کنارش ببینم چی؟
وجدانم فریاد کشید "ببینی که ببینی...احمق تو الان مادری.. مادر بچه بهواد.. جمع کن این دیوونه بازیارو!"
روز بعد، در حالی که تموم ذهنم درگیر حرف بهواد بود، مانتو شلوار مدرسه مو تنم میکردم. دلم میخواست بهروز رو ببینم، از دور.. اون نبینتم، همین که من میدیدمش کافی بود...!
در واقع با حرف دیشبِ بهواد فهمیدم هرچی تا الان سعی کرده بودم فکرم سمت بهروز نره، تلاش بیهوده بود! کی میتونه انقدر راحت اون همه عشق و ناز و نوازش رو از یاد ببره؟
کمی ضد آفتاب به صورتم مالیدم و مقنعه مو درست کردم. بهواد هنوز خواب بود. به آرومی از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین؛ سارا با دیدنم گفت:
- صبح بخیر خانوم، صبحونه تون آمادست.تشکر کردم و نشستم رو صندلی. صرفا بخاطر بچه چند لقمه خوردم.
اشتهام کور بود! هیچوقت یادم نمیره روزایی رو که فکر میکردم بچه م از بهروزه..! از طرفی نمیخواستم چنین چیزی حقیقت داشته باشه تا بچه م حرومزاده محسوب شه، از طرفی دلم میخواست باشه تا حداقل همین یه یادگاری برام از بهروز بمونه.. اما تا خدا نخواد هیچی اتفاق نمیفته.
چاییم رو سرکشیدم و بلند شدم. کوله رو تو دستم فشردم.از خونه زدم بیرون و سوار ماشین راننده شدم؛
ده دقیقه ی بعد جلوی در مدرسه بودیم.
با احتیاط رفتم تو، فوبیای اینو داشتم که بخورم زمین یا کسی بدوئه حواسش نباشه یهو بخوره به من. خیلی میتونست وحشتناک باشه،

حتی ممکن بود بچه م سقط شه!.
متوجه نیلو و ترانه شدم، رو زمین نشسته بودن و حرف میزدن. نیلو برام دست تکون داد. با لبخند رفتم سمتشون.
ترانه با دیدنم اخم کرد، به نیلو دست دادم.
- چطوری؟
- خوب!
- تو چطوری ترانه؟
سرد گفت:
- ممنون.
طوری که نفهمه واسه نیلو چشم و ابرو اومدم و لب زدم:
- چشه باز؟سرشو تکون داد که یعنی نمیدونم!
پوفی کشیدم.
یکم زل زدم به حیاط که نیلو با لحن با نمکی رو به ترانه گفت:
- عاشق شده رو نمیکنه! والا فقط کسایی که عاشقن انقدر زرت و زرت میرن تو خودشون.
ترانه با پشت دستش کوبید رو رون نیلو و گفت:
- چرت نگو.
نیلو برگشت سمت من.
- تو تاحالا عاشق شدی؟
تعجب کردم از حرفش، زمزمه کردم:
- عاشق؟
- آره!
یاد بهروز افتادم، بهواد، بچه ی توی شکمم! واقعا من توی این زندگی چه نقشی دارم؟ حس عجیبم به بهروز رو در نظر میگرفتم یا تعهدم به بهواد رو؟
یعنی هیچ جای این دنیا زنی نیست که به اجبار ازدواج کرده باشه و

شوهرشو از ته دل نخواد؟ زنی نیست که با وجود داشتن شوهر، دلش پیش مرد دیگه ای باشه؟
- تیدا.. هوی تیدا مردی؟
بغضمو قورت دادمو لب زدم:
- الان دبیر میاد.. بریم کلاس.ترانه با دقت سعی داشت حالت صورتمو کنکاش کنه. لبخند زوری زدم
و بلند شدم خاک پشت مانتومو تکوندم.
نیلو- ای بابا
ترانه هم بلند شد کنارهم رفتیم کلاس.
باید حس این روزهامو باید مامان نورا درمیون بذارم! دلم میگیره از اینکه با وجود بچه، ذهنم میره سمت بهروز. اما آغوش گرمش.. عطر تنش.. چشماش.. آخ چشماش..!
******
گاهی برای سالم نگهداشتن پایه و اساس زندگیت مجبوری از خودت بگذری، از احساساتت بگذری، از وجودت بگذری.
شاید اگه هیچوقت از ترس فهمیدن بهواد، تن به نوازش ها و رابطه های بهروز نمیدادم، دلم دلش رو کشف نمیکرد. دلم بی جنبه نمیشد، دلم
نامرد نمیشد!
ولی حالا خیلی دیره واسه حرفایی که تهشون فقط کلمه ی "کاش" میشینه!
با حرفای دیشب بهواد، و توی این چند ساعتی که درگیری ذهنی داشتم، با تموم وجودم تصمیم گرفتم خودم رو وقف بچه و شوهرم کنم.
بهروز کسی رو برای ازدواج انتخاب کرده.. این یعنی دیگه اون هم متعهده. یعنی مرد زن دار محسوب میشه. من شیدا و امثال شیدا نیستم که چشمم به مرد زن دار باشه. من تیدام.. کسی که بخاطر

اجباری که همواره پایه و اساس زندگیش بود، خودشو باخت!- تیدا..
گنگ برگشتم سمت نیلو که صدام میزد.
نگران نگام کرد وگفت:
- امروز یه چیت هست، چرا بهم نمیگی؟ مثلا دوستیما!
لبخند غمگینی زدم. چیو باید بهش میگفتم؟ مگه میشد چنین چیزایی رو به کسی گفت؟
- چیزیم نیست عزیزم. من برم، فکر کنم آراد)راننده(اومده دنبالم.
انگار چیزی یادش اومد. بازومو گرفت و تند تند گفت:
- چی چیو آراد اومده.. نیما اومده دنبال من، تو و ترانه هم با خودم میاین میرسونیمتون. یه بار با شوهر تو اومدیم، الان داداش من، دفعه بعدم ترانه یکیشو بیاره.
به تفکر بچگونه ش خندیدم. با چشم دنبال داداشش گشتم که گفت:
- اوناهاش، اون پراید سفیده ست
عمون لحظه پراید سفیده چراغ انداخت.
ترانه بی حوصله گفت:
- من میخوام برم خونه، شما برید.
نیلو- چرا ضد حال میزنی؟ نیما میرسونتت دیگه.
ترانه- میخوام قدم بزنم.
نیلو- بیا.. هی من میگم این عاشقه بگید نه.- اذیتش نکن نیلو
نیلوحرصی به ترانه نگاه کرد. ترانه به ناچار قبول کرد باهامون بیاد.
رفتیم سمت پرشیای سفید نیما، داداش نیلو.
منو ترانه پشت نشستیم و نیلو جلو.
سلام آرومی کردم. نیما که از قضا پسر جوون و خوش چهره ای بود برگشت سمتمون. با خوش رویی گفت:
- سلام، روز بخیر؛ سلام ترانه.
ترانه به آرومی جوابشو داد.

معلوم بود دوستی ترانه و نیلو واسه خیلی وقته که نیما انقدر راحت با ترانه حرف میزد.
نیلو با هیجان شروع کرد برای نیما تعریف کردن که امتحان امروزش رو کامل شده. نیماهم با لبخند محوی گوش میداد.
یکم حرف زدن که بحث رسید به من. نگاه خیره نیما رو روی خودم حس میکردم، البته از تو آیینه. معذب نگاهمو به بیرون دوختم که نیلو گفت:
- خیلی خوشگله نه؟
فهمیدم داره با نیما حرف میزنه. نیما با لبخند تایید کرد و گفت:
- آره.
اخم کردم؛ چه معنی داشت راجب قیافه من صحبت کنه با داداش مجردش؟
داشتم حرص میخوردم که نیما گفت:- تیدا خانوم مشکلی نداره بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم بعد
برسونمتون؟
به چشماش که از تو آیینه روم بود نگاه کردم.
نمیدونستم چی بگم. به ناچار گفتم:
- شوهرم منتظرمه، میترسم دیر شه.
نیما چشماش گرد شد و محکم زد رو ترمز. ترسیده به دور و برمون نگاه کردم، وسط خیابون جای ترمز زدن بود؟
- شوهر؟!
نیلو با کف دست کوبید تو پیشونیش.
- ای وای.. چقدر دیوونم من. نیما یادم رفته بود بهت بگم، تیدا همسر بهواد زنده، همون تاجر معروف محل.
نیما تعجبش صدبرابر شده بود. لب زد:
-تو این سن...؟

لبخند مصنوعی زدم:
- متفاوت بودنم گاهی خوبه.
تازه نمیدونست تو این سن حامله هم هستم!!
آهانی زمزمه کرد و به رانندگیش ادامه داد.
به آرومی آدرس رو گفتم تا هوس نکنه بره کافی شاپ. بهواد قطعا اگه میفهمید با برادر نیلو رفتیم کافی شاپ یکم غر میزد، چون یه دختر تنها، با پسر غریبه.. جور در نمیاد. درسته ترانه و نیلو هم هستن، اما وضعیت تعهد من با اونا فرق داره.لبخند تلخی از فکرای ذهنم زدم. من کی انقدر بزرگ شدم؟!
جلوی در عمارت زد روی ترمز. باهاشون خدافظی کردم و پیاده شدم.
نیما هنوز همونجا وایساده بود و نگاهم میکرد. در که توسط نگهبان باز شد بدون نیم نگاه دیگه ای، رفتم تو.
از باغ گذشتم و به خونه رسیدم.
با کلید درو باز کردم. تیدای شیطون وجودم بیدار شد، رو به سالن خالی داد زدم:
- بچه م دختره.. دختره!!!
جوری جیغ زدم که دو دقیقه بعد مامان نورا با چشمایی گرد شده از اتاقش اومد بیرون. بهم نزدیک شد که با بی قیدی کوله مو پرت کردم رو زمین و مقنعه مو برداشتم.
تکرار کردم:
- بچه دختره مامان.. رفته بودم سونوگرافی.. دکتر گفت دختره.
مامان نورا قیافش مثل لاستیکی بود که پنچرش کرده باشن. اما لبخند زوری زد و گفت:
- عیب نداره.. دخترم خوبه. بهواد کجاست پس؟ مگه باهات نیومد؟
به زور سعی میکردم خنده مو خفه کنم. اما قیافه زار مامان نورا، نمیذاشت.

ناخودآگاه قهقهه زدم و بریده بریده گفتم:
- قیافه شو..
مامان نورا هنگ کرد. با خنده خودمو پرت کردم تو بغلشو گفتم:
- دروغ گفتم مامان گریه نکنفهمید دارم گولش میزنم. از بغلش کشید بیرون منو و با اخم گفت:
- خیلی بی مزه ای!
خندم اصلا قطع نمیشد.
حسابی که خندیدم و دل درد گرفتم لپشو بوسیدن و گفتم:
- آخه کیو دیدی با لباس مدرسه پاشه بره سونوگرافی؟ بعدشم من از ماه دیگه تازه میتونم برم سونو.. فعلا زوده ممکنه مشخص نشه جنسیت.
- دلم میخواد خفت کنم تیدا
خندیدم:
- بیا خفه کن.
- حیف حامله ای. بیا برو لباستو عوض کن بیا غذا بخور
- ای به چشم!
راه افتادم سمت پله ها. رفتم تو اتاقمو لباس مدرسمو در آوردم. هر کدوم رو به طرفی پرت کردم.
تیشرت و شلوارکی پوشیدم و برگشتم طبقه پایین.
- مامان..
صدایی به گوشم نخورد. رفتم آشپزخونه و از سارا خواستم برام غذا گرم کنه.
تا گرم کنه چند دقیقه طول میکشید و این یعنی سر رفتن حوصله من.
دوباره صدا زدم:
- ماماندر اتاقش باز بود. رفتم سمتشو به آرومی وارد شدم.
کنار تخت، رو زمین نشسته بود وچشماش خیس شد. نزدیکش که

شدم
متوجه شدم یه عکس تو دستشه، یه عکس قدیمی از یه نوزاد. متعجب به اشکاش نگاه کردم. انگار تو یه حال و هوای دیگه ای بود.
کنارش نشستم و شونه هاشو لمس کردم. زمزمه کردم:
- چیشده مامان؟
متوجه حضورم شد. هق بی صدایی زد و عکس رو به دستم داد. یه نوزاد کوچولوی خوشگل تو بغل یه خانومه بود. میزان قدیمی بودنش باعث شده بود کیفیتش خیلی کم باشه، اما میتونستم حدس بزنم که اون خانوم، مامان نوراست، اما اون بچه..
دقیق به عکس زل زدم و زمزمه کردم:
- این بچه کیه؟
درحالی که سعی داشت اشکاشو کنترل کنه گفت:
- این بچه، تنها راز منو رضاست که سالها از این خاندان پنهانش کردیم!
از طرفی دیدن اشکاش برام عجیب بود، از طرفی حرفش که حسابی به فکر فرو بردتم. راز؟ چطور یه بچه میتونه راز باشه؟
شونه شو نوازش کردم و گفتم:
- حرف بزنین مامان نورا.. شاید کمی سبک شین.سرشو به تایید حرفم تکون داد. نفس آه مانندی کشید و گفت:
- 35سال پیش بود.. تو یه روز سرد زمستونی. روزی که بهناز بعد ۹ماه انتظار منو رضا، بلاخره به دنیا اومد. یادمه پدر شوهرم تهدیدم کرده بود اگه بچه دختر باشه، از خونه پرتم میکنه بیرون. خیلی پیر بود، دم مرگ بود و میخواست قبل مرگش، شاهد بقای نسلش باشه. تا ببینتش و بعد با خیال آسوده از دنیا بره. من.. من شب و روز استرس داشتم. استرس دوری از رضا. فکر اینکه خان منو از خونه بندازه بیرون و بی آبروم کنه یه لحظه رهام نمیکرد، شاید همین باعث شده بود حاملگی سختی داشته باشم. نگرانی هام، رو جنین تاثیر گذاشته بود. بیشتر از

بی آبرویی فکر یه لحظه دوری از رضا بود که خواب و خوراک برام نذاشته بود. من مامور شده بودم برای به دنیا آوردن نوه ی پسری این نسل؛ و بچه ای توی رحمم در حال رشد بود که حتی نمیدونستم پسره، یا دختر.
برخلاف رضا که حتم داشت بچه پسره، حس عجیبی به من میگفت این بچه، دختره. همین باعث کابوسای هرشبم شده بود. حتی به فکر سقطش می افتادم، اما بلاخره با هر جون کندنی که بود به دنیا اومد.
یادمه رضا قابله آورده بود تا زایمانم رو انجام بده. زن وقتی با صدای آروم گفت بچه دختره و همون لحظه گریه بهناز پیچید توی اتاق، منو رضا مُردیم. از ترس... از وحشت... من از ترس کابوسی که بلاخره به حقیقت تبدیل شده بود، و رضا بخاطر ترسی که از پدرش داشت. بخاطر اینکه نمیتونست رو حرف پدرش حرف بزنه.
تو شوک اتفاق پیش اومده بودیم که رضا به قابله پول داد، و ازش حق السکوت گرفت واسه اینکه به کسی حرفی نزنه. بعدم که قابله رفت بیرون، بهناز و بغل کرد و گفت: »میبرم میدمش به یه خونواده که قدرشو بدونن... حواست باشه نورا، بچه مرده به دنیا اومد. «
اما قبل اینکه فرشته ی کوچولوم رو ببره، ازش خواستم بده تا بغلشکنم.
این عکس هم واسه همون لحظه ست. لحظه ای که تنم داشت می لرزید از بغل گرفتنش. نمیتونستم قبول کنم رضا ببرتش.. اما این بهترین راه بود. هم واسه سرنوشت بهناز، هم واسه منو رضا که قطعا بعد اینکه خان می فهمید بچه دختره، زندگیمون از هم می پاشید.
قفسه سینه شو با دست مالید. به زور دهنشو باز و بسته کرد تا نفس بکشه و بعد مکث طولانی ادامه داد:
- از رضا خواستم اسمش رو بذاریم بهناز، چون زیباییش خیره کننده بود. چون صورتش می درخشید... بعد اینکه رضا بهناز رو برد، تازه فهمیدم مرگ یعنی چی. اینکه بچه تو ازت جدا کنن یعنی چی. من

باتموم سختی ها، ۹ماه رو به انتظارش نشسته بودم، و سهمم از اون ۹ ماه، تنها یه آغوش بود! یه بار بغلش کردم. نمیدونی چقدر نرم بود تیدا... بوی بهشت میداد... همون روز چشمام بسته شد، وقتی به هوش
اومدم، فهمیدم شوکی که بهم وارد شده بود باعث شده یک ماه برم تو کما. خدا باهام بود و هیچکس شکی نکرد، همه حال و روزم رو بخاطر مرگ فرضی بهناز میدونستن. چند روز بعد که حالم کمی بهتر شد، خان پا فشاری هاش شروع شد. برخلاف حرف دیگران که میگفتن حاملگی مجدد تو این فاصله کم خیلی خطرناکه، پاشو کرده بود تو یه کفش که باید حامله شم. و وقتی حامله شدم، خوشی باز به خانواده برگشت.
منم کم کم داشتم غم از دست دادن بهنازم رو فراموش میکردم. ۹ماه بعد، وقتی بهواد به دنیا اومد، خان همون شب بعد از دیدنش از دنیا رفت. وقتی مطمئن شد نوه ی پسریش به دنیا اومده و نسلش رو ادامه میده چشماشو بست و رفت.
منتظر بودم ادامه بده اما ساکت شد. تموم وجودم یخ کرده بود. از تعجب، حیرت.. چطور چنین چیزی ممکنه؟ بهناز.. دلم آتیش گرفت براش. از پدر و مادر محروم شد. و مامان نورا و بابا رضا هم از نعمتداشتن دختر محروم شدن. اما... مگه بهناز رو ندادن به یه خانواده تا
بزرگش کنن؟ پس یعنی...
زمزمه کردم:
- بهناز الان زنده ست... درسته؟
قیافه ش جمع شد و باز زد زیر گریه. کمرش رو نوازش کردم، دلم ریش شده بود به حالش.
یکم که آروم شده بود زمزمه کرد:
- رضا بهم قول داده بود بعد مرگ خان میبرتم تا بهناز رو ببینم اما... یه

چند روز قبل مرگش، خان آدم میفرسته تا قابله ای که زایمان منو انجام داد پیدا کنن. زنه رو که پیدا کردنو بردن پیش خان، خان با تهدید ازش حرف کشید. قابله هم گفت زنده بوده و دختر. خان قبل اینکه تموم کنه به رضا گفت:»اگر اون دختر پاش به زندگیتون باز شه، هیچوقت نمیبخشمتون، دست من و یقه شما اون دنیا، من نوه دختری ندارم، و نخواهم داشت!« با بی رحمی اینارو به رضا گفت، و رضا بعد از اون هیچوقت اسم و آدرسی از بهناز به من نداد. چون فکر میکرد با آوردن بهناز به خونمون، روح خان دچار عذاب میشه و عذاب هاش شامل حال ما هم میشه. از طرفی بهم اطمینان میداد که جای بهناز خوبه، اما کدوم پدر و مادری میتونن دوری بچه شون رو قبول کنن؟ با به دنیا اومدن بهروز هم که کلا سعی کرد منو عادت بده به نبودن بهناز، به اینکه بهناز متعلق به ما نیست.
بغضمو قورت دادم و پشت دستشو نوازش کردم. گفتم:
- الان چی؟ میتونین پیداش کنین.با چشمای تار نگام کرد و گفت:
- زمین و زمون و گشتم دنبالش.. نیست.. رضا کل محله ای که اون زن و شوهر توش زندگی میکردن رو زیر و رو کرد.. ولی گویا دوسال قبلش از اونجا رفته بودن. هیچکسم نمیدونست کجا رفتن. حتی توی روزنامه آگهی دادیم، اما بهنازم، هیچوقت پیدا نشد.
- بهواد و بهروز از وجودش خبر دارن؟
- نه.. اگه بفهمن دیوونه میشن.. ممکنه واسه همیشه من و رضا رو ترک کنن، چون این جنایت رو منو رضا مرتکب شدیم.
- اما شما که به خواست خودتون نکردید اینکارو..
سرشو تکون داد و اشکاشو پاک کرد.
- اگه تو روی خان وایمیستادیم، بهناز الان پیشمون بود. من هیچوقت خودمو نبخشیدم و نمیبخشم تیدا.
از ناراحتی داشتم دیوونه میشدم. هیچوقت فکرش رو نمیکردم مامان

نورا چنین سرنوشتی داشته باشه. واسه همین وقتی گفتم بچم دختره اونطوری بهم ریخت؟ اصلا نکنه منم اگه بچم دختر شد مجبور بشم از دستش بدم؟
مردد و ترسیده زمزمه کردم:
- واسه همین وقتی گفتم بچم دختره اونطوری شدین؟
سرشو به تایید تکون داد. ترسم دو برابر شد، ادامه دادم:
- منم چنین سرنوشتی در انتظارمه؟
تعجب کرد.- معلومه که نه. تو رضا و من رو با خان و خاتون مقایسه میکنی؟ منی
که خودم دخترم ازم گرفته شده، بنظرت میام چنین کاری کنم؟
سرمو پایین انداختم. سرمو تو بغلش گرفت و رو موهامو بوسید.
- بچه ی تو هرچی باشه، نوه ی ماست. من فقط بهم ریختم چون تموم خاطرات تو ذهنم یادآوری شد.
پشت دستشو بوسیدم و گفتم:
- کاش یه روز بهناز رو پیدا کنین...
لبخند تلخی زد.
- مدتیه تو بهم همون حس آشنای بهناز رو میدی.. وقتی بغلش گرفتم.. تن نرمش.. اگه بهنازم بود، الان شاید بچه هاش هم سن تو بودن!
- ای جانم!
نفس آه مانندی کشید و عکس رو بوسید. و توی صندوقچه گذاشت. درش رو قفل کرد.
گونم رو نوازش کرد و گفت:
- بعد رضا و خان، تو سومین نفری هستی که توی این راز باهام سهیم شدی، از سینه ت درش نیار.
- چشم!
- بریم.. بریم غذا بخور که حسابی پای چشمات گود افتاده.

کنار هم از اتاق خارج شدیم. ظرف یک ساعت، چیز هایی رو از مامان نورا شنیده بودم که برام باور ناپذیر بود. دنیا گاهی وقتا بازی های عجیبی با آدماش داره، شاید تو اهدای بهناز به یه خانواده ی دیگه، و حتی گم شدنش هم حکمتی وجود داشته.وارد آشپزخونه شدم و نشستم رو صندلی.
****
نورا)خانم بزرگ(
یادآوری خاطرات، باز منو برده بود به چند سال پیش. ذهنم داشت تک تک روزهارو به یاد می آورد. روزایی که با مرده ی متحرک هیچ فرقی نداشتم، روزایی که با مرگ دست و پا میزدم.
هیچ مادری نمیتونه دوری بچه شو تحمل کنه، اما من بخاطر حفظ شوهرم، حفظ زندگیم، و از همه مهم تر بی آبرو نشدن دل از دختری که قطعا اگر می بود، همدمم میشد کندم. دل از موجود کوچولویی که اونهمه انتظارشو کشیدم کندم. بخاطر رضا.. رضایی که الان اصلا نمیدونه من خوبم یا بد!
چنان خودشو توی کار غرق کرده که انگار نه انگار یه روزی جونش در می رفت برام. شاید نفرین خان بود که گرفتمون، شاید چوب خدا بود.. شاید..
کشوی آخر پاتختی رو باز کردم و دفترچه خاطراتم رو از زیر یه عالمه خاک و آت و آشغال بیرون کشیدم. این کشو، بیشتر از 10ساله که باز نشده. چون دلیلی برای باز شدنش وجود نداشته. اما امروز با بقیه روزافرق داره. امروز من تیدا رو توی راز بهناز سهیم کردم، امروز به بهناز فکر کردم، امروز به خان فکر کردم، امروز.. به طور عجیبی ذهنم رفت به 40سال پیش!
دفترو باز کردم. دیدن دست خط جوونی هام، بغض کهنه ی توی گلوم رو عمیق تر کرد. ورق ها اندازه ی تموم این سالها کهنه بودن. حتی رنگ

جوهرشون هم رفته بود. جمله ها به زور مشخص بودن.
دستمو روشون کشیدم. من تموم اینارو با درد نوشتم، با بغض نوشتم. حتی بعضی هارو با خوشحالی نوشتم، حال عجیبی بود بعد این همه س ال دیدنشون.
تیدا منو یاد جوونی هام میندازه؛ امروز وقتی به شوخی گفت بچه ش دختره، زمین و زمان دور سرم چرخید! نه به این خاطر که اگه بچه ش دختر باشه خوب نیست یا اگر خان بود بخاطر بقای نسلش تیدارو مجبور میکرد اون بچه رو سقت کنه. فقط به این خاطر که یاد بهناز خودم افتادم.
یعنی الان تو چه حالیه؟ یعنی ازدواج کرده؟ بچه داره؟
صفحه ای رو که دوست داشتم باز کردم و مشغول خوندن شدم:
" از صبح، خاتون دیوونم کرده. درسته اتفاق تکراری ای نیست، اما من دیگه طاقتش رو ندارم. دائما سرکوب، دائما بهم فشار میاره، حتی امروز دور از چشم بهواد چند بار کتکم زد.
ازش میترسیدم، خیلی زیاد. بلاخره عصر که شد به سرکوب هاش پایان داد و گفت:- همین امشب باید از رضا حامله شی، فهمیدی؟
تعجب ازم می بارید. منه 17ساله رو چه به حامله شدن؟ درسته دور و بریام حتی از منم کم سن تر بودن که حامله شدن اما..
خواستم اعتراض کنم که یورش آورد سمتم و موهام و گرفت تو دستش. با درد صورتمو جمع کردم. النگوهای طلاش جلوی چشمم بود. سرمو تکون داد که همزمان النگوهاش تکون خوردن.
- گوش کن سلیطه، از روز اول فقط داری ساز مخالف میزنی. بیچاره گل پسر من که گیر تو افتاد. با عشوه هات خامش کردی!
بغض کردم. موهامو ول کرد و گفت:
- همین که گفتم! حامله میشی، همین امشب.
سرمو تکون دادم.

- میتونم برم؟
با غرور نگام کرد
- آره، گمشو
با کوله باری از غم دویدم سمت اتاقم. این زن با شمر هیچ فرقی نداشت. چطور انقدر عذابم میداد؟ دلم فقط به رضا گرم بود؛ رضایی که جونش در میرفت برام و من، براش از خانوادشم مهم تر بودم. اما هیچوقت راضی نشد از این عمارت نحس بریم. میگفت اگه بریم ممکنه پدر و مادرش عاقمون کنن.
یه دست لباس تمیز برداشتم تا برم طبقه پایین دوش بگیرم و خودمو تمیز کنم. وقتی رضا بیاد، باید جلوی چشمش مرتب به نظر بیام، حالا چطور بهش بگم خاتون دستور داده باید حامله شم؟لباسارو تو بغلم گرفتم همراه یه حوله، رفتم طبقه پایین. صدای
غرزدنای خاتون میومد؛ عادت داشت سر عالم و آدم داد بزنه. منو که دیگه کشته بود رسما با تحقیراش. همیشه سعی داشتم عادت کنم، ولی
کی میتونه به تحقیر شنیدن عادت کنه؟
قطره های آب داغ که روی سرم ریخت ذهنم باز شد. به حامله شدن فکر کردم، حس عجیبی بود! با مرد رویاهام، مردی که با تموم وجودم عاشقش بودم صاحب یه بچه گوگولی شم. به من بگه مامان و به رضا بگه بابا.. ای جانم!
دلم داشت آروم میشد، یعنی راهی هم جز این نداشتم. باید می پذیرفتم دستور خاتون رو. شاید بچه دار شدن اونقدرا هم بد نباشه، اصلا شاید رضا با اومدن بچه، بیشتر عاشقم شه.
لبخندگنده ای روی صورتم شکل گرفت. چقدر دلم براش تنگ شده بود. اگه کارش توی شهر نبود، انقدر دوری بینمون ایجاد نمیشد. هرروز که میرفت سرکار، از صبح تا شب که بیاد اسیر دست خاتون بودم.

نمیذاشت یه لقمه خوش از گلوم پایین بره.
نمیفهمیدم چرا انقدر اذیتم میکنه.. اون حتی میدونست رضا چقدر عاشق منه، اما این دونستن هم هیچ تاثیری نداشت تو آروم شدنش، همیشه اذیتم میکرد.
موهامو شستم و بدنمو شیو کردم. با حوله خودمو خشک کردم و همونجا تو حموم لباسامو پوشیدم. یه پیراهن گل گلی که رضا عاشق رنگش بود. حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم خارج شدم.
در حالی که میرفتم طبقه بالا، صدای رامین رو شنیدم:
- نورا!
قلبم هری ریخت. تو اون لحظه فقط خداروشکر کردم که لباسم بازنیست. چون این اواخر رامین خیلی هیز شده بود!!
برگشتم سمتش.
- بله؟
پله هارو دوتا یکی کرد و رسید بهم.
همونطور که صورتم رو کنکاش میکرد گفت:
- خوبی؟
سرد گفتم:
- ممنون، شما بهترید.
تره ی موهای بیرون زده از حوله م رو لمس کرد. به چشماش نگاه کردم. چشماش شبیه رضا بود!
معذب کمی خودمو عقب کشیدم که دستمو تو دستش گرفت:
- دلم تنگته!
اخم کردم. دستش چقد داغ بود! دستمو کشیدم و گفتم:
- زشته، لطفا برید از اینجا، نمیخوام باز شر به پا شه.
بی توجه بهم نزدیک شد و سرش کنار گردنم قرار گرفت:
- نمیتونم برم! چه بوی خوبی میدی.

ترسیدم! از این مرد عاشق! از حس ممنوعه ش، از هوسش، از خطری که در کمینم بود ترسیدم!
رامین حتی با وجود تموم این دوسه سال که پسش زدم باز دنبالم بود، باز اصرار داشت رضا رو ول کنم و زن اون شم. زن برادر شوهرم! اما نمیدونست من با تموم وجودم عاشق رضام. رامین و رضا اصلا قابلمقایسه با هم نبودن. رضا یه مرد واقعی بود، اما رامین..
بدنمو عقب کشیدم. به حالت زار گفتم:
- رامین.. چند بار باید بهت بگم؟ من رضا رو دوست دارم، از فکر من بیا بیرون.. خاتون روزی پنج شیش تا دختر برات پیدا میکنه، چرا یکم به اونا توجه نمیکنی؟
پوزخندی زد:
- مونده هنوز بفهمی عشق و عاشقی یعنی چی!
- میدونم! میفهمم. و هزار بارم بهت گفتم من عاشق رضام، زن قانونی رضام! تو بخاطر اون رسم مسخره دچار توهم شدی. فکر میکنی منو دوست داری، ولی چنین چیزی نیست.
نگاه غمگینشو ازم گرفت،
- مهم نیست تو چه فکری میکنی، مهم حسیه که من به تو دارم.
- حست یک طرفه ست، تهشم فقط تباهیه!
نیشخندی زد و سرشو تکون داد. برگشت و رفت پایین
نفس عمیقی کشیدم. با دو پله های باقی مونده رو طی کردم و رفتم تو اتاقم درو قفل کردم. نشستم رو تخت. جای رضا رو لمس کردم، کاش زودتر شب شه و بیاد... این خونه رو فقط به عشق حضور رضا تحمل میکنم.
تا شب خودمو به هزار طریق مشغول کردم. ساعت 1 0بود که با عجله بلند شدم یه ست لباس زیر خوشگل پوشیدم، روشم یه پیراهن که نسبتا باز بود. آرایش غلیظی کردم و موهام رو طوری که رضا دوست

داشت حالت دادم.
برخلاف صبح، شوق عجیبی داشتم. شاید این شوق از رابطه با رضانشأت میگرفت، اینکه قراره تا صبح با هم باشیم، تهشم بشه نطفه ای که تو رحم من ایجاد میشه. شاید امشب با تموم شبامون فرق داره.. شاید قراره تو وجود هم غرق شیم، و شوق منم واسه اینه!
با شنیدن صدای رضا، ضربان قلبم رفت بالا. خون دوید به صورتم. انگار شب اول بود که میخواستم باهاش باشم. مثل همون شب هیجان داشتم.
تقه ای به در اتاق خورد که فهمیدم اومده.
کمی عطر به خودم زدم و رفتم سمت در اتاق و بازش کردم. چشمای خسته ی رضا، با دیدنم برق زد. ابرو بالا انداخت و گفت:
- به به اینجارو ببین!
با لبخند دستشو گرفتم وکشیدمش تو اتاق، درو قفل کردم.
- سلام آقا!
لبخند مهربونی زد:
- سلام زندگی! خبریه؟
خجالت زده سرمو انداختم پایین. کتشو ازش گرفتم و گفتم:
- میگم بهت حالا.
- نکشیمون صلوات.
چشمام گرد شد! جیغ زدم:
- رضا!!
خندید و گفت:
- جون دل رضاکل وجودم غرق لذت شد. با ذوق فرو رفتم تو بغلش. سرمو چسبوندم
رو سینش که دست انداخت زیر بدنم بغلم کرد.
نشست رو تخت و منو نشوند رو پاش. پیش قدم شدم واسه

بوسیدنش. لبامو رو لباش قرار دادم که لبش به لبخند کش اومد.
متقاب
لا لبخند زدم. چشمامون همزمان باهم بسته شدو لبامون واسه به آغوش کشیدن هم، همو بلعیدن! این مرد، بت من بود، تکیه گاه من بود..
حتی نمیتونستم یه روز بدون رضا رو تصور کنم.
دفتر خاطراتم رو باز کردم و با غم بیشتری، مشغول خوندن شدم:
"
- وقتی اینطوری میگی دوست دارم دلم میخواد زمان متوقف شه.
چون حس میکنم خوشبخت ترین مرد روی زمینم!
- منم خوشبخت ترین دختر دنیام، چون مردی مثل تورو دارم!
با لبخند پشت پلکامو بوسید.
داشتم ت لذت آغوشش غرق میشدم که تقه ای به درخورد و متقابلا صدای جمیله:
- خانم؟ غذای رضاخان رو آوردم .
رضا بوسه سریعی رو لبم زد و ولم کرد. با صورتی گر گرفته از تو بغلش بیرون اومدم. درو باز کردم؛ سینی غذارو از جمیله گرفتم و بعد درو بستم. کنار رضا روی تخت نشستم و سینی رو جلوش گذاشتم.
خواستم بلند شم غذاشو بخوره که مچ دستمو گرفت.
- کجا خانم؟- غذاتو بخور تو
- شما خوردی؟
- نه!
چشماش گرد شد.
- چرا؟
- گشنم نبود.
- اینم شد دلیل؟ بیا بینم.

منو نشوند رو پاش. با لبخند دندون نمایی گفتم:
- داری لوسم میکنی ها.
- زن لوس دوست دارم.
قلبم ضربان گرفت. رضا خوب بلد بود چطوری دیوونم کنه!
یه قاشق از فسنجون رو روی کته ریخت و قاطیشون کرد. قاشق و پر کرد و آورد طرف دهن من. با اعتراض گفتم:
- عه رضا..خودت بخور!
- اول تو
چونم آویزون شد.
- تو بخور منم میخورم عشق من. اصلا میخوام قاشق دهنی تورو بخورم!
زیر دلم قیلی ویلی رفت. از این حس ها که انگار کل دنیا توی بغلته. انگار انقدر خوشحالی و احساس خوشبختی داری که میخوای زمین و زمان بایسته تا هیچ کس نتونه این خوشبختی رو ازت بگیره. توی اینلحظه رضاست که این حجم از خوشی رو به من داده. چقدر ممنون خدا
بودم که با وجود خاتون و خان، رضا انقدر مهربونه، رضا انقدر خوبه. خدایا شکر ت..!
بعد هر قاشقی که توی دهنم میذاشت لبم رو می بوسید . میگفت لبامو با طعم فسنجون بیشتر دوست داره. حتی براش مهم نبود که خودش گرسنه ست. نصف غذاروبه زور تو معده من ریخت. وقتی کامل سیر شدم گفتم:
- وای رضا دارم میترکم
با خنده به شکمم اشاره کرد:
- تو این معده کوچولو مگه چقدر غذا جمع میشه که داری میترکی؟!
- خیلی زیاد!

چپ چپ نگاهم کرد. قاشق و از دستش گرفتم و گفتم:
- حالا من بهت بدم؟
پشت دستمو بوسید.
- نمیشه خودتو بخورم؟
کل بدنم سر شد. جیغ تو گلویی زدم و گفتم:
- عه رضا!!
خندید. چقدر من دوست داشتم این شوخی هاش رو...
بعد از اینکه غذا خوردیم تو بغلش دراز کشیدم. کلی حرف زدیم؛ راجع به خاتون... خان...کلی نازو نوازشم کرد. ازم خواست تحمل کنم. میگفت "میدونم اذیتت می کنن اما دووم بیار، پدرو مادرن. من در حدی نیستم که تو روشون وایسم."
این حرفش برام یه دنیا بود. تنها به این خاطر که اونقدر مرده ک به پدرو مادرش احترام میذاره.
دیده بودم مردایی رو که اصلا به خانوادشون اهمیت نمیدن. که اینایی که احترام پدر و مادرشونم نگه نمی دارن خطرناکن. از کجا معلوم هفت هشت ده روز دیگه احترام زن و بچشونو نگهدارن؟
اما رضا..
رضا با تموم ادمای دنیا فرق میکرد. رضا...
- نورا.. کجایی؟
- چی؟
- میگم کجایی؟
- همین جا..
- به چی فکر میکنی؟
- به تو!
- منم داشتم به تو فکر میکردم!

- به چیم؟
- به چشمات..
صدات..
عطر تنت..چشمات..
چشمات..
چشمات..
خم شد رو صورتم و پشت پلکمو بوسید. زمزمه کرد:
- چشمات..
لبمو گاز گرفتم، چقدر میل شدیدی به جیغ زدن داشتم. چقدر دلم میخواست پر بگیرم و برم آسمون.. رضا تو آخرش دیوونم میکنی!
بوسه ش رو تا روی گونم ادامه داد. نفسم مقطع شده بود، نفسم تکه تکه شده بود. وقتی رفت سمت گردنم، رسما نفسم بند اومد. نمیدونم دلیل این بی جنبگی چی بود؟ اما گرمای نفس های رضا روی گردنم، درست مثل جنون بود!
بوسید! بوسید و با هر بوسه ش روی گردنم من بیشتر تحلیل رفتم. بیشتر سر شدم، بیشتر بی حس شدم.
قلبم بی تابانه خودش رو به سینم میکوبید. اگر این عشق نبود پس چی بود؟ من عشق رو با تک تک ذرات وجودم چشیده بودم! سلولام فریادش میزدن!
بالای لباسم دوتا بند داشت. با دستش یکیش رو کنار زد و سرشونه مو بوسید. تنم آتیش گرفت.
****
با لبخند لبامو بوسید و گفت:- اینم از نی نی!
خندیدم و غرق شدم تو آغوشش.. خوشبختی توی اون لحظه، درست تو بغلم بود!
اما برخلاف تصورمون، اون شب و اون رابطه ی پر از عشق باعث

حاملگی من نشد. بلکه یک ماه بعد حامله شدم. اما مهم زمانش نبود، مهم شور و هیجانی بود که توی روستا راه افتاده بود. اولین نوه ی خان توی رحم من بود و واسه همین همه ذوق داشتن. اولین وارث.. اولین ادامه دهنده ی نسل!
خودمم هیجان داشتم. بهتره بگم از هیجان رو پام بند نبودم. حس مادرشدن، حس عجیبی بود! اونقدر عجیب که نمیتونستی با فکر کردن بهش، لبخند نزنی.
این وسط حاملگی باعث شده بود اخلاق خاتون و خان هم کمی باهام بهتر شه. اونا هم ذوق عجیبی داشتن واسه اولین نوه شون! خان میگفت نوه مو ببینم و بمیرم. و هرروز درد بیماریش رو به شوق دیدن نطفه ی تو رحم من تحمل میکرد.
چند ماه بعد هم که همه با دیدن ویار ها و حالت بزرگ شدن شکمم و تغییرات صورتم میگفتن بچه پسره، خان هم طبق زنای روستا به این باور رسیده بود بچه دختره اما خودم و رضا..
با صدای غرغر خاتون پشت در اتاق از فکر بیرون اومدم.
- بله خاتون؟
درو باز کرد و اومد داخل. با دیدن من که نشستم رو تو تخت اخماش فشرده تر شد.
- تو که هنوز اینجا نشستی.. نمیخوای حاضر شی؟لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. هر چقدر که سعی میکردم بهونه
دستش ندم انگار نمیشد. از زمین و آسمون بهونه میریخت.
سمت کمد رفت و پیراهن ماکسی بلندی در آورد. انداخت کنارم رو تخت و گفت:
- سریع بپوشش یکمم آرایش کن شبیه مرده ها شدی
دندون قروچه کردم. از یه زن حامله که توی ماه شیشم بود چه انتظاری داشت؟ اینکه مثل مدل ها باشه؟!

پوفی کشیدم و خارج شدنش از اتاق رو نظاره کردم. وقتی درو محکم بست، احساس کردم بچه به دیواره رحمم لگد زد. اصلا مشخصه که این بچه هم از خاتون خوشش نمیاد. انقدر بد اخلاق و خشکه که حال همه رو به هم میزنه.
پاشدم پیراهن رو با احتیاط تنم کردم. تازه نشسته بودم رو صندلی جلوی میز آرایش که در اتاق باز شد و این بار رضا اومد داخل. با دیدنش از تو آیینه گفتم:
- عه رضا چه زود اومدی
حق به جانب گفت:
- ناراحتی برم؟
خندیدم.
- کوفت، جرأت داری بری؟
کتشو در آورد انداخت رو تخت و اومد سمتم دستشو دور گردنم حلقه کرد، این اواخر به عطر تنش حساسیت پیدا کرده بودم، میگفتن از ویاره، اما چرا عطر تن رضا؟
گونم رو محکم بوسید و گفت:- غلط کنم برم
دستشو از دورم باز کرد و رفت سمت کمد. با لبخند محو بهش نگاه میکردم. مو و آرایشم رو درست کردم و بلند شدم، بعد آماده شدن رضا، کنار هم از اتاق خارج شدیم. منو رضا گل این مجلس بودیم؛ مجلسی که خان به مناسبت بچه ی من گرفته بود. قرار بود تو این مراسم خان در حضور همه واسه پسرم اسم انتخاب کنه! گفتم پسرم؟! باز این حس اضطراب.. باز این فوبیای لعنتی.. که اگه بچه دختر باشه چی؟
اما نمیتونستم حتی لب باز کنم و این حسم رو به کسی بگم. چرا که تهش جز خشم خان هیچی نبود!
رو صندلی مخصوص نشستیم و رضا تمام مدت دستم رو تو دستش فشار میداد و هرازگاهی می بوسید. نه تنها حسش بهم کمرنگ نشده

بود، بلکه هرروز عطش خواستنش بیشتر میشد؛ هرروز، یکی بیشتر از روز قبل دوستم داشت! و خدا میدونه من چقدر خوشبخت بودم با وجود رضا!
همهمه که خوابید و خان و خاتون اومدن، جو کمی رسمی تر شد.
خدمتکارها بین مهمون ها که از قضا اکثرشون آدمای روستا بودن و بعضی هاشونم فامیل، میوه و شیرینی پخش میکردن.
شکم برآمده م از زیر پیراهن بلندم مشخص بود، دستمو روش کشیدم و
غرق لذت شدم. کوچولوم بی قرار بود، میخواست بدونه خان چه اسمی براش میذاره!
خاتون با نگاه پر از غرورش، واسه مهمونا سر تکون میداد و خان... خان مثل همیشه سرد بود، خشک بود! اصلا کم پیش میومد خنده یا لبخند خان رو میدیدیم. ذاتش خشک بود. کمی که از مراسم گذشت، خان تک سرفه ای کرد تا مهمونا ساکت شن.با چشم دنبال رامین گشتم، اما پیداش نبود. از وقتی فهمیده بود حامله
م کمتر میومد عمارت، اصلا نمیخواست باهام رو به رو شه، میگفت نمیتونه تحمل کنه.
نمیدونستم براش دلسوزی کنم یا بی اهمیت باشم! مسلما تقصیر خودش بود که دل بست، من که نمیتونستم بی خیال رضا شم و برم با اون...! رضا همه چیز من بود.
- مهمانان گرامی.. خوش آمدید؛ همونطور که اطلاع دارید، این مراسم رو برگزار کردم تا به طور رسمی وارث خاندانم رو، اعلام کنم. نورا..
عروسم حامله ست؛ البته میدونم که این قضیه رو میدونید. اما باز لازم بود بگم. طبق رسم و رسوم، نوه ی پسریم، وارثم بوده، و نسلم رو ادامه خواهد داد.
مهمونا با لبخند دست زدن. خان بین مردم خیلی طرفدار داشت، چون

برخلاف بد اخلاق بودنش، کمک های زیادی به روستا و مردماش کرده بود. کمکایی مثل فروش زمین بهشون با قیمت خیلی ناچیز و...
حتی توی عروسی هاشون خان رو دعوت میکردن چون معتقد بودن براشون خوش یمنی میاره.
رضا به آرومی به خاتون اشاره زد سریع تر اسم رو انتخاب کنن تا مراسم تموم شه، نمیخواست منو بچه خسته شیم.
سرمو گذاشتم رو شونش.
با لحن نگرانی گفت:
- چیشد نورا؟ درد داری؟
لبخندم عمیق شد. دستشو بوسیدم و گفتم:
- تو باشی و درد داشته باشم؟چونمو گرفت تو دستش و سرمو بلند کرد. چشماش می درخشید.
بعد از بوسه طولانی روی لبام زمزمه کرد:
- نوکرتم که!
- ما بیشتر..
صدای سوت و جیغ مهمونا بلند شد. تازه فهمیدیم مثل اینکه نگاهشون به ما بوده. از خجالت سرمو پایین انداختم. سنگینی نگاه خان رو روی خودم حس میکردم. سرمو آوردم بالا که دیدم با اخم نگام میکنه. چرا واقعا هیچوقت با من خوب رفتار نکرد؟!
نگاهشو ازم گرفت و برگشت سمت مهمونا. صداشو صاف کرد و گفت:
- میخوام اسمش رو بذارم بهواد! بهوادِ زند! ادامه دهنده ی راه من و رضا.. نوه ی من.. باید یه مرد واقعی شه، و من با چیزایی که بعد مرگم واسش میذارم، شرایط رو مهیا میکنم تا توی ناز و نعمت بزرگ شه. بعد بزرگ شدنش هم رضا وظیفه داره مرد بارش بیاره!
رضا لب زد:
- چشم!

خان اطمینان بخش سرشو تکون داد. خاتون لبخند میزد.. مهمونا دست میزدن.. اما من، دلم پیش پسرم بود.. بهواد کوچولوی من..!
*****
امروز پنجشنبه ست، ..8/ 5/ 1 352تو ماه نهم حاملگیمم، خاتون هرروز
منتظره دردم شروع شه تا قابله بفرسته اما هنوز خبری نشده بود.
رضاقول داده فردا ببرتم گردش.. تو این 9ماه از ترس اینکه بلایی سر بهواد
نیاد یک سره خونه بودم؛ حسابی افسردگی گرفتم. فقط وقتایی سرحال میشدم که رضا میومد خونه.
با حسر ت زل زدم به ساعت، چرا شب نمیشد تا رضا بیاد؟ دلم تنگش بود! این یک ماه اخیر حسابی بی حوصله و بهونه گیر شده بودم، رضا میگفت بخاطر نزدیک شدن به زایمانمه و عادیه، اما واسه خودم آزار دهنده بود.
انقدر به زندگیم فکر کردم تا بلاخره ساعت چرخید. یه ساعت مونده بود به اومدن رضا. پاشدم یکم به خودم برسم که خیلی ناگهانی درد شدیدی زیر دلم احساس کردم. اونقدر که امونم رو برید. با تموم قدرتم جیغ زدم تا یه نفر بیاد کمکم اما خبری نشد. با تیر بعدی که کشید بدنم
سر شد. متوجه مایع بی رنگی بین پام شدم که داشت میریخت. این.. این چی بود؟ کیسه آبم..
نای جیغ زدن هم نداشتم اما با لگدی که بهواد به دیواره رحمم زد جیغ بلندی زدم. نکنه درد زایمانم شروع شده؟
در حالی که دستمو به کمد بند کرده بودم تا نیفتم زمین در باز شد و تصویر رامین پشت دید تارم نمایان شد. با دیدنم وحشت کرد، دوید سمتم و میون جیغ هام گفت:

- نورا.. نورا چت شد..
فقط نالیدم:
- کیسه آبم.. ترکیده.. رامین بهواد داره میاد..
هول شد. خواست بره سمت در که دوباره جیغ زدم؛ لعنتی هر لحظه دردم شدید تر میشد.
رامین ترسیده برگشت سمتم و بغلم کرد. جون تو تنم نموند، اون مایعبی رنگ هم همینطور ازم می ریخت.
رو دستاش بلندم کرد و دوید سمت طبقه پایین. فهمیدم داره از خونه خارجم میکنه. با هر لگد بهواد، تا دم جون دادن میرفتم. انگار میخواست رحمم رو پاره کنه و بیاد بیرون. چون کیسه آب پاره شده بود، باید زود به دنیا میومد، وگرنه خیلی خطرناک بود!
رامین در یکی از خونه ها رو زد همین که در باز شد منو برد داخل و خوابوند رو تخت. زنی که فهمیدم قابله ست اومد و نگاهی بهم انداخت. پیراهنم رو داد بالا وقتی مایع بین پام رو دید گفت:
- یا امام حسین، کیسه آبش ترکیده
رامین داشت از ترس سکته میکرد. منم درد اونقدری امونم رو بریده بود که نتونم حرفشو تجزیه تحلیل کنم. فقط به خودم پیچ میخوردم!
پایین پیراهنم رو زد بالا و داد زد:
- تهمینه آب داغ و حوله بیار، زود باش
رامین اومد کنارم، دستمو گرفت تو دستش. اشک رو تو چشماش دیدم.
لب زدم:
- رضا.. رضا رو.. خبر کن..
پیشونیمو بوسید.
- نگران نباش، فقط سعی کن آروم باشی.. هم واسه خودت خطرناکه هم بهواد
همون لحظه درد باز بهم هجوم آورد. با تموم توانم جیغ کشیدم. شکمم

از لگد های بهواد بالا و پایین میشد. رامین اشکاشو پس زد و رو به قابله داد زد:
- شروع کن دیگه منتظر چی هستی؟قابله هول شد. دختر لاغر اندامی با تشت آب داغ و کلی حوله، اومد تو
اتاق.
رامین بلند شد؛
- من میرم رضا رو خبر کنم.. نورا طاقت بیار
نفس نفس زدم. از درد رو به جون دادن بودم.
رامین که رفت، قابله پاهامو باز کرد، مایع بین پاهامو با دستمال پاک کرد. قیچیش رو به الکل آغشه کرد و برد لای پام و چند دقیقه بعد سوزش شدید توی تنم پیچید. جیغ زدم و بی حس شدم. چشمام داشت
بسته میشد که سیلی تهمینه نذاشت. قابله گفت:
- دختر جون طاقت بیار، نباید غش کنی، تهمینه شکمشو فشار بده
دستای تهمینه رو شکمم نشست. انقدر دردم شدید بود که نمیفهمیدم دارن چیکار میکنن!
قابله گفت:
- زور بزن.. زور بزن..
اما من حتی نمی تونستم نفس بکشم.
- تهمینه فشار بده.. دختر زور بزن بچه داره تلف میشه
گریه م گرفت و با درد زور زدم. با هق هق زور زدم.
تهمینه یهو فشار زیادی به شکمم وارد کرد که قابله گفت:
- سرش اومد.. سرش اومد.. بجنب دختر زور بزن
نفسمو حبس کردم و با قدرت زور زدم. تهمینه هم شکمم رو فشارمیداد. تو همین لحظه در باز شد و رضا با صورتی رنگ پریده اومد داخل. با دیدنش هق هقم شدید تر شد. اومد کنارمو با دیدن پایین تنم

رنگش بیشتر پرید. دستمو گرفت تو دستشو بوسید. قابله تازه متوجه رضا شد؛
- بهش بگید زور بزنه.. کیسه آب پاره شده.. خطرناکه رضا خان
رضا تند تند سرشو تکون داد. از درد صورتم جمع شد. نالیدم:
- رضا.. بچه م..
- هیچیش نمیشه قربونت برم.. هیچیش نمیشه زندگیم.. زور بزن بذار بیاد بیرون
هق زدم:
- نم.. نمی.. تونم.. پا.. پایین.. تنمو.. حس..نمی..کنم
تهمینه فشار دستشو رو شکمم بیشتر کرد و رو بهم گفت:
- یکم تلاش کن
بی خیال درد و همه چیز شدم و زور زدم. چند دقیقه گذشت و قابله سخت در تلاش بود. رضا زل زده بود به حرکت دست قابله.
تهمینه یهو با ذوق گفت:
- اومد.. فقط پاهاش مونده.. اومد
رضا با تته پته گفت:
- چرا.. چرا گریه نمیکنه؟
تهمینه- کیسه آب دورشه، خداروشکر زود آوردنش
تهمینه دوباره شکمم رو فشار داد و همون لحظه، انگار شکمم خالیه خالی شد. قابله جسمی رو که بخاطر تار بودن چشمم نمیتونستم تشخیص بدم چیه بالا آورد گفت:
- اینم بچه تون..
با قیچی چیزی رو پاره کرد و بعد، صدای گریه پیچید تو اتاق. باورم نمیشد، این گریه نوزاد.. مال بهواد منه..
قابله ادامه داد:
- یه دختر ترگل ورگل.. چقدرم نازه..

چشمم میون درد باز شد. وحشت زده گفتم:
- دختر؟
رضا هم کپ کرده بود. تهمینه بچه رو توی حوله پیچید و برد از اتاق بیرون. قابله در حالی که مشغول وارسی پایین تنم بود گفت:
- آره دیگه، دختره
رضا ناباور سر تکون داد:
- نه..
قابله عصبانی شد:
- چی چیو نه؟ تهمینه زود تمیزش کن بیار
تهمینه- چشم
دردم یادم رفته بود. چطور ممکن بود؟ یاد حس های چند ماه پیشم افتادم. همش یه حسی بهم میگفت اگه دختر شه چی..
آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:
- رضا.. خان.. می کشتمون..رضا حتی قدرت حرف زدنم نداشت.
تهمینه با نوزاد توی دستش برگشت. با حوله قنداغش کرده بود.
قابله بچه رو گرفت و حوله رو از دورش باز کرد.
- بیا رضا خان.. بین واژنش رو.. دختره..
به خوبی لرزش دست رضا رو حس میکردم. چشمش به بچه بود. گریه ی بچه بلند شد، انگار کل خونه رو سرم آوار شد. از یه طرف درد زایمان.. از یه طرف درد دختر بودن بچه.
نمیتونستم باور کنم!
رضا مثل برق گرفته ها زل زده بود به بچه. اما من.. کل خونه داشت دور سرم می چرخید.
قابله- بدم تهمینه ببرتش؟ باور کردید؟
رضا شوکه بود. نمیتونست حرف بزنه. یاد تهدیدای خان افتادم، که اگر بچه دختر شه آرزوی با هم بودنتون رو به دلتون میذارم. که اگه بچه

دختر شه نفرینتون میکنم تا کل زندگیتون جهنم شه، که اگه دختر شه نمیذارم حتی اون سر دنیا هم همو ببینید و...
کمی خودم رو تکون دادم. قابله وحشت زده گفت:
- چیکار میکنی دختر.. خون ریزی داری
نیمخیز شدم و بازوی رضا رو کشیدم. تهمینه نوزاد رو از قابله گرفت.
زمزمه کردم:
- رضا.. رضا..
گیج نگام کرد.- چی.. چیکار.. کنیم؟
یهو انگار که فهمیده باشه اطرافش چه خبره از جا پرید. سمت تهمینه رفت و نوزاد و ازش گرفت. کمی بهش نگاه کرد. رنگش پریده بود.
اومد کنارمو گفت:
- بغلش کن بهش شیر بده، باید ببرمش
- کجا ببری؟
بچه رو گذاشت تو بغلم. با دستای بی حسم نگهش داشتم. صورتش می
درخشید. چقدر نرم بود و عطر خوبی داشت.. به خودم فشارش دادم.
این فرشته.. مال من بود!
رضا از جیبش کلی اسکناس بیرون کشید و نصفیش رو به قابله داد و نصفشو به تهمینه. فکر کردم داره پول زایمان رو میده تا با بچه
برگردیم عمارت اما رو بهشون گفت:
- اگه بفهمم کسی از اهالی روستا فهمیده بچه دختر بوده میدم خونتون رو بریزن. متوجهید؟ این پول واسه حق السکوتتونه. چیزی از زایمان امروز به بیرون از این خونه درز پیدا کنه خودتون رو مرده فرض کنید. هرکس چیزی پرسید میگید بچه مرده به دنیا اومد. فهمیدید؟
قابله و تهمینه که هم ترسیده بودن، هم تعجب کرده بودن همزمان گفتن:

- چشم..
رضا سرشوتکون داد و برگشت طرف من. من... منی که حرفاش برام مثل پتک بود! میخواست به همه بگه بچه مرده به دنیا اومده؟ پس تکلیف این بچه چی میشه؟ چیکارش کنیم؟
خم شد رو نوزاد که تو بغلم بود، و پیشونی کوچیکش رو بوسید.گفت:
- خانومم بهش شیر بده..
- رضا.. این حرفا یعنی چی.. میخوای چیکارش کنی..
با بغض مردونه ای گفت:
- میدمش به یه خانواده نیازمند. اما این بچه نمیتونه هیچوقت پاش به عمارت باز شه.. میدونی که خان میکشتمون..
وجودم فرو ریخت. یخ زدم.
- رضا..
- سخت ترش نکن برام نورا.. بهش شیر بده.. بذار اولین شیرش رو از مادرش بخوره
تو کسری از ثانیه اشک به چشمام هجوم آورد . هق بی صدایی زدم. به نوزاد چشم دوختم.. چقدر زیبا بود.. چقدر رویایی بود.. اما رضا میخواست ازم جداش کنه.. چون.. چون خان..
سینه مو از لباس بیرون آوردم. اصلا نمیدونستم باید چطور انجامش بدم. رضا رو به قابله گفت:
- بیا کمکش کن
قابله اومد بچه رو برام نگهداشت و نوک سینه مو گذاشت رو لباش. انگار داشت میخوابید چون با حس نوک سینه م چشماش باز شد. صورت صورتیش داشت دیوونم میکرد.
قابله کلافه گفت:
- شیر نمیاد.. یه مک محکم میخواد..
و منظور دار به رضا نگاه کرد. رضا با دستش سینه مو گرفت. نوکشوفرو

کرد تو دهنش و مکید. طوری که دردم اومد، اما همین که سرشو کنار کشید دو قطره مایع سفید از نوک سینه م بیرون ریخت.
قابله دوباره سینه مو به دهن نوزاد گذاشت. طول کشید تا بگیره، اما ب لاخره گرفت و شروع به خوردن کرد. قلبم داشت فرو میریخت. بچه ای که ۹ماه انتظارشو کشیدیم و دختر بود.. سهم من ازش فقط یه شیر دادن بود..
حدودا ده دقیقه ای در حال مکیدن بود و من همینطور اشک میریختم که بلاخره لبای کوچولوشو کنار کشید. دستاشو تکون داد. خم شدم انگشتاشو بوسیدم.. خدای من.. چقدر نرم بود..
هق زدم و درمونده به رضا نگاه کردم.
یه اشک از چشمش ریخت که سریع پسش زد.
- منو ببخش نورا..
بی توجه به حرفش گفتم:
- اسمشو.. بذاریم بهناز..
سرشو تکون داد و خم شد پیشونیم رو بوسید. بعد هم دستای نوزاد کوچولوم رو که از الان به بعد اسمش بهناز بود.
- نورام.. بده ببرمش.. الاناست خان و خاتون از درمونگاه برگردن و متوجه نبودت شن بیان اینجا.. شایدم اصلا تا الان رسیدن و رامین بهشون گفته
ترس افتاد تو وجودم. به بچه نگاه کردمو گفتم:- کاش می مردم و چنین روزی رو نمیدیدم.. سعی کن خوشبخت شی بهنازم..
دوباره و دوباره بوسیدمش.
قبل اینکه بچه رو ازم بگیره گفتم:
- یه.. عکس.. ازمون.. بگیر
رضا به قابله نگاه کرد. قابله پرید و از تو قفسه دوربین آورد.

بهناز رو تو بغلم فشردم و خیره به دوربین، لبخند تلخی زدم. به تلخی زندگیم!!
عکس گرفته شد.
دوربینو کنار انداخت و اومد سمتم. نگاه آخرو به بهناز انداختم. اگه بی رحمانه ترین کار دنیا جدا کردن یه مادر از نوزادش نبود پس چی بود؟
بهناز رو بغل گرفت و رفت..
تو همین لحظه بود که دیگه نکشیدم.. دیگه قدرتم تموم شد.. دلم فقط
یه خواب طولانی خواست، خوابی که تهش هیچ بیداری ای انتظارت رو نکشه!!
***
- مامان.. مامان جان.. وا کن این درو
گیج و گنگ به اطرافم نگاه کردم. دستی به چشمام کشیدم و اشکامو پاک کردم. دفتر خاطرات کذاییم رو بستم؛با تنی کوفته از جام بلند شدم. اتاق غرق تاریکی بود! درو باز کردم و با
چهره نگران بهواد رو به رو شدم.
نفس آسوده ای کشید.
- آخه مادر من.. نمیگی من سکته میکنم؟ دو روزه از این اتاق بیرون نیومدی، حتی صدایی هم ازت نمیومد.
حس میکردم انرژی برای ایستادن روی پاهام رو نداشتم. جدا دوروز تو اتاقم بودم و خاطراتم رو میخوندم؟ پس چرا متوجه نشدم؟
با صدای تیدا برگشتم سمتش. پشت بهواد وایساده بود:
- تازشم زنگ زدیم به بابا رضا، با اولین پرواز حرکت کرد، گفت شب میرسه. حسابی همه رو نگران کردین
دستمو بند دیوار کردم که نیفتم. رضا.. چقدر بهش احتیاج داشتم.
لبخند زدم.

بهواد نگران زیر بازوم رو گرفت. نتونستم تحمل کنم و چشمام سیاهی رفت.
****
تیدا :
با دیدن چشمای مامان نورا که بسته شد، وحشتزده گفتم:
- مامان..
بهواد هم دست کمی از من نداشت. کمک کردم بردیمش تو اتاق رو تخت دراز کشید.دویدم سمت آشپزخونه و آب قند درست کردم. درست امروز باید
خدمتکارا میرفتن مرخصی؟ لعنتی!
برگشتم تو اتاق مامان نورا. با قاشق کمیش رو، بین لبای مامان نورا گذاشتم و بهواد کمک کرد بره تو دهنش.
قاشق بعدی رو ریختم. بهواد تکونش داد وگفت:
- مامان.. مامانم.. ببین چیکار میکنی با خودت..
مامان نورا با مکث چشماشو باز کرد
صورت رنگ پریده و بی حالش نشون میداد بخاطر این دو روزی که خودش رو تو اتاق حبس کرده بود و حتی آب و غذا هم نخورده بود حسابی داغون شده.
پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:
- بهترین؟
چونه ش لرزید و زد زیر گریه.
بهواد کلافه پوفی کشید و از کنار مامان نورا بلند شد. جای بهواد کنارش نشستم و بغلش کردم. موهاشو نوازش کردم و گفتم:
- انگار فقط بابا رضا میتونه خوبتون کنه!
مامان نورا همونطور که بی صدا هق میزد دستمو پس زد و گفت:
- برید.. میخوام تنها باشم.

بهواد از کوره در رفت. با چشمایی برافروخته به مامان نگاه کرد و گفت:- یه درصد فکر کن بذارم باز خودتو حبس کنی اینجا، اصلا چی نوشته
تو اون دفتر که بعد اینهمه سال اینطوری بهم ریختی؟
و قدم برداشت سمت پاتختی. دفتر کهنه و قدیمی روش بود؛ مامان نورا با وحشت نیمخیز شد و دفتر و برداشت.
- چیزی نیست که به تو مربوط باشه بهواد
دفترو انداخت تو کشو و قفلش کرد.
از جام بلند شدم و رفتم سمت بهواد. دستشو گرفتم تو دستمو گفتم:
- آروم باش بهواد.. اینطوری با عصبانیت که چیزی حل نمیشه!
سرشو تکون داد.
- مواظبش باش برم زنگ بزنم سارا بیاد
- سارا چرا؟ خودم میرم غذا آماده میکنم.
پوزخند زد.
- با این شکم؟!
به شکمم نگاه کردم. منظورش بچه بود! سکوت کردم که ادامه داد:
- بشین پیشش اگه تونستی آرومش کن
- چشم
روی موهامو بوسید و رفت.
به مامان نورا نگاه کردم. زنی که روزی آوازه ی بی رحمیش شهر رو فرا گرفته بود؛ زنی که از روز اول خانم بزرگ خطابش کردم اما الان میفهمم اون بی رحمی و اون خانم بزرگ بودن روستا، تنها یه نقاب بود که واسه خودش ساخته بود. واسه اینکه دیگران درداش رو نبینن. و الان.. بدجور فرو ریخته بود!
خودم رو مصوب حال الانش میدونستم. چرا که اگه دو روز پیش اون شوخی مسخره رو باهاش نمیکردم پر ت نمیشد تو خاطرا ت سی سال

پیشش!
آره تیدا.. تو بودی که داغونش کردی.
قبل اینکه من اون حرف رو بزنم، هنوز توی همون نقاب بود اما الان..
انگار نقابش خاکستر شد!
کنارش نشستم و زمزمه کردم:
- اینکه اینطوری شدین.. تقصیر منه! من.. من واقعا..
سرشو بلند کرد و با چشمای تارش نگام کرد. همون لحظه یه قطره از اشکش ریخت روی گونه ش. زمزمه کرد:
- اینجوری فکر نکن، تقصیر خودم بود که باز این دفترو خوندم!
دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدم. چروک های دستش، هرکدوم نشونی از غم هاش بودن!
- کاش الان بهناز کنارتون بود..
هقش اوج گرفت. زمزمه کرد:
- به.. بهنازم..
همون جا بود که از ته دلم تصمیم گرفتم تلاش کنم واسه پیدا کردن بهناز. باید در این باره با بابا رضا حرف بزنم، قطعا میتونه کمکم کنه.
***با صدای چرخش کلید تو قفل در ورودی، تکون خوردم. ساعت 3نیمه شب بود! چون بابا رضا گفته بود نیمه شب میرسه، به ناچار با بهواد تو سالن نشسته بودیم تا وقتی اومد بیدار باشیم. از جام بلند شدم، بهواد هم بلند شد. زل زدیم به در، که بابا رضا همراه یه چمدون نسبتا کوچیک
اومد داخل. اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد ریش سفیدش بود. از آخرین بار که همین جا تو عمارت دیده بودمش 3ماهی می گذشت، اما هیچ وقت توجه نکرده بودم به شکسته بودنش. بدون اینکه متوجهمون شه داشت میرفت سمت اتاق مامان نورا که بهواد گفت:
- بابا!

تازه برگشت سمتمون.
من جلوتر از بهواد رفتم سمتش و دستشو بوسیدم. لبخند کمرنگی زد.
- خوش اومدید!
دستی به سرم کشید و سرشو تکون داد. بهواد اما دستشو نبوسید.
میدونستم دل خوشی از باباش نداره اما قطعا پشتش یه دلیل محکم بود.
بابا رضا با چشمایی که خستگی توشون موج میزد گفت:
- خوابه؟
بهواد خیره به زمین سرشو تکون داد.
- شمام برید بخوابید، خودم آرومش میکنم
- باشه!
بابا رضا به آرومی دستگیره در اتاق مامان نورا رو لمس کرد و رفت داخل. در که بسته شد بهواد گفت:
- نتونستی بفهمی تو دفتره چی نوشته بود؟یاد ظهر افتادم که وقتی مامان خواب بود بهم اصرار کرد دفتر و کش
برم وبخونم. اما من حتی تلاشی هم واسه انجام این کار نکردم. چون بهواد از وجود بهناز هم خبرنداشت، چه برسه به اتفاق های گذشته!
دستمو دور بازوش حلقه کردمو سرمو گذاشتم رو شونش
- بهواد.. بریم بخوابیم؟ به خدا خیلی خستم!
بغلم کرد و روی موهامو بوسید.
-آره عشقکم بریم
کنار هم رفتیم طبقه بالا؛ واسه مامان نورا و بابا رضا هم لازم بود تنها باشن، شاید بابا رضا بتونه خوبش کنه!
تاپ و شلوارک نازکی پوشیدم و پریدم رو تخت. بهواد با نچ نچ گفت:
- هوا یکم سرد شده، اینطوری نخواب
- غر نزن بهواد همینطوری خوبه

پتو رو بلند کرد و خزید زیرش. با یه حرکت تنمو بغل کرد و در حالی که خم میشد روم تا گردنمو گاز بگیره گفت:
- که همینطوری خوبه؟
قلقلکم اومد و غش غش خندیدم
گردنمو بوسید و گاز گرفت، بوسه هاش که خشن شد فهمیدم تو فاز شوخی نیست، جدیه.
دلم پیچ خورد.. نالیدم:
- بهواد- هوم
سر شونه لختمو بوسید.
- نکن، خوابم میاد
زبون داغ و لزجش رو روی گردن تا سینه م کشید و لیس زد. آه بی قراری کشیدم و بیشتر پسش زدم. با لبخند سرشو بلند کرد و گفت:
- سیر نمی شوم ز تو!
خودمو لوس کردم و سرمو رو سینش گذاشتم. سفت بغلم کرد. کنار گردنشو بوسیدم و درحالی که شکمم رو نوازش میکرد، به آغوش خواب رفتیم.
***
نورا:
رضا کلافه بود؛ این رو از نگاهش که دائم به این ور و اونور می چرخید می فهمیدم. کلافه بود از اینکه بعد 35سال، باز اون دفتر نحس رو باز کردم و خاطرات حماقت هامون رو خوندم. که اگه نورای الان 35سال پیش زندگی میکرد، حاضر بود بمیره ولی بهنازش رو از دست نده اما حیف.. حیف که گذشته، در حد گذشته باقی میمونه.
توی خودم جمع شده بودم و دلم جایی بیرون پنجره، زیر قطره های بارون بود. بارونی که با اومدن رضا شروع به باریدن کرده بود. رضا وقتی اومد بیدار بودم؛ اومد و بدون هیچ حرفی بغلم کرد. تو بغلش

شکستم، و تازه اوج نابودیم رو فهمید. دقیقا مثل 30و چند سال پیش که همینطور تو بغلش شکستم.دقیقا یک ساعتی میشد که پشت بهم نشسته بود و فکر میکرد. که هر
چند دقیقه یک بار، صدای پوفش سکوت اتاق رو بهم میزد. دلم میخواست بغلم کنه، مثل همون روزا، روزایی که بهناز رو حامله بودم و عشق رضا بهم صدبرابر شده بود.
خدا میدونه چه روزای خوبی بودن!!
کمی نیمخیز شدم؛ یه لیوان آب از کنارم برداشتم و خوردم. گلوم خشک شده بود. رضا زیر چشمی نگام میکرد. لیوان و روی پا تختی گذاشتم و خیره شدم به انگشتام.
شاید باید این عزاداری رو تموم می کردم. هم رضا رو داغون کردم، هم بهواد و، هم تیدا! حقشون نیست بخاطر من ناراحتی بکشن.
رضا بهم نزدیک شد و دستمو تو دستش گرفت. خیلی سال بود مثل امشب به هم نزدیک نبودیم!
سرمو بلند کردم به چشماش نگاه کردم؛ لب زد:
- چیکار کنم خوب شی؟
- به.. بهنازمو.. پیدا کن
موهامو کنار زد. موهای نیمه سفیدم رو!!
- میدونی که خیلی دنبالش گشتم، شاید سرنوشتش این بوده!
- تکلیف دل من چی میشه؟
چشماش غمگین شد
- رضا بمیره واسه دلت..
سرمو گذاشتم رو شونه ش و چشمامو بستم.****
تیدا:
وقتی بیدار شدم بهواد کنارم نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و به شکمم نگاه کردم.

- صبح بخیر مامانی!
لبخندی زدم و بلند شدم. بعد شستن دست و صورتم و لباس عوض کردن رفتم پایین. متوجه صدای بهواد از سالن شدم:
- چه لزومی داره واقعا؟ شما باید استراحت کنین
راهرو رو دور زدم و رسیدم بهشون. سلام بلندی گفتم:
هر سه لبخند زدن. دست بابا رضا، و گونه مامان نورا رو بوسیدم و نشستم کنار بهواد. گونمو بوسید و گفت:
- صبحت بخیر خانومم
لبخند گرمی زدم. حرف زدنشون با اومدن من قطع شده بود؛ این یعنی نمیخواستن من بفهمم؟ عجیب بود.
مامان نورا به نظر میرسید از دیروز بهتره اما همچنان زیر چشماش گود افتاده بود و رنگش هم کمی پریده بنظر می اومد. پتویی که بدنش رو احاطه کرده بود، نشون میداد سردشه، و موهاش که بازشون گذاشته بود هم نشونگر بی حوصلگیش بود. زنی که از صبح تا شب آراسته و زیبا بود، الان چرا باید اینطوری باشه؟لب زدم:
- مامان بهترین؟
سرشو تکون داد. با لبخند گفتم:
- بابا رضا بیان و بهتر نشین؟ از محالاته
بابا رضا همونطور که پیپش رو می کشید یه لبخند به شدت تلخ زد. دلم گرفت، اما به روی خودم نیاوردم.
بهواد پوف کلافه ای کشید و گفت:
- پدر من شما چرا باهاش صحبت نکردین؟
بابا رضا نفس آه مانندی کشید.
- کردم، اما میخواد بره
بهواد کلافه تر شد. بازوشو نوازش کردم و آروم گفتم:
- چیشده بهواد؟

سرشو تکون داد:
- مامان میخواد بره سر خاک خان و خاتون
- خب؛ چه مشکلی داره؟
جای بهواد بابا رضا جواب داد:
- مشکلش همین رفتنه. بره که چی بشه؟ بشینه گریه کنه وبهشون فحش بده؟
بهواد- من نمیفهمم، جز یه سری زخم زبون تو جوونی، مگه چیکارتون کردن که حتی با یادآوری خاطراطشون بهم میریزید؟مامان نورا رنگش به وضوح پرید. انگار بهواد داشت میفهمید دلیل
نفرت مامان نورا از خان زخم زبون و این حرفا نیست. اما اگه می فهمید یه خواهر داره که بخاطر خان از دستش داده چی؟ یعنی چه واکنشی نشون میداد؟ اصلا بهروز.. اون قطعا با فهمیدنش به جنون میفتاد..
دوباره از در آروم کردن بهواد وارد شدم:
- بهواد.. اذیتش نکن.. مام باهاشون بریم تا سر خاک پدربزرگ و مادر بزرگت
بهواد- چرا؟
- چون مادرت چنین چیزی میخواد!
مامان نورا با قدردانی بهم نگاه کرد. با شنیدن صدای قار و قور شکمم چشمام گرد شد. جیغ خفه ای زدم.
- دیدین چیشد؟ بچه م گشنه ش شده، هنوز صبحونه نخوردم
بابا رضا خندید و گفت:
- ای جانم
لب و لوچمو آویزیون کردم.
بهواد دستمو گرفت و بلندم کرد
- بیا بریم صبحونه بخوریم، ما هم نخوردیم منتظر تو بودیم. مامان

جان پاشو
به آرومی بلند شد و با همون پتو اومد سر میز نشست. تازه دقت کردم دیدم میز چیده بوده، من انقد غرق فضولی بودم میز رو ندیدم.
نشستم و با اشتیاق شروع به خوردن کردم. مامان نورا با لبخند نگاممیکرد و بهواد.. بهواد اما مثل همیشه نبود. میدونستم ذهنش درگیر
این ماجراهاست اما نمیتونستم کمکش کنم. چرا که گفتن هرچیزی میتونست یه مدرک باشه واسه نزدیک کردنش به جریان بهناز!
به لطفشون، اشتهام کور شد و ادامه صبحونه رو، محض پر کردن شکمم خوردم. وقتی کاملا سیر شدم خواستم پاشم برم کنار که بهواد گفت:
- امروز مدرسه نداری؟
- دارم، ولی نمیرم
سرشو تکون داد و گفت:
- باشه، پس عصر حسابی درسای فرداتو بخون
- اطاعت قربان
خندید و نگاهش پر از عشق شد. دور از چشم مامان و بابا براش بوس فرستادم و رفتم رو مبل نشستم.
کمی بعد بابا رضا هم بلند شد اومد. نشست کمی اونور تر از من و روزنامه رو از کنارش برداشت. موقعیت رو مناسب دیدم واسه اینکه ازش سوالاتی راجب بهناز بپرسم.
جامو عوض کردم و نزدیک تر بهش نشستم.بهم که نگاه کرد کمی دست دست کردم.
- چیزه.. بابا رضا
لبخند زد:
- جانم دخترم- من.. خب چطور بگم.. میخوام بهناز رو پیدا کنم

لبخندش جمع شد. آب دهانش رو طوری قورت داد که حرکت سیبک گلوش رو دیدم. نیم نگاهی به مامان و بهواد انداخت و با صدای آرومی گفت:
- بهناز؟
- آره.. مامان برام تعریف کرده
- اون وقت میدونی که بهواد نباید بویی از این قضیه ببره؟
- بله..
روزنامه رو کنار گذاشت.
- بسیار خب. حالا.. بگو که چرا میخوای پیداش کنی؟
- خب.. چون.. چون باید پیدا شه، چون دخترتونه
لبخند تلخی زد.
- منی که خاک این شهر رو الک کردم نتونستم پیداش کنم، تو میخوای پیدا کنی؟
- حس میکنم مامانم میتونه پیداش کنه، چون هم از قدیمی های این محله ست، هم کلا اونایی که جزو فقیر های جامعه هستن، بیشتر از پولدارا خبر همو دارن.
بدم میومد مامانم رو فقیر بنامم، اما حقیقت بود و چاره ای نداشتم.
سرشو تکون داد و گفت:
- چی میخوای بدونی؟- خب.. اینکه.. اسم پدرومادری که بهناز رو بهشون دادید، اسم محله
زندگیشون تو اون زمان، و شماره یا آدرس یکی از آشناهاشون اگه دارید.
- باشه، عصر مینویسم و بهت میدم
- ممنونم.. امیدوارم به کمک مامانم بتونیم ردی ازش پیدا کنیم.
آه سوزناکی کشید و سکوت کرد.
بهواد رفت شرکت، و مامان نورا هم به خواست خودش به اتاق کارش

رفت تا کمی به کارها برسه. البته بابا خیلی مخالفت کرد اما معتقد بود واسه دور کردن ذهنش از فکر و خیال راه خوبیه.
رفتم طبقه بالا و گوشیم رو برداشتم. رفتم تو قسمت مخاطبین و اسم هارو میخوندم که چشمم خورد به اسم بهروز. دلم یه طوری شد! خدایا منو ببخش.. چرا باید منه احمق هنوز با دیدن اسم بهروز اینطوری شم؟ خواستم دکمه رو بزنم و از برنامه بیام بیرون که نفهمیدم چیشد دستم اشتباهی خورد رو دکمه برقراری تماس. با وحشت به صفحه نگاه کردم که داشت بوق میخورد. قطعش کردم و بعد خاموش کردنش، محکم پرتش کردم رو زمین.
من.. من چیکار کردم..
لعنتی.. اگه پیگیر شه و بخواد بفهمه چرا زنگ زدم چی؟ اگه خودش بهم زنگ بزنه و بهواد شمارشو رو گوشی ببینه چی؟
رنگم پریده بود؛ اصلا چرا رفتم تو مخاطبینم که کار به اینجا کشید. این گوشی گوه گرفته هم که راه به راه هنگ میکنه، بگو نونت کم بود آبت کم بود، گوشی گرفتنت چی بود؟
خدایا ازت خواهش میکنم نبینه تماسمو! اگه ببینه و به این فکر کنه که چرا زنگ زدم بدبخت میشم. اصلا شاید پیش خودش فکر کنه دارمبهش نخ میدم!!
شکمم رو نوازش کردم. ببخشید کوچولوی من.. بهت قول میدم پای بهروز تو زندگیمون باز نشه، نمیذارم آرامشتو هیچکسی بهم بریزه!
میترسیدم گوشی رو از زمین بردارم و زنگ بخوره، اما نمی شد همونجا رو زمین بمونه. بهواد سوال پیچم میکرد که چرا پرتش کردی اونجا. پوفی کشیدم و برش داشتم اما روشن نکردم، بذار اگه خواست زنگ بزنه هم با خط خاموش مواجه شه.
ساعت 2ظهر بود که بلاخره بهواد برای ناهار اومد. کنار هم و در سکوت غذا خوردیم و بعد کمی نشستن پیش مامان و بابای بهواد،

اومدیم اتاق تا استراحت کنیم. البته بهواد استراحت کنه، من که همش تو استراحت بودم!!
بهواد دراز کشید رو تخت و گفت:
- آخیش..
نشستم رو صندلی میز آرایش و موهامو باز کردم ریختم دورم. شونه برداشتم تا شونه شون کنم. وقتی کامل صافشون کردم به صورتم کرم پودر زدم. نمیدونم چرا امروز دلم میخواست آرایش کنم؛ شاید اینکار به فراموش کردن سوتی ای که داده بودم کمک میکرد!
البته خداروشکر از یک ساعت پیش که گوشیمو روشن کرده بودم خبری از زنگ و اینا نبود، حتی از ترس شماره بهروز رو هم پاک کرده بودم!
بعد از کرم پودر، ابروهام رو با مداد و برس ابرو مرتب کردم،
خداروشکر مدرسه به اینکه ابروم رو تمیز میکنم گیر نمیده. البته تمیز کردن منم اونقدرا ضایع نیست.زیر چشمام رو با مداد سیاه کردم و بعد یه خط چشم خوشگلِ مدلِ
کشیده، که به شدت بهم میومد. آرایشم رو با یه رژ صورتی تکمیل کردم و از تو آیینه بهواد رو صدا زدم. چشماشو بسته بود، اما میدونستم خواب نیست.
با چشمای بسته زمزمه کرد:
- هوم
اخم کردم:
- هوم و کوفت، توجه کن به خانمت
چشماش باز شد. برگشتم سمتش. کم کم لبخند رو لبش نمایان شد و گفت:
- خب من بخورم اینجور خانمو که!
لبخند زدم؛ با چاشنی چشم غره.
- شمام که همش میخوای بخوری!

تو یه حرکت بلند شد و با دو قدم خودشو بهم رسوند و بغلم کرد. اول فکر کردم یه بغل کوچولوئه اما از رو صندلی بلندم کرد و بردتم رو تخت، نشوند رو پاش.
جیغ خفه ای زدم و گفتم:
- عه بهواد
- رژت چرا انقدر پررنگه؟
چشمام گرد شد.
- خوبه تو خونه ایما، واسه خودت پررنگ زدم نه مرد همسایه!نیشش باز شد.
- والا خب
بوسه ی محکمی روی لبام زد و گفت:
- دلم میخواد قورتت بدم میفهمی؟
خندیدم:
- جا نمیشم تو دهنت عشقم
- مطمئنی؟ چطوره تست کنیم؟
لحنش یه طوری بود. رنگم پرید و گفتم:
- نه نه.. اصلا تو راست میگی
خندید و چونه مو بوسید. بعدش گردنمو، بعدش سر شونه مو، در نهایت خم شد رو شکممو بوسید.
نفسم مقطع شد؛ لبمو گاز گرفتم و گفتم:
- بچه مونو دوست داری؟
سرشو گذاشت رو سینه م و با دستش شکمم رو نوازش کرد.
- خیلی.. چون مامانش تویی
محکم بغلش کردمو رو موهاشو بوسیدم .
- منم دوستش دارم چون تو باباشی
سرشو بلند کرد و لبامو به کام گرفت؛ انگار که تموم حسش بهم رو توی

بوسه هاش ریخته باشه، خیلی داغ و پر هیجان می بوسید. و من.. من خیلی وقت بود که مثل یه زن بالغ به بهواد عشق می ورزیدم، بهروز همون روزای اول تو قلبم خاک شد، چون جزو ممنوعه های زندگیم بود.***

- بهواد من آماده م

در بالکن و باز کرد و بالا تا پایینم رو نگاه کرد.

- چرا سرتاپا مشکی پوشیدی تیدا؟ تازه نمردن که!

خندم گرفت.

- همینجوری

- واسه روحیت بده، زن حامله ای مثلا

چشمام گرد شد.

- بهواد چه ربطی داره، توام که آدم می گوزه می گی نگوز حامله ای بده برات

قیافه ش یه طوری شد که انگار مچمو گرفته؛

- مگه توام می گوزی؟

عروسک خرسمو از رو تخت برداشتم و پرت کردم سمتش.

- نه فقط تو می گوزی

غش غش خندید و در بالکن و بست اومد سمتم.

- بریم عروسکم، چقدرم خوشگل شده دیوث

یه پوزخند براش زدم که یعنی زنت از اول خوشگل بوده.

دستمو تو دستش حلقه کردم و بدون برداشتن گوشی نفرت انگیزم ازاتاق خارج شدیم.

بهواد هم یه کت مشکی تنش کرده بود، همراه شلوار مشکی و پیراهن سورمه ای چارخونه.

همزمان با پایین اومدنمون از پله ها، بابا رضا از اتاق مشترکشون با مامان نورا اومد بیرون. کاش میشد حالا حالاها بمونه و باز نره

مسافرت، مامان نورا اینجا خیلی تنها بود.
بابا با دیدنمون گفت:
- شما کجا؟
جفتمون جا خوردیم از حرفش.
بهواد گفت:
- سر خاک خان و خاتون دیگه!
بابا- مادرت الان میره اونجا میشینه گریه زاری میکنه، شما بیاید چی بشه؟ تیدام حامله ست براش خوب نیست
ای بابا باز اینا بحثو کشوندن به حاملگی من. بهواد که انگار زیاد براش مهم نبود بره یا نه گفت:
- باشه پس مواظب مامان باشید، مام بریم بیرون بگردیم
بابا سرشو تکون داد و بهواد برگشت سمت من ادامه داد:
- عزیزم برو بالا یه شال رنگ روشن بذار بیا که بریم
چشمام گرد شد. آروم لب زدم:
- چی چیو بریم بگردیم بهواد زشتهبابا رضا جای بهواد گفت:
- برید بابا جان.. زشت نیست
- بدو دیگه!
چشم غره ای واسه بهواد رفتمو در جواب بابا گفتم چشم.
رفتم اتاق و شال مشکیم رو با روسری سفید رنگی عوض کردم.
برگشتم پیش بهواد که منتظرم بود. خواستیم بریم که مامان بزرگ اومد بیرون
مثل همیشه یه مانتوی سنگین پوشیده بود، البته مشکی رنگ. یه تور رو هم بالای موهاش، تا نیمه های چشماش زده بود. با عینک آفتابی!
با دیدنمون عینکشو برداشت. بخاطر روسریم کمی خجالت کشیدم.
گفتم:
- مامان جون بابا میگن ما نیایم، حسابی مواظب خودتون باشینا

با قدردانی به بابارضا نگاه کرد و گفت:
- رضا هست، دلتون قرص باشه!
بابا دستشو تو دستش گرفت و فشار داد.
لبخند زدم. بهواد که سرش تو گوشی بود گفت:
- خانمم بریم؟
- اهوم.
گوشیو خاموش کرد و دستمو گرفت. زود تر از مامان بابا از خونه زدیم بیرون. همین که نشستیم تو ماشین بهواد گفت:
- چرا تعارف میکنی، خب معلومه میخوان تنها باشنتعجب کردم از حرفش که ادامه داد:
- منم میخوام تنها باشم با زنم
خندم گرفت:
- نه که تو خونه کم تنهایی با زنت!!
- آخه تو که نمیفهمی چقد تورو داشتن حس قشنگیه، چون تو من نیستی تا بتونی خود ت رو ببینی
گونه م سرخ شد.
- خُبه خُبه.. نگو خجالت می کشم
خم شد رو گونه م و همونجا که سرخ شده بود و با صدا بوسید
- من میمیرم واسه خجالت کشیدنا ت که زندگی!
- بهواااد!!
- چشم!
پیچید تو خیابون اصلی و صدای ظبط رو زیاد کرد. یه آهنگ فرانسویِ آروم شروع به پخش کرد.
زمزمه کردم:
- بهواد
- جون

- کجا میریم؟
- ویلا.. لواسون
- مامان اینا..پشت دستمو بوسید و گفت:
- نگران نباش قربونت برم.. بابا مواظبشه
سرمو تکون دادم. منم پشت دستشو بوسیدم که لبش به لبخند کش اومد.
- تیدا
مثل خودش گفتم:
- جون
چشماش برق زد.
- میخوام خورشید صدات کنم از این به بعد
- ولی معنی اسمم نمیشه خورشید، میشه دخترِ خورشید!
- دختر خورشیدم ذاتش از خورشیده!
- اینم حرفیه
- اوکی داده شد؟
- بله جناب! هرچی دوست داری صدا کن
- جدی؟
- بله
- خب در اون صورت که باید بهت بگم عشق!
- بهواد!
- والا
خندید و دوباره و سه باره و صدباره دستمو بوسید. تک تک انگشتامو.و انگار که با هر بوسه کلی حس ناب وارد رگ هام میکرد.
طول راه رو با معاشقه گذروندیم. وقتی رسیدیم ماشین رو تو باغ بزرگی که ختم میشد به ویلا پارک کرد و پیاده شدیم. ویلا اومدن با بهواد خوب بود.. جدیدا، همه چیز با بهواد خوب بود. شاید این حس از

اومدن بچه م نشأ ت می گرفت!
دست تو دست هم رفتیم سمت ساختمون. واسم عجیب بود که چرا باغبون یا خدمتکار یا حتی نگهبان تو باغ نیست اما بهواد گفت فقط دوتا خدمتکار هست واسه پخت و پز، بقیه رو بهشون زنگ زد گفت برن. البته من اصلا نفهمیدم که کی زنگ زد!!
همین که در باز شد، یه خدمتکار با فرم خدمه، کمی خم شد و گفت:
- خوش آمدید ارباب، خوش آمدید خانم
- ممنون
بهواد کتشو داد، اما من تنها کیفم رو دادم بهش.
نگاهی به سالن بزرگ و زیبای ویلا انداختم. مبل هایی با تم سفید مشکی و کاغذ دیواری سفید با گل های ریز مشکی. پارکت ها سفید بود و قالیچه ها هم شیری رنگ. میز تلویزیون و میزهای عسلی هم مشکی بودن. خیلی شیک بود!
رفتیم نشستیم رو مبل و بهواد رو به خدمتکاره گفت:
- اتاق آماده ست؟
- بله ارباب
- حله بروکنجکاو گفتم:
- اتاق؟
- آره دیگه شب می مونیم
- شب چرا..
- تو چرا اونجا نشستی؟ پاشو بیا بینم که!
پاشدم رفتم کنارش نشستم. البته با فاصله؛ که لطف کرد دست انداخت
تنمو کشید تو بغلش. خجالت کشیدم اما توجهی نکرد و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شد.
مانع شدم:

- بهواد نکن
موهامو از جلوی چشمم کنار زد و گفت:
- چقدر خجالتی شدی تو.. تاثیرات حاملگیه؟
چپ چپ نگاش کردمو گفتم:
- نخیر! شما زیاد بی حیا شدی
تو یه حرکت غیر منتظره هولم داد که به حالت خوابیده در اومدم. روم خیمه زد و گفت:
- زنمی! حقمی! عشقمی! فکر اینکه بخوام جلوی خودمو بگیرم و بهت نزدیک نشم بیرون کن سرت، حتی اگه تو عمومی ترین مکان دنیا باشیم و دورمون پر از آدم باشه
- چشمم روشن!
نیشش باز شد. رو جفت پلکامو بوسید و گفت:- بله، روشن!
دستمو دور گردنش حلقه کردم. حالا که بهواد براش مهم نبود، چطوره منم برام مهم نباشه؟!
لبخند رضایت مندی زد و لباشو رو لبام قرار داد.
***
بهواد:
طعم لباش.. نفس های بی قرار و گرمش؛ هر لحظه منو بیش تر از پیش بی تاب می کرد. مثل اینکه تو عطش خواستن کسی بسوزی. و من هر روز تو عطش خواستن زنم میسوزم! دوست دارم این سوختنه رو، چون مثل سوختن ققنوس میمونه!
موهای نرمشو نوازش کردم و بوسیدم؛ همیشه بوی شامپو میداد.
چشماشو بسته بود و منتظر بود ادامه بوسه رو برم اما قدرتش رو نداشتم. نمیتونستم چشم از این منظره بگیرم. چشماش بسته و لبای منتظرش.. تو اون لحظه برام مثل غرق شدن تو دریای خوشبختی بود.
مواظب بودم وزنم رو شکمش نیاد؛ اما نمیتونستم برخورد بدنامون رو

ازمون دریغ کنم.
کمی تکون خوردم که چشماشو باز کرد. پیشونیمو چسبوندم به پیشونیش و نفس عمیق کشیدم؛ صدام زد:- بهواد؟
- جون بهواد
- مگه نگفتی اتاقو آماده کرده؟ پاشو بریم دیگه خب له کردی منو
خندم گرفت. از خدا خواسته از روش بلند شدم و دستشو گرفتم بلندش کردم.
رو به آشپزخونه داد زدم و گفتم:
- پریسا یه چیزی بیار بالا بخوریم، کنارشم مشروب بیار
ویلا دوبلکس بود و اتاقها طبقه بالا. در اتاقی که مد نظرم بود رو باز کردم و وایسادم تیدا بره داخل.
رفت داخل و با اخم نشست رو تخت. درو بستم و مثل خودش اخم مصنوعی کردم.
بهم نگاه کرد و چشم غره زد.
خندیدم و گفتم:
- چیه باز خانم بد اخلاق؟
حرصش گرفت.
- خوب واسه خودت صمیمی هستی با خدمتکارات ها! فکر نکن حواسم نیست. همه رو قشنگ به اسم کوچیک صدا میکنی، اونم غش و ضعف کنن برات!
دلم ضعف رفت از حساسیتش. دکمه های پیراهنمو باز کردم که گفت:
- چیکار میکنی؟
کامل پیراهنو در آوردم انداختم کنار- سینه تو برا من میزنی بیرون؟ آقا گذشت اون زمان مردا شاخ و شونه
میکشیدن
بی حرف رفتم سمتش

با هر قدمم خودشو رو تخت می کشید عقب. پاهام که چسبید به پاهاش دراز کشید. روش خیمه زدم؛ محسوس آب دهنشو قورت داد و گفت:
- حالا.. شاید.. بتونم کنار بیام.. آره الان که فکر میکنم میبینم مشکل ندارم اصلا
داشتم به زور خودمو کنترل میکردم که نخندم.
همچنان سعی کرد رو موضعش وایسه و گفت:
- بهواد خان تموم شد اون دوره ها.. نکنه الان میخوای با کمربند بزنی منو
و آب دهنشو صدا دار قورت داد.
خندم با صدای بلند تو سکوت اتاق پخش شد. تیدا هنگ کرد؛ سرمو تو گودی گردنش پنهون کردمو هار هار خندیدم. دیدن قیافه ترسیدش با اون لحن مظلومش خیلی صحنه خنده داری ساخته بود. دلم میخواست درسته قورتش بدم.
با کف دست کوبید رو کمر لختمو گفت:
- پیرهنتو در آوردی که بیفتی رو من بخندی؟
خندمو کنترل کردمو گفتم:
- نه.. بیفتم روت و بکنمت!
چشماش گرد شد. باصدای تحلیل رفته ای گفت:- بیشعورِ بی حیای عوضی!
دوباره خندم اوج گرفت. سعی کرد پسم بزنه اما زورمو نداشت. سفت بغلش کردم و گفتم:
- اصلا فکر نکن که فرار کنی
- بهواد بچه..
رنگم پرید. فشار دستمو کم کردم، اما یه لحظه غفلتم باعث شد تیدا از زیر دستم در بره.

منو هول داد رو تخت و خودش بلند شد. اولش هنگ کردم اما با صدای خنده ش کفری شدم. پاشدم بدوأم دنبالش که درو باز کرد دوید بیرون. فقط داد زدم:
- تیدا پله ها..
میترسیدم بدوئه و بیفته زمین. کی می خواست بزرگ شه این بچه! مث لا حامله ست اما رعایت نمیکنه.
صداش نیومد. رفتم دم در و همین که سرمو کج کردم نگاه کنم یه پارچ آب رو پاچید تو صورتم. آبش چون یخ بود لحظه ای هنگ کردم. هینی کشیدم و تکون خوردم. با دیدن قیافم خندید و گفت:
- آخیش!
- تیدا.. وای تیدا.. وای به حالت
رنگش پرید.
- داری تهدید میکنی الان؟
لبخند کجی زدم.
- شک نکنآب دهنشو قورت داد. خم شد پارچ رو گذاشت رو زمین و گفت:
- اصلا من میرم به پریسا جونم کمک کنم
و قبل اینکه منتظر جوابم بمونه دویید از پله ها رفت پایین.
هم خندم گرفته بود، هم حرصی شده بودم. قطره های آب رو از رو صورتم کنار زدم و زیر لب زمزمه کردم:
- قربونت برم من!
***
من اما
جلوی دخترمان
روزی هزاربار قربان صدقه ات میروم،
چشم و گوشش باز شود اتفاقاً...

باید بفهمد
مَرد خواستنش را فریاد میزند!
علی قاضی نظام
****
وقتی رفتم پایین دیدم تیدا جدی جدی رفته آشپزخونه. اول فکر کردمداره به پریسا کمک میکنه اما وقتی رفتم نزدیک متوجه شدم با اخم زل
زده بهش. داشت براندازش میکرد؛ تک سرفه ای کردم که جفت برگشتن سمتم. پریسا هول شد اما تیدا با حرص گفت:
- بهواد جان بیا کارت دارم
و بازومو گرفت و کشیدتم تو هال. ریز ریز خندیدمو گفتم:
- جون دل
- بهواد میزنم لهت میکنما.این لباسش چرا اینطوریه؟
چشمام گرد شد.
- لباس کی؟
مشت کوبید تو سینم
- عمم.. پریسارو میگم
- لباسش چجوریه؟
- کم مونده دارو ندارش بریزه بیرون.. بهواد میکشمت بخدا
لبمو گاز گرفتم که نخندم
- نفسم لباس فرمشه، خدمتکارای عمارتم لباسشون اینطوریه خب، تو حساس شدی
اخمش شدید تر شد. دستاشو زد به کمرش و طلبکارانه گفت:
- دروغ نگو، دامن اونا تا زیر زانوعه، این به زور تا باسنش میرسه
- خب برم بهش بگم درش بیاره
- چی؟!!- درش بیاره یه چیز بهتر بپوشه!

- ها.. نه ولش کن خودم بهش میگم تو بشین اونجا، تو آشپزخونه رو هم
نگاه نکن
خم شدم حریصانه لباشو بوسیدم. پسم زد و گفت:
- عه بهواد. زود باش برو بشین
- چشم
با خنده نشستم رو مبلی که نشون داده بود. دوباره برگشت رفت تو آشپزخونه. گفتم الان صدای جیغ جیغوش رو میکشه سرش و پریسارو با خاک یکسان میکنه اما برعکس؛ هیچ صدایی نیومد.
ده دقیقه گذشته بود که دیدم پریسا اومد بیرون و دوید سمت راهرویی که ختم میشد به اتاق خدمه ها.
تیدا هم اومد بیرون، البته با یه لبخند مغرور.
با ناز و طمانینه سمتم قدم برداشت و پوزخند زد.
گفت:
- یاد بگیر
و اشاره به در اتاق کرد. خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و پریسا که یه دامن بلند مشکی پوشیده بود اومد بیرون و رفت تو آشپزخونه.
سرمو تکون دادم. از دست تو تیدا..!
نفسشو فوت کرد و گفت:
- آخیش
اومد کنارم. دستامو براش باز کردم، صاف نشست تو بغلم. فشارشدادم به خودمو صورتشو بوسه بارون کردم.
- قربون حسودی کردنات برم که..!
خودشو لوس کرد.
- خدانکنه آقا
- چشمای من جز تو کسی رو نمیبینه تیدا..

- میتونه ببینه اصلا؟
- نه؛ کور شه اگر ببینه..!
روی ته ریشم رو بوسید.
- نگو اینطوری
به بوسه هام ادامه دادم و با هر بوسه، مقداری از عشقم رو به وجودش تزریق میکردم. قلبم بی تاب بود؛ و شاید هیچوقت فکرشو نمیکردم انقدر دیوونه ی تیدا شم.
یه لبخند خوشگل زد و چشماشو ازم دزدید. اینکه هنوز بعد اینهمه مدت با بوسه هام سرخ و سفید میشد برام متفاوت بود. دلم میخواست تو وجودم غرقش کنم..
با صدای تک سرفه پریسا برگشتم سمتش و حلقه دستم دور تیدارو شل
کردم.
پریسا با خجالت سینی بزرگ غذارو روی میزجلومون گذاشت و نگاهشو دوخت به زمین.
- ببخشید.. چیزی لازم داشتین صدام کنین، من میرم اتاق که مزاحم نباشم.
تیدا دوباره رفت تو کالبد مغرورش. مغرورانه پریسارو نگاه کرد و گفت:- خسته نباشی
پریسا تشکر کرد و رفت.
نگاهی به محتویات سینی انداختم. دو نوع سالاد سرد بود و زیتون و خیار. دوتا نوشابه، یه شیشه مشروب، و دوتا لیوان بزرگ مخصوص مشروب. قاشقی به دست تیدا دادم و گفتم:
- خودت میخوری یا من بذارم دهنت؟
چشماش گرد شد
- مگه چلاغم که تو بهم بدی؟

اخم مصنوعی کردم
- چلاغ عمته، بیا بشین رو پام
پاشد نشست رو پام و دستشو دور گردنم حلقه کرد. ماچ تف داری رو گونه م کرد و گفت:
- رمانتیک منی تو..!
لبخند زدم. نوک بینیشو بوسیدم و یه قاشق از سالاد ماکارونی برداشتم. گرفتم جلوی دهنش؛ کلشو خورد.
لباش آغشته به سس مایونز شده بود، داشت دیوونم میکرد. بی قرار لباشو با لبام چفت کردم و طعم سس روی لباشو مکیدم.
فشار دستش دور گردنم بیشتر شد. عقب کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت:
- عه..
چونشو بوسیدم و قاشق بعدی رو پر کردم. خوردش و گفت:- توام بخور
- چشم
قاشق دهنیشو از سالاد پر کردم و گذاشتم دهنم. نمیدونم بخاطر طعم دهن تیدا بود، یا علاقم بهش، که سالادش پیش چشمم خوشمزه ترین س
الاد دنیا اومد.
یه زیتون برداشت بخوره که با لبام از دستش بلعیدم. تعجب کرد.
خندیدم و شونه بالا انداختم.
بعدی رو برداشت و قبل اینکه ازش بگیرم کرد دهنش و جویید.
زمزمه کردم:
- دیو ث
اخم ساختگی کرد
- تویی
پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو عطرشو نفس کشیدم

- نه، تویی!
- اصلا نه منم نه تویی عمه های جفتمونن.
خندیدم و سرمو به تایید تکون دادم.
سالاد که تموم شد تیدا سرشو گذاشت رو شونه مو گفت:
- آخیش.. گشنه م بودا !
- نوش جونت.. صداش کنم بازم بیاره؟تند سرشو بلند کرد.
- کی رو صدا کنی؟
- پریسا
اخم کرد.
- پریسا و درد. بگو خدمتکار، پریسا چیه!
دلم ضعف رفت.
- چشم، خدمتکار. بگم بیاره؟
- نخیر، سیر شدم. تو میخوری خودم برم برا ت بیارم؟
- نه خانمم
لیوان مشروب رو برداشتم و کمی ریختم. البته مشروب خور قهار نبودم اما گاهی اوقا ت هوسم می کشید بخورم.
تیدا زل زده بود به لیوان و فکر میکرد. سر کشیدم و گفتم:
- جونم؟!
انگار صدامو نشنید. گونه نرمشو بوسیدم و گفتم:
- عشقم؟
- ها..
حواسش جای دیگه ای بود. گفتم:
- کجایی؟
- هی.. هیچ جاتیدا:
با دیدن لیوان مشروب تو دستش، دروغ بود اگر میگفتم یاد بهروز و شب مست کردنم نیفتادم. شبی که تو سرویس بهداشتی..

پوف خدایا.. چرا باید فکر کنم بهش؟ چرا باید یادم بیاد؟ همه ی اینا تقصیر بهروزه!
از تو بغل بهواد بلند شدم و دست به کمر به اطرافم نگاه کردم.باید یه چیزی پیدا می کردم باهاش سرگرم شم تا فکرم نره سمت بهروز. سخت بود نه؟! من دل به عاشقانه های بهروز بسته بودم که هر ساعت و هر ثانیه سمتم رووونه میشد، و این دو ماه شاید برای فراموش کردن اون حجم از عشق، کم بود!
به خودم حق میدادم واسه وقتایی که ذهنم کاملا ناخودآگاه میرفت سمت بهروز و خاطراتم باهاش.
خانم بزرگ)نورا(:
وقتی به قبرستون رسیدیم، پیاده شدم و زودتر از رضا، قدم برداشتم. خیلی راحت میتونستم این مسیر رو چشم بسته برم و قبراشون رو پیدا کنم. جوونی های من، اینجا گذشت. تو قبرستون، و کنار قبر خان و خاتون. میومدم و نفرینشون میکردم و میرفتم!
میومدم بهشون فحش میدادم و میرفتم!
میومدم گریه و شیون می کردم و میرفتم!
نه برای خان و خاتون ها! نه، برای بهنازِ بی کسم!
مسیر تموم شد. به قبرشون رسیدم. قبر خان سمت راست و قبر خاتونسمت چپ چسبیده بهش. قبراشون یه شکوه و جلال خاصی داشت، اما
اگه همین مردم می دونستن که خان جگر گوشه منو ازم جدا کرد همین قدر بهش احترام می ذاشتن؟ انقدر بهش ارادت داشتن که هر بار اومدم دیدم قبرشون شسته و تمیزه و پر از گل های تازه ست؟
یا اگر می فهمیدن تف و لعنتشون میشد خاکِ روی قبرشون؟
رو زانو نشستم زمین. به جهنم که زانو هام درد می گرفت؛ به جهنم که زمین سنگی بود!

رضا از پشت بغلم کرد. پسش زدم و خودم رو روی زمین کشیدم. درست روی قبر خاتون، چمپاته زدم. سرم رو گذاشتم رو اسمش و با دستم گرد و غبار روش رو پاک کردم.
- سلام مادر! مادر؟ نه بذار بگم نا مادر که برات برازنده تره. بذار بگم دشمن جون، دشمن روح، که بیشتر بهت میاد. خاتون.. میبینی؟ بعد بیست و خورده ای سال باز اومدم به دیدنتون، هنوزم رضا باهامه. همونقدر عاشق، همونقدر دل بند. می بینین زمین به آسمون رفت و آسمون به زمین اومد ولی ما جدا نشدیم؟ فقط زخم زبوناتون بود که جوونی های منو حروم کرد.که اگر رضا نبود، تحمل روز به روز عمارت نحستون برام سخت میشد. تو واسه پسرت هم مادر نبودی! دروغ میگم؟ چند ساله نیومده ببینتت؟ اگه امروز من بهونه تون رو نمی گرفتم مگه میومد؟ منو بد شکستینا.. اما بخشیدم، می بخشم تا خدا نبخشتتون. واگزار می کنم به خدا تا بهشت هم براتون جهنم شه. تا یه آب خوش، اونورم از گلوتون پایین نره. که بهناز من اگر بدبخت شد.. همش از صدقه سری شماست.
رضا دستم رو گرفت. خواستم پسش بزنم که مانع شد:
- اگه بخوای همینطوری ادامه بدی همین الان می برمت خونه!
اشکامو با آستینم پاک کردم.- نه .. نه ..!
رو زانو بلند شدم و رفتم رو قبر خان. دیدن عکس حکاکی شده ش روی قبر خشم وجودمو برانگیخت. چنگ انداختم. به عکسش مشت زدم.
رضا دستامو گرفت. چرا ولم نمی کرد؟! چرا نمی ذاشت به درد خودم بمیرم؟!
دستمو محکم از دستش بیرون کشیدم و مشت بعدی رو با کلی اشک، کوبیدم رو عکسش. کاس این سنگ قبر می شکست. کاش میتونستم استخوناشو بگیرم تو دستم و تک تکشونو بشکنم. اما جای تموم این کاش ها، دست خودم خونی شد.

جیغ زدم:
- حرومزاده.. حرومزاده.. حرومزاده.. دخترمو.. دخترمو ازم گرفتی..
پست فطرت.. الهی روحت همیشه تو عذاب باشه.. الهی اون دنیام یه روز خوش نبینی.. دخترم.. دخترمو میخوام.. رضا بهنازم..
رضا بغلم کرد و تو بغلش زار زدم. شیون کردم. مگه اهمیتی داشت نگاه کنجکاو چند نفری که دور و برمون بودن؟ کی میتونست غم منو بفهمه؟!
وقتی دیگه قدرتم واسه گریه و جیغ زدن تموم شد، رضا تن لاشه مانندم رو بغل کرد و برد سمت ماشین. چشمای کم سوم رو از قبراشون گرفتم. منو نشوند رو صندلی و خودش نشست پشت فرمون. از قبرستون که دور شد باز چونه م لرزید. اما اشکام خشکیده بود. هق بی صدایی زدم و نالیدم:
- رضا!برگشت سمتم. چقدر رضای من شکسته شده بود. و توی این دو روز،
شکسته تر! دیدن حال خراب من همیشه براش سخت بود، و حالا.. قطعا سخت تر از همیشه بود.
خودمو کشیدم سمتش و سرمو گذاشتم رو بازوش. رو موهامو بوسید و گفت:
- آروم باش؛ بازم دنبالش می گردم!
سرم رو چنان بلند کردم که حس کردم مهره های گردنم جا به جا شد.
- مر.. مرگ.. من؟
- نگو اینطوری.. آره خانمم
گریه م شدیدتر شد. اما این گریه.. انگار از یه کور سوی امید بود! امیدی که تنها با همین حرفش توی دلم انداخته بود.
***
تیدا:

نمیفهمم چرا حساس شده بودم. پریسا هر طرف که می رفت حسادتم برانگیخته میشد. شاید چون دختر خوشگلی بود و دوست نداشتم بهواد نگاش کنه!حس موزی وجودم میگفت: خب نگاه کنه به تو چه؟ ولی وجدانم میگفت: شوهرته، به تو مربوط نباشه به کی باشه؟! و قانع میشدم با این حرف. چرا که بهواد الان پدره، و نگاهش به هیچ وجه نباید هرز بپره!
دستم رو واسه برداشتن پاپ کورن توی ظرف فرو بردم که با ظرف خ الی مواجه شدم. با غم بهش نگاه کردم و گفتم:
- بهواد.. این چرا تموم شد پس
- الان میرم میارم بازم
اخم کردم.
- پریسا کجاست؟
لبش به حالت خندیدن جمع شد ولی نخندید.
- من چه بدونم تیدا
- خودم میرم میارم اصلا
رفتم تو آشپزخونه و پریسا رو در حالی که داشت ظرف میشست دیدم.ناخودآگاه پوف عصبی کشیدم. برگشت سمتمو هول شد. ظرف خالی
پاپ کورن رو کوبیدم رو میز و گفتم:
- اینو پر کن بعدشم برو خونه، دیگه کاری نیست اینجا
- اما اتاقم اینجاست..
و با دستش به راهرویی که سمت چپ قرار داشت اشاره کرد. گفتم:
- مهم نیست اتاقت کجاست، امشب میری خونتون، میخوام با شوهرم تنها باشم
- خانم من که مزاحمتون..
پریدم وسط حرفش.:

- پریسا جان.. میدونم مزاحم نیستی ولی لطف کن امشبو برو خونتون، ممنون
سرشو انداخت پایین.
- چشم.
لبخند پیروزی زدم و اشاره به ظرف کردم.
- اینم پرش کن لطفا
ظرف رو برداشت و وقتی پر کرد دادش بهم. پیش بند دور کمرش رو باز کرد و گذاشت رو میز. رفتم تو سالن و پیش بهواد. غرق فیلم بود. خیالم راحت بود الان پریسا میره.
ظرف رو گذاشتم رو میز و دست بهواد و باز کردم نشستم تو بغلش. بدون اینکه نگاهشو از تلویزیون بگیره رو موهامو بوسید. اما چشم من به عضله های بازوش بود. لبخند خبیثی زدم و بعد دندونامو گذاشتمروش و گاز گرفتم. با صدای آخ بهواد گوشت سفتش رو از بین دندونام
آزاد کردم. زبونمو دور لبم کشیدم و گفتم:
- اووم..
بازوشو مالید و گفت:
- عشقم این چه کاریه.. تو که اهل گاز گرفتن نبودی!
- مگه میشه این عضله های تورو گاز نگرفت؟
- مگه میشه این هلو های تورو گاز نگرفت و نخورد؟
با تعجب به خودم و بعد به بهواد نگاه کردم
- هلو؟ هلوی من کجا بود؟
با لبخند خبیث نوک ممه هامو گرفت و کشید
- هلوی یک، هلوی دو
خندم گرفت.
- مگه میدون تره باره که اسم میوه گذاشتی دیوونه!

دستمو گرفت و گذاشت رو آناتومی مردونه ش.
- الان این میدونی اسمش چیه؟
خواستم دستمو بکشم کنار که مانع شد.
- نه، چیه؟
- خیار
قیافه م جمع شد.
- پس یادم باشه دیگه خیار نخورم- اتفاقا باید بیشتر از قبل بخوری که یه وقت خیار بدنت کم نشه!
- بهواااد!
خندید و شونه بالا انداخت. با صدای به شدت آروم و خجالت زده ی پریسا دستمو با ترس کشیدم و برگشتم سمتش.
لباس عوض کرده بود و یه کیف دستی دستش بود. گفت:
- ببخشید.. من.. من برم..
بهواد متعجب گفت:
- بری؟
پریسا در حالی که لپش سرخ تر شده بود گفت:
- خانم گفتن امشب برم خونه!!
بهواد به من نگاه کرد که سرمو تکون دادم و رو به پریسا گفتم:
- الان که بری خونه تو تخت گرم و نرمت بخوابی تشکر میکنی ازم
پریسا با تکون سر تایید کرد و گفت:
- شبتون خوش
همین که از در رفت بیرون جیغ خفه ای کشیدم و رفتم رو مبل شروعبه بالا و پایین پریدن کردم. بهواد به معنای واقعی هنگ کرده بود.
چشمش همزمان با من بالا و پایین میشد که زدم زیر خنده.
چیزی زیر لب زمزمه کرد.
طوری که دردش نیاد پریدم تو بغلش و دستامو دور گردنش حلقه

کردم. لبامو گذاشتم رو لباشو محکم بوسیدم. چشماش گرد شده بود. خندیدم و گفتم:
- کوفت، چرا هنگ کردی
چیزی نگفت که با احساس تر مشغول بوسیدنش شدم. یه دستمو کردم
تو موهاش و با دست دیگم به پیراهنش چنگ زدم. لب پایینش رو مکیدم و محکم بغلش کردم. سینه تنومندش بهم حس خوبی میداد. خواستم لب بالاشو گاز بگیرم که با خشم کمرمو فشرد و لبامو مکید. لبخند زدم؛ منو خوابوند رو مبل و خودش خیمه زد روم. با یه حرص خاصی، مشغول بوسیدن لبام شد. دستش رو برد زیر پیراهنم و پوست یخم رو لمس کرد.
هینی کشیدم. با دستش، بدون اینکه از روم بلند شه یا لبامو ول کنه کنترل و برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد!
پاهامو دور کمرش حلقه کردم و غرق بوسه هاش شدم. ماهرانه لبامو به بازی میگرفت و با هر بوسه، وجودم رو داغ می کرد.گر گرفته بودم .
نفس نفس زدم و به چشماش که باز شد نگاه کردم . تو
نگاهش خواستن موج میزد . خواستنی که خواسته و ناخواسته من رو هم مجبور میکرد همون میزان بخوامش.
تاب نگاهشو نیاوردم و سرمو انداختم پایین .
لبخند محوی زدم .
پیشونیشو چسبوند به شقیقه م و زمزمه کرد:
" دنیام فدای همین خجالتت! "
گونه هام رنگ گرفت. لبمو گاز گرفتم اعتراضانه اسمشو زمزمه کردم .
لاله گوشمو بوسید . تنم مور مور شد .
دستشو وارد پیراهنم کرد و تن یخم رو لمس کرد . من یخ بودم و بهواد کوره ی آتیش !

لب زدم:
- بهواد .. بریم اتاق ..
- چشم ..
دست انداخت دورم و بغلم کرد. دستمو دور گردنش حلقه کردم و سینه شو بوسیدم. خم شد رو موهامو بوسید. از پله ها رفت بالا و من درو باز کردم و رفتیم تو.
به آرومی منو گذاشت رو تخت و روم خیمه زد. با دستش صورتمو قابگرفت و نوازش کرد. قلبم تند تند میزد. به چشماش زل زدم؛ چشمایی
که مثل روزای اول رنگ عشق داشت. روزایی که خام بودم و حتی معنی عشق رو هم نمیدونستم.
اما وقتی فهمیدم عشق، یعنی دوست داشتن، وقتی فهمیدم تب تند میتونه زندگی رو خراب کنه و ارزش یه دوست داشتن آروم و پایدار خیلی بیشتره، از نظر عقلی خیلی بزرگتر شده بودم. و شاید اتفاقات، باید بیفتن تا ما پخته شیم، عاقل شیم...!
لبش به لبخند کش اومد و بوسه سریعی رو لبم زد.
***
بهواد:
جونم.. قلبم.. وجودم.. همه چیزم داشت برای تیدا می تپید. با چشمای خوشگلش زل زده بود بهم و نمیدونستم ذهنش هول و هوش چی میگرده. دلم میخواست بغلش بگیرم و تا لحظه مرگ ولش نکنم.
گاهی وقتا زندگی چیزایی رو بهمون نشون میده که فکرش رو هم نمیکردیم. منم هیچوقت فکرشو نمیکردم تیدا.. یه دختر 1 6-1 5ساله ی
تازه به بلوغ رسیده، بتونه انقدر منو خوشبخت کنه..
به آرومی تیشرتش رو بالا زدم. لپاش رنگ گرفت؛ دلم ضعف رفت.

وجودم ضعف رفت..! کاش می فهمید با این شرم و حیاش چیکار با دل من میکنه.دستاشو گرفت بالا و من تیشرت رو از تنش در آوردم. به سختی نگاهمو
از چشماش گرفتم، سخت بود قطع کردن این ارتباط چشمی!
به شونه ها، گردن، شکم.. سینه هاش.. زل زدم و برای هزارمین بار، وجودم غرق خوشی شد از داشتن این فرشته زیبا. سرمو فرو کردم تو گودی گردنش و بوی تنشو بلعیدم. من عاشق بوی طبیعی بدنش، بدون هیچ عطری بودم! مثل بوی زندگی بود..
بخاطر نفسای گرمم رو گردنش چشماشو بست. با یه عطش و حرصی که توی حرکاتم آشکار بود، چنگ انداختم به سوتینش. اما مواظب بودم دردش نیاد. سینه ی کوچیکش رو از زیر سوتین بیرون کشیدم. البته نسبت به روزای اول ازدواجمون بزرگتر شده بود.
با دستم نرمیش رو لمس کردم. نوکش رو مالیدم و بوسه هام روی گردنش رو عمیق تر کردم.
نفس مقطع شده ش حالم رو دگرگون میکرد.
سوتینش رو کامل کنار زدم.
سینه شو تو دستم گرفتم. فشارش دادم. نوک صورتیشو مالیدم و لبامو نزدیک بردم. زبونمو روش کشیدم و دیدم چشمای تیدا رو که بسته شد.
لبشو گاز گرفت و دستش رو تختی رو چنگ زد. لبخند محوی زدم.
دوست داشتم این بی قراریش در برابرم رو..!همزمان پایین تنم رو تکون دادم و طوری قرار دادم که مماس با پایین
تنه ش قرار بگیره. اندامم سفت و قطور شده بود و میتونستم اینو به راحتی احساس کنم، بدنم کاملا آماده یه رابطه بود.
تیدا اونقدر منو دیوونه میکرد که رابطه هام باهاش، چیزی ماورای لذت بود.

مک محکمی به نوکش زدم که تیدا نفسش بند اومد. انگار که دارم یه چیز نرم میخورم.
گوشت سینه شو بین لبام گرفتم و عقب و جلوش کردم. زبونمو دور نوکش چرخوندم.
بس بود برای این طرف،
طرف بعد رو توی دهنم فرو بردم. خدای من.. وجودم از نرمیش می لرزید.
فکر اینکه پسرمون باید این سینه هارو میخوره حسادت وجودم رو بیدار میکرد. اما چاره ای نبود باید باهاش کنار میومدم.
چون بچمه، از خون خودمه!
دست از سر سینه هاش برداشتم و رفتم پایین. همینطور بوسه های ریززدم تا روی نافش.
روی نافش زبون کشیدم.
رفتم پایین تر. شلوارش رو تو یه حرکت درآوردم. به شورت ست با سوتینش خیره شدم. لعنتی..
لکه ای که رو شورتش دیده میشد نشونگر خیس شدنش بود. خیس کرده بود برام..آماده بود..
دماغمو گذاشتم وسط پاهاش و بو کشیدم. بوی واژنش معرکه بود!!
دو انگشت سبابه و شصتم رو، روش قرار دادم. از روی شورت، لبه های واژنش رو لمس کردم.
مالش وار، دستمو حرکت دادم و بالا و پایین واژنش کشیدم. لمس خیسی شورتش حس فوق العاده ای بود.
خم شدم بوسه ای روی ران پاش کاشتم. البته نه یکی، بلکه پنج تا، شیش تا، هفت تا..آه ریزش باعث شد متوقف شم.
به چشماش نگاه کردم که بسته بود و لذت می برد.غرق خوشی شدم.
این حس غرور.. خیلی دل نشین بود. اما نمیدونستم که لیاقتش رو

دارم یا نه.. تیدا لایق بهترین خوشبختی هاست.
اما من تموم تلاشم رو میکنم واسه خوشبخت کردنش.
انگشتم رو از لبه ی شورتش داخل دادم. واژن داغش رو لمس کردم.
خیسیش که گرفت به انگشتشم وجودم پر از یه حس دیوونه کننده شد. منشاء این حس هم خود تیدا بود.
دلم طاقت نداشت . میخواستم سریع تر شورتش رو بکشم پایین و بعد شورت خودم؛ واردش کنم و با هم یکی شیم.
شورتش رو به آرومی پایین کشیدم و زبونم روی کلیتوریسش قرار گرفت. میدونستم خودم الان داغ تر از حتی واژن تیدام . و ترکیب زبون داغ من با واژن داغ تیدا میتونست چی رو بسازه؟
آه تیدا پاسخ فزضیه توی ذهنم شد.با هیجان حرکت زبونم رو تند کردم. بالا، پایین، بالا،پایین. .
داشت خیس تر میشد، و میتونستم ریزش ترشحات بی رنگش رو حس کنم. چی بهتر از آماده بودنش زیرم بود؟
مک محکمی زدم که جیغ زد. فقط جیغ؛ هیچی نگفت.
سرمو بلند کردم و اول پیشونی و بعد لبای گرمشو بوسیدم.
بی حال گفت:
- بهواد لباستو چرا در نیاوردی
خندم گرفت.
- شما مگه فرصت میدی؟
- وا به من چه!
جای جواب، لب پایینش رو توی دهنم کشیدم و مکیدم.
خیلی سریع لخت شدم. لختِ لخت. آلتم رو توی دستم گرفتم. منتظر بود ببینه میبرمش سمت دهنش یا نه اما قصدم این نبود.آلتم یک راست، داغی واژنش رو می خواست. یکی شدن با وجودش رو می خواست..

سر آلتم رو به کلیتوریس قرمزش کشیدم. لبه هاش قرمز و ملتهب شده
بود. چند دور با مکث روش کشیدم و بالا و پایین کردم.
حتی نبض زدنش رو هم میتونستم حس کنم. کاملا آماده بود!
نفسم رو حبس کردم. دیگه طاقت نداشتم. باید یکی میشدم باهاش.
آلتم رو دم سوراخش گذاشتم و کمی داخل بردم.
فشار دادم و بعد آوردم بیرون. مثل کردن یه چیز یخ، تو کوره آتیش بود. همونقدر لذت بخش!
با چند حرکت دیگه، کلش رو فرو بردم. قیافه ش جمع شد. نفساشو به زور فرو میداد. نالید:
" آه .. بهواد ..! "
خندیدم:
" هنوز که شروعم نکردم "" حس خوبی دارم .."
چشمامو بستم و لذت تنگی و داغی واژنش رو با همه وجود لمس کردم.
به تقلید از خودش زمزمه کردم:
" حس خوبی دارم .."
و این رابطه، و تموم رابطه های من با تیدا، چیزی ماورای تصورم بود.
منی که یه دوران از ناتوانی جنسی رنج می بردم، هیچوقت فکرشو نمیکردم با تیدا به این میزان از لذت برسم.
این دختر منو به اوج می رسوند و مطمئنا هیچوقت ازش سیر نمی شم.
پاهاشو دور کمرم گذاشتم و روش خیمه زدم. اینطوری، آلتم داخلش بود و کامل روش تسلط داشتم توسط دست ها و بدنم.
بغلش کردم و بوسه های بی شمارم رو روی موها و شونه و گردنش آغاز کردم.بازوی لختم رو دندون گرفت و نفس های داغشو رو پوستم رونه کرد.

سعی داشت آه و ناله هاش رو کنترل کنه، و برای من دیدن اینکه عشقم از همخوابی باهام نهایت لذ ت رو می بره مثل غرق شدن توی دریای خوشبختی بود.
کامل بدنشو در بر گرفتم. سینه م به سینه هاش مالیده میشد و میتونستم حس کنم دونه های عرقی رو که از این گرمای ایجاد شده بین بدنامون در حال شکل گیری بود. بدنش داغم می کرد، وجودش.. نفساش.. همه چیز منو می برد و می نشوند وسط یه داغیِ بی پایان.
لاله گوششو تو دهنم کشیدم و مکیدم. آخی گفت. ضربه هام، طبق معمول آروم اما پر عطش بود. کنار گوشش زمزمه کردم:
" تو بهترین زن دنیایی.. "
مک بعدی رو زدم
" تو خیلی داغی .. تو دیوونم میکنی .. تو منو به جنون می کشی
خورشید "از اینکه بهش گفتم خورشید غرق لذت شد. چنگی به پوست کمرم
انداخت و زمزمه کرد:
" آه.. بهواد "
و چقدر دوست داشتم این قدرت نداشتنش رو برای حرف زدن!! نشونه ی لذت عمیقش بود.
حرکاتم رو همونطور تنظیم شده ادامه دادم. دلم میخواست هر دو همزمان به ارگاسم برسیم و این حس یکی شدنه تکمیل شه.
روی موهاش رو بوسیدم. بالا تنمو از روش بلند کردم و به واژنش نگاه کردم. لبه هاش، قرمز تر شده بود و ماهیچه هاش داشت آلتم رو می بلعید.
باسنش رو نوازش کردم. نمیتونستم باسنش رو هم فتح کنم، چرا که بخاطر حاملگیش امکان داشت بهش فشار بیاد. حتی ضربه هام هم آروم بود.

اما برای تنوع، انگشتم رو کمی تو سوراخ باسنش کردم و مالیدم. این کار باعث میشد لذت بیشتری ببره.نفسام مقطع شد. لعنتی.. اونقدر داغ و تنگ بود که حس می کردم آلتم
داره پاره میشه. دست تیدا دور مچ دستم حلقه شد. نگاهش کردم.
" جون دلم ؟"
با ناخونش دستمو چنگ گرفت و فقط ناله کرد. از تغییر حالت واژن و سفت شدن ماهیچه هاش متوجه شدم که داره به ارگاسم میرسه.
منم فاصله ای باهاش نداشتم اما کمی بیشتر طول می کشید. زمزمه کردم:
" صبر کن تیدا "
لبشو گاز گرفت. هر لحظه بدنش داشت سفت تر میشد.
ضرباتم رو تند کردم و در حالی که بیضه هام به لبه های واژنش برخورد می کرد، حس کردم چیزی تا ارگاسم نمونده.
ضربه قدرتمند دیگه ای زدم که همزمان آلتم تخلیه شد و تیدا هم به ارگاسم رسید. کمی خودم رو نگهداشتم تا تیدا کاملا آزاد شه..و وقتی ترشحاتش روی آلتم ریخت، خودم رو کنار کشیدم. کل مولکول های بدنمون با هم یکی شده بود. فضا داغ بود و عطشمون، سکسمون رو زیباتر کرده بود.
خودم رو ، روی شکمش خالی کردم. بی حال نفس نفس زد و گفت:
- آیی
کشیدمش تو بغلم و بوسیدمش:
- درد داری؟
با چشمای بسته سرشو به معنای نه تکون داد. لباشو بوسیدم؛ با قدردانی زمزمه کردم:
- مرسی زندگیم.. مثل همیشه منو به اوج لذت رسوندی.. با تو معنی لذت رو می فهمم!

لبخند زد. بوسیدمش، بیشتر و بیشتر.. هر چقدر می بوسیدمش سیر نمی شدم.
*****تیدا:
دلم زیر و رو میشد از قربون صدقه هاش. دوست داشتم این بهوادِ عاشق رو..!
و خوشحال بودم که با رفتارش کمکم میکنه تا خاطرا ت کذایی ترکیه رو یادم بره.
شیدا رو یادم بره.. بهروز رو یادم بره..
و تموم وجودم تو آغوش شوهرم خلاصه شه.
خودم رو کمی جا به جا کردم و سرمو آوردم بالا. این حرکتم باعث شد چشماشو باز کنه.
بدنای لختمون به هم می خورد، و حالمون رو دگرگون میکرد.
دستمو رو ته ریشش گذاشتمو نوازش کردم.
لبخند مهربونی زد و انگشتامو بوسید. لب زدم:
- بهواد
فقط نگام کرد . تو این نگاه، همون جون دلم های همیشگیش بود .عزمم رو جذب کردم و حسی که بهش داشتم رو جا زدم، شاید میتونست آغازی باشه واسه بهبود رابطه مون.. :
- دوست دارم !
لبخندش عمیق شد. چشماش داشتن چشمام رو می بلعیدن. ارتباط رو قطع کردم و نگاهم رو دوختم به چونه ش. سرمو بلند کرد و باز ارتباط وصل شد. لبخند زدم؛ گرم و پر از احساس.
چونه مو تو دستش گرفت و لبامون رو به هم نزدیک کرد. عمیق بوسیدتم. طوری که نفس هاش رو زبون و لبام پخش شه زمزمه کرد:
- خیلی می خوامت !
لبمو گاز گرفتم. قلبم تند تند میزد. محکم بغلم کرد، و من چقدر دوست

داشتم این له شدن بین عضله های تنومندش رو..!
***
- بهواد خب دوست ندارم این رنگ و چرا زور میکنی؟
عاقل اندر سفیهانه نگام کرد.
- یه بار گوش کن به حرفم، چیزی نمیشهپوفی کشیدم و دوباره زل زدم به پیراهن بلند زرد رنگ که مخصوص
حاملگی بود.آخه زرد؟
البته زرد خالص نبود و داخلش طرح های سفید داشت. فروشنده با خنده بهمون نگاه میکرد. حس میکردم زرد اصلا به پوستم نمیاد اما بهواد این اعتقاد رو نداشت. به ناچار وارد اتاق پرو شدم و به سختی مانتوم و درآوردم.
پیراهن رو تنم کردم. حالا که دقت میکنم می بینم تا بالای زانوئه. زیادم بد نبود اما..
تقه ای به در اتاق پرو خورد.
- عزیزم پوشیدی؟
بالا تنه لباس کمی باز بود. جلوی خودمو با دستام گرفتم و گفتم:
- اوهوم.
درو باز کرد و کامل اومد تو اتاق پرو. درو بست و زل زد بهم. چشماش برق زد.
متعجب گفتم:- بهواد درو چرا بستی.. زش..
با نشست لباش رو لبام چشمام گرد شد. حریصانه افتاد به جونشون و بعد هر بوسه یه مک محکم می زد. با نفس نفس عقب کشیدم. نگاهی به شکمم کرد و گفت:
- قربون جفتتون برم من !
گونه م رنگ باخت.
- خدانکنه، بهواد برو درش بیارم. الان مرده فکر بد میکنه راجبمون

اخم کرد:
- به اون چه!
به زور هولش دادم بیرون.
همش اصرار داشت حتی اگه شلوغ ترین جای دنیام بودیم بدون هراس از کسی ببوستم. اما اینجا ترکیه یا کشورای دیگه نیست، ایرانه!!
لباسو در آوردم و آویزون کردم. مانتوی خودمو پوشیدم.
لبخندی به رنگ شادش زدم؛ اولین لباس حاملگیم.. به انتخاب بهواد..
می تونست خیلی لذت بخش باشه.از اتاق پرو بیرون رفتم و لباس رو روی پیشخون گذاشتم. بهواد
دستشو دور کمرم حلقه کرد و منتظر نگام کرد. لبخند زدم:
- می خوامش.
گل از گلش شکفت. فروشنده هم خوشحال شد. در حالی که رفت تا پلا ستیک بیاره و لباس رو بذاره داخلش رو پنجه پا بلند شدم گونه بهواد و بوسیدم.
- تو انتخاب کنی که نمیشه نخرید، حتی اگه زشت ترین چیز دنیا باشه !!
دستمو فشار داد و میتونستم به راحتی تغییر حالت نگاهش رو حس کنم. الان قطعا دلش می خواست بغلم کنه و لبامو جر واجر کنه اما جلوی فروشنده ..؟
از نگاه حرصیش به مرده خنده م گرفت.
کار ت کشید و ساک لباس رو از مرده تحویل گرفت. دستشو پشت کمرم گذاشت و هدایتم کرد. با نیشی که بسته شدنی نبود از مغازه خارج شدم. پشت دستمو بوسید و گفت:
- بریم چند دست دیگه هم برا ت بخرم
- چند دست چی؟
- لباس حاملگیقیافه م زار شد. پامو کوبیدم به زمین.

- وای بهواد.. اصلا حوصله ندارم بذار یه روز دیگه. همینجوریشم کلی لباس خریدم
خندید
- چشم. پس بریم یه چیزی بخوریم بعدش بریم عمارت
خوشحال نیشم باز شد. سوار ماشین شدیم و کمی بعد جلوی رستوران شیکی نگهداشت. پیاده شدیم و رفتیم تو.
بعد نشستن و انتخاب غذا گارسون سفارش و گرفت و رفت. البته با دیدن سفارش من کلی تعجب کرد.
چون دو پرس کوبیده و یه پرس جوجه سفارش داده بودم با کلی مخلفات.
نمیدونم گشنه م بود یا ویار داشتم اما اگه نمی خوردم می مردم!
بهوادم حسابی تعجب کرده بود. اخم کردم:
- به من چه پسرتم گشنشه !
چشماش رفت رو شکمم. همونطورمتعجب زمزمه کرد:
- پسرم؟ چه خبره بابا جون اینطوری پیش بری ور شکستمون میکنیکه!!
ای جانم.. اولین بار بود اینطوری با بچه مون حرف میزد. صدامو بچگونه کردم و گفتم:
- چشم بابابی دفعه بعد کمتر می خورم !
بهواد با عشق نگام کرد.
- در واقع توام مثل بچه من می مونی!
- بیا.. خواستیم ثواب کنیم، کباب شد.. بهواد خان من مگه بچه م؟
- هووم.. آره کوچولویی!
- عه؟
- آره
- قهرم
سرمو برگردوندم سمت بقیه کسایی که تو رستوران بودن.

ازموقعی که اومده بودیم سنگینی نگاه شخصی رو حس میکردم و الا ن، منبع نگاه رو دیدم.
یه پسر جوون که تنها سر یه میز نشسته بود و غذا می خورد اما میخ بود روی من. سریع نگاهمو دزدیدم.
پسره ی بی شعور، به زن شوهر دار هم رحم نمیکنه!!موضعم رو حفظ کردم. بهواد اول حسابی خندید و بعد دستامو گرفت
تو دستش؛ بوسید.
اخممو شدید تر کردم.
انگشتمو برد تو دهنشو مکید که نتونستم بی تفاوت وایسم. جیغ خفه ای زدم و گفتم:
- بهواد !!
دستمو از دستش کشیدم بیرون.
کار بهش نداشتم قشنگ همین جا منو می کرد !
زمزمه کرد:
- آشتی؟
دست به سینه شدم. لبخند شروری زدم.
- نه خیر آقا ! شرط داره.
دستشو زد زیر چونه ش
- امر بفرما.. چه شرطی
کمی فکر کردم. ذهنم رفت سمت عروسک گنده ای که قبلا دیده بودمش
ولی بخاطر گرون بودنش نتونسته بودم بخرم. بهترین وقت بود واسه اخاذی.- از اون خرس گنده ها میخوام، قبل اینکه بریم خونه برام می خری تا
آشتی کنم
چشماش گرد شد.

- خرس؟
- عروسک.. نه واقعی!
نفس عمیقی کشید.
- والا انقدر تو دیوونه ای که یه لحظه فکر کردم خرس زنده میخوای
- من دیوونم؟
- نه خانم من شکر خوردم.
بلند خندیدم. از صدای خندم چند نفر برگشتن سمتمون که حسابی خجالت کشیدم.
در حال بگو مگو بودیم که بلاخره گارسون سفارشمون رو آورد. با دیدن کوبیده های خوش رنگ و لعاب آب دهنم راه افتاد.
دو تاشو گذاشتم رو برنجم و روش رو پر از سماق کردم. مقابل چشمای حیرت زده ی بهواد نصفش رو با یه قاشق پر توی دهنم بردم.
بیچاره حق داشت.. معمولا کم غذا بودم و الان این طرز خوردن عجیب بود!
وسط خوردن، یا بهتر بگم لمبوندنم گفت:- خورشید
غذا پرید تو گلوم. چند سرفه کردم که بهواد با وحشت بلند شد اومد کمرمو مالید.
از پایین چند ضربه زد که کمک کرد تیکه گوشتی که تو گلوم گیر کرده بود بیاد بالا. نفس عمیقی کشیدم و یه لیوان آب خوردم.
- چی شد..
اخم کردم
- این طوری میگی خورشید انتظار داری نپره گلوم؟
مظلومانه نگام کرد.
- چطوری گفتم؟
چشمامو خمار کردم و به حالت عاشقانه، یا در اصل ادای خودش، گفتم:
- خورشید؟

ادامه دادم:
- عمه منم باشه هول میکنهزد زیر خنده. به ادامه خوردنم پرداختم که گفت:
- الهی من قربون این شیرین زبونیات برم !
خودمو لوس کردم و پشت چشمی براش نازک کردم.
- خدانکنه آقا ! بپا قند نگیری از شیرین زبونیام.
- چشم.. خورشید..
- باز گفتا..
- ببخشید.. تیدا
- جانم؟
- فردا چند شنبه ست؟
کمی فکر کردم.
- جمعه، چطور؟
- میتونی زنگ بزنی مطب دکترت نوبت بگیری واسه سونوگرافی؟
تعجب کردم.
- سونوگرافی؟
- آره دیگه، کم کم باید بریم. هم جنسیت رو بفهمیم هم ببینیمش و صدای قلبشو بشنویم.
لبخند زدم. فکر بهش هم بهترین حس بود. سرمو تکون دادم.
- چشم.. زنگ میزنمبا عشق نگام کرد.
- اما مامان نورا هم میخواست واسه سونوی من بیاد ها!
- خب می بریمش.. حال و هواشم عوض میشه.
نمیدونم چرا با این حرف بهواد، به دلشوره افتادم. اگه می رفتیم اونجا و تو سونوگرافی معلوم میشد بچه دختره، اگه مامان نورا باز حالش بد میشد چی؟ نه.. اصلا دلم نمی خواد که بیاد.
بلاخره یه احتماله..

ماها که دکتر نیستیم قطعی بگیم بچه پسره.
الانشم بخاطر بعضی حالت های منه که فکر میکنیم پسره وگرنه جنسیت دقیق تو سونوگرافی مشخص میشه.
سردرگم بودم.
دلم نمیخواست با دختر بودن بچه م، مامان نورا باز یاد خاطراتش بیفته و هر روز از بغل گرفتن نوه ش، دچار عذاب وجدان شه چرا که دختر خودش رو از دست داد.
پوفی کشیدم. خدایا خود ت کمک کن.
قبل اینکه اشتهام کور شه کامل کوبیده هارو تموم کردم و رفتم سر وقت جوجه.ولی نتونستم زیاد بخورمش. قطعا بچه الانشم سیر شده.
با شکمی پر کشیدم کنار. بهواد گفت:
- چیزی دیگه نمیخوری؟ حساب کنم؟
به بشقابش نگاه کردم.
برنجش رو تا آخر خورده بود، همراه چند تا جوجه.
گفتم:
- من نه سیر شدم؛ خود ت نمی خوری؟
- نه خانمم.. بمون برم حساب کنم
- چشم
پاشد رفت. کیفم رو برداشتم و آیینه کوچیکم رو آوردم بیرون. به قیافه م نگاه کردم.
رژم پاک شده بود، اما چشمام همونطور آرایش کرده مونده بود.
خداروشکر جنس لوازم آرایشم خوب بود !!
باز همون سنگینی نگاه رو حس کردم. سرمو آوردم بالا که دیدم همون پسره ست.
اخم کردم.
چند ثانیه بعد احساس کردم از جاش بلندشد.خداروشکر کردم از اینکه

داره میره اما نرفت. فاصله میزش تا میزمون
رو طی کرد و اومد. متعجب بودم.. منظورش چی بود؟
کنار میز قرار گرفت و کاغذی رو گذاشت جلوی دستم. زمزمه کرد:
- زنگ بزن
و بعد مثل جت رد شد و رفت. هنگ کرده بودم.
کاغذ رو برداشتم و با دیدن شماره ش وسطش، خشم وجودم رو پر کرد.
چقدر آدم میتونه وقیح باشه که به یه زن شوهر دار شماره بده؟
پاره ش کردم و انداختم گوشه ظرف.
همون لحظه بهواد اومد. نفس آسوده مو رها کردم. گفت:
- بریم عزیزم؟
- بریم
دستمو دور بازوش حلقه کردم و از رستوران زدیم بیرون.
جلوی یه مغازه عروسک فروشی ترمز زد. چشمایی رو که داشت میرفت تا بستع شه باز کردم و تند تند به اطرافم سرک کشیدم.
با دیدن عروسک های گنده آویزیون از ویترین مغازه دلم ضعف رفت.
کاش میشد همه شونو بخرم.بدون اینکه وایسم بهواد پارک کنه از ماشین پیاده شدم. رفتم جلوی
مغازه. مغازه ش بزرگ بود و سرتاسر عروسک پر بود.
با چشم دنبال خرس گشتم؛ با دیدن یه دونه صورتی خیلی بزرگ چشمام برق زد. هینی کشیدم و لمسش کردم. چقدر نرم بود.
بهواد ماشینو پارک کرد و اومد. به خرس صورتی نگاه کرد و گفت:
- همینو میخوای؟
سرمو تکون دادم.
- نمیدونم.. هم اینو میخوام هم بقیه رو.
لبخند مهربونی زد

- هر کدوم که خوشت اومده بردار
نمیدونست با زدن این حرف، قبر پولاشو با دست خودش کند. با ذوق رفتم سمت عروسکا.
پت و مت بزرگی که قدشون اندازه خودم بود رو برداشتم و گفتم:
- اینارم میخوام
بهواد خندید. اما فروشنده که مرد مسنی بود، هنگ کرده بود. اهمیت ندادم.
یه پاندای نسبتا بزرگ برداشتم و کنار پت و متم، روی زمین گذاشتم.کمی چشم چرخوندم؛ با دیدن پاتریک، جیغی زدم.
- وای..
به زور از بین عروسکای دیگه کشیدمش بیرون. این کوچیک تر از بقیه بود. اما خیلی ناز بود. گذاشتمش پیش بقیه.
داشتم میگشتم که یه سگ یا گربه پیدا کنم که صدای فروشنده خورد به گوشم:
- دخترتونه آقا؟ بهتون نمیخوره !!
تعجب کردم از اینکه چطور بهواد رو نمیشناخت. بهواد اونقدر از لحاظ کاری پیشرفت کرده بود که کسی نبود نشناستش.
بهواد براش اخمی کرد و گفت:
- شما از همه مشتری هات این سوال رو می پرسی؟
مرده هول کرد.
- شرمنده، کنجکاویه دیگه !
بهواد بدون اینکه جوابشو بده منو مخاطب قرار داد:
- خانمم بازم هست؟
متفکر به عروسکا نگاه کردم. اونقدر اسباب بازی و عروسک، داخل مغازه زیاد بود و تنوع رنگی داشتن که آدم نمی تونست انتخاب کنه.به ناچار یه خرس قهوه ای که از همشون گنده تر بود رو برداشتم. مرده

کمک کرد و آوردش پایین. از خوشی داشتم غش میکردم. این همه عروسک گنده که از قد و هیکل خودمم گنده ترن!
بهواد کنارم نگهش داشت و به راحتی متوجه شدم قد عروسکه، از من بلند تره. خندم گرفته بود.
بهواد گفت:
- چقد میشه آقا؟
مرده دونه به دونه حسابشون کرد و در نهایت گفت:
- 2تومن و ۱ ۵۰هزار
چشمام گرد شد. ناباور گفتم:
- دو میلیون؟
بهواد پاتریک رو برداشت و داد دستم.
- اینو بگیر بیرون مغازه وایسا تا بیام.
میخواست منو بفرسته دنبال نخود سیاه. واقعا باورم نمیشد چهار تا دونه عروسک شده 2میلیون.
البته قبلا شنیده بودم این عروسکا هر چقدر بزرگترن، قیمتشونم دور وبر پونصد شیصده.
پوفی کشیدم و در حالی که پاتریک رو تو بغلم می فشردم از مغازه زدم بیرون. کنار دیوار وایسادم .
غمبرک زده بودم که کمی بعد بهواد اومد. با کمک مرده خرس و پت و مت رو تو ماشین جا دادن.
بهوادکه دید چونه م آویزونه گونمو نوازش کرد:
- عشق من؟ چرا ناراحتی؟
پارتیک و تو بغلم فشردم.
- بهواد.. ببخشید.. نمیدونستم انقد گرون میشه
لبخند بزرگی زد و بغلم کرد.
- قربون چشما ت برم گرون چیه! بیا بریم سریع برسیم خونه، ببر

بذارشون تو اتاق بچه.. هرجور که دوست داری
سرمو بلند کردم
- خرسه رو بذارم اتاق خودمون؟
- آره نفسم
لپشو بوسیدم و گفتم:
- مرسی بهواد
سوار ماشین شدیم و حرکت کرد سمت عمار ت.از صبح خبرشون رو نداشتیم. بهواد حتی زنگم نزد، چون معتقد بود
نباید خلوتشون رو به هم بزنیم.
البته حق داشت، اما وظیفه مون بود زنگ بزنیم تا بفهمیم بهتر شده یا نه.
پیاده شدم و همونطور که پاتریک رو تو بغلم می چلوندم رفتم سمت در. صدای بهواد به گوشم خورد که گفت:
- جواد یه کمک بده اینارو ببرم داخل
- چشم آقا
درو باز کردم تا راحت بتونن بیان داخل. به اطراف نگاه کردم. مثل همیشه سالن خالی بود. رفتم سمت مبل و کیف و پاتریک رو پر ت کردم روش. داد زدم:
- مامان.. بابا؟
عجیب بود که حتی خدمتکارا هم پیداشون نبود. دوباره صدا زدم که مامان نورا از اتاق کارش بیرون اومد. یه پیراهن کالباسی رنگ پوشیده بود، با شلوار پارچه ای مشکی. موهاش مثل همیشه کج ریخته بود، و موهای پشتش رو بالای سرش بسته بود.
با دیدنم گفت:
- به به عروسک گلم !
لبم به لبخند کش اومد. قدم تند کردم سمتش و فرو رفتم تو بغلش؛

موهامو نوازش کرد و بوسید.
- سلام مامان- سلام عسلم
سرمو بلند کردمو به چشماش نگاه کردم. تقریبا میشد گفت حالش بهتره
، اما پرسیدم:
- بهترید؟
- آره عزیزم. خوش گذشت؟
یاد عروسکا افتادم.
- وای عالی بود.
همون لحظه بهواد و جواد)نگهبان(با عروسکا اومدن داخل. مامان نورا تعجب کردم که گفتم:
- نگاه کنین چقدر نازن..
- واسه بچه خریدی؟
- نه واسه خودم
اول هنگ کرد اما بعد زد زیر خنده. جواد رفت و بهواد درو بست. اومد سمت مامان و بغلش کرد. گفت:
- سلام
مامان نورا هم گفت:
- سلام پسرم
بهواد گونه مامانو بوسید
- چطورین مامان؟
- خوبمخرسو از دست بهواد گرفتم و با ذوق بغلش کردم. مامان و بهواد مشغول حرف زدن شدن و من تصمیم گرفتم برم بالا عروسکارو جا به جا کنم. خواستم خرس رو ببرم بالا اما خیلی سنگین بود، بهواد گفت:
- تیدا این چه کاریه
مظلومانه نگاش کردم

- خب میخوام ببرمش بالا
- میارمش عزیزم تو برو لباستو عوض کن
با غم به خرس عزیزم نگاه کردم. اسمشو چی میذاشتم؟ اصغر؟ جعفر؟ آره جعفر خوب بود. پرتش کردم رو زمین و رفتم بالا.
تنم بوی عرق میداد و اگه دوش نمی گرفتم دیوونه میشدم. خصوصا بهواد چپ و راست بغلم میکنه و می بوسه، گناه داره بدبخت بوی عرقم میخوره بهش بیهوش میشه.
خندم گرفت! تند تند مانتوم و در آوردم و حوله برداشتم پریدم تو حموم. یه دوش سرپایی واسه سرحال اومدنم عالی بود.
****
بهواد:
- چرا اخراجش نمی کنین مامان؟
- نمیشه که بهواد، بخوام سر هرچیزی اخراجشون کنم کسی نمی مونه برامون
عصبی گفتم:- جهنم.. این سر به هواست. اصلا دل به کار نمیده. بعد کلا جدای این
قضیه، هر کسی رو که بهتون گفتم اخراج کنین گوش ندادین. اگه به من اعتماد ندارین که این بحثش جداست.
عینک طبیش رو از رو چشماش برداشت و چشماشو مالید:
- چرت نگو بهواد
- چشم؛ ولی تا اینو اخراج نکنین دست برادر نیستم. نتونسته از کار به این راحتی بر بیاد و بابا رو کشیده کارخونه. شما با این حالت باید تنها بمونی خونه؟
اومد نشست کنارم؛ دست انداخت دور گردنم رو شقیقه مو بوسید.
- باور کن حالم خوبه
یاد بچگی هام افتادم وقتی مامان بغلم می کرد. پر از حس خوب شدم

اما نمیتونستم بی خیال عصبانیتم از دست توحیدی بشم. زمزمه کردم:
- حالتون خوب نیست، فقط تظاهر به خوب بودن می کنین تا بتونین به کارای شرکت برسین. من اگه شمارو نشناسم که باید برم بمیرم !
خندید و گفت:
- خدانکنه
دستای گرم و نسبتا پیرش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم.
- من اگه چیزی میگم، همش بخاطر خودتونه. اگرم میدونستم بابا پیشتون نیست زود تر میومدم.
- لازم نبود عزیزم.. از عصر رفته، الاناست برگرده.
ناخودآگاه اخمام توی هم رفت.
- کی برمیگرده برلین؟- دوست داری بره؟ باباته ها بهواد!
پوزخند زدم.
- اصلا موندن و رفتنش اهمیتی نداره برام!
مامان سرشو از تاسف تکون داد.
- فکر نکنم برگرده..
ابروم بالا پرید.
- واقعا؟
- آره احتمالا!
- خب خوبه.
نگاهی به اطرافم انداختم. عجیب بود نه بوی غذا میومد نه صدای ظرف و ظروف. البته هم من سیر بودم هم تیدا.
- سارا کجاست مامان؟
- رفته دهاتشون
- آشپزخونه خالیه؟
- نه مینا هست.
سرمو تکون دادم و بلند شدم.

- بابا اومد صدام کنین. باید باهاش حرف بزنم
عینکشو زد رو چشمش و بلند شد تا بره اتاقش.
- باشه.
- انقدرم کار نکنین.- اینم باشه
لبخند زدم. گفت:
- باور کن حالم خوبه
- خدانکنه
دستای گرم و نسبتا پیرش رو تو دستم گرفتم و بوسیدم.
- من اگه چیزی میگم، همش بخاطر خودتونه. اگرم میدونستم بابا پیشتون نیست زود تر میومدم.
- لازم نبود عزیزم.. از عصر رفته، الاناست برگرده.
ناخودآگاه اخمام توی هم رفت.
- کی برمیگرده برلین؟
- دوست داری بره؟ باباته ها بهواد!
پوزخند زدم.
- اصلا موندن و رفتنش اهمیتی نداره برام!
مامان سرشو از تاسف تکون داد.
- فکر نکنم برگرده..
ابروم بالا پرید.
- واقعا؟
- آره احتمالا!
- خب خوبه.
نگاهی به اطرافم انداختم. عجیب بود نه بوی غذا میومد نه صدایظرف و ظروف. البته هم من سیر بودم هم تیدا.
- سارا کجاست مامان؟
- رفته دهاتشون

- آشپزخونه خالیه؟
- نه مینا هست.
سرمو تکون دادم و بلند شدم.
- بابا اومد صدام کنین. باید باهاش حرف بزنم
عینکشو زد رو چشمش و بلند شد تا بره اتاقش.
- باشه.
- انقدرم کار نکنین.
- اینم باشه
لبخند زدم.
از پله ها رفتم بالا و در اتاقو باز کردم. با ورودم به اتاق، بوی شامپو پیچید تو بینیم.
صدای دوش آب هم میومد و نشونگر این بود که تیدا رفته حموم.
خسته بودم؛ خستگی ای که فقط با بغل گرفتن تیدا و یه خواب طولانی برطرف میشه.
دلم میخواد ساعتها تو بغلم نگهش دارم، و اون نق بزنه و بگه بهوادحوصله م سر رفت ولم کن.
لبخند زدم. این دختر زندگی منو رنگی کرده بود. حتی با فکر بهش هم ضربان قلبم، آمپر می چسبوند.
در واقع بعضی وقتا به این فکر میکنم که من قبل تیدا داشتم چطور زندگی میکردم؟ قطعا که زندگی نبوده و به حروم اکسیژن وارد ریه هام می کردم.
پیرهنم رو در آوردم و پرت کردم رو تخت. شلوارم رو هم کنارش.
یه دوش رمانتیک با تیدا، حسابی میتونست سر حالم بیاره.
وقتی وارد حموم شدم، تیدا چون حواسش نبود و یهویی منو لخت توی حموم دید ترسید و جیغ کشید.
خندم گرفته بود؛ تن خیسشو کشیدم تو بغلم و زیر دوش قرار گرفتم.

دونه های آب که ریخت رو تن جفتمون، لباشو بلعیدم.
بوسیدم و تنم گرم شد.
دستای تیدا دور بدنم حلقه شد. خودشو چسبوند بهم و به بوسه هام جواب داد.دیوونه شدم؛ چسبوندمش به دیوار سرد حمام و شنیدم هینی که زیر
لب گفت رو.
دستمو از بالا تا پایین رو بدنش کشیدم. پوست نرم و گرمش.. لبای داغش.. چشمای خمار و بی قرارش..
اینا بس نبود برای دیوونه شدن من؟
پاهامو چفت پاهاش کردم و پایین تنم، با پایین تنه ش مماس شد .
لبشو گاز گرفت.
زبونمو رو لبش کشیدم و زمزمه کردم:
- نکن
لبخند زد. گاز بعدی..
وحشیانه با لبام، لب پایینش رو از اسارت دندونش جدا کردم و بوسیدم. دستشو دور گردنم حلقه کرد و بوسه هامون، تشدید شد.
لبامو سوق دادم سمت چونه ش.. گودی گردنش.. شونه هاش.. و رسیدم به سینه هاش.سرم که رفت پایین و لبام رو نوک برجسته سینه ش قرار گرفت،
سرمو تو بغلش فشار داد و بوسید .
جواب بوسه شو، با بوسیدن سینه ش دادم.
خیلی خوب بود این سکو ت. . خیلی خوب بود اینکه با نگاه، حس و حال هم رو می فهمیدیم.
تو چشماش نگاه کردم. صدایی شبیه "آه" از گلوش خارج شد و منو به جنون کشید.
،******،

تیدا:
- بهواد. . تیدا. . بیاین شام
با شنیدن صدای مامان نورا از طبقه پایین هینی کشیدم. بهواد خندید و گفت:
- پاشو بریم
و پیرهنشو درست کرد. بلند شدم و مقابل آیینه قرار گرفتم. کمی رژ زدم. موهامو که بهواد برام صاف کرده بود، پشت گوشم فرستادم.دست بهوادو گرفتمو باهم رفتیم طبقه پایین. با دیدن بابا رضا و مامان نورا سر میز، سمتشون رفتیم. بلند گفتم:
- سلام!
بابا برگشت سمتمون. بهواد هم آروم گفت: سلام
بابا سرشو تکون داد و لبخند زد.
- سلام به روی ماهتون
کنار بهواد رو صندلی نشستم که بابا پرسید:
- خوش گذشت بهتون؟
بهواد جای من جواب داد:
- جای شما خالی!
- سلامت باشی.
مینا که جای سارا اومده بود این چند روز رو، غذا رو آورد سر میز و اول. بابا شروع کرد و پشت بندش هم ما. بوی خورشت آلو که نشست تو بینیم، حس کردم بچه هم گشنه ش شد اصن. یهو با اشتیاق عجیبی شروع به خوردن کردم. بهواد متعجب نگام کرد و گفت:
- تو واقعا با وجود اونهمه کبابی که عصر خوردی گشنته هنوز؟
مامان و بابا خندیدن اما من اول غذارو قورت دادم و بعد گفتم:
- دست خودم نیست، یه چیزی مثل ویاره
مامان گفت:

- بهواد تیدا الان دو نفره، باید هم واسه شکم خودش غذا بخوره هم بچهبهواد- بله بر منکرش لعنت
مشغول خوردن شدیم که یهو بهواد گفت:
- راستی مامان.. فردا با تیدا میریم سونوگرافی.. میاین شما؟
نمیدونم چرا رنگم پرید. مضطرب زل زدم به مامان تا واکنشش رو ببینم که بابا گفت:
- نه!
لحنش مصمم بود. بهواد تعجب کرد؛
- نه؟! چرا؟
- نمیبینی حالش خوب نیست؟ چند روز باید استراحت کنه، تو قبرستون حسابی داغون کرد خودشو
بهواد برگشت سمت مامان که سرشو انداخته بود پایین.
بهواد- راست میگه مامان؟
مامان- چیزیم نیست.. رضا بذار برم باهاشون
بابا- اصلا نمیشه نورا، اصرار نکن
میدونستم بابا بخاطر حال جسمی مامان نمیگه. قطعا اونم حس میکرد اگه سونوگرافی اعلام کنه بچه م دختره، مامان از اینی که هست هم بیشتر بهم میریزه.
جو ساکت شد. انگار مامان، تسلیم شده بود و با تحکم تو صدای بابا، بی
خیال اومدن شده بود. دلم کمی بالا اومد؛ پوفی کشیدم و کمی نوشابه خوردم. بهواد .. تو اگه بدونی مامانت از چی زجر میشه دنیارو بهم میریزی تا خواهرتو پیدا کنی.. حیف که نمیدونی!***
صبح با غرغر بهواد به زور چشمامو باز کردم و اطرافم نگاه کردم.
چشمای بازم رو که دید گفت:
- چه عجب، پاشو دیگه خانمم دیر شد

کش و قوسی به بدنم دادم.
- وای بهواد.. بذار یه روز دیگه
مثل خنگا نگام کرد و سرشو خاروند.
- دیدن این چهره مظلوم و خواب آلودت خیلی راحت میتونه خرم کنه.. ولی خب عزیزم کرم نریز، پاشو لباس بپوش
چونمو آویزون کردم:
- بهواد..
هجوم آورد سمتم و لباشو گذاشت رو گردنم و گاز گرفت. جیغی زدم و خندیدم که شروع به قلقلک دادنم کرد.
ورجه وورجه کنان از رو تخت بلند شدم. دستشو پس زدم و با نفس نفس گفتم:
- بیشعور
قبل اینکه باز بیاد پریدم تو دست شویی و درو قفل کردم. ته موندهخندمو قورت دادم.
آخه کی هشت صبح اونم روز جمعه میره سونوگرافی؟ خدایا یه عقلی به بهواد بده!
دو مشت آب یخ پاشیدم رو صورتم تا پف صورتم از بین بره. خوابم پرید، اما به شدت خسته بودم!
از دستشویی که بیرون رفتم بهواد رو در حال بستن کرواتش دیدم. با لبخند رو نوک انگشت پام بلند شدم و گونه شو بوسیدم.
- حسابی خوشتیپ کردیا، خبریه؟
دستشو دور کمرم حلقه کرد و جواب بوسه م رو، با بوسه ی گرمی روی لبهام داد.
- چه خبری مهم تر از فهمیدن جنسیت حاصل عشقمون؟
دلم پر از حس خوب شد. حس خوبی داشتم از اینکه بهواد بچه مون رو دوست داره.

- تو دوست داری چی باشه؟
- فرق نداره برام
- مگه میشه؟
- آره، میشه!- ولی من میخوام پسر باشه، بشه شبیه تو، و پشتم بهش گرم باشه.
لبخند عمیقی زد. چشماش رنگ عشق گرفته بودن.
پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو طوری که نفس هاش صورتم رو نوازش کنه لب زد:
- پس منم دلم میخواد یه دختر باشه، کپیِ تو!
- اینجوری نامردیه، اصلا هرچی که هست شَبیه هر دومون شه
نوک دماغمو بوسید و گفت:
- عشقم برو لباس بپوش دیر شد
چپ چپ نگاش کردم و ازش جدا شدم. رفتم سمت کمد لباس. یه مانتوی کرم رنگ بلند پیدا کردم، با شلوار لی و شال کرم رنگ.
شلوارو مقابل چشمای هیز بهواد پوشیدم و تیشرت راحتی تنم کردم برای زیر مانتو. مانتو رو پوشیدم روش.
جلوی آیینه قرار گرفتم و اول مداد ابرو، بعد ریمل، و در آخر یه رژ ملا یم و دخترونه.
موهامو با موبند بستمو شالمو سرم کردم. عطر زدم و کیفمو برداشتم.بهواد منتظر نگام می کرد که گفتم:
- بریم
دستمو تو دستش گرفت و باهم رفتیم طبقه پایین. هنوز حتی مامان نورا و بابا رضا هم بیدار نشده بودن.
بدون اینکه سروصدایی ایجاد کنیم از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین شدیم و بهواد روند سمت مطب دکترم.
دکتری که از همه لحاظ ایده آل بود و به خواست بهواد، تصمیم گرفته

بودم تا زایمانم، تحت نظر همین دکتر باشم.
وقتی رسیدیم،منشی با دیدن بهواد گفت:
- بفرمایید داخل
دقیقا راس ساعت رسیده بودیم. وارد دکتر که زن میان سال، ولی خوش اخلاق و خوش پوشی بود شدیم. با دیدنمون لبخند زد و گفت:
- به به، پدر و مادر جوون!
باهاش دست دادم.
- سلام دکتر.. حال شما- خوبم عزیزم، تو و نی نیت چطورین؟ آقای زند شما خوبین؟
بهواد مودب باهاش حال و احوال کرد. دکتر گفت:
- تیدا جان برو رو تخت دراز بکش و آماده شدی بگو بیام.
- چشم
بهواد مظلومانه گفت:
- من چی..
- شمام بفرمایید.
رفتیم اون طرف اتاق که توسط پرده، جدا شده بود. روی تخت دراز کشیدم و کیفمو دادم دست بهواد.
مانتومو باز کردم؛ تیشرتمو زدم بالا. دستی رو شکمم کشیدم. کاش زودتر بزرگ شه و بیشتر بچه مو حس کنم.
دکتر اومد. اول فشار و نبضمو گرفت و بعد، مایع بی رنگی رو، رویشکمم مالید. از سردیش لرزی به بدنم افتاد.
دل تو دلم نبود که دستگاه رو،روی شکمم گذاشت. با استرس برگشتم سمت مانیتور.
کمی طول کشید اما بعد، صدای تالا پ تولو پ قلبش پیچید توی اتاق. بغض چنگ انداخت به گلوم.
دستگاه رو روی شکمم چرخوند و تصویر سیاه سفیدی از یه جسم

کوچولو که تکون میخورد، تو مانیتور نمایان شد.
دستمو گذاشتم جلوی دهنم و ناباور به مانیتور زل زدم. خدای من.. این جسم کوچولو.. بچه ی منه..
بغضم شکست و اشک شوق رو گونم راه پیدا کرد. به بهواد نگاه کردم. ماتش برده بود؛ دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:
- بهواد.. میبینی چقد کوچولوعه؟
حالش از من هم بدتر بود. خم شد پیشونیمو بوسید و گفت:
- میبینم زندگیمدکتر با لبخند زمزمه کرد:
- قلبش مثل ساعت میزنه، سالمِ سالم.
- جنسیتش.. دختره یا پسر؟
- الان بهت میگم مامان کوچولو.
دستگاه رو بیشتر رو شکم، و زیر شکمم چرخوند و بعد سکوتی که مارو دعو ت به شنیدن صدای قلب جنین کرده بود گفت:
- تبریک میگم.. دختره!
بهواد نفسش حبس شد. دستم رو محکم بوسید و گفت:
- خدایا شکر ت..
اما من توی شوک بودم. دختر.. دختر.. دختر..
یه دختر از جنس خودم..
میتونم موهاشو ببافم..
ای جانِ دلم.. مونسِ مادر.. همدمِ مادر..
تازه می فهمم دختر، یعنی اوج خوشبختی.لبخند زدم و اشکام شدت گرفت. هیچوقت فکر نمیکردم از فهمیدن
دختر بودنش، انقدر ذوق کنم. خدایا.. شکرت..
دکتر با دستمال شکمم رو پاک کرد و گفت:
- لباستو درست کن بیا اونور، باید رژیم بنویسم برات
- چشم.

رفت اونور و من مانتومو درست کردمو نیم خیز شدم. اشکامو پس زدم. فضا به قدری هیجانی بود که انگار منو بهواد از هیجان لال شده بودیم. از تخت پریدم پایین.
تو چشمای تر شده ی بهواد نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که خیلی ناگهانی بغلم کرد. از اون بغلا که جنبه حل کردن طرف تو آغوشت رو داره.
با لبخند دستمو دور گردنش حلقه کردم و کنار گوششو بوسیدم.
زمزمه کرد:
- خیلی خوشحالم تیدا..
اگه نمی گفت هم، از چشماش و صدای لرزونش می فهمیدم.
ازش جدا شدم و به چشماش نگاه کردم. گفتم:- وقتی به دنیا بیاد خوشحال ترم میشی
پیشونیمو بوسید.
- الانشم رو پام بند نیستم.
- ای جانم
دستشوگرفتم و باهم رفتیم اونور پرده که میز دکتر قرار داشت.
جلوش روی صندلی نشستیم و بهواد بدون خجالت دست انداخت دور کمرم.
دکتر با لبخند به فاصله ی نزدیکمون نگاه کرد و گفت:
- خوشحالم که انقدر به هم علاقه دارید.
به بهواد نگاه کردم. بهش علاقه داشتم؟
خیلی سریع و محکم جواب دادم: آره، شوهرمه، بابای بچمه، مگه میشه علاقه نداشته باشم!
بهواد روی موهام رو بوسید.دکتر ادامه داد:
- خب.. تیدا همونطور که دفعه قبل هم بهت گفتم، چون بدنت ضعیفه خیلی باید به خود ت برسی.. و هر چیز مقوی که دستت اومد باید

بخوری. چون بچه ، تو مرحله ایه که شدیدا به این مواد نیاز داره. پس..
***
از مطب دکتر که خارج شدیم و نشستیم تو ماشین، بهواد آهنگ شادی از شماعی زاده گذاشت و همونطور که نیشش تا آخر باز بود، با آهنگ لبخونی می کرد.
یه دختر دارم شاه نداره
صورتی داره ماه نداره
از خوشگلی تا نداره
به کس کسونش نمی دم
به همه کسونش نمی دم
دستمو گرفت و بوسید؛ اول صبحی این سونوگرافی اونقدر شادمون کرده بود که قادر بودیم هرکاری انجام بدیم.
ریز ریز بدنم رو تکون میدادم و بهواد هم همراهی میکرد. کمی بعد،جلوی شیرینی فروشی بزرگ و شیکی نگهداشت. گفت:
- عشقم الان میام
پیاده شد و رفت. با لبخند زل زدم به رفتنش. بیشتر از هر موقع دیگه ای، احساس امنیت میکردم و این امنیت، بخاطر وجود بهواد و توجهی که بهم داشت شکل گرفته بود.
نفس عمیقی کشیدم.
بهواد خیلی زود با دو جعبه بزرگ شیرینی اومد. گذاشتشون عقب و نشست پشت فرمون، حرکت کرد. گفتم:
- مامان و بابات چقدر ذوق کنن بهواد.. الهی..
لبخند عمیقی زد:
- آره، مامان من عاشق دختره
زنگ خطرای مغزم به صدا در اومدن. بهواد از کجا میدونست؟
البته مامان بخاطر بهناز، خیلی روحش آسیب دیده ست. من فکر میکنم

با بغل کردن دختر من، خاطراتش زنده میشه و عذاب میکشه.امیدوارم انقدر پیشش عزیز شه که حتی لحظه ای، فکر به خاطراتش نیاد تو ذهنش.
وقتی رسیدیم خونه، بهواد از نگهبان شروع کرد و دو سه تا شیرینی ریخت تو حلقش، به زور!
بعدش باغبون، بعدش که وارد خونه شدیم، فریاد کنان و با خوشحالی گفت:
- بیدار شید.. بیدار شید که خبر خوب داریم
مینا سرشو ازآشپزخونه کرد بیرون. بهواد پرید سمتش و شیرینی و گرفت جلوش.
جز خندیدن کاری نمی تونستم بکنم، این حالتاش مثل دیوونه ها شده بود.
مینا با خجالت دوتا نون خامه ای برداشت و تبریک گفت بهمون.
لحظاتی بعد، بخاطر داد و فریاداش از خوشحالی، مامان با لباس خواب بیدارشد و از اتاقش اومد بیرون. به ساعت نگاه کردم. یازده بود!! هیچوقت تا الان نمی خوابید.
هاج و واج نگاهمون کرد و گفت:- بچها چیشده؟
بهواد هجوم برد سمتشو بغلش کرد.
- بچه م دختره مامان.. دختره.. یادته بچه که بودم بهم میگفتی بهواد دوست دارم بچه ت دختر شه؟ بیا.. ببین عروست گل کاشته..
مامان نورا هنگ کرده بود.
جو بدی بود. نمیدونستم الان رو فاز ناراحت شدنه، یا خوشحال شده از دختر بودن نوه ش. اما قیافه ش، گویای هیچکدوم از این دو حس نبود.
بعد مکث طولانی و نگاه خیره ش به شکمم، از بغل بهواد بیرون اومد و گفت:

- خیلی.. خیلی براتون خوشحالم..
لحنش.. و صدای لرزونش باعث شد تپش قلب بگیرم. با کاری که کرد.. ایستادن قلبم، به وضوح احساس شد.
از بغل بهواد اومد بیرون و قدم تند کرد سمت اتاقش. رفت داخل و درو بست.ترسیدم..
ترسیدم و قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه م کوبید.
از اولشم میترسیدم از قرار گرفتن تو این موقعیت. پوف کاش بابا رضا بیدار میشد و میومد قانعم می کرد. من نمیتونم اینطوری تحمل کنم.
با صدای بهواد گنگ نگاش کردم.
- جانم؟
- به چی فکر میکنی؟
لبخند زوری زدم.
- هیچی عزیزم.. بریم لباس عوض کنیم
سرشو تکون داد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. ذهنم درگیر بود؛ حتما باید فردا بعد مدرسه برم پیش مامانم و جریان بهناز رو بهش بگم.
شاید بتونه کمک کنه این گمشده رو، به خانواده ش برسونیم.
لباسمو که عوض کردم خواستم رو تخت دراز بکشم که بهواد مانع شد:
- پاشو پاشو که از امروز سخت باید بالاسرت باشم درست حسابی غذا بخوریچشمام گرد شد.
- مگه بد غذا میخورم؟
- نه ولی چیزای مفید نمیخوری
- بهواد.. خب من الان گشنه م نیست.
- اعتراض وارد نیست. بدو بریم یه صبحونه مفصل بهت بدم
قیافه زار به خودم گرفتم و مثل اردک پشت سرش راه افتادم. مینا میز رو به بهترین شکل چیده بود.
وقتی ما نشستیم، رفت سمت اتاق مامان نورا، تا اونارو هم صدا کنه.

کمی چای داغم رو چشیدم که بهواد لیوان شیر رو گذاشت جلوم
- اینو بخور
چپ چپ نگاش کردم.
ظرف پنیر، گردو، کره، مربا، شکلات، عسل، و و و ... رو هول داد سمتمو اصرار داشت که همشون رو بخورم.
خصوصا الان که فهمیده بچه مون دختره، کچلم میکنه تا موقع زایمان.
خدایا..مامان نورا با چشمایی پف کرده از اتاق بیرون اومد. پیراهن شیکی پوشیده بود و به لطف آرایش کمی چشمش رو عادی کرده بود اما باز پفش مشخص بود.
باورم نمیشد، یعنی تو این فاصله اتاق رفتنش گریه کرده؟
بابا هم پشت سرش اومد بیرون. نگاه پر از تشویشم رو به چشمای بابا رضا دوختم که اطمینان بخش پلک زد.
به احترامشون بلند شدم و گفتم:
- صبح بخیر
مامان نورا لبخند بی جونی زد اما بابا با خوش رویی گفت:
- صبح بخیر عروس گلم.. تبریک میگم
بهواد جای من تشکر کرد. نشستیم؛ من با اشتهایی کور شده، مامان نورا به زور، بابا رضا بی تفاوت، و بهواد هم که ماشالله با اشتهای بالا در ح ال خوردن صبحونه بودیم. خوشحال بودم بهواد خوشحاله، اما دلم میخواست مامان و باباشم همین قدر خوشحال باشن.
آهی کشیدم و بغضم رو با دو قورت شیر پایین دادم.
مامانی.. حتی اگه باباتم دوست نداشته باشه، من عاشقانه دوست دارم! تو با اومدنت زندگی منو رنگی کردی و خواهی کرد.
*****عصر، چون هوا خوب بود ترجیح دادم کتابامو جمع کنم و برم تو باغ
بشینم درس بخونم.

آروم از پله ها میومدم پایین که متوجه مامان نورا توی سالن شدم. رفتم و کنارش نشستم. لب تاپ جلوش باز بود ولی مشخص بود که حواسش نیست!
زمزمه کردم:
- به چی فکر میکنین؟
با مکث سرشو بلند کرد.
- به هیچی!
- مگه میشه؟
- آره.. تاحالا تجربه نکردی؟ کلی چیز تو ذهنت باشه و نباشه.
سرمو تکون دادم.
- چطوره یه مهمونی بگیریم که از این حال و هوا در بیاین؟- نه.. اصلا حوصله ندارم
- ولی.. اینطوری که نمیشه.. دارین خودتونو نابود میکنین
لبخند تلخی زد.
- هر چند سال یه بار اینطوری میشم؛ واسه خودم طبیعیه، شماها هم باید عادت کنین.
پوفی کشیدم. بدون جواب دادن بهش، بلند شدم و با کتابام رفتم تو باغ. رو صندلی نشستم و کتابارو رو میز پخش کردم.
گوشیمو هم گذاشتم کنارم تا اگه بهواد زنگ زد حواسم باشه.
ریاضی رو باز کردم تا کمی تمرین کنم. اما حتی نگاهم هم، از روی کتاب منحرف میشد. مغزم درگیر بود.. درگیر چی؟!
درگیر همه چی.. دخترم.. بهواد.. مامان نورا.. امتحان فردام.. حاملگیم.. بهناز..
گنجایش این حجم از درگیری ذهن رو ندارم.
پسورد گوشیمو باز کردم. زل زدم به تصویر زمینه.بعد چند دقیقه، شماره نیلو رو گرفتم. رد تماس زد و پیام داد:

" نمیتونم حرف بزنم. "
شونه بالا انداختم. محدود بودن رفیق هام هم از بدبختی های دیگه ایه که دارم. شماره مامانم رو گرفتم.
بعد شیش بوق برداشت:
- الو
- سلام مامان خوشگلم
- تیدا تویی؟ سلام عشق مادر
نیشم تا بناگوش باز شد. چی بهتر از صدای مامانم می تونست حالمو خوب کنه؟
- خوبی مامانی؟ بابایی خوبه؟
- خوبیم عروسکم.. تو خوبی؟ نوه خوشگلم چطوره؟
- جفتمون عالی ایم، بهوادم خوبه. جاتون خالی امروز رفتیم سونوگرافی.
- وا مادر مگه الان مشخص میشه؟
- آره دیگه مامانی تقریبا تو ماه چهارمم. حدس بزن جنسیتش چیه!
- پسر؟- نوچ.. دختر
- الهی من فدای جفتتون بشم.. مبارکه تیدای من.. دختر نعمتیه که فقط
وقتی داشته باشیش میفهمی
- آره، خیلی خوشحالم
- منم خوشحالم.. انشالله زیر سایه تو و بهواد بزرگ شه و قد بکشه. خودم عروسش کنم و براش جهاز بخرم..
- اووه مامان تا کجا رفتی.. مگه من میذارم دست هرپسری بهش برسه
خندید و تایید کرد. نفس عمیقی کشیدم و بحث رو عوض کردم:
- مامان جان.. میتونی تو یه موردی کمکم کنی؟
- جانم.. چه موردی

- ببین مامان..
جریان بهناز رو کامل براش تعریف کردم و مکث کردم تا جواب بده:
- واقعا تعجب کردم تیدا.. چطور ممکنه..
- چیزیه که شده مامانی.. ولی منوتو باید کمکشون کنیم- بیچاره نورا خانم.. چی کشیده..
- داغون شده.. الانم داغونه، چون نشسته باز دفتر خاطراتش رو خونده
- الهی..
- کمک میکنی مامان؟
- آره عزیزدلم چرا نکنم.. فردا میرم چند جا پرس و جو میکنم خبرشو بهت میدم.
- دستت درد نکنه، من بعد مدرسه میام پیشت حتما
- پس یه فسنجون خوشمزه برا ت بپزم
- وای آره..
- ساعت چند تعطیل میشی بگم بابا ت بیاد دنبالت؟
- دو و ربع!باهاش خدافظی کردم و با لبخند، گوشی رو گذاشتم کنار.
حس بهتری
داشتم.
الان، کاملا آماده ی درس خوندن بودم. حرف زدن با مامان تاثیر داشت.
خدایا کمکم کن بتونم بهناز رو به مامان نورا برگردونم.. کمکم کن بتونم خوشحالش کنم..
اونوقته که به دنیا اومدن دخترم میتونه خوشبختی رو به خانوادمون بیاره.
****
شب موقع شام، وقتی داشتم به بهواد میگفتم که فردا بعد مدرسه میرم پیش مامانم، بابا رضا با دقت به حرفم گوش میداد.
میدونستم که میدونه واسه چی دارم میرم. البته هدف فقط بهناز

نیست. بیچاره مامان و بابام از وقتی اومدم تو این عمارت خیلی دیر به دیر منو میبینن.
از طرفی روشون نمیشه هروقت که دلشون برام تنگ شد پاشن بیان اینجا ببینمن، از طرفی هم دلتنگی اذیتشون میکرد.آهی کشیدم. بهواد پشت دستمو نوازش کرد و آروم گفت:
- خوبی؟
سرمو تکون دادم.
بعد از شام، منو بهواد رو یه مبل، بابا رضا و مامان نورا هم رو یه مبل، نشستیم و مشغول دیدن فیلم ترکی و عاشقانه شدیم.
بین فیلم صدای بابا توجهم رو جلب کرد که رو به مامان پرسید:
- از بهروز خبری نداری؟
آوردن اسم بهروز، واسه بالا رفتن ضربان قلبم کافی بود. لعنتی چرا همیشه درست موقعی که تو زندگی خودم غرقم سرو کلش پیدا میشه یا اسمش میاد؟
مامان نورا زمزمه کرد:
- نه اصلا.. خیلی وقته حتی یه زنگم بهم نزده.
بهواد که تموم حواسش پی بابا و مامان بود، پوزخند صداداری زد و گفت:
- اولاد به این میگن! خبر نداره مادرش تو چه وضعیه!مامان نورا دلخور گفت:
- من حالم خوبه بهواد.. اونم مشغله داره
بابا- فردا بهش زنگ میزنم، شاید کمکی چیزی بخواد
بهواد- کمک هم خواست یکی از بچه های شرکت رو بفرستین. مامان جان باز نگی بهواد پاشو جمع کن برو ترکیه ها! خودش با رامین حلش کنن. من عمرا تیدا رو تنها بذارم
نفسم حبس شده بود. اینا چی داشتن میگفتن؟ یک درصد هم

نمیتونستم تصور کنم باز بریم ترکیه تا بهواد کارای شرکت رو پیش ببره.
یک درصد هم نمیتونستم تصور کنم بریم و دوباره اون جریانات پیش بیاد.
اصلا بهروز.. فکر نکنم تحت هیچ شرایطی حاضر بشه منو ببینه.
مامان گفت:
- نه.. زن حامله تو بذاری کجا بری. اون دفعه که گفتم با تیدا برین، تیدا حامله نبود.- خب قربون آدم چیزفهم.
بابا رضا چپ چپ بهواد رو نگاه کرد و پوفی کشید. درسته کنجکاو بودم بدونم بهروز چیکار میکنه و در چه حاله، اما اصلا دلم نمیخواست ببینمش.
قرار گرفتن توی چنین موقعیتی، مثل مرگ میمونه برام. هنوز یادم نرفته شوکی رو که از خبر حامله بودنم بهش دادم.
اون داشت رو من و احساسم حساب باز میکرد. اما من با حامله شدنم شکستمش.. البته انکار نمیکنم که هم کار اون، هم کار من اشتباه بود اما..
هر انسانی تو زندگیش اشتباهایی داشته. منم داشتم.
نفسمو فوت کردم. تصویر نگاه های بهروز تو ذهنم زنده شده بود و باعث و بانی این یادآوری، بابا رضا رو میدونستم که بحث بهروز رو پیش کشیده بود.
از جام بلند شدم و خیره به زمین زمزمه کردم:
- اگه اجازه بدین من برم بخوابم.. فردا کلاس دارمبابا سرشوتکون داد و مامان گفت:
- برو عزیزم، شبت بخیر
بهواد مچ دستمو گرفت و نگام کرد.
تو چشماش سوال بود. اماجوابی نداشتم بهش بدم. چی میگفتم؟

میگفتم یاد خیانت احمقانه ای که بهت کردم افتادم؟ یاد خوابیدنام با داداشت افتادم؟
چشمامو فشردم. لعنت بهم..!
لبخند مصنوعی زدم و گفتم:
- توام زود بیا
سرشو تکون داد. شب بخیر بلندی گفتم و سمت اتاق، پرواز کردم.
***
وقتی دبیر ورقه هارو پخش کرد، با دیدن سوالها رنگم پرید. با اینکهدیروز تقریبا خونده بودم درس رو، اما نمیفهمیدم چرا هیچی یادم نمیاد. اون از دیشب که تا صبح فکر به بهروز و حماقت هام خواب برام نذاشت، اینم از امروز.
پوفی کشیدم و به بچه ها نگاه کردم که هر کدوم، تو ورقه ش غرق بود و در حال نوشتن.
به نیلو که دو میز اونور تر ازم نشسته بود نگاه کردم. خیلی زود سنگینی نگاهم رو حس کردو سرشو آورد بالا. لب زدم:
- هیچی بلد نیستم.
لبشو گزید. کمی مکث کرد و بعد ورقه شو گرفت بالا تا بتونم ببینم اما همون لحظه صدای خشمگین دبیر به گوشم خورد.
- خانم زند و خانم ..! ورقه تونو بیارید بذارید اینجا و خودتون بفرمایید بیرون.
نیلو حیرت زده گفت:
- اما خانم سهیلی..
- بفرمایید بیرون
نگاه های خیره بچه ها اذیتم میکرد.ورقه رو کوبیدم روی میزش و از ک لاس زدم بیرون. نیلو هم دنبالم اومد. پوفی کشید و گفت:
- بدبخت شدیم تیدا، این تا آخر ترم مارو نندازه سهیلی نیست

بی تفاوت گفتم:
- به جهنم
- بله واسه تو مهم نیست، من خانوادم پوستمو می کَنن.
دلخور روشو ازم برگردوند. بخاطر من اینجوری شده بود و اونوقت بااین لحن باهاش حرف میزدم.
بغلش کردمو گفتم:
- میرم بهش میگم تقصیر من بود، واسه تو صفر نذاره
- چرت نگو تیدا
گونه شو بوسیدم.
- من معذرت میخوام.. حالم یکم نا میزونه..
- کاملا معلومه.. بیا بریم یه چیزی بخوریم
سرمو تکون دادم و قدم زنون رفتیم حیاط. دوتا آبمیوه گرفتیم و مشغول خوردن شدیم. زمزمه کرد:
- منم داغونم.. اگه بدونی دیروز چی شد..
- چی شد؟
- یکی از دوستای داداشم اومد خواستگاریم
متعجب گفتم:
- دروغ!
- نه بخدا.. با مامان باباش اومد. تیدا نمیدونی چقد داغونه. البته دوست داداشم نیست ولی میشناسن همو
- خب نتیجه چیشد؟
- دیوونه ای؟ معلومه که گفتم نه!! پسره سن بابامو داره. مامانم اینا هم کلی حرص خوردن که با چه انگیزه ای پاشده اومده خواستگاری من
- خب پس ختم به خیر شد- نه!!
- یعنی چی؟
- گفتن انقدر میریم و میایم تا قبول کنین. البته پسره اینو گفت و با

لحن شوخی. اما تو چشماش خوندم که قصدش جدیه. تیدا میترسم مامان بابام راضی شن و منو بدن به این پسره!
- نگران نباش.. هیچی نمیشه
- امیدوارم
محیط مدرسه، داشت حوصله م رو سر می برد. از طرفی، کل تایم امتحان رو توی راهرو موندیم و سردی هوا، بهم اطمینان داد که چند روز دیگه سرما خوردنم صددرصدیه. دلم میخواست دبیر رو جر بدم. این چه فازیه واقعا که تا تقلبی از یکی دانش آموزا میبینن سریع رم میکنن؟ تقلبه دیگه، قتل که نیست !!
بی توجه به وراجی های نیلو تصمیم گرفتم برم و در کلاسو بزنم و بگم سردمه، بلکه بذاره برم داخل. سرما بخورم و بلایی سر دخترم بیاد، سهیلی میخواد جواب پس بده؟ پس هر چرت و پرتی که میگفت هم اهمیتی نداشت برام. تقه ای به در زدم و درو باز کردم. نگاه سهیلی که چرخید سمتم اخم ریزی کرد. پوزخند زدم و گفتم:
- سردمه! میشه لطفا تنبیهتون رو بذارید واسه بعد؟حرصش گرفته بود از گستاخیم. اما حتی منتظر جوابشم نموندم.
دست نیلو رو گرفتمو رفتم داخل، درو محکم بستم. نشستم سرجام و سرمو گذاشتم رو میز تا بخوابم. اما وای به حال وقتی که فکر و خیال تصمیم میگیره امونت رو ببره، خواب که هیچی، بیداری هم برات حروم میشه !!
بلاخره بعد چهار ساعت، زنگ خورد و همه وسایلمون رو برداشتیم تا بریم خونه. دست تو بازوی نیلو، از مدرسه بیرون رفتیم که بابام رو دیدم. نیشم باز شد و تند تند براش دست تکون دادم. قدم برداشت و با
لبخند اومد سمتم. نتونستم هیجانمو کنترل کنم؛ پریدم بغلش. سفت دستشو دور کمرم حلقه کرد. با ذوق گفتم:

- سلام باباییی!!
منوگذاشت زمین و نفس نفس زد.
- سلام پرنسس بابا.. ماشالله نی نیت رو وزنت تاثیر گذاشته ها
رنگ از رخم پرید. برگشتم سمت نیلو که پشتم وایساده بود و متاسفانه حرف بابارو شنید!!
متعجب و ناباور گفت:
- نی نی؟
نمیدونستم چطور جمعش کنم. رو به بابا گفتم:
- باباجون الان میام چند دقیقه بمون
نیلو رو کشیدم کنار. تند تند گفتم:
- نیلو.. توضیح میدم برات.. فقط چیزی که شنیدی رو هیچ جا و به هیچ کس نگو. خب؟ناباور گفت:
- تیدا تو.. تو.. حامله ای؟
چشمامو فشار دادم.
- هیس.. توروخدا.. نیلو برو، فردا بهت توضیح میدم
سرشو تکون داد. اما معلوم بود هنگ کرده. پوفی کشیدم و منتظر موندم تا بره. رفتم پیش بابا و غر زدم:
- آخه پدر من.. جلوی دوستم چرا میگی.. تو مدرسه هیچکس نمیدونه من حامله م. اگه بفهمن میفرستنم مدرسه بزرگسالان
دستشو دور لبش کشید.
- ببخشید دخترم نمیدونستم
دستمو دور بازوش حلقه کردم.
- عیب نداره.. بریم؟ حسابی گشنمه
سرمو از رو مقنعه بوسید و گفت:
- بریم ملوسکم
فکر میکردم قراره با تاکسی بریم، اما کل راه، پیاده روی بود.

نمیخواستم به روش بیارم اما حسابی خسته شده بودم. اگه قبلا بود و منم تیدای خام یکی دو سال پیش، کل طول این راه رو خسته نمیشدم که هیچ، دائم هم در حال بالا پایین پریدن بودم. اما زندگی تو جاه و ج لال عمارت سلطنتی خاندان زند، منو هم عوض کرد.
وقتی رسیدیم، جونی تو پاهام نمونده بود. درسته به گفته دکتر، پیاده روی برام خوبه اما این مسافت رو طی کردن، واقعا کار سختی بود.طول راه، با بابا راجب دخترم صحبت کردیم. من از ذوقم بخاطرش گفتم و بابا هم از ذوقش، وقتی من به دنیا اومدم می گفت. میگفت اون موقع تپل بودم و سفید، و هر کسی رو که میدیدم میرفتم بغلش. اونقدر با همه جور بودم که حد نداشت.
ناراحت بودم از اینکه دخترم دایی، یا خاله نداره. یه دونه عمو داره، که عموش قطعا حتی چشم دیدنشم نداره. پس رو نبودنش، باید بیشتر از بودنش حساب کنیم. عمه هم که.. اگه بهناز پیدا شه شاید دخترم صاحب یه عمه مهربون شه. شایدم اصلا بهنازی وجود نداشته باشه. و در اون صورت خیلی بد میشه. نه دایی.. نه خاله.. نه عمه.. نه عمو ! چقدر تلخ!
*****
بعد از اینکه حسابی مامان و بابا منو چلوندن، نشستیم سر سفره تا غذای خوشمزه ی مامان جونم رو نوش جون کنیم.
خدایی با اینکه خدمتکارای خونه اکثر غذا هارو فوق العاده درست میکنن اما باز من دستپخت مامانمو ترجیح میدم!
با ولع قاشق پر برنج و فسنجون رو تو دهنم گذاشتم و مزه شو با کل وجودم احساس کردم. طعم ترشش منو یاد بچگیام میانداخت. با دهن پر زمزمه کردم:- وای مامانی.. عالیه
لبخند زد. باباهم حرفمو تایید کرد. وسط خوردن یاد بهواد افتادم که از صبح خبرشو ندارم.

تصمیم گرفتم بعد ناهار حتما بهش زنگ بزنم. البته اون باید بزنه و خبر زن و بچه شو بگیره! خندم گرفت. ریز ریز خندیدم که مامان گفت:
- به چی میخندی شیطون؟
نگاهمو از موهای حنایی رنگش گرفتم و گفتم:
- هیچی، خصوصیه
جفتشون خندیدن. کمی خجالت کشیدم اما به بقیه غذا خوردنم ادامه دادم.
در نهایت بعد خوردن دومین بشقاب، یه لیوان بزرگ نوشابه خوردم تا بشوره ببره پایین.
بیچاره مامان و بابام بخاطر اومدن من به زحمت افتادن. بابا هم که هر بار میام کلی میوه و شیرینی و پاستیل و شکلات میخره.با شکم پر نشستم رو مبل کنار بابا. طبق معمول زد شبکه فوتبال. با حرص زانوهامو بغل کردم و گفتم:
- بابا خان به من توجه کن یکم
غش غش خندید و دست انداخت دورم بغلم کرد.
- با وجود مادر شدنتم هنوز همون تیدای کوچولوی خودمی
لب و لوچم آویزون شد.
- من کوچولو نیستم
روی موهامو نوازش کرد و بوسید.
- هستی. از شوهرت چه خبر؟
سرمو خاروندم.
- نمیدونم.. خبرشو ندارم
مامان از آشپزخونه با سینی چای و جعبه شیرینی نچ نچ کنان بیرون اومد.
- به به! خبر شوهرتو نداری؟ ما اون موقع ها یه ساعت از شوهرمون غافل می موندیم فکر میکردیم الانه که سرمون هوو بیاره و نفهمیم!

چه دلی داری تو دختر.خندیدم.
- نه بابا بهواد عرضه این کارارو نداره. شلوارش دوتا شه خودم خشتکشو جر میدم.
هر سه خندیدیم و صدای خنده هامون، مثل سابق در و دیوار قدیمی خونه کوچیکمون رو نوازش کرد.
بابا مشغول فوتبال دیدن شد، و من کنار مامان نشستم. همونطور که چای میخوردیم گفتم:
- مامان..
- جان دل
- یادته که دیروز جریان مامان نورا رو بهت گفتم؟
لبشو گزید و چهره ش ناراحت شد.
- وای.. آره.. خیلی ناراحت شدم تیدا
آهی کشیدم.- خودمم وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. مامان باید کمکم کنی؛
میدونم که اکثر قدیمیارو میشناسی. مامان بابای بهناز هم تو همین محله بودن. شاید هنوزم باشن. یا شاید بشناسیشون..
- هر کمکی بتونم انجام میدم. فقط اسمی آدرسی داری ازشون؟
- آره.. اسم باباش نادر کربلایی، مامانش آسیه جعفری. بهناز سال 5 2به دنیا اومده. چند سالی رو تو همین محل بودن، اما بعد مثل اینکه همسایه هاشون میگن که رفتن از اونجا. بابا رضا هم خیلی دنبالشون گشته اما میگه نیستن. شما بگردین، مطمئنم یه آشنا پیدا میکنین
رفت تو فکر و گفت:
- اسماشون خیلی آشناست.
نور امیدی توی دلم روشن شد. خدایا.. خود ت کمک کن بهناز پیدا شه و دل مامان نورا شاد شه.. اینطوری بابا رضا هم خوب میشه، منم حس بهتری پیدا میکنم نسبت به زندگیم.

مامان برگشت سمت بابا و گفت:
- آقا فریبرز شما نادر کربلایی میشناسی؟
بابا هم رفت تو فکر.دستی به ریشش کشید و گفت:
- نمیدونم خانم.. ولی آشنا میزنه
ضربان قلبم رفت بالا.
- بابایی.. توروخدا بشین فکر کن شاید یادت بیاد میشناسی چنین کسی رو یا نه، خیلی مهمه
- چیشده تیدا؟
میدونستم مامان براش تعریف نکرده جریان بهناز رو. منم ترجیح دادم نگم، حالا دلیلش رو نمیدونم !!
زمزمه کردم:
- براتون تعریف میکنیم
مامان هم حرفمو تایید کرد. بابا قول داد بشینه قشنگ فکر کنه و از چند نفرم بپرسه که نادر کربلایی میشناسن یا نه. مامان هم همینطور. از ته دلم، آرزو میکردم بهناز پیدا شه. حس میکنم با پیدا شدنش قراره اتفاق های خوبی بیفته.
با صدای تلفن نگاه هر سه مون برگشت سمتش. مامان خواست بلند شه
که خودم زودتر بلند شدم و گفتم:
- فکر کنم بهوادهمامان سرشو تکون داد و چیزی نگفت.
رفتم سمت تلفن و برداشتمش.
- الو؟
صدای گرم بهواد پیچید توی گوشم
- سلام مامان بچه هام!
ذوقزده شدم، مثل خری که بهش تیتاب دادن!
- سلام بابای بچه هام!

خندید و گفت:
- قربونت برم من الهی.. خوبی خانمم؟ کجایی؟
با نیشی باز جواب دادم:
- خدانکنه.. خوبم تو خوبی؟ پیش مامان اینام دیگه!
- سلام برسون
برگشتم سمت مامان و بابا.- بهواد سلام میرسونه
سرشونو تکون دادن و مامان لب زد سلام برسون. چشمامو حرصی فشردم.
چقدره من بدم میاد از این تعارف تیکه پاره کردنای ایرانی ها.
بهواد گفت:
- تیدا غذا خوردی؟ نکنه چشم منو دور دیدی نمیخوری؟
- ایشه بهواد.. نخیر خوردم، خیلی هم خوشمزه بود جای شما خالی
- نوش جونت. دخترمون خوبه؟
قلبم خودش رو بی رحمانه به سینه م کوبید. گونه هام داغ شد و لب زدم:
- اونم خوبه، دلش واسه باباییش تنگ شده
شکممو نوازش کردم. کاش زودتر ماه ها بگذره و لگداشو حس کنم.
- دل باباشم تنگشه- عه؟ فقط واسه دخترش؟ مامانش کشک؟ قهرم اصلا
غش غش خندید و بعد گفت:
- تیدااا.. قهر نکن.. خودت میدونی که اینجوری نیست
- نمیخوام.. ناز بکش
- چشم.. خورشید خانم؟
سکوت...
- زندگی؟
سکوت...

- آخه تو نباشی که من یه ثانیه هم نمیتونم نفس بکشم، حسودی کردنت
واسه چیه؟
با اینکه لبم داشت از شدت لبخند پاره میشد، اما دلم میخواست بیشتر
بگه، بگه و دیوونم کنه! این بهواد عاشق رو بدجوری دوست داشتم!
- بازم بگو حالا شاید یه فکری کردم به حالت.
خندید و گفت:
- چقدر آخه من دوست دارم توی توله سگو...!
خودمم خنده م گرفت. زمزمه کرد:- چرخه ی قشنگیه.
- چی؟
- تو می خندی، دنیام زیر و رو میشه!
دلم ریخت با حرفش. درسته گفتم بازم بگو اما اینطوری... جنبه شو ندارم لعنتی!
جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:
- آشتی آشتی آشتی!
و تلفن رو قطع کردم. اگه یکم دیگه باهاش حرف میزدم آب میشدم و می رفتم تو زمین!
با نیش باز نشستم رو زمین که باز تلفن زنگ خورد. حمله کردم برش داشتم.
بهواد با خنده گفت:
- بهواد تیکه تیکه شه برا خجالت کشیدنت !
لبمو گاز گرفتم.
- خدانکنه بهواد- کی بیام دنبالت؟
- شام بیا اینجا، بعد شام بریم خونه
- چشم

کمی سکوت بینمون برقرار شد. اما بعدش گفت:
- امتحانتو چطور دادی؟
- ریدم!
- به به خسته نباشی، انقدر بهت گفتم بشین بخون گوش ندادی
- خوندم به خدا.. نمیدونم چرا اینطوری شد.. حالا تعریف میکنم برات حرفمو تایید کرد.
برگشتم سمت مامان و بابا که با هم حرف میزدن، زمزمه کردم:
- بهواد من برم؟ زشته جلو مامان بابام داریم عشق بازی میکنیم !!
بلند خندید.
- دیوث این عشق بازیه؟ از پشت تلفن؟
- آره دیگه.. حتما که نباید ماچ و بغلی در کار باشه
- بله بله استاد
-کوفت. برم؟
- با اینکه دلم بدجور تنگ میشه برات، ولی چشم برو- دوست دارم آقایی.. خدافظی
- منم دوست دارم خورشید..
با لبخند قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. کاش الان اینجا بود میرفتم بغلش، از همون بغلا که قصد خفه کردنمو داره...!
وقتی قطع کردم مامان و بابا با لبخند منظور داری نگام میکردن. سرمو انداختم پایین و کنار مامان رو مبل نشستم. فهمیدن خجالت کشیدم اما نگاهشون رو نمیگرفتن.
مامان ظرف میوه رو گذاشت جلوم و گفت:
- خُبه حالا.. آب نشی!
خندیدم و چپ چپ نگاش کردم. همون لحظه صدای "گُل" بلندی از تلویزیون بلند شد و پشت سرش فریاد بابا.
منو مامان جفت کردیم از ترس. پوفی کشیدم و روبه بابا که داشت به

تموم بازیکنای تیم مقابل فحش میداد گفتم:
- باباخان به منه حامله رحم کن.. اینطوری فریاد میزنی نمیگی بچه م میفته؟!
بابا هنگ کرد و مامان کوبید تو صورتش.- خاک به سرم.. تیدا خوبی؟ مشغول بررسی شکمم شد.
- حالا زیادم نترسیدم ولی خب نباید بترسم، شما که بهتر میدونین بابا- معذرت میخوام
چقدر مظلوم شده بود. خندیدم و گفتم:
- فدای سرتون
مامان تند تند برام میوه پست گرفت و گفت:
- باید بیشتر مواظبت باشیم
- نه توروخدا.. همینجوریش بهواد کچلم کرده
- حق داره بیچاره
- چی چیو حق داره؟ بابا شما یه چیزی بگو
بابا برگشت سمتمو گفت:
- پدره دیگه بابایی، نگران زن و بچشه، درکش کن
- آخه شما که نمیدونین.. رو غذا خوردنم، رو خوابیدنم، راه رفتنم. همه چیم حساس شده.
هر دو خندیدن و مامان گفت:
- بابای خودتم همینطوری بود
و به بابا اشاره کرد.
سرمو تکون دادم حرفی نزدم. با یادآوری اینکه هنوز اسمی واسهدخترم انتخاب نکردیم گفتم:
- مامان.. بابا.. شما اسمی واسه نوه تون در نظر ندارید؟
بابا حالت فکر کردن به خودش گرفت و مامان گفت:
- نه مادر.. بذار نورا خانم براش اسم انتخاب کنه

- شمام که همش پاس میدین به هم.. اصلا خودم انتخاب میکنم! البته به کمک بهواد.
- بهترین کاره
ساعت هشت بود که زنگ به صدا در اومد. ذوق زده از اینکه بهواد اومده، رفتم تو اتاق سابق خودم که همونطور دست نخورده بود. تو آیینه خودمو نگاه کردم و موهامو صاف کردم.
نمیدونم چرا هیجان داشتم.
نفس عمیقی کشیدم؛
صدای بهواد به گوشم خورد که داشت با مامان و بابا حال و احوال میکرد. دلم میخواست خودش صدام کنه. یا از مامان بپرسه تیدا کجاست.
انگشتای دستمو به بازی گرفتم. لبخندم محو نمیشد!تو همین لحظه، در اتاق باز شد. نفسام تند شد. بهواد سرشو کرد تو اتاق
و با دیدن من لبخند زد.
لبخند جذابی که میل به نوازش ته ریشش رو، توی دلم ترغیب میکرد. نمیتونستم چیزی بگم. انگار اون تیدای جسور چند ساعت پیش، رفته بود و تیدای مظلوم زنده شده بود.
در اتاق رو بست، و با قدم هایی آروم اومد سمتم. درست تو دو قدمیم ایستاد. دستامو با دستاش لمس کرد و فشرد. یه قدم دیگه.. سینه م، چسبید به سینه پهنش. تند تند نفس کشیدم و لب زدم:
- سلام..
اما بهواد، جای سلام تنها لباشو بهم نزدیک کرد. بی قرار چشمامو بستم. بوسه داغی رو لبام زد و زبونش رو تو دهنم فرو برد. گر گرفتم. با اشتیاق بوسیدمش.
نمی خواستم ازش کم بیارم. دست انداخت دور کمرمو منو کشید بالا. پاهامو دور کمرش حلقه کردم.

چسبوندتم به دیوار و حریصانه لبامو مکید. نفس نفس میزدم. اینطور که می بوسید، دلم پیچ می خورد.
گاز محکمی از لب پایینم گرفت که دردم اومد. زمزمه کرد:- کو تیدای بلبل زبون من؟
خندم گرفت.
- موش خوردش اونو
- پس منم الا موش و میخورم.
سرشو آورد تو گردنم که مانع شدم.
- وای بهواد.. مامان اینا بیرونن زشته
چپ چپ نگاهم کرد. مطمئنم که دلش میخواست لت وپارم کنه اما نمیشد بی خیال اونا شیم و اینجا بمونیم عشق بازی کنیم.
گونه شو بوسیدم و گفتم:
- بریم خونه تلافی میکنیم
چشماش درخشید.
- قول؟
سرمو بالا و پایین کردم.
محکم بغلم کرد و بینیشو کرد لای موهامو بو کشید.
- نمیدونی چقدر دلتنگتم تیدا..
- کاملا مشخصه از حال خرابتون
خندید و گفت:
- دیوث
بعد یه بوسه ی طولانی و پر عطش دیگه، سر و وظعمون رو درست کردیم و رفتیم بیرون. مامان داشت کم کم سفره شام رو پهن میکرد.
بادیدن منو بهواد که اومدیم بیرون لبخندی زد و خطاب به بهواد گفت:
- پسرم چرا نورا خانم و آقا رضا رو نیاوردی با خودت
بهواد با خوشرویی گفت:

- انشالله یه فرصت دیگه، مامان یکم کسالت داره
رفتم تو آشپزخونه و ظرفارو برداشتم. بشقاب ها، با لیوانها و قاشقها. سنگین نبود اما..
بهواد با دیدنشون توی دستم از جاش پرید اومد گرفتشون ازم. با اخم گفت:
- این چه کاریه
مامان ریز ریز خندید. بابا که رفته بود نمازشو بخونه و نبود وگرنه ازم دفاع میکرد. غر زدم:
- خیلی گیر میدی بهواد
- مگه تو نمیدونی چیز سنگین نباید بلند کنی؟
- سنگین نبود
- بیا بشین من بقیشو میارم
پوفی کشیدم و نشستم رو سفره. دلم نمی خواست انقدر زیر ذره بین باشم. کامل که بهواد و مامان سفره رو چیدن،بهواد نشست کنار من. بابا هم اومد و با مامان نشستن. بهواد که متوجه دلخوریم شده بود دیس برنج رو برداشت برام کشید و دم گوشم گفت:
- دورت بگردم من.. باور کن نگرانتم.. تو ضعیفی تیدا.. باید تا آخر ۹ ماهو مواظب جفتتون باشم.سرمو تکون دادم و لب زدم:
- باشه..
پشت دستمو بوسید. جلوی مامان خجالت کشیدم.
شاممون، با صحبت های کاریِ بهواد و بابا گذشت. البته بابا که یه کارگر ساده بود، قطعا نمیتونست حرف بهواد رو بفهمه، همونطور بهواد حرف بابارو. این دو خیلی با هم متفاوت هستند.
بعد از شام و خوردن قهوه، خدافظی گرمی با مامان و بابا کردیم و از خونه بیرون زدیم. سوار ماشین بهواد شدیم و بهواد روند سمت خونه. دوست داشتم که موقعایی که خودش باهامه، راننده نیست و تجملات

رو، کمی کنار گذاشته. من رانندگی خودش رو بیشتر دوست داشتم تا حضور راننده توی ماشین رو!!
ناخودآگاه سرمو گذاشتم رو شونه ش. دست راستشو از دور فرمون برداشت و گونمو نوازش کرد. رو موهامو بوسید. لبخندی زدم و بازوشو بوسیدم.
آهنگ لایت و آرومی شروع به پخش کرد. چشمامو بستم. شونه یبهواد.. دستش که دستمو محکم گرفته بود..آهنگآروم.. اینا بس نبودن برایآرامش؟
وقتی رسیدیم پیاده شدم و دوباره دست بهوادو گرفتم. با انگشت شستش پشت دستمو نوازش کرد.
سلام بلندی گفتیم که مامان نورا و بابا رضا که توی سالن نشیمن نشسته بودن برگشتن سمتمون. خم شدم مامان نورا رو بوسیدم، بعدم بابا.
- سلام عزیزای من
- خوبین مامان؟
سرشو تکون داد و اشاره به بابا رضا کرد و خبیثانه گفت:
- رضا باشه و بد باشم؟
بابا رضا سرشو تکون داد و خندید.
بهواد نشست کنار بابا رضا و با لبخند زل زد به من . معذب شدم.
سرمو انداختم پایین اما سنگینی نگاهش انگار تیر شده بود و داشت بدنم رو سوراخ میکرد.
گونه هام داغ شد. لبمو گاز گرفتم که یهویی بلند شد و زیر لب گفت:- ببخشید
اومد سمتم بغلم کرد و از رو مبل بلندم کرد، لباشو محکم گذاشت رو لبام.
خشک شدم که قهقهه مامان نورا بلند شد. وحشیانه لبامو بوسید و منو

برد طبقه دوم. جلوی اتاقمون گذاشتتم رو زمین. نفس نفس زدم. شک نداشتم که سرخ مطلق شدم.
در اتاقو باز کرد و منو کشید داخل. چسبوندتم به دیوار:
" دیگه حق نداری اونطوری لبتو گاز بگیری تیدا، این یه دستوره! "
من که هنوز هنگ کارش بودم با شنیدن حرفش چشمام گرد شد. لباشو گذاشت رو لبام. داغی لباش خونم رو توی رگ هام به جریان آورد.
دستامو قاب صورتش کردم و با اولین بوسه ای که زدم، بهواد وحشی شد. بوسه های بعدیش پر از خشم بودن. خشمی که میگفت تیدا امشب
شب هیجان انگیزی خواهد بود براتون.
با نفس نفس عقب کشیدم و گفتم:
" اونوقت چرا فکر میکنی میتونی بهم دستور بدی؟ "
نیشخند زد. انگشتش شستشو کشید رو لب پایینم که چشمامو بستم.
تقریبا توی دهنم زمزمه کرد:" چون شوهرتم! "
لبم به لبخند کش اومد و ایستادم تا بوسیده بشم. بیشتر و بیشتر و بیشتر..
لباشو حرکت داد سمت چونه و گردنم. دستش رو بدنم وول خورد.
دستای منم نشست دور یقه پیراهنش و وقتی همه دکمه هاشو باز کردم، بهواد رسیده بود به شلوارم و داشت اونو هم در میاورد.
لبخند داغی زدم؛
سوتینم رو باز کرد و انداخت زمین. زبونشو از گردن تا نوک سینه م کشید.
کل موهای تنم سیخ شد. لبمو گاز گرفتم تا صدام پایین نره که بی رحمانه مک زد.
آه کشیدم و هولش دادم عقب. اما میلی متری هم تکون نخورد.
لعنتی!

زبونش رو پایین تر برد و جلوی پام زانو زد. زیپ شلوارم رو با دندونش کشید پایین.خودم رو روی دیوار می کشیدم و پیچ و تاب می خوردم. از این زاویه
قیافه ش خیلی تحریک کننده بود.
شلوارم رو داد پایین و زبونش رو از روی شورت، رو آلت تناسلی زنونه م کشید. گوشت تنم شل شد. حس کردم حجم زیادی از هورمون و ترشحاتم، توی شورتم سرازیر شد.
نفس عمیقی اما مقطعی کشیدم.
" بهواد.."
منتظر نگاهم کرد تا بگم چی میخوام. اما همین بهواد گفتن من، اوج لذتم بود که جای آه و ناله تو صدا زدن اسمش خلاصه شده بود.
****
یه هفته بعد از اینکه به مامان و بابا جریان "نادر کربلایی" و "آسیه جعفری")پدرومادر بهناز(رو گفتم، مامان بهم زنگ زد.
با افتادن شماره ش روی گوشیم، با لبخند کتابم رو بستم و دکمه برقراری تماس رو فشردم.
- سلام مامان- سلام عزیزم.. چطوری؟
- خوبم.. شما و بابا چطورین
- ما هم خوبیم. راستش زنگ زدم خبر خوشی رو بهت بدم.
- خدای من.. همیشه خوش خبر باشی، اما.. چیشده؟
با هیجان گفت:
- نادر کربلایی رو پیدا کردیم! دختر.. فکر میکنی نادر کی بوده؟
شوکه شده بودم. اونقدری که حتی نمیدونستم باید چی بگم یا چه واکنشی نشون بدم. زمزمه کردم:
- با.. باورم.. نمیشه..
- باور کن.. نادر یکی از هم مدرسه ایای بابات بوده. واسه همین اسمش

براش آشنا میزد. کلی تو محل از این و اون پرسیدیم، تا یکی از دوستای بابات گفت که از نادر خبر داره. و باورت نمیشه اگه بگم حتی آدرسش رو هم پیدا کردیم!!
جیغی زدم:
- وای.. مامان چی میگی
- به خدا.. راست میگم دختر
- وای.. وای.. وای خدا.. خب.. الان باید چیکار کنیم؟
- ببین عزیزم.. بنظر من باید باباتو با بابای بهواد بفرستیم که برن پیشنادر. ما فقط موفق شدیم آدرسش رو از یکی از دوستاش بگیریم. نتونستیم بفهمیم بهناز هنوز پیش اوناست یا نه. این کار رو باید رضا خان انجام بدن.
- من.. من واقعا هیجان زدم. باشه.. باشه همین الان زنگ میزنم و به بابا
رضا اطلاع میدم
- باشه عزیزم خبرشو بهم بده
- چشم.. فعلا
قطع کردم و تند شماره بابا رضا رو گرفتم. کمی بعد جواب داد، اما جیغ زدم و گفتم:
- بابا رضا..
چند لحظه سکوت شد. با لحنی که ترسیده بود گفت:
- تیدا.. چیشده؟
تیدای شرور وجودم بیدار شد.
- مژده گونی!
- چی؟
- مژده گونی پدرشوهر عزیزم!! در ازای این خبری که میخوام بهتون بدم باید یه مژده گونی توپ بدید.

- من قلبم ضعیفه، اینطور هولم نکن. تو بگو چیشده، قول میدم اگه ارزششو داشت بهترین مژده گونی دنیارو بهت بدم.خندیدم و گفتم:
- بهتون که گفته بودم مامان بابام از پسش بر میان. بابام موفق شد آدرس نادر کربلایی رو پیدا کنه..
سکوت کرد.
داشت تایم سکوتش طولانی میشد که گفتم:
- پدر.. خوشحال نشدین؟
- تی.. تیدا.. تو.. تو الان چی گفتی؟
- گفتم که آدرس نادر کربلایی رو پیدا کردیم و به زودیه زود شما به همراه بابای من باید برید سراغ نادر تا بهناز رو پیدا کنین
- منتظر مژده گونی باش عروس.. قول میدم با دیدنش غش کنی.
تماس قطع شد. با حیرت به گوشی زل زدم. بلند خندیدم و زمزمه کردم:
- لعنتی جدی گرفت حرفمو
لبمو گاز گرفتم. هنوز باورم نمیشد.. این یعنی اگه بهناز هنوز پیش اونا باشه، بابا رضا پیداش میکنه و میارتش اینجا.. پیش خانواده واقعیش.
خدای من...
مامان نورا قطعا با دیدن بهناز شوکه میشه. کاش بتونیم تا آخرین لحظه مخفیش نگهداریم و بعد، بهناز رو بیاریم و مامان سورپرایز شه.منم باید بخاطر این لطف بابا و مامانم واسشون یه چیزی بخرم و برم
بهشون کادو بدم.
مشغول فکر کردن بودم که باز گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره بهواد رو صفحه، نیشم باز شد. با لبخند گل و گشادی جواب دادم:
- سلام آقام
- دیوث.. نمیگی اینطوری جواب میدی پس میفتم؟
خندیدم و گفتم:

- بیا بغل خودم پس بیفت
- تیدا !!
- جون دلش
- میکشمت.
- تا باشه از این کشتنا آقا !!
- پاشو حاضر شو یه ساعت دیگه میام دنبالت، تولد کسری دعوت شدیم.
- کسری کیه؟
- رفیقم.. تاکید کرد که حتما بیا
- وای بهواد من چی بپوشم؟آهی کشید.
- تو که تموم لباسای دنیا تو کمدت باشه هم باز میگی چی بپوشم! هرچی می پوشی فقط باز نباشه لطفا که عواقبش پای خودته.
اخم کردم.
- الان داری تهدید میکنی؟
- هووم! میتونی هرچی دوست داری برداشت کنی پرنسس!
حرصم گرفته بود. تصمیم گرفتم یه لباس باز بپوشم تا بفهمه دیگه تهدیدم نکنه.
- باشه.. اصلا گونی می پوشم! چادرم سرم می کنم. چطوره؟
- تو با چادرم خوشگلی! یه ساعت دیگه میام
- باشه فعلا
قطع کردم و کتاب دفترمو انداختم کنار. بلند شدم رفتم سمت کمد لباسام. قسمت مجلسی هارو باز کردم. خب.. اینجا یه سری پیراهن هست که حتی یک بارم نپوشیدم.
اونارو زیر و رو کردم و موشکافانه بهشون زل زدم.
از بینشون تنها یه پیراهن صدفی رنگ توجهم رو جلب کرد. دو بندسرشونه ش داشت و چاکی که وسط سینه ش داشت، اون رو

حسابی
باز کرده بود. اما باز ترش، قسمت کمرش بود که تا باسن تقریبا باز بود.
رفتم جلوی آیینه و لباسو جلوی خودم نگهداشتم. قدش تا دو وجب پایین تر از رونم بود.
لبخند خبیثی زدم و همونو گذاشتم کنار تا بپوشم.
تو این یک ساعت میتونستم دوش بگیرم و بعد حاضر شم.
بنابراین پریدم تو حموم و رفتم زیر آب. بدنم کمی مو داشت، شیو کردم و شامپو روی پوستم زدم.
موهام رو هم حسابی شستم و با حوله رفتم بیرون. کاش بهواد بود میدادم سشوار بکشه موهامو.
هم اینکارو دوست داره، هم من مجبور نیستم انجامش بدم. شاید اولین دختری هستم که حوصله موهای خودشو نداره!!
نشستم جلوی میز آرایش و با دقت موهام رو اول سشوار، و بعد بابلیس کشیدم و فرشون کردم. تا حالا متوجه نشده بودم که چقدر فر بهم میاد. لبخندی به خودم زدم و حسابی خر کیف شدم.
حوله رو انداختم زمین. ترجیح دادم لباس زیر نپوشم، چون لباسه بخاطر باز بودن اجازه نمیداد و سوتین از زیرش مشخص میشد.فقط شورت پوشیدم. پیراهن رو به آرومی تنم کردم و بعد، نشستم به آرایش کردن.
سایه همرنگ لباس، مداد ابرو، ریمل، و در نهایت یه رژ قرمز که به رنگ پوستم میومد.
خودم از دیدن تصویر خودم تو آیینه داغ کردم، چه برسه به بهواد!!
یه بوت بلند مشکی از بین کفشام انتخاب کردم. البته اینارو همه رو بهواد، به کمک یکی از خدمتکارا خریده بود و من تو خریدشون نقشی نداشتم، اما سلیقه اونی که به بهواد کمک کرده حسابی خوب و دختر پسند بوده!! طوری که حتی همه چیز، مطابق با سنم بوده و مثلا چیز

زنونه، واسه منی که سنم کمه انتخاب نشده.
بوت رو پوشیدم، و پالتوی مشکی رنگ پشمی. یه جفت گوشواره و گردنبند ست پوشیدم. یه انگشتر نگینم، بغل حلقه م انداختم.
یه عطر عالی، آماده شدنم رو تکمیل کرد. راضی از خودم، رفتم سمت کمد تا واسه بهواد هم لباس انتخاب کنم.
از بین اون همه کت و شلوار یه جور، با رنگ های متفاوت، یه دست مشکیش رو آوردم بیرون، با پیراهن دودی رنگ، و کروات هم رنگ لباس خودم، صدفی!!
مطمئنم که با این لباس عالی میشه.هیجان داشتم. خیلی وقته با بهواد به مهمونی نرفتم. البته از
ازدواجمون به بعد، مهمونی های زیادی نرفتیم. این باز برمیگرده به علا یق بهواد. اون از جاهای شلوغ و پر سروصدا خوشش نمیاد. خصوصا که مختلط باشه و بساط مشروب هم به پا!!
زیر لب آهنگی رو زمزمه میکردم و پام رو تکون میدادم که در اتاق باز شد. هینی کشیدم.
نگاه بهواد سریع برگشت سمت من اما کپ کرد با دیدنم.
دهنش باز مونده بود.
در رو با حالت خیلی خیلی آرومی بست و یه قدم اومد جلو. لبخند معذبی زدم. چون پالتورو نپوشیده بودم، اون به راحتی داشت قسمت های باز لباسم رو میدید.
لبمو گاز گرفتم که کیف سامسونتش رو انداخت زمین. کتش رو در آورد و انداخت کنار کیف. کمی ترسیدم؛ اگه الان بخاطر لجبازیم عصبانی میشد چی؟!
تو همین فکرا بودم که داغی لباش رو لبام قرار گرفت.
چشمام گرد شده بود. زل زدم به چشمای بسته ش. با عطش لبامو مکید

و بوسید. لبخندی زدمو دستامو دور گردنش حلقه کردم چسبیدم بهش. قطعا با این بوسه، گند زده میشد به آرایشم اما.. به جهنم!!لباشو حرکت داد سمت گونه م. همینطور بوسید و رفت سمت گردنم.
هینی کشیدم و خودمو تکون دادم که غرید:
- این چیه پوشیدی؟!
لبمو گاز گرفتم و به کمرش چنگ انداختم.
- لباس!!
- درش میاری.
- نه!
گوشه لباسو کنار زد و گازی از نوک سینه م گرفت.
- درش میاری خانمم!
محکم هولش دادم عقب. کمی طول کشید تا به خودم مسلط شم. به شدت روی سینه هام حساس بودم.
با نفس نفس زمزمه کردم:
- درش نمیارم بهواد.. اگه درش بیارم اصلا نمیام
با دقت مشغول بررسی لباسم شد. گوشه لبشو خاروند و گفت:
- خیلی کوتاهه. رونت مشخصه. سینه هاتم همینطور. پشت کن!
پشت کردم تا پشت لباسو هم ببینه.
قدم برداشت سمتم و بعد، پایین لباسمو زد بالا. سیلی محکمی رو باسنم زد.لبمو گاز گرفتم و با چشمای گرد شده نگاش کردم.
لباش چسبید گردنم. رگمو گاز گرفت و بوسید.
دستش که رفت توی شورتم نفسم قطع شد. قلبم ریتم ناموزون گرفت و خودمو کشیدم عقب، اما اونقدر منو محکم تو بغلش نگه داشته بود که میلی متری هم تکون نخوردم.
سر شونه مو بوسید و باسنمو)جای سیلی(نوازش کرد. صدای خمارش به گوشم خورد:

- خیلی خوشگل شدی!
مغرورانه زمزمه کردم:
- میدونم!
- چطوره نریم و ترتیبت رو بدم؟!
برگشتم و کامل تو بغلش فرو رفتم. دستمو گذاشتم بین پاش، روی مردونه ش که کمی سفت شده بود. دستمو حرکت دادمو خیره به چشمای خندونش گفتم:
- می تونیم توی مهمونی انجامش بدیم!
لبش به لبخند کش اومد.
- پس دنبال شر میگردی!لبمو رو لبش قرار دادم و بوسه داغی زدم:
- شر نیست، لذته!
سرشو برد پایین و بالای سینه مو بوسید.
- یه چیزی روش بپوش، بالاش بازه. میرم دوش بگیرم.
زمزمه کردم:
- چشم شوهر!
خواست دوباره بیاد سمت لبام که مانع شدم.
اگه همینطوری ادامه میدادیم شب میشد.
دکمه های پیراهنش رو باز کردم و دستمو روی عضلاتش کشیدم. روی استخون گردنشو بوسیدم و لبخند زدم. حسابی جای رژم روی پوستش مونده بود.
دستمو به زیپش رسوندم تا بکشم پایین که زیر لب گفت:
- اذیتش نکن بیدار شه کار میده دستت
ازم جدا شد و رفت تو حموم.
خندیدم. نفس مقطع، اما عمیقی کشیدم و رفتم جلوی آیینه. با وحشی بازیاش گند زده بود به آرایشم.کمی کرم پودر زدم و رژم رو ترمیم کردم.
از تو کمد لباسام، کت نیم تنه

مشکی رنگی پیدا کردمو روی لباسم پوشیدم تا بهواد بیشتر از اینا غر نزنه.
اما وقتی خودمو با کت تو آیینه دیدم، دلم میخواست بهواد رو بکشم. همینطوری میگه یه چیزی روش بپوش، فکر نمیکنه که با این لباس چیزی نمیاد و مدلشه باز بودنش.
تصمیم گرفتم جلوی بهواد بپوشمش اما اونجا که رسیدیم درش بیارم. البته اگه از لحاظ منطقی نگاه میکردیم لباس آنچنان بازی هم نبود. خیلی لباسای بدتر از اینم هستن که مردم بی خجالت یا ترس از چیزی می پوشن.
نشستم رو تخت و خیره شدم به زمین که چند دقیقه بعد بهواد با حوله از حموم اومد بیرون. برگشتم سمتش و لبخند زدم:
- عافیت عزیزم!
اومد خم شد رو صورتم کنار ابرومو بوسید.
- مرسی عشق!سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم.
کت شلوارشو از کنارم برداشت. بعد از اینکه موهاشو خشک کرد، بلند شدم رفتم سمتش. دستمو گذاشتم رو گره حوله ش. نیشخندی زد و صورتمو قاب گرفت.
پیش قدم شدم و فاصله بین لبامون رو از بین بردم. میدونستم باز رژم خراب میشه اما.. جدیدا معتاد طعم لبای بهواد شده بودم. بهم آرامش میداد، آرومم میکرد.
محکم منو کشید تو بغلش. هر بوسه ای که میزد، انگار قلب من میومد پایین تر. هری میفتاد پایین. خیلی حس خوبی بود.
لب پایینمو مکید و عقب کشید. گره حوله شو باز کردم. خندید. نگاهشو از چشمام نمی گرفت.
حولشو انداختم پایین و دستمو مستقیم گذاشتم رو مردونه ش.
چشماش بسته شد.

لباشو روی هم فشار داد و گفت:
- دارم واقعا به این فکر میکنم که اگه نریم چقدر خوب میشه!
فشاری به بیضه هاش وارد کردم و گفتم:
- فکر نکن چون خوب نمیشه، بدو لباستو بپوش بریمدستمو کشیدم از روش و رفتم عقب. تند تند نفس کشید. قشنگ حس کردم کهآلتش داشت بلند میشد.
خندیدم و رفتم رژمو درست کردم. پالتومو پوشیدم و کیف دستیمو برداشتم.
بهواد خان بلاخره حاضر شدن. به ساعت نگاه کردم که 8.35دقیقه شب رو نشون میداد. دیر نشده بود، اما مطمئنم بهواد نمیذاره بیشتر از ساعت دوازده بمونیم، چون صبح کلاس دارم.
دستمو تو دستش گرفت و با هم از اتاق خارج شدیم.
با تعجب به سالن خالی نگاه کردم و گفتم:
- وا بهواد.. مامانت کو؟
- شرکته، با بابا میاد خونه
سرمو تکون دادم و خیالم راحت شد. با افتادن یاد بابا رضا نیشم باز شد. وای خدایا.. ذوق دارم بدونم مژده گونی که قراره برام بخره چیه اما فکر نکنم امشب بتونم بفهمم. احتمالا بعد مهمونی که بیایم خونه بابا اینا خوابن.بهواد که ماشینو از عمارت خارج کرد تازه حواسم اومد سرجاش.
پخش ماشین رو روشن کرد و یه آهنگ شاد پخش شد. اولش بی حرکت نشسته بودم اما ریتمش نتونست ساکت نگهم داره و کم کم دستمو تکون دادم و شروع به رقصیدن کردم.
بهوادم با بشکن باهام همراهی میکرد. وسطشم هی خم میشد لبمو بوس میکرد تمرکزمو بهم میریخت. این بشر رو اگه ول میکردی جز لبای من هیچی نمی خواست.

آهنگ که تموم شد نفس نفس زدم و لش شدم رو صندلی. بهواد خیره به
خیابون گفت:
- خسته شدی؟
- آره یه کوچولو
یه آهنگ ملایم گذاشت. دست آزادشو گرفتم گذاشتم رو شکمم.
- امروز اصلا سراغ دخترتو نگرفتی ها بابای بی معرفت، دخترت قهره باهات
بهواد دستشو رو شکمم حرکت داد و گفت:- الهی که من قربون دختر خوشگلم برم
- هوی، خدانکنه
- قربون زن خوشگلمم برم
چپ چپ نگاش کردم. خم شد رو شکممو بوسید.
قلبم تند تند زد. منم دستشو بوسیدم و گفتم:
- آشتی کرد
برگشت طوری نگام کرد که نگاهش از صدتا قربون صدقه و عشق و علا قه فراتر بود. یه حسی توش بود. یه حسی که.. فقط یه پدر میتونه بفهمتش.
با یادآوری اینکه هنوز اسم برای بچه انتخاب نکردیم اخمام توی هم رفت.
- بهواادا!!
- جان بهواد- چرا اسم انتخاب نکردیم هنوز؟
- مگه قرار نشد بذاریم واسه چند ماه دیگه خوشگلم؟
یاد چند روز پیش افتادم که بهواد گفت چیزی به ذهنم نمیرسه و پروسه اسم انتخاب کردن رو بذاریم واسه چند ماه بعد، یعنی نزدیک زایمان.

اما من دوست داشتم وقتی داره تو شکمم حرکت میکنه، به اسم خودش صداش کنم، نه اینکه بهش بگم بچه!
فکرمو بلند زمزمه کردم که گفت:
- خودت چیزی تو ذهنت نیست؟
کمی فکر کردم.
- یاسمین!
پشت دستمو بوسید و مهربون گفت:
- همینو میذاریم.
- ولی تو چی..
- هر چی تو بگی نظر منم هست
کلی خر ذوق شدم از حرفش.واسه چند لحظه حس عجیبی داشتم.
یاسمین.. یاسمین کوچولوی
من.. بلاخره اسم دار شدی! عزیزک مامان!
بهواد که زد رو ترمز، نگاهمو آوردم بالا و متوجه باغ با شکوه جلوم شدم. انگاری تموم دوستاش مثل خودش پولدارن! این دنیای آدم پولدارا هم عجیبه ها.. همش تو شکوه و جلالن.
شال و پالتومو درست کردمو بهواد بعد قرار دادن ماشین، کنار بقیه ماشینا، اومد در سمت منو باز کرد و دستشو جلوم نگه داشت. با لبخند دستمو گذاشتم تو دستش پیاده شدم.
شقیقه مو بوسید و در ماشینو بست. دستمو دور بازوش حلقه کردم.
رقص نور، و صدای آهنگ از همین جا هم مشخص بود.
از باغ گذشتیم. خدمتکار پالتو و شال منو گرفت.
کمی معذب شده بودم اما بهواد گفت دوستاش خیلی باحالن و لازم نیست اصلا معذب باشم.
همینطورم شد!! پسر جوونی با لیوان مشروب دستش متوجه ما شد.
اومد سمتمون و گفت:

- واو.. ببین کیا اومدنبهواد و بغل کرد و دست منو گرفت تو دستش بوسید.
تشکر کردمو دستمو کشیدم که گفت:
- من مازیارم.. خوشبختم
سرمو تکون دادمو گفتم:
- منم تیدام..
بهواد با لبخند گفت:
- بقیه بچه ها کجان؟ نمیخوام تیدا احساس تنهایی کنه
مازیار تند تند مشغول حرف زدن شد:
- کسری که اون وسط داره می رقصه، میشناسیش که به تولد خودشم رحم نمیکنه. فرید و سجاد همین ورا باید باشن. شیلا و راحیل و ستایش و بیتا و فرشته و عاطفه هم اونور سر میزن همگی. بیاین بریم.
خودش جلوتر رفت و منو بهوادم پشتش.
وقتی به میزی که میگفت رسیدیم، با دیدن دخترای ترگل ورگل بزرگتر از خودم، یه طوری شدم. یعنی اینا همشون دوستای بهوادن؟یکیشون با جیغ دوید سمت ما و از گردن بهواد آویزون شد. کپ کرده بودم. دست بهوادو ول کردم که بهواد سریع دختره رو پس زد.
دختره با لحن هیجان زده ای گفت:
- وای بهواد.. باورم نمیشه میبینمت
بقیه شونم ریختن سر بهواد که مجبور شدم کمی فاصله بگیرم. از تعجب و حس بد، لال شده بودم و حرکتی هم نمیتونستم کنم.
بهواد با اخم پسشون زد و گفت:
- هنوز این عاد ت گوهتون رو ترک نکردید؟
یک صدا گفتن:
- نوچ
بهواد اومد سمتمو دستمو گرفت.

- این تیداست.. عشق، و همسر من.
یکیشون اومد باهام دست داد و گفت:- من فرشته م.. خوشبختم تیدا جون
سرمو تکون دادم. حداقلش پنج سال ازم بزرگ تر بود.
به ترتیب همشون باهام دست دادن. بینشون، سجاد دوست پسر شیلا بود، فرید هم دوست پسر عاطفه. اینو وقتی فهمیدم که فرید و سجاد از بین جمعیت که اومدن، بعد سلام علیک با من، چسبیدن به شیلا و عاطفه. طوری که کاملا مشخص بود یه چیزی بینشونه.
از اون دوتا خیالم راحت شده بود اما هنوز حضور بقیه شون اذیتم میکرد. بهواد یه لیوان آب پرتغال داد دستمو بدون توجه به حضور اونا، گونه مو محکم بوسید. دم گوشم زمزمه کرد:
- حتی اگه کل این مهمونی و مهموناش دختر باشن، چشم من جز تو کسی رو نمیبینه. تو دلت دفنشون نکن
منظورش نگاه عصبی من، روی دخترا بود. خندم گرفت. مشتی به بازوش زدم و گفتم:
- عوضی.
حرفش ته دلمو لرزونده بود. اینکه فقط به من نگاه کنه و اصلا نگاهش سمت دخترای دیگه نره خیلی برام با ارزشه.
یک سره آب پرتغال رو رفتم بالا تا یکم از تشنگیم رفت. بهواد با تعجب گفت:
- آرومتر بخور خب- تشنمه بهواد
لیوان آب پرتغال خودشم داد دستم. اونم خوردم. با حس نگاه خیره ستایش برگشتم سمتش. موهاش کوتاه بود ولی بهش میومد، آرایشش ساده بود. لباسش هم همینطور. ساده اما شیک!
لبخند زوری بهش زدم و سرمو برگردوندم سمت جمعیت در حال رقص. اما نگاه ستایش هنوز روم بود.

اون بقیه هم که اصلا انگار نه انگار ما هستیم، خودشون با خودشون گرم گرفته بودن.
مازیار هم تند تند مشغول مشروب خوردن بود.
یکم که گذشت و مهمونی داشت برام کسل کننده میشد بهواد گفت:
- بریم برقصیم؟
لبخند گل و گشادی زدم و گفتم:
- آره
خودش زودتر بلند شد که دور از چشمش کت روی لباسم رو در آوردم و گذاشتم کنار کیفم. دستمو تو دستش گذاشتم. چشمش افتاد به بالاتنه
لباسم.
اخماش زرتی توی هم رفتن.
چشمامو مظلوم کردم و لب زدم:
- زیاد باز نیست بخدا تو حساسی
دستمو فشار داد و رفتیم وسط جمعیت. منو چسبوند به خودش.
اخماش طوری توی هم بود که به غلط کردن افتاده بودم از کارم.واسه منت کشی دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:
- آقایی؟
نگاهشو دوخته بود به یه جای دیگه اما همزمان باهام بدنشو تکون میداد.
چونمو آویزون کردم و گفتم:
- بابای یاسمین؟
چشماش حتی میلی متری هم تکون نخورد. پوفی کشیدم و سرمو فرو کردم تو گودی گردنش، با مکث گردنشو بوسیدم.
اما باز هم تکونی نخورد. اصلا نگام نمیکرد.
زمزمه کردم:

- معذرت خواهی نمیکنم چون الکی گیر میدی. زیادم باز نیست. نگاه کن، اون فرشته و بیتا و ستایش و چه میدونم.. اون دخترای عتیقه تون افتضاح لباس پوشیدن. اون وقت تو به لباس من گیر میدی؟
دندون قروچه ای کرد که به وضوح حس کردم حرکت فکش رو.
بازوم رو تو دستش فشرد و گفت:
- تو مثل اونایی تیدا؟ اونا خرابن.. توام..
حرفشو ادامه نداد اما تا تهشو خودم فهمیدم.
پوزخندی زدم.
- مگه خراب بودن به لباسه؟! شعورت رو داری اینجوری به رخم میکشی ؟ اینه منطقت؟ مگه تو آخوند زاده ای که شخصیت هر فرد رو تو لباس پوشیدنش میبینی؟- اونی که بدنش رو واسه مرد غریبه ای به نمایش میذاره پاک و سالمه؟
دستشو پس زدم و عصبی غریدم:
- چطور پسرا هر گوهی میخورن آدم خوبین. دختر تا لباسِ باز بپوشه میشه خراب و فاحشه؟ بهواد من امشب این لباس رو پوشیدم، تا بفهمی حق نداری توی لباس پوشیدن من امر و نهی کنی. تو هیچی نمیتونی. چون شوهر منی، نه رئیس من. خودمم دوست ندارم لباس باز بپوشم، اما چون با اون لحن پشت تلفن بهم گفتی "جرات داری بپوش تا
ببین چی میشه" نتونستم واقعا جلوی خودمو بگیرم و خلاف حرفتو عمل نکنم. و ازت میخوام لطفا باری آخری باشه که بهم دستور میدی. من از اون دسته دخترای مطیع نیستم!!
از تو بغلش بیرون اومدم و بی توجه به چشمای متحیرش، سمت خروجی سالن، قدم تند کردم. باورم نمیشد چنین حرفایی رو بهش زده بودم؛ اما حتی یک درصد هم پشیمون نبودم.
چون بدم میاد از تموم آدمایی که زن رو یه موجود ضعیف و مطیع

جلوه میدن و مرد رو یه موجود پاک و حکم فرما. بهواد هم باید متوجه اشتباهش بشه تا نه تنها دیگه به من دستور نده، بلکه دو فردای دیگه یاسمین بزرگ شد، اونو هم اینطور توی تنگنا قرار نده. نمیخوام دخترم فکر کنه شعور و شخصیت یه دختر، به نوع لباس پوشیدنشه!!
در واقع مردایی که این طرز تفکر رو دارن، فقط دین رو سرلوحه زندگیشون قرار دادن. که اگه توی دین، دختر یه موجود ضعیف بیانشده، از لحاظ منطقی هم چنین چیزی درسته.
چطور واقعا یه انسان میتونه چنین فکری کنه؟
چرا باید دختر رو وسیله رفع نیاز جنسی خودش بدونه که یه لباس باز پوشیدن همون دختر، تحریکش کنه؟ اون دختر نباید بپوشه چون موجب تحریک اون مرد میشه؟ پس حق دختر چی؟
اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست بمیرم!! از این بحث ها متنفر بودم و بهواد با کار امشبش، باعث شد باز به بی منطقی مردای ایرانی فکر کنم. یه مشت خزعبلات رو توی مغز خودشون و هم نسلای خودشون فرو کردن که سرانجامش هم شده سرکوب روح دخترجماعت.
پوفی کشیدم. نگاهی به اطرافم انداختم. اصلا نفهمیدم کی اومدم توی باغ.
با دیدن نیمکت چوبی زیر یه درخت، سمتش رفتم و نشستم. سوز باد سردی که پیچید، باعث شد سردم شه. اگه سرما میخوردم چی؟ درسته بی فکری کردم اومدم اینجا اما اگه بهواد گند نمیزد تو حالم منم چنین کاری نمیکردم.
پوزخندی زدم.
فکر میکردم واقعا قراره امشب خوش بگذره بهمون. اما نمیدونستم بهواد و صدالبته دوستای بهواد، کوفت میکنن برام.
اون از دوستاش که کم مونده بخورنش، اونم از خودش. خوبه دیگه

منم که اومدم اینجا میدون و خالی کردم براشون، الان فرشته میره از گردن بهواد آویزون میشه و..از ادامه فکرم ترسیدم. آویزون شه و چی؟ مگه بهواد بی خیال
وایمیسه و نگاش میکنه؟ خودش بهم گفت که جز من کسی رو نمیبینه.
ناخونامو کف دستم فشار دادم و زمزمه کردم:
- گندت بزنن.
تو همین لحظه بود که دستی روی شونم نشست. هینی کشیدم و برگشتم دیدم بهواده. خبری از اخمای چند دقیقه پیشش نبود. اخم میکرد باید تعجب میکردم. چون بنظرم حق با من بود نه اون!!
پالتوم تو دستش بود، انداختش دورم که خودمو جمع کردم. نشست کنارم.
- هیچ کدوم از حرفاتو قبول ندارم تیدا.. ولی دیگه هیچوقت بهت امر و نهی نمیکنم و دستور نمیدم، چون میدونم توی انتخابم اشتباه نکردم. چون میدونم تو اونقدری عاقل هستی که بدونی واسه یه مهمونی مختلط، اونم با چنین پسرایی، نباید چنین لباسی پوشید. تو با وجود شوهر و بچه، نباید بذاری نگاه اون پست فطرتا رو سینه و باسنت بچرخه. متوجه حرفم میشی؟
سکوت کردم. حرفاش بهم حس عوضی بودن رو میداد. شاید دوستای خودش رو میشناخت که دوست نداشت جلوشون اینجوری لباس بپوشم. شاید..
اما هر چی که بود، اشتباهش رو قبول داشت پس نیاز نبود به این دعوا ادامه بدم.دستشو گرفتم تو دستمو به چشمای منتظرش نگاه کردم.
سرمو بالا و پایین کردم که لبخند کوچیکی زد. دستاشو باز کرد و از خدا خواسته فرو رفتم تو بغلش. منو بلند کرد نشوند رو پاش.
لباشو که گذاشت رو لبام آروم گرفتم. تنم داغ شد و دیگه خبری از سرما نبود. خبری از لرز بدنم نبود.

چنگ انداخت به کمرم. با تموم وجودم به بوسه هاش جواب دادمو خودمو وقفش کردم.
دستش که رسید به باسنم، لبمو از اسارت لباش جدا کردمو گفتم:
- نکن..
خمار زمزمه کرد:
- تو خونه یه چیزایی راجب مهمونی گفته بودی
لبخند شیطونی زدم:
- هنوزم میگم، ولی اینجا؟
نوک بینیمو بوسید و گفت:
- پاشو بریم.
از رو پاش بلند شدم. منتظر بودم ببینم کجا قراره بریم که دستمو کشید به طرف ساختمون.
خندیدم و گفتم:
- کجا میریم؟جواب نداد. رفتیم تو سالن و دوباره صدای آهنگ زیاد شد. منو کشید
سمت راهرویی که گوشه ی سالن بود.
از پله ها رفتیم بالا. چند تا در بود، در یکیشون رو باز کرد و رفتیم تو. همین که درو بست منو چسبوند به دیوار و خودشم چسبید بهم.
لبامون دوباره همو قاپیدند و بدنامون، دوباره چفت هم شدن. نفس نفس زدم؛ بی اختیار، همراهیش کردم و به کتش چنگ زدم. کتش نمی ذاشت بدنشو لمس کنم.
با دستام دو طرفشو گرفتم و از تنش در آوردم.
چشماشو باز کرد و خمار نگاهم کرد. بیشتر و بیشتر لبامو بوسید. تا جایی که هر دو کم آوردیم و نیاز پیدا کردیم به اینکه یکی شیم.
کمکم کرد لباسمو در بیارم و خودشم لخت شد. قبل اینکه منو روی تخت خفت کنه، توسط کلیدی که روی قفل بود درو بست و اومد

سمتم. قلبم تند تند میزد.
با احتیاط اومد و خیمه زد روم. از صورتش وحالت نگاهش شهوت رو میدیدم. خودم هم دست کمی ازش نداشتم. پاهام رو کمی از هم باز کرد و آلتش رو، دم واژنم گذاشت. با یه فشار کوچیک نصفشو وارد کرد. آه عمیقی کشیدم و رو تختی رو تو دستم فشردم.
لباشو گذاشت رو لبام. وحشیانه بوسید و من به سختی تونستم همراهیش کنم. ضرباتش که ریتم گرفت، آه های منم ریتم گرفت. و البته آه های بهواد!! آه های مردونه ای که وحودم رو غرق خوشی میکرد. از اینکه از لمس بدنامون لذت می بره.
گازی از نوک سینه م گرفت.دستمو رسوندم به آلتش. بیضه هاشو با دستم نوازش کردم؛ سرشو فرو
کرد تو گردنم و آه کشید. قدرت حرف زدن نداشتیم.
به وضوح میتونستم قطرات عرق روی کمرش رو حس کنم. خودم هم داغ بودم، اونقدر که پتانسیل عرق کردن رو داشته باشم.
بعد کمی ضربه زدن، کشید بیرون آلتش رو. خواستم اعتراض کنم که به آرومی برم گردوند و بالشت کوچیکی گذاشت زیر شکمم.
- قمبل کن.
باسنم رو دادم عقب. میترسیدم از اینکه دردم بیاد اما بهواد تو گوشم زمزمه کرد:
- فقط خودتو شل کن نفسم
سرمو تکون دادم و خودمو شل کردم. تفی روی سو*راخم انداخت و با دستش مالید. نفسمو حبس کردم و بعد، آروم آروم آلتش رو واردم کرد. انقدر کمر و گردنم رو بوسید که درد حالیم نشد و با اولین تل*مبه ش، فهمیدم کل آلتش تومه.
آهی کشیدم و بدنمو تکون دادم.
موهام رو گرفت تو دستش کشید. زمزمه کرد:

- خوبی؟
- آ.. آره..
لاله گوشمو بوسید و گاز گرفت. با ریتم و هماهنگ ضربه زد. با دست آزادش هم واژنم رو می مالید. داشتم دیوونه میشدم. آه های بهواد دیوونه ترم میکرد و خوشحال بودم از لذت بردنش. حس غرور داشتم!!بین اون همه حس خوب، و شهوت و لذت، هر دو با هم ارضا شدیم و
بدنامون لرزید. شاهد این عشق ورزیدنمون هم، یاسمین بود.
میدونستم
اونم خوشحاله از اینکه منو بهواد اینطور عاشقانه با همیم.
آلتش رو بیرون کشید و منی ش رو، با دستمال از رو بدنم پاک کرد. دستمالو انداخت کنار و منو کشید تو بغلش. لب پایینمو به دندون گرفت و کشید. لبخندی زدم و دستشو فشار دادم. زمزمه کرد:
- دوست دارم..
- بهواد...
محکم و پر عطش لبامو بوسید. منم بوسیدمش. طوری که بوسه مون طولانی شد. نفس که کم آوردم لباشو برداشت و گفت:
- جان بهواد
- منم دوست دارم
لبخندی زد و نگاه خمارشو انداخت رو لبام. دوباره و سه باره.. صد باره... منو بوسید و تنم رو پر از عشق کرد. کل وجودم رو پر از عشق کرد.
بعد از ده دقیقه عشق بازی و تو بغل هم بودن، بلند شدیم و لباس پوشیدیم تا برگردیم پایین.
البته لباسای منو بهواد پوشوند. چون بخاطر رابطه مون از پشت، کمرمشروع به درد کرده بود. بهواد قول داد رفتیم خونه حسابی برام

بماله.
بهونه گرفتم و گفتم:
- اگه خوب نشد چی؟ میشه فردا نرم مدرسه؟
چپ چپ نگام کرد.
- تا ماه پیش درس خون بودیا، جدیدا همش فکر راه فراری
- اون یه ماه پیش بود.. الان پیش شوهرم موندن و به مدرسه رفتن ترجیح میدم.
حمله ور شد سمتم لبامو به کام گرفت. خندیدم و با عشق به بوسه هاش جواب دادم. جدا که شدیم گفت:
- بلبل زبون!
- پس نرم دیگه فردا
ابروشو بالا انداخت یعنی " نوچ"
از خوشحالی تو بعضی جاهام عروسی به پا شد. دست تو دست هم از اتاقه خارج شدیم و برگشتیم پیش بچه ها.
با یه نگاه منظور داری بهمون نگاه میکردن. تهشم فرید ساکت نموند و گفت:
- داداش خسته نباشی.همه خندیدن اما بهواد با فکی منقبض شده نگاش کرد که فرید مجبور
شد خودشو جمع کنه.
نمیدونستم بهواد بینشون انقد جذبه داره. اصلا اونا خیلی لودگی و اینطور حرکت ها داشتن اما بهواد واقعا سنگین بود و تموم رفتاراش مردونه.
موقع شام که شد مارو سمت سالن دیگه ای راهنمایی کردن.
با بهواد رفتیم سر یکی از میزها، و بهواد حسابی برام غذا کشید. باقالی پلو، با یه تیکه بزرگ سینه مرغ و آب مرغ.
سالاد کنارش با کلی سس مایونز، یه ظرف پر دسر، و نوشابه و دوغ. با

تعجب گفتم:
- همه شو خودم بخورم؟
سرشو تکون داد وخواست بره واسه خودشم ظرف برداره که مانع شدم.
- زیاده بهواد.. با هم بخوریم
لبخندی زد و گفت:
- چشم
یه قاشق برداشت. چون صندلی نبود و مدل میز طوری بود که باید پشتش وایمیستادی، درد کمرم بیشتر شده بود. اما صداشو در نیاوردم که بهواد نگران نشه.فقط نامحسوس بوت هامو در آوردم. چون پاشنه ش داشت اذیتم
میکرد.
بهواد خودش غذارو بهم داد. یه قاشق دهن من و یه قاشق دهن خودش. خیلی لذت بخش بود. خصوصا که دستمو سفت توی دستش گرفته بود و ول نمیکرد.
بخاطر این حس خوب بینمون، مزه غذا هم برام خوشمزه و دل پذیر بود. قطعا اگه تو خونه بودیم تو بغلش، یا روی پاش بودم اما اینجا ضایع بود.
البته که پسرا و دخترا کم مونده بود همونجا وسط سالن غذا خوری همو . . .، ولی تو این یه مورد نه من خوشم میومد نه بهواد. خجالت هم می کشیدم تازه! !
بعد شام، همچنان مهمونی ادامه داشت. ما که اصلا صاحب تولد، یعنی کسری رو ندیدیم. چون قسمت دیگه ی سالن بود و میگفتن سرش با دوستای دیگش گرمه.
اما ساعت تقریبا دوازده بود که آهنگ یهو قطع شد و سن رقص هم خ الی شد. منتظر بودیم که یهو پسری با کت و شلوار و خیلی خوشتیپ،

رفت رو سن و میکروفون رو دادن دستش.دخترا) فرشته اینا..(با تعجب به هم نگاه میکردن و میگفتن چیشده و
این حرفا. زدم به بازوی بهواد و پرسیدم:
- اون کسری ست؟
سرشو تکون داد. گفتم:
- میخواد آهنگ بخونه؟
تک خنده ای کرد.
- فکر نکنم.
بلاخره کسری تک سرفه ای کرد و توی میکروفون مشغول حرف زدن شد:
- از همه تون متشکرم که امشب به اینجا اومدید و یه شب پر از خاطره ساختید برام. از فرزانه که با وجود داشتن شیفت، پاشد اومد اینجا.. از حامد که با وجود کلی کار، اصرارم رو پذیرفت و اومد. و بهواد... بهواد که خودم واقعا شاهدم چقدر مشغله کاری داره، اما امشب بهمون افتخار داد و با همسر جوون و زیباش اومدن.
صدای جیغ و سوت بالا رفت و همه نگاه ها برگشت سمت ما. تعجب کرده بودم حسابی.
ادامه داد:
- خیلیا هستن که واقعا ازشون ممنونم. اما.. از همه با ارزش تر برام دختریه که با وجود دلگیریش ازم، امشب اومد به تولدم تا این شب، تبدیل شه به بهترین شب زندگیم. میخوام ازش دعوت کنم تا بیاد اینجا.. سارمین.. بیا عزیزمدختر لاغر اما خوش اندامی از بین جمعیت بلند شد و با لبخند و ناز و
طمانینه سمت کسری رفت. همه جیغ و دست زدن و خوشحالی کردن. سارمین که اومد رو سن، کسری صورتشو قاب گرفت و گونه شو بوسید.

یهو جلوش زانو زد و جعبه کوچیکی رو از جیبش در آورد. همه دست زدیم و جو، واقعا هیجانی بود. سارمین هم هنگ کرده بود. کسری تو میکروفون گفت:
- حاضری تموم عمرتو پای من بذاری تا هر روز عاشقانه برات بمیرم؟
سارمین صورتش از ذوق و گریه، دگرگون شده بود.دستشو ثانیه ای هم از رو صورتش بر نمی داشت. معلوم بود داره گریه میکنه. کسری بلند شد و بغلش کرد.
خیلی تصویر زیبایی بود. همه دست زدن و آهنگ نواخته شد. کسری حلقه رو دست سارمین کرد و همونجا، شروع به رقصیدن کردن. و البته یه بوسه ی جانانه که باعث شد سارمین قرمز شه.
دست بهواد که دور کمرم حلقه شد با لبخند برگشتم سمتش. اونم لبخند
داشت. پیش قدم شدم و بی توجه به جمعیت، لبامو گذاشتم رو لبای بهواد. انگار منتظر بود، چون عمیق بوسیدتم.
بعد از کادو و یه دور دیگه رقصیدن، بهواد گفت بریم پیش کسری خدافظی کنیم و بریم. منم موافق بودم، چون جو تولدش
بیشتردوستانه بود و مهمونا، دوستای نزدیک هم بودن. منم چون کسی رو
نمیشناختم و با کسی جور نبودم، بهم خوش نمی گذشت.
اول از بچها خدافظی کردیم و بعد رفتیم سمت کسری و سارمین که رو میز اختصاصیشون بودن.
با دیدنمون کسری گرم استقبال کرد و بهواد و بغل کرد. منم سارمین رو که خیلی ازش خوشم اومده بود بغل کردم و بوسیدم.
مهربون گفت:
- تو چقدر نازی.. آقا بهواد حق داشته دیوونت شه
خرذوق شدم از تعریفشو گفتم:

- توام خیلی نازی، و وای به حال آقا کسری از این به بعد.
دوباره بغلم کرد.
کسری که صحبتمون رو شنیده بود گفت:
- دقیقا.. حالا از این به بعد بیشتر همو میبینیم، امیدوارم دفعه بعد س الم ببینید منو
سارمین مشتی زد توی بازوشو گفت:
- یعنی من میکشمت؟
کسری دستشو گرفت و بوسید:
- صددرصد.
بهواد گفت:
- سارمین جان.. خوشحال شدیم
با هم دست دادن. منم باهاشون دست دادم و کسری گفت حالا کهمزدوج شده حتما یه روز قرار میذاره چهار تایی بریم بیرون.
بنظرم کسری و سارمین بین بقیه دوستای بهواد، خیلی بهتر بودن.
سوار ماشین که شدیم بهواد دستموگرفت تو دستش و گذاشت رو رون پاش. و شروع به رانندگی کرد. با شیطنت گفتم:
- دستم اینجا باشه حواست پرت نمیشه آقا؟
خندید و زیر لب گفت:
- دیوث
خودمو کشیدم سمتش سرمو گذاشتم رو بازوی تنومندش و چشمامو بستم. رو موهامو بوسید
- خوابت میاد خانمم؟
- آره خسته م.
سرعتش رو بیشتر کرد و گفت:
- تا برسیم بخواب
- نه ماشین تکون میخوره نمیتونم

بین راه یه جا نگهداشت رفت بستنی خرید واسم. با اشتیاق افتادم بهجونش. بهواد که دید با ولع میخورم سرشوآورد جلوم و من بستنی رو نزدیک دهنش بردم، یه گاز گنده ازش زد. چپ چپ نگاش کردم.
جای گاز زده ش رو لیس زدم و بقیه بستتیم رو ندادم بهش.
وقتی رسیدیم، نگهبان طبق معمول درو باز کرد. بهواد ماشین رو پارک کرد، تازه چشمم خورد به یه سوناتا قرمز رنگ. تعجب کردم؛ مهمون داریم؟ این ماشین مال کیه؟.
اما سوالم بی جواب موند. بهوادم براش عجیب بود. رفتیم داخل. سالن غرق سکوت بود.خبزی از مامان و بابا هم نبود که خدمتکار گفت یه ساعت پیش رفتن خوابیدن.
با بهواد رفتیم اتاقمون. کمکم کرد لباسامو عوض کنم و بعد پریدم رو تخت. الان قطعا هیچی بیشتر از یه خواب شیرین نمی چسبید.
****
صبح سر میز صبحونه با بهواد نشسته بودیم که بابا و مامان نورا اومدن. با چشم تو چشم شدن با بابا، خندم گرفت. اما زمزمه کردم:
- صبحتون بخیر
سرشو تکون داد.
مامان نورا جوابمو داد و نشست رو صندلیس.بابا رضا قبل نشستن دست کرد تو جیبش و سویچی رو در آورد
گذاشت جلوم.
بهش نگاه کردم. چشمکی زد و گفت:
- به خوشی سوارش شی، عروس گلم!!
بهواد سو ت بلندی کشید و گفت:
- اوه له له.. پس سوناتای تو حیاط مال خانم منه
من اما هنگ کرده بودم. پس اون مژده گانی دیروز... خدای من..
مامان نورا نگاه مشکوکی بین من و بابا رضا رد و بدل کرد و گفت:

- چیشده؟ تیدا تولدته؟
سرمو به معنای نه تکون دادم. بابا مشغول لقمه گرفتن شد و گفت:
- جریان داره، در آینده حتما بهت میگم
چشمای مامان نورا و من گرد شد. مامان نورا واسه اینکه کنجکاو شده بود، و من بخاطر اینکه تعجب کرده بودم تقریبا لو داد پشت این سوناتا یه جریان بوده که خریدتش.
بهوادم گفت:- جریان چی؟ منم باید بدونم!
بابا رضا لبخند ملیحی زد و یه طوری مامان و بهواد رو نگاه کرد که یعنی بمونین تو خماری.
بلاخره به هر زحمتی بود سوییچ رو پایین گذاشتم و مشغول خوردن صبحونه شدم. باورم نمیشد یه ماشین واقعی کادو گرفتم!! تو بچگی ماشین اسباب بازی هم که کادو بهم میدادن، کلی ذوق مرگ میشدم. و ا لان...
البته که نمیتونم استفادش کنم تا سه سال دیگه که گواهینامه بگیرم.
چاییم رو سر کشیدم که بابا رضا رو بهم گفت:
- بعد صبحونه بیا اتاق کارم کارت دارم
منظورش اتاق کار مامان نورا بود که از وقتی اومده بود، توش کاراشو انجام میداد. در واقع الان اتاق مشترکشون بود. "چشمی" زمزمه کردم.
مامان و بهواد چپ چپ مارو نگاه میکردن. بهواد ادای بابا رو در آورد و دقیقا با لحن بابا گفت:
- مامان بعد صبحونه بیا اتاق کارم کارت دارم
همگی خندیدیم. بابا گفت:
- واقعا کنجکاوی نکنین. یه چیزیه بین منو تیدا، ولی دیر یا زود بهتون میگیم. باید اوکی شه!!
لبخند گل و گشادی زدم و تایید کردم. بهواد نیشگونی از رونم گرفت و گفت:

- ولی تیدا به من میگه
بابا یه جوری نگام کرد که حساب اومد دستم.پامو مالیدم و گفتم:
- نه من چیز بخورم بگم..!
گونه بهواد و بوسیدم و گفتم:
- ببخشید آقای شوهر!
مامان و بابا خندیدن و صبحونه تو جو صمیمی خورده شد. بعد صبحونه، بابا رفت اتاق کارش، مامان نورا و بهوادم با یه لب تاپ و یه سری پرونده نشستن تو سالن مشغول کار کردن شدن. یکم نشستم پیششون و بعد پاشدم رفتم سمت اتاق کار. تقه ای زدم. بابا جواب داد:
- بیا عروسم
نیشم باز شد و رفتم تو. سر میز نشسته بود و عینک طبی رو چشمش بود. صندلی جلوش رو کشیدم عقب و نشستم روش.
خودکارشو زمین گذاشت ودستاشو تو هم حلقه کرد.
- فردا راه میفتیم!!
از بی مقدمه گفتنش شوکه شدم. اما زود حرفشو تجزیه تحلیل کردمو گفتم:
- وای.. به سلامتی..
لبخند زد.
- سلامت باشی.. تیدا من تا آخر عمرم مدیون تو و خانوادت میمونم
لبخند خجلی زدم.
- مدیون چیه پدر.. وظیفه بود..
اخم کرد.- چه وظیفه ای.. بابات واقعا به من لطف کرد. توام همینطور.. و مامانت. خدا میدونه از وقتی گفتی چطور به هم ریختم و دل و جونم لرزید. فکر کن نورا بفهمه چه حالی بشه
- ای جانم.. البته اول برید و نادر کربلایی رو ببینید. شاید خدایی نکرده بهناز چند سال پیش از این خانواده جدا شده باشه. شاید بعد ازدواجش

ازشون جدا شده. خیلی احتمالات وجود داره..
- واسه همین نمیخوام به هیچ وجه نورا بفهمه.. تا زمانی که بهناز رو بیارم، و دستش رو بذارم تو دست نورا و بگم این بهنازه.. دختر گم شدت..
با گفتن این حرف، اشکتو چشمش جمع شد. دلم ریش شد. پاشدم میزشو دور زدم و خم شدم دستشو بوسیدم.
در آغوشم گرفت و روی موهام رو بوسید.
زمزمه کردم:
- شما پدر بدی نیستین.. قطعا میبخشتتون و میاد اینجا..
- خیلی میترسم تیدا.. دلیل های من واسه رها کردنش دلیل های قانع کننده ای نیست.. و اگه نبخشه من حق و بهش میدم. اما کاش بخاطر نورا کوتاه بیاد.
سرمو تکون دادم و گفتم:
- همه چی درست میشه
اما در واقع ما داشتیم راجب بهنازی حرف میزدیم که هنوز دیده نشده بود. بابا فقط آدرسش رو پیدا کرده بود، معلوم نبود بهناز هنوز اونجاست یا نه. واسه همین بنظرم بابا رضا اول باید می رفت و می دیدش.دوباره نشستم سر صندلی. بابا رضا دستی رو صورتش کشید. چروک
های زیر پلکاش نشونه سختی هایی بود که توی این همه سال کشیده.
گفتم:
- آدرسش مال کجاست؟
- شمال.. بابات گفت باهام میاد تا مطمئن شه آدرس نادر درسته. حتما باید جبران کنم این محبتش رو.
لبخند زدم. ادامه داد:
- تیدا چه بهونه ای بیارم واسه نورا؟ تازگی خیلی حساس شده، نمیتونه

دوریمو تحمل کنه. فکر کنم وقتی بهناز رو پیدا کنم، چند بار متوالی باید برم و بیام تا بتونم قانع و راضیش کنم که برگرده اینجا.
- بهونه کار رو بیارین.. یا بگین یکی از دوستای قدیمیتون مریضه و میخواید برید ببینیدش.
- همین دوست قدیمی بهتره چون نورا تک تک چیزای شرکت رو با جزئیات حفظه، قرار های کاری منم نورا تنظیم میکنه. نمیتونم براش بهونه کارو بیارم.
سرمو تکون دادم. فکر اینجاشو نکرده بودم.
در نهایت قرار شد فردا صبح بابا رضا و بابای خودم راه بیفتن سمت شمال، آدرس دقیق نادر واسه سیاهکل بود، یکی از شهرای شمال کشور.حداقل شیش هفت ساعت توی راه می مونن. البته بعید میدونم با
ماشین برن!
آدم پولدارا که چنین راهی رو رانندگی نمیکنن؛ سوار هواپیما میشن و زرتی میفتن تو مقصد. چه بسا خیلیاشون هواپیمای شخصی هم دارن، مثل ماشین.
از اتاق بابا بیرون اومدم و برگشتم پیش مامان نورا و بهواد. فردا که بابا بره، باید سعی کنم مامان نورا رو سرگرم کنم تا کمتر به بابا رضا فکر کنه و این چند روز بی دردسر بگذره.
نشستم کنار بهواد که دستشو انداخت دورم بغلم کرد. مامان نورا همونطور تند تند در حال توضیح دادن طراحی توی لب تاپ بود. یه لباس دخترونه ی شیک، اما بنظر سخت میومد.
یکم در سکوت موندم اما حوصله م که سر رفت گفتم:
- ای بابا.. به منم توجه کنید خب
جفت برگشتن نگام کرد و خندیدن.
اخم مصنوعی کردم. بهواد یهو گفت:

- به مامان گفتی اسم انتخاب کردیم واسه دخترمون؟با ذوق کف دستامو بهم زدم:
- وای نه..
مامان نورا گفت:
- چشمم روشن.. حالا دیگه چیز به این مهمی رو نمیگید به من؟
خندیدم:
- مگه بهواد حواس میذاره واسه من؟ اسمشو گذاشتیم یاسمین.
گل از گلش شکفت.
- الهی مامان بزرگ قربونش بره.. چه اسم قشنگی..
سرمو تکون دادم. گفت:
- تیدا از ماه دیگه کارگر میارم اتاق یاسمین رو درست کنن. سیسمونی که خریدیم هم باید بدم بفروشن، به کارت نیومد.
راست میگفت. همه شون پسرونه بود چون انتظار پسر داشتیم، اما یاسمین با اومدنش همه مون رو شگفت زده کرده بود. تایید کردمو گفتم:
- دستتون درد نکنه..لبخند زد:
- میخوام بدم پارکت سه بعدی نصب کنن براش.. تخت و کمد هاشم فانتزی باشه. وسایلشم که صورتی.
دلم ضعف رفت از تصور چنین اتاقی. مامانی سریع تر به دنیا بیا که قراره حسابی بهت خوش بگذره!
دنیا قشنگ تر میشه وقتی بیای. زندگی منو بهواد، با وجود تو خیلی زیبا تر شده و خواهد شد یاسمینِ مامان.
شکمم رو نوازش کردم و دفتر و خودکارمو زمین گذاشتم.
دو روز از رفتن بابا رضا و بابای خودم به شمال می گذره. تو این دو روز ، تنها یه تلفن زدن و گفتن هتلن و نگران نباشیم. اما مامان نورا بی قراری می کرد. قسمت بد ماجرا اینجا بود که همش فکر میکرد اتفاق

بدی افتاده که خیلی یهویی بابا پاشده رفته شمال اونم بخاطر دیدن دوست قدیمیش.
مامان نورا حتی سعی کرد از زیر زبون راننده هم بکشه بیرون که میدونه بابا رضا چرا رفته یا نه. اما تیرش به سنگ میخورد. از طرفی اعصابش به شد ت ضعیف شده بود و نمی تونست تنش و هیجان رو تحمل کنه.میز تحریرم رو تمیز کردم و رفتم جلوی آیینه. لباسم خوب بود، تنها
یکم رژ زدم و از اتاق زدم بیرون. با دیدن در رو به روی اتاقمون که اتاق یاسمین بود و کارگرا داشتن کار میکردن.
نیشم باز شد. حس میکنم نهایت کار عالی میشه!!
از پله ها رفتم پایین. طبق معمول مامان نورا با لب تاپ جلوش، مشغول کار بود.
متوجه حضورم نشد که رفتم آشپزخونه و گفتم سارا دوتا قهوه بریزه.
اطاعت کرد و سینی دو قهوه رو داد دستم. رفتمو نشستم کنارش.
سینی رو گذاشتم و در لب تاپشو آروم بستم.
- مامان جان بسه
عینک طبیش رو از رو چشمش برداشت و گفت:
- تنها راهی که سرگرم میشم و دل نگرون رضا نمیشه همینه.
- دل نگرون چی آخه!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- انقدر ریلکس با من حرف میزنی، بهواد پاشه بره مسافرت همین طرخونسرد برخورد میکنی؟
خندم گرفت. خواستم جواب بدم که صدای " سلام ارباب " گفتن خدمتکار بلند شد و بعد بهواد توی درگاه سالن نمایان شد.
پاشدم دویدم سمتش و پریدم بغلش. دلم براش تنگ شده بود حسابی.

لاله گوشمو بوسید و گفت:
- سلام عشق بهواد
لبخند خجلی زدم.
- سلام آقام خسته نباشی
گونه شو بوسیدم. مامان گفت:
- بیا.. تحویل بگیر! بعد بیا نصیحت کن منو
- خب نمیخوام ناراحت باشین
بهواد- چی شده؟
- هیچی مامان دل نگرون باباستبهواد منو بغل گرفت و رفتیم نشستیم رو مبل.
- مادر من مگه بابا بچه ست که دل نگرونی!! حتما الان یه جا داره با زن دومش عشق میکنه
مامان نورا اخم کرد و با حرص گفت:
- بهواااد.
و کوسن مبل رو پرت کرد سمتمون. غش غش خندیدیم.
یکم حرف زدیم و بعد بهوادو فرستادم بره لباس عوض کنه تا شام بخوریم. بعد شام باید زنگ میزدم به بابای خودم یا بابا رضا و ببینم چیکارا تونستن بکنن.
سارا که میز رو چید رفتیم نشستیم.
بهواد اشاره به طبقه بالا کرد و گفت:
- امشب ما با این صدا باید بخوابیم؟
منظورش صدای وسیله برقی های کارگرا بود.مامان نورا گفت:
- نه عزیزم یه ساعت دیگه میرن.
بهواد سرشو تکون داد ومشغول شد. منم در سکوت غذامو میخوردم که گفت:
- از دوستات چه خبر؟

با یادآوری دیروز تو مدرسه چشمامو از حرص فشردم. دیروز که رفتم مدرسه نیلو رو یه پا نگهم داشت تا ماجرای حاملگیم رو براش بگم و از بعدشم که مطمئن شد حاملم همش به شکمم دست میزد و میگفت گوگولی.
حتی به این فکر نمیکرد که ممکنه کسی بفهمه. البته بلاخره دیر یا زود شکمم میاد جلو و همه میفهمن.
البته همون موقع که حامله شدم باید فکر مدرسه م رو میکردم. چرا که حتی به مدیر و ناظم هم نگفتم و وقتی ناگهانی شکم بزرگ شدم رو ببینن قطعا اخراجم میکنن.
دستمو رو شکمم گذاشتم و نوازش کردم. فدای سرت یاسمینم...
بهواد که با دقت به حرفم گوش میداد گفت:- از اون یکی دوستت..
ترانه.. از اون چه خبر؟
اخم کردم.
- اونو چیکار داری؟
تعجب کرد. ابرو بالا انداخت و گفت:
- همینطوری پرسیدم خانمم
- خبرشو ندارم، چند روزیه زیاد تحویل نمیگیره من و نیلو رو
- بهتر، خیلی نچسب بود.
مامان نورا کنجکاو گفت:
- راجب کی صحبت می کنین؟
بهواد- رفیق تیدا.. چند وقت پیش دوتا از دوستاشو، با خود تیدا، سوار کردم که برسونمشون، این ترانه که میگیم، از اول راه داشت به من نخ میداد.. با اینکه میدونست شوهر تیدام.
- واه واه.. چه غلطا. چند سالشه؟
- هم سن تیداست.
گفتم:

- از این بحث بیایم بیرون؟
یهو مامان نورا آهی کشید و گفت:
- دلم چقدر واسه رضا تنگ شدهبهواد گفت:
- این ماجرای رفیق قدیمی یهو از کجا در اومد؟ مامان جان قضیه مشکوکه ها.. هی من میگم دو درش کرده رفته پیش زن دومش شما باور نکن
مامان این بار می خواست پارت آب و برداره پرت کنه سمت بهواد که بهواد دستشو به معنای تسلیم برد بالا و خندید.
مامان گفت:
- بابات اگه عرضه خیانت کردن داشت این همه مسافرت کاری هایی که به آلمان و کشورای دیگه داشت میکرد. ولی بابات عاشقه منه، میفهمی عاشق بودن یعنی چی؟!
- بله بله.. لیلی مجنون که ازش داستان نوشتن شما دو نفرید اصلا.
- هرهر.. بامزه
بهواد برگشت سمت من که ساکت بودم و گفت:
- خسته ای؟
شونه بالا انداختم و گفتم:- نوچ
- ناراحتی؟
- نوچ
- پس چرا ساکتی؟ نکنه از قضیه شمال رفتن بابا باخبری؟ چند روز پیش خیلی باهاش پچ پچ میکردی.
رنگم پرید. نگاه مامانم افتاد بهم که گفتم:
- نه.. نه بابا من چه بدونم.. اون پچ پچا واسه یه چیز دیگه بود.
- حالا که بابا نیست، بگو منو مامان نمیگیم که بهمون گفتی
- چی رو بگم؟
- همون جریان پچ پچارو.

با تصور اینکه بهش جریان نادرکربلایی و بهناز و... رو بگم تنم از وحشت لرزید. چشمام گرد شد و گفتم:
- نمیتونم بگم بهواد!! بابا اگه صلاح بدونه بهتون میگه دیگه
- ای باباماما‌ن گفت:
- اصرار نکن بهواد، راست میگه
در سکوت شاممون رو خوردیم و من یک راست رفتم اتاق تا یکم درسای فردام رو مرور کنم و بعد بخوابم. بهواد هم یک ساعت بعد از من اومد بالا. به آرومی برگشتم نگاش کردم که اومد از پشت بغلم کرد و لاله گوشمو بوسید.
- بسه خانمم بیا بخوابیم
از خدا خواسته کتابمو بستم و بلند شدم. دستاشو برام باز کرد، فرو رفتم تو آغوش گرمش و سرمو رو سینش فشار دادم. موهامو نوازش کرد و گفت:
- پرنسس کوچولوی من..
دلم پر از خوشی شد. سرمو از رو سینش بلند کردمو گفتم:
- بهواد؟
پیشونیمو بوسید:
- جون بهواد
- فقط شیش ماه از ازدواجمون گذشته، به نظرم همه چی خیلی زودپیش رفت.. شاید بهتر بود یاسمین رو حداقل دو سال دیگه حامله شم.
- ناراحتی از این قضیه؟
- ناراحت نه.. خیلی دوستش دارم. اما احساس میکنم اگه زمان بیشتری میگذشت و منم پخته میشدم، میتونستم مادر خوبی باشم واسه یاسمین
گونمو نوازش کرد:
- الانم هستی عزیزدلم.. بذار به دنیا بیاد، عاشقت میشه

لبخند زدم:
- تو چی؟
- من چی؟
- عاشقم هستی؟
چونمو نوازش کرد و انگشت شستش رو گذاشت رو لب پایینم. لبخند محوی زد و گفت:
- خیلی بیشتر از حد تصورت.. اینو بعد حامله شدنت فهمیدم تیدا.. تا قبل حامله شدنت، من هنوز تحت تاثیر جو مجردیم بودم. اما الان.. خیلی خوشبختم که دارمت!لپم حسابی گل انداخت و خجالت کشیدم.
تو بغلش خودمو قایم کردم.
منو رو دستاش بلند کرد و برد سمت تخت. گذاشتتم رو تخت و روم خیمه زد. لبامو به کام گرفت.
حریصانه.. پر عطش..
ضربان قلبم تند شد و بی قرار به پیراهنش چنگ زدم. دکمه هاشو باز کرد؛ دستمو رو سینه لختش کشیدم و گذاشتم که لبای بهواد، بره سمت
گردنم. همینطور اومد پایین تر سمت سینه م و این شد استارت یه شب پر از عشقِ دیگه.
پر از عطش.. پر از شهوت.. پر از نیاز..
معاشقه هامون تمومی نداشت.. و این دیوونه کننده ترین چیز بود برام.
****
رضا:
اصلا نمیدونم کجای زندگیمم.. نمیدونم دیروز رو چطور شب کردم، امروز چطور ساعت گذشت..
اونقدر گیج و گنگم که اگه یکی یه سیلی محکم بزنه بهم و بگه رضا بیدار شو اینا همش یه خوابه، باز نمیتونم. باز این حجم بهت و حیرت،

نمیذاره که متوجه اطرافم شم.و من این حالت از وقتی سراغم اومد که فهمیدم نوزاد کوچولویی که
حاضر به از دست دادنش شدم، الان یه شیرزن شده و دوتا بچه قد و نیم قد داره.
که دخترکم.. الان یه زن جا افتاده و پخته ست که اصلا نبود پدر و مادر واقعیش تو زندگیش رو، احساس هم نکرده.
این بهت و حیرت، با دیدن عکسی ازش که نادر بهم نشون داد، به جنون کشیده شد.
طوری با دیدنش دیوانه شدم که دلم خواست فقط در آغوشم بگیرمش.
اما نادر گفت باید تا آخر هفته که واسه سر زدن بهشون میاد اینجا، صبر کنم.
بیچاره فریبرز)بابای تیدا(... تو این چند روز فهمیدم چه مرد شرافتمندیه. بخاطر بهناز از کار و زندگیش زد و باهام به این مسافرت اومد.. و پا به پام ناراحتی کشید. حتما باید جبران کنم براش.
ماگ قهوه جلوی چشمم گرفته شد که نگاهمو آوردم بالا و به فریبرز نگاه کردم. گفت:
- بخور آرام بگیریقهوه رو ازش گرفتم و گفتم:
- ممنونم
کنارم روی تخت نشست و زد روی شونم.
- نمیتونم بهت بگم زیاد فکر و خیال نکن چون غیرممکنه. اما میگم که به آینده امیدوار باش. روزی میاد که دست بهناز رو میذاری تو دست خانمت و دیگه هیچ غمی تو دلتون نمیمونه
آه غمگینی کشیدم و سرمو تکون دادم:
- انشالله..
قهوه رو سر کشیدم. گوشی فریبرز زنگ خورد که رفت از رو تخت خودش برداشت و بعد دیدن مخاطب گفت:

- تیداست
زمزمه کردم:
- سلام برسون
جواب داد:
- سلام دخترم.. خوبیم خداروشکر.. تو و بهواد خوبین؟ .. خب
خداروشکرمکثی کرد و گفت:
- والا گوشیو میدم به خودش حرف بزنین
و گوشیو گرفت سمت من. تک سرفه ای کردم و گوشیو رو گوشم گذاشتم.
- سلام
صدای نگرانش پیچید تو گوشم:
- بابا رضا؟ خوبین؟
- حالم و نپرس تیدا.. گیج و ویجم.. گنگم..
چند ثانیه مکث کرد وبعد صداش نگران تر شد:
- چیشده بابا؟ بهناز چیشد؟
- دیدمش.. یه شیرزن شده.. کپی نورا..
- وای.. یعنی دیدینش؟
- آره، عکسشو
- پس خودش..- آخر هفته میاد.. خونه خودش و شوهرش تو این شهر نیست، نادر
گفت باید صبر کنیم بهناز بیاد به قصد سر زدن به پدر و مادرش.. و نادر خودش یواش یواش مسئله من و نورا رو بیان کنه
- خب اینطوری که خیلی بهتره.. اما کاش شما هم باشین اونجا.. باهاش صحبت کنین. تا یه وقت بهم نریزه و پا نشه دوباره برنگرده خونه ش
- واسه همین میگم گیجم.. من حتی نمیدونم چی باید بهش بگم.. میدونی.. اون همش یه نوزاد بود.. الان یه زن بالغ و کامله.. کارم خیلی

سخته
- واستون دعا میکنم بابا.. امیدوارم با بهناز برگردین.. زیادم نگران نباشین، نهایتش چند ماه زمان ببره اما حل میشه. اون قطعا نمیتونه از پدر و مادر حقیقیش بگذره.
- امیدوارم..
گوشی رو قطع کردم و دادم به فریبرز. بدون خوردن بقیه ی قهوه، پیپم رو روشن کردم و گذاشتم رو لبم. دراز کشیدم رو تخت و چشمامو بستم.***
ثانیه ها.. دقیقه ها.. و ساعتها مثل برق و باد گذشت و پنجشنبه اومد. از صبح که بیدار شدم حال و هوای دیگه ای داشتم. قرار بود نادر وقتی بهناز اومد بهم زنگ بزنه اما اونقدر هول بودم که نمیتونستم منتظر زنگ نادر بمونم.
پاشدم کتمو تنم کردم که فریبرز چشماشو باز کرد. گفتم:
- ببخش بیدارت کردم
نیم خیز شد و نشست.
- الان میخوای بری رضا خان؟ مگه نادر زنگ زد؟
سرمو تکون دادم.
- نمیتونم بمونم فریبرز.. میرم همون ورا تا موقعی که بیاد پرسه میزنم
بلند شد و دستی به صورتش کشید.
- پنج دقیقه بمون حاضر شم
- نه فریبرز.. تا همین جاشم خیلی کمکم کردیبی توجه به حرفم لباسشو عوض کرد و گوشی نوکیا و سادشو برداشت
و گفت:
- اینا کمک نیست، انجام وظیفه ست.
زودتر از من از اتاق خارج شد.
فریبرز با مردونگی هاش تو این چند روز، نشون داد هنوز هستن کسایی

که بدون چشم داشت یا گرفتن پاداش کمک هاشون رو نثار آدما میکنن و من چقدر خوش شانسم که پدر عروسم، چنین مردیه.
گوشیمو برداشتم و روشن کردم. عکس زمینه، یکی از عکسای خودم و نورا بود.. تو این چند روز، حتی یک بارم بهش زنگ نزده بودم.
می ترسیدم طاقتم طاق شه و همه چیزو بهش بگم.. و این دلتنگی.. این
دلتنگی کنار هیجانی که واسه دیدن بهناز دارم، قطعا جونمو میگیره.
وارد مخاطبینم شدم و شماره مهدوی)یکی از آدمای کارخونه(رو گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:
- جانم آقا
- مهدوی یه نیرو دارم جای پارسا که اخراجش کردی. از شمال برگشتم میفرستمش استخدامش کنی. فقط میخوام تو نهایت احترام باهاشرفتار شه، متوجهی؟
- بله آقا.. چشم.. امر دیگه؟
- روز بخیر
قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. اینم از این.. شاید اینطوری گوشه ای از محبتاش جبران شه..
رفتم لابی و فریبرز رو که منتظرم بود صدا زدم. با هم از هتل زدیم بیرون .
سوار ماشین شدیم و روندم سمت خونه نادر. ساعت 9صبح بود و این ساعت، اصلا فکر نکنم خود نادر و زنش بیدار شده باشن. اما دل من نمیتونست آروم بگیره..
جلوی یه رستوران سنتی نگهداشتم. پیاده شدیم و رفتیم داخل.
سفارش یه صبحونه ی مفصل دادم.
کمی از رفتن گارسون گذشت که ویبره گوشیم توی جیبم رو حس کردم ، روشنش کردم و با دیدن اسم "نورام" روی گوشی، قلبم ضربان

گرفت.به فریبرز نگاه کردمو گفتم:
- جوابشو بدم؟
سرشو به معنای آره تکون داد. تک سرفه ای کردم و دکمه برقراری اتصال و زدم:
- جانم..
صدای دلخور و نگرانش پیچید توی گوشی.
- چرا اصلا بهم زنگ نمیزنی رضا؟
خندیدم.
- اول سلام کن بعد غر بزن
- علیک سلام
- هنوز مثل بچه هایی نورا
صداش بغض دار شد.
- بچه نیستم. تو نمیفهمی تو روزایی که بهت نیاز دارم نباید یه هفتهبری مسافرت. حتی زنگم بهم نزدی حالمو بپرسی
- من معذرت میخوام از شما، بیام جبران میکنم
- نخواستم جبرانتو، پاشو بیا تهران
- کارم تموم نشده نورا..
- مگه نرفتی رفیق قدیمیتو ببینی؟..
- چرا ولی یه کاری پیش اومد.. که بعدا برات تعریف میکنم
صداش نگران تر شد.
- چه کاری..
- نورا جان گفتم که بعدا برات تعریف میکنم.
به وضوح حس کردم ناراحت شد. این از تغییر لحنش هم مشخص بود که گفت:
- باشه برو به کارت برس!پوفی کشیدم و زمزمه کردم:
- بهت زنگ میزنم عزیزم.. فعلا

قطع کردم و سرمو میون دستام فشردم. فریبرز گفت:
- خانما کلا اینجورین، زیاد بهم نریز.. وقتی بفهمه این پنهون کاریا بخاطر بهناز خانم بوده ازت تشکرم میکنه
با قدردانی نگاهش کردم. فریبرز واقعا مرد فهمیده ای بود.
گارسون صبحونه مون رو آورد. با اشتهایی کور شده، چند لقمه خوردم.
***
تیدا:
صبح وقتی بیدار شدم، سرم رو سینه لخت بهواد بود. پتوش هم کنار بود، واقعا خیلی بی فکره، اگه سرما بخوره چی؟
گردنشو بوسیدم و پتو رو کشیدم روش. دیگه خوابم نمیومد پس تصمیم گرفتم بلند شم.
وقتی از بغلش بیرون اومدم، تکونی خورد و چشماش باز شد. خمارخواب نگام کرد و گفت:
- کجا؟
خم شدم رو صورتش لباشو بوسیدم، با چشمای بسته جواب بوسه هامو داد. گفتم:
- صبحت بخیر آقا!
- صبح توام بخیر خانمم
- میرم یه دوری پایین بزنم.. ببینم مامان بیداره یا نه، یه چیزی بخورم.. بعدم بیام درس
موهامو از رو صورتم کنار زد و گفت:
- همه شو بذار بعد چون الان موقع بیدار شدن نیست.
منو دوباره کشید تو بغلش که زور زدم بیام بیرون.
- نکن بهواد.. بعد چیه، ساعت دهه
بی توجه منو به خودش فشرد و موهامو غرق بوسه کرد:

- ساعتو چیکار داری.. روز تعطیلی بذار بخوابیمدوباره زور زدم که از زیر عضلاتش خارج شم. با دیدن دستش رو شکمم
، لبخند موزی زدم. بهترین راه بود.
یهو آخی گفتم و با لحنی طبیعی ادامه دادم:
- بهواد.. دلم..
با ترس دستشو از رو شکمم برداشت و ولم کرد، تو جاش نیمخیز شد.
سریع از زیر دستش در رفتم. بلند زدم زیر خنده، ولی بهواد کپ کرده بود.
پاشدم پریدم تو دستشویی.
هنوز داشتم می خندیدم. اما از بهواد صدایی نمیومد.
صورتمو شستم و مسواک زدم. درو به آرومی باز کردم. رفتم بیرون دیدم رو تخت نشسته سیگار میکشه. دلم هری ریخت.
رفتم سمتش و رو زانو نشستم. تو چشماش اشک جمع شده بود. با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:
- بهواد..
دستشو محکم زیر چشمش کشید و سرشو برگردوند سمت دیگه.
بهخودم جرأت دادم و سیگارو از دستش گرفتم.
دستمو زیر چشمش کشیدم و بوسیدمش. زمزمه کردم:
- بهواد.. چت شد یهو..
سیگارش که هنوز دستم بود و ازم گرفت و تو جای سیگاری روی پاتختی خاموشش کرد.
نگاهشو انداخت پایین. دلم داشت می ترکید تا یه چیزی بگه اما هیچی نمیگفت. بی طاقت نشستم رو پاش و دستمو دور گردنش حلقه کردم.
سرشو آوردم بالا و گفتم:
- نگام نمیکنی؟
با لحنی که جیگرمو آتیش زد گفت:

- می ترسم تو و بچه چیزیتون بشه.. چند شبه همش کابوس میبینم تیدا.. تو همه کابوسام، تو داری از درد شکمت گریه میکنی و ازت خون میاد.. دارم دیوونه میشم..
سرشو گذاشت تو گودی گردنم.حیرت زده زمزمه کردم:
- چرا تا الان نگفته بودی؟
- بگم که چی بشه؟
- ولی بهواد.. حق دارم تو چنین شرایطی آرومت کنم.. پس.. پس این یهویی از خواب پریدنات بخاطر این بود؟
از چند شب پیش، بهواد همش وقتی میخوابید، نصف شب یا دم دمای صبح، بدجور تکون میخورد و میفهمیدم داره کابوس میبینه. یه چند بارشو بیدار شدم اما اونقدر غرق خواب بودم که نمیتونستم آرومش کنم اما الان.. خیلی عجیب بود.
سرشو تکون داد و تایید کرد.
صورتشو با دستام قاب گرفتم و به چشماش نگاه کردم. چشماش قرمز شده بود.
زمزمه کردم:
- نه من چیزیم میشه نه یاسمین.. کابوساتم همش الکیه. من باید کابوس ببینم بهواد.. چون ماه های دیگه یاسمین بزرگ میشه و شکم منم میاد جلو. اونوقته که باید بترسم چیزیش نشه.. اما نمی ترسم چون تورو دارم..نوک انگشتامو بوسید و گفت:
- دیگه این شوخی رو باهام نکن.
لب و لوچم آویزون شد.
- چراااا!
اخم مصنوعی کرد.
- همین الان روضه خوندما برات..
- آخه وقتی میترسی قیافت خیلی باحال میشه.. بعدشم ولم نمیکردی

که!
همونطور خیره نگام کرد که به ناچار چشم کشیده ای گفتم.
شقیقمو بوسید و گفت:
- حالام بیا بخوابیم که خستم
سریع از رو پاش بلند شدم.
- نه! تو بخواب
پوفی کشید و دراز کشید رو تخت. پتو رو کشیدم روش و گونشو بوسیدم. آخیش!!
بهواد چشماشو بست تا بخوابه و من رفتم سمت کمد. پیراهن گشاد تنمو که موقع خواب پوشیده بودم با یه شلوار جین و بلوز سفید عوض کردم. موهامو با موبند بستم و یه رژ کمرنگ زدم. گوشیمو برداشتم رفتم پایین.سالن خالی بود و خبری از مامان نورا نبود. رفتم تو آشپزخونه و رو به
سارا که ظرف میشست و پشتش بهم بود گفتم:
- سارا مامان نورا کجاست؟
با شنیدن صدام ترسید و ظرف از دستش افتاد. هینی کشید و دست کفیش رو گذاشت رو قلبش. خندم گرفت.
- معذرت میخوام
- صب.. صبحتون بخیر خانم.. خواهش میکنم این چه حرفیه
- صبح توام بخیر
- خانم بزرگ تو باغن.. صبحونه رو تو باغ میخورین؟ چون خانم بزرگم صبحونه نخوردن گفتن میمونن با شما میخورن
آهی کشیدم و گفتم:
- هنوز حالش همونطوریه؟
سرشو تکون داد.
- بله.. اتفاقی شنیدم مثل اینکه یه تماس داشتن با رضا خان.. از بعد

اون خیلی ناراحت تر شدن و رفتن تو باغ. دو ساعتی میشه اونجان.. رنگم پرید.. یعنی بابا رضا پشت تلفن چی بهش گفته که حالش بد شده؟
خدایا خودت کمک کن..
از دیروز که با بابا رضا حرف زدم دلم آویزون بود و دلشوره داشتم. اگه این وسط مامان نورا از ناراحتی دق کنه چی؟ کاش هرچه سریعتر بهناز راضی شه و بیاد اینجا..
به آرومی زمزمه کردم:- صبحونه رو آماده کن بذار تو یه سینی، خودم می برم براش.. فقط..
یه پتو بهم میدی؟
- بله چشم
رفت و دقیقه ای بعد با پتو برگشت. منتظر وایسادم تا وسایل صبحونه رو آماده کنه.
دو لیوان چای.. عسل.. پنیر.. نون.. خامه.. خرما.. سبزی.. همه رو چید توی سینی و گفت:
- بریم
پتو رو برداشتم و سمت در باغ حرکت کردیم. وارد باغ شدیم و سوز هوا، بهم فهموند که از اون روزای سرد پاییزیه. مامان سر صندلی نشسته بود و دستش زیر چونش بود. نگاهش، طوری عمیق خیره به دور دست ها بود که میشد عمق افکارش رو، از طرز نگاهش فهمید.
پتو رو انداختم دورش. تکونی خورد و برگشت سمت منو سارا. لب زدم:
- صبحتون بخیر.
نشستم کنارش و دستشو بوسیدم.
لبخند محوی زد و گونمو نوازش کرد.
- صبح توام بخیر دخترم

سارا سینی رو جلومون گذاشت و رفت.چای رو گذاشتم کنار دستش و کمی شکر ریختم توش. با قاشق همش
زدم.
پنیر و نون رو از تو سینی برداشتمو خواستم لقمه بگیرم که مانع شد و گفت:
- این کار و من باید واسه تو انجام بدم.. نه تو.. و میدونم که مادرشوهر خوبی نیستم. تو این دوران.. باید بیشتر از هرچیزی حواسم بهت باشه و بهت برسم اما..
- این چه حرفیه مامان.. من حالم خوبه.. بعدشم تازه ماه چهارممه.. مراقبت و رسیدگی لازم ندارم که!
چای رو به دستش دادم. تشکر کرد و کمیش رو خورد. زمزمه کردم:
- مامان نورا.. از سارا شنیدم که تماس داشتین با بابا رضا
آهی کشید و گفت:
- اوهوم.. حس میکنم یه چیزی رو داره ازم پنهون میکنه.. یه چیزی که...
اینجای حرفش که رسید مکث کرد. با اینکه ترسیده بودم اما گفتم:
- که ..؟- مربوط به بهنازه!
و تمام.. جدی جدی قلبم افتاد تو ناکجا آبادم. چطور شک کرد و چنین حدسی زد؟ خیلی عجیب بود..
زمزمه کردم:
- چرا اینطوری فکر میکنین؟
- نمیدونم.. حسم میگه
- عجیبه..
واقعا عجیب بود.. اینکه حس های مادرانه ش انقدر قوی هستن که تونسته چنین حدسی بزنه واقعا عجیب و حیر ت آور بود. اما.. واقعا چه تراژدی قشنگی..

قبل اینکه بغض بیاد سراغم یه لقمهاز نون و پنیر گرفتم و گذاشتم دهنم.
مامان نورا گفت:- از همون موقعی که رضا گفت میخواد بره دوست قدیمیش رو ببینه،
اونم تو شمال... من چنین حسی داشتم. باور ت میشه تیدا؟ خودم هم نمیفهمیدم دلیل این حس چیه اما.. انگار حقیقت داره.. با حرف امروز رضا هم که حسم شدید تر شد..
تک سرفه ای کردم و چای خوردم تا لقمه نپره گلوم. زمزمه کردم:
- واقعا عجیبه..
سرشو تکون داد و تایید کرد. واسه خاتمه دارن به بحث جریان کابوس های بهواد رو براش تعریف کردم. گفت طبیعیه چون بهواد قبلا از بچه و بچه دار شدن خوشش نمیومده.
الانم چون اولین بچه شه، استرس داره. دلم قنج رفت از اینکه فهمیدم قبلا بچه دوست نداشته ولی وقتی فهمید من حاملم کلی خوشحال شد و الانم عاشق یاسمینه..
مطمئنم یه بابای عالی میشه.
****
بعد صبحونه، یک راست حرکت کردیم سمت خونه نادر اینا. وقتی رسیدیم ماشین رو خارج کوچه پارک کردم و زل زدم به اطراف.. ساعت دوازده بود و دل تو دلم نبود سریع تر عصر شه و بهناز بیاد.هم اضطراب.. هم هیجان.. هم شوق.. هم ناباوری.. حس میکردم توی این دنیا نیستم!!
دلم میخواست فقط ببینمش و بعد بمیرم.. یک بار بغلش کنم.. دختری رو که از خون خودمه اما پدرم نذاشت جگر گوشمو نگه دارم. نذاشت دختر دار بشم.
حتی من وقتی بهواد و بهروز به دنیا اومدن، بهشون حسی که به بهناز

داشتم رو نداشتم. همینم باعث شد همیشه تو زندگیم از لحاظ احیاسی براشون کم بذارم.
آثار این کار رو، الان میشه تو برخورد های بهواد و بهروز دید. اونا با من زیاد خوب نیستن. چون هیچوقت مثل یه پدر و پسر واقعی با هم نبودیم.
اگه بهناز بفهمه دوتا داداش داره چه واکنشی نشون میده؟ اصلا خود بهواد و بهروز... وقتی بفهمن یه خواهر داشتن که این همه سال ازشون دور بوده.. قطعا به خون من تشنه میشن.
ساعتها همینطور میگذشت.
ساعت دو بود که فریبرز گفت میره یه چیزی بگیره تا بخوریم. تو این مدتی که توی ماشین بودیم، لب از لب باز نکرده بودم. بدبخت کنار منپوسید.
سرمو تکون دادم و فریبرز رفت.
چقدر دلم میخواست الان برم خونه نادر و همونجا بمونم تا زمانی که بهناز بیاد اما.. انگار صلاح تو اینه که همینجا بمونم تا نادر راضیش کنه.
البته اگه کلکی تو کارش باشه چی؟ نکنه چیزایی ازم بگه که بهناز رو عصبی کنه و هیچوقت حاضر نشه ببینتم؟
با این فکرا دلشوره عجیبی گرفتم. از ماشین پیاده شدم و عرض کوچه رو، قدم رو رفتم. پیپم رو در آوردم و روشن کردم گذاشتم گوشه لبم.
نه من نمیذارم این بار هم بهناز از دستم بره.
سی سال چوب حماقتم رو خوردم، سی سال بخاطر خودخواهی پدرم مردونگی و غیرتم رو زیر سوال بردم اما الان.. دیگه اگه بمیرم هم نمیذارم بهناز و ازم بگیرن.
یاد حرف نادر افتادم که گفت اون اسمش بهناز نیست.
مثل اینکه وقتی بهشون میدمش، براش شناسنامه ای با اسم دیگه میگیرن.

اسمشو گذاشته بودن مهتا. این کارشونم به این خاطر بود که من هیچوقت نتونم پیداشون کنم.
پدر.. نادر رو هم تهدید کرده بود که اگه بهناز رو به ما برگردونن میسپاره آدماش خونه خرابش کنن.آهی کشیدم. سرم داشت می ترکید. فکر به پدر و مادرم و حماقتاشون،
عرق شرم میشونه رو کمرم. مطمئنم که اون دنیا تو آسایش نیستن.
چون دل نورا رو بدجور خون کردن.. منو هم همینطور.
فریبرز با دوتا ساندویچ برگشت. نشستم تو ماشین. فریبرزم نشست. ساندویچ و نوشابه رو گرفت سمتم که گفتم:
- میلی ندارم.. ممنون
- بخور ته معده تو بگیره.. تا عصر خیلی مونده
دود پیپم رو از پنجره بیرون دادم و گفتم:
- تو نمیدونی چه حس و حالی دارم فریبرز.. نمیدونی و نمیتونی درک کنی چون جگر گوشه ت از ت دور نبوده
- درسته.. نمیتونم درک کنم. اما میتونم باشم و کمکت کنم
سرمو تکون دادم.
- تا همین جاشم کمکایی که تو بهم کردی، رامین بهم نکرد.
- رامین؟- برادرم!
- ایرادی نداره.. منم از خانواده خیر ندیدم.
مشغول خوردن ساندویچش شد و مال منو گذاشت کنارم. واسم حرف زد تا از فکرای توی ذهنم، آزادم کنه.
از زندگیش گفت.. از خانوادش.. از زنش.. از تیدا که تموم زندگیشه و یه دونه دخترشه.. از همه چی.. و من هر لحظه بیشتر به این باور رسیدم که چه مرد خوب و شریفیه.
دو ساعت دیگه هم گذشت.
از دلشوره و هیجان و کلی حس گنگ دیگه، حس میکردم فشارم افتاده

و سیستم بدنم بهم ریخته اما همچنان سعی در مقاومت داشتم.
چند دقیقه ای میشد سرمو روی فرمون گذاشته بودم و چشمامو بسته بودم که صدای وارد شدن ماشین به کوچه شنیده شد. سرم رو تیز بلند کردم و خیره ی ماشین شدم. یه پراید مشکی رنگ.
رو به فریبرز گفتم:
- نادر نگفته بود ماشین بهناز چیه؟اما فریبرز تنها گفت:
- خودشه!!
حس کردم سرم گیج رفت. خواستم پیاده شم که فریبرز مانع شد و گفت:
- رنگ به رو نداری مرد.. بیا یکم از این نوشابه بخور
و نوشابه رو به زور توی حلقم ریخت .
تشکر کردم و پیاده شدم. ماشین، دقیقا جلوی خونه نادر وایساد. مسیر کوچه رو قدم تند کردم. فریبرزم دنبالم اومد.
یهو در پراید باز شد و زنی که از پشت مشخص نبود، پیاده شد.
وقتی برگشت تا در عقب رو باز کنه دیدمش. خودش.. خودش بود..
بهناز من. کپی نورا.. کاملا شبیه نورا.. و شاید فقط چشماش شبیه من بود.
قدرتمو از دست دادم. فریبرز بازومو گرفت تا نیفتم.
بهناز در عقب رو باز کرد و یه پسر بچه و دختر بچه پیاده شدن.. خدای من..بعد هم در راننده باز شد و مردی پیاده شد که قطعا شوهرش بود.
هنوز
منو ندیده بودن.
حس کردم توی این لحظه.. چند سال پیرتر شدم. چندسال شکسته تر شدم.. من این همه سال چه کردم با خودم.. با بهنازم..
قدرتم رو جمع کردم و صداش زدم:
- بهناز..

ایستاد. برگشت سمتم.
یه لنگه ی ابروش پرید بالا و من... احساس کردم الاناست که کم بیارم.
مردی که کنارش بود یه قدم اومد جلو. بهناز.. یه طور عجیبی زل زده بود بهم. به زور نفس کشیدم؛
فریبرز دم گوشم زمزمه کرد:
- طاقت بیار رضا.. نذار همه چی به هم بریزه.
نمیتونستم حرفش رو تجزیه تحلیل کنم. چی به هم بریزه؟ چطوری طاقت بیارم؟ گوشت و خونم.. جگر گوشه م جلوی چشممه و من طاقت بیارم؟
بهناز اومد جلو. دو قدمیم ایستاد. خدایا بهم قدر ت بده. همونطور که به چشمام نگاه میکرد زمزمه کرد:
- حالتون خوبه آقا؟صداش.. صداش هم حتی شبیه صدای نورا بود. و حالت چشماش..
نگرانم شده بود. دخترکم..
خدایا این چه زجریه..
انگار لال شده بودم. فریبرز به موقع به حرف اومد و گفت:
- ما از آشناهای پدرتون هستیم
بهناز نگاهش رو از من گرفت و به فریبرز دوخت. کاش فقط منو نگاه کنه.. کاش بیاد بغلم. کاش بتونم موهاشو ببافم.. کاش..
زمزمه کرد:
- جدا؟ اتفاقا احساس کردم قیافه این آقا خیلی آشناست.. انگار..
شوهر بهناز اومد و بازوشو لمس کرد کشیدش عقب. رو به منو فریبرز گفت:
- بفرمایید بریم داخل.
و رو به دوتا بچه هاشون گفت:
- آمورا زنگ و بزندختر بچه ش که فهمیدم اسمش آموراست با موهای

دوگوشی بافته ی
خوشگلش رفت و زنگ در رو زد.
دوباره شوهر بهناز این بار رو به پسر بچه گفت:
- اهورا برو پیش آبجی
بهناز هنوز زل زده بود بهم. سرمو انداختم پایین.. حتما داره به این فکر میکنه که کجا دیدتم. واقعا با چه اعتماد به نفسی میخوام حقایق رو بهش بگم؟ اون عمرا اگه منو ببخشه..
نادر درو باز کرد و با دیدن آمورا و اهورا پشت در خم شد جفتشون رو روی دست بغل کرد.
قلبم تیر کشید.. اونا باید به من بگن پدربزرگ.. نه نادر.. من باید اینطوری بغلشون کنم. بچرخونمشون.. ببوسمشون..
واسشون کلی چیز میز بخرم.. کاری که هیچوقت پدر خودم، با نوه هاش نکرد.
بهناز نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت نادر و فرو رفت بغلش. خورد شدم.. له شدم..نگاه نادر افتاد بهم. اخماش توی هم رفتن و بی شک داشت از بی فکریم
حرص می خورد.
بهناز منو بوسید و گفت:
- خوبی دخترم؟ بیاین تو.. بیاین تو هوا سرده
بهناز برگشت سمت من و گفت:
- دوستتون حالش خوب نیست ببریمش داخل یه چیزی بدیم بخوره.. احتمالا فشارش افتاده
نادر منو نگاه کرد که داشتم پس میفتادم. سرشو تکون داد و گفت:
- بیاین داخل. سپهر پسرم مهتارو ببر داخل ما هم الان میایم.
مهتا.. بهناز منو میگفت..
بهناز و سپهر)شوهرش(رفتن داخل. نادر با عصبانیت یقمو گرفت. حتی

حس نداشتم دستشو از یقم جدا کنم.
فریبرز سعی کرد نادرو هول بده عقب. نادر با خشم گفت:
- مرتیکه ناحسابی تو عقل تو سرت نیست؟ مگه نگفتم بذار اول خودم باهاش حرف بزنم؟ فریبرز تو چرا گذاشتی بیاد؟فریبرز بلاخره نادرو کنار زد و با دستش بازوی منو نگهداشت.
- پدره.. درکش کن. سی سال بچه شو ندیده.. چه انتظاری ازش داری؟
نادر پوزخند زد.
- نکنه می خواید بگید من مهتارو به زور ازش گرفتم؟ خودش مثل یه تیکه.. استغفرالله.. روی سگ منو بالا نیارید.
فریبرز منو هول داد کنار دیوار و گفت:
- دو دقیقه وایسا اینجا
دست نادر و کشید کمی از من دور شدن.
دستام می لرزید. شده بودم مثل یه آدم سکته کرده.. یکی که کنترل بدنش رو هم از دست داده. دلم میخواست این بازی تموم شه. چند روز پیش.. چند ماه پیش.. یا حتی چند سال پیش، هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی قراره توی این جایگاه باشم و بهنازم رو از این فاصله ببینم. مثل یه خوابه.. مثل یه رویاست..
ده دقیقه ای که برای من مثل یک قرن گذشت، فریبرز مشغول حرفزدن با نادر بود . میدونستم که داره تلاش میکنه قانعش کنه. اصلا نادر به چه جرأتی با من این رفتار و داره؟ اون دختر از خون منه، منو از دختر خودم دور میکنه؟
پوفی کشیدم. که چی؟ برم و بگم چی؟ بهناز تو دختر منی؟ تو اصلااسمت مهتا نیست و بهنازه؟ پدر واقعیت منم؟
اونم قطعا یکی میزنه در گوشم. طوری که بیدار شم و ببینم همه اینا یه خواب بوده.
دندون به جگر بگیر رضا.. بذار نادر خودش شروع کنه.

بلاخره فریبرز نادر رو قانع کرد و نادر با اخمایی تو هم جلوتر از ما وارد خونه شد. فریبرز بازومو گرفت که زمزمه کردم:
- خوبم!!
قدم از قدم برداشتم. تقه ای به در زدم و گفتم:
- یا الله
صدای زن نادر اومد که گفت:
- بفرمایید.
رفتیم داخل و فریبرز در و بست. از حیاط عبور کردیم و رفتیم بالا. صدای آمورا و اهورا که داشتن با خوشحالی توی حیاط بازی میکردن، دلمو خون میکرد. خدایا بهم قدرت بده همین الان برشون ندارم و نرم عمارت.. من طاقت ندارم..
رفتیم توی هال و زن نادر، تعارفمون کرد بشینیم. با دیدن بهناز، باز دست و پام سست شد. نگاهمو ازش گرفتم تا وسوسه نشم و اختیار خودمو از دست ندم؛ میدونستم که اگه اینجوری شه میرم و بغلش میکنم و بو میکشمش..
نشستیم روی مبل. درست رو به روی بهناز و شوهرش. نامحسوس بهش نگاه کردم. حتی لباسشم عوض نکرده بود.
زن نادر گفت:- الان براتون چایی میارم
ولی میفهمیدم که اینا همش فیلمه. حتی اون زن هم به خون من تشنه بود. قطعا دلشون نمیخواد بهناز رو ازشون جدا کنم اما.. اون دختر واقعی منه.. تنها کاری که باید انجام بدم اینه که بهناز رو راضی کنم باهام برگرده به زندگی واقعیش. حرف نادر و آسیه)زن نادر(که اصلا اهمیتی نداره..
- شما کدوم دوستای بابا هستین که تا حالا ندیده بودمتون؟
سرمو بلند کردم. بهناز اینو پرسیده بود.. صداش رفت و نشست روی سلول های مغزم. خدایا این همون نوزاده که یه روزی در حالی که دستم

می لرزید دادمش به نادر و از خودم دریغش کردم.
با این فکرا.. توی چشمام اشک جمع شد. آرنجامو روی زانوهام گذاشتم و سرمو محکم توی دستام فشردم.
سپهر گفت:
- حالتون خوبه؟
فریبرز به وقت به کمکم اومد و رو بهشون گفت:
- چیزی نیست.. آسیه خانم یه لیوان آب میارید؟
بهناز زودتر بلند شد و گفت:
- من میارم.
و رفت توی آشپزخونه. سکوت، جو بدی ساخته بود. جوی که گواه خبرای خوبی رو نمیداد.
دو ثانیه بعد بهناز برگشت. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم؛ فکر کردم لیوان و میده به فریبرز اما رو زانو نشست جلوم.حس کردم کوبش قلبم رو احساس نمیکنم. این فاصله ی کم.. این
چشمای نگرون.. همش برای من بود؟
بهناز سرش رو بالا کرد و زل زد به چشمام و من چشمایی رو دیدم که شباهت خیلی زیادی به چشمای خودم داشت. لیوان رو آورد بالا تا بگیرم. قلبم نمیزد.. لعنتی نمیزد.. داشت منو می کشت و حاضر نبود بتبه..
تو کسری از ثانیه از رو مبل بلند شدم و از کنار بهناز گذشتم. رفتم کنار پنجره.. سرمو از پنجره کردم بیرون و هوا رو بلعیدم. داشتم خفه میشدم.. هوای بهناز.. عطر بهناز.. چشمای بهناز، داشت خفم میکرد.
فریبرز پاشد اومد کنارم. کمرم رو مالید و تو گوشم زمزمه کرد:
- دووم بیار.. رضا داری گند میزنی.. بهناز شک کرده
نمیتونستم حرف بزنم. اونقدر ریه هام هوا کم آورده بودن که حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم.

صدای بهناز خورد به گوشم که نادر رو مخاطب قرار داده بود:
- بابا اینجا چه خبره؟ این آقا کیه؟
فریبرز زمزمه کرد:
- لعنتی.
برگشتم و به بهناز نگاه کردم. بابا خطاب کردن نادر اونم جلوی من، نمی تونست تاییدیه ی مرگم باشه؟ من چطور چنین چیزی رو بشنوم وواکنشی نشون ندم؟
نادر سرش پایین بود. کنترلم رو از دست دادم. قدم از قدم برداشتم و رفتم سمت بهناز که همونجا نشسته بود.
گفتم:
- به اون.. نگو بابا!
اصلا نفهمیدم چطور صدام بالا اومد و چطور تونستم بگم، اما گفتم!
رنگ از رخ آسیه و نادر پرید. فریبرز هم همینطور.. اما بهناز تعجب کرد. تک خنده ای کرد و گفت:
- پس چی بگم؟ مامان؟
لب زدم:
- بهن..
نادر از جاش بلند شد و پرید وسط حرفم:
- خفه شو رضا!
فریبرز هم هولم داد عقب و کوبید تخت سینه م:- داری چیکار میکنی؟ میخوای سکته ش بدی؟ این چه طرز گفتنه؟
بهناز مشکوک نگامون میکرد. همونطور که نگاه مستقیمش به من بود با لحنی نسبتا عصبانی گفت:
- اینجا چه خبره؟!
فریبرز منو به زور نشوند رو مبل و رو به نادر گفت:
- نادر.. شروع کن.

بهناز اما.. هنگ کرده بود.
آسیه پاشد رفت تو حیاط. نادر رو به سپهر که با اخم ریزی نگامون میکرد گفت:
- سپهر میشه تنهامون بذاری؟
ابروی سپهر بالا پرید. معلوم بود بهش برخورده اما سرشو تکون داد و بلند شد رفت. بهناز رو به نادر گفت:
- دارید نگرانم می کنید
نادر جعبه سیگارشو از جیبش در آورد و یه دونه از پاکت کشید بیرون ، روشن کرد گذاشت گوشه لبش. اولین پک و زد و بدون مقدمه گفت:
- من و آسیه پدر و مادر واقعی تو نیستیم مهتا!چیزی درونم فرو ریخت. دلم میخواست فریاد بزنم تا کمی از حس های
بدم همراه همین فریاد فرو بریزه اما صدام در نمیومد. انگار لال شده بودم.
بهناز اول ثابت و بی حس نادر رو نگاه کرد و بعد، بلند زد زیر خنده. یه خنده ای که بنظر ترسناک میومد. انگار پشت این خنده، طوفان در راهه!!
بلاخره خنده ش بند اومد و گفت:
- پدر مادر واقعیم نیستید؟ این چرت و پرتا چیه؟
نادر نفس عمیقی کشید. چقدر دلم میخواست من هم اینطوری نفس عمیق بکشم اما.. انگار مرده بودم.
گفت:
- تو اسمت مهتا نیست. بهنازه..
بهناز باز یکه خورد. خدایا جونمو بگیر.. نذار این لحظه هارو ببینم..
با شک گفت:
- شوخی خیلی مسخره ایه!
نادر فریاد کشید:

- دارم باهات جدی صحبت میکنم!!!بهناز ناباور سرشو تکون داد.
برگشت سمت من. نگام کرد و زیر لب
گفت:
- بهن.. بهناز.. شما.. شما جلوی در گفتین بهناز..
چشمامو بستم.
بهناز ساکت شد و نادر کمی بعد، ضربه نهایی رو زد:
- این نامرد پدر واقعیته.. مهتا من پدر واقعیت نیستم. اینی که الان اینجا نشسته دقیقا رو به روت.. رضا زند.. پسر بزرگ خاندان زنده.. پدر تو!!
بهناز سرشو ناباور تکون داد و نگاهش زوم من شد. کاش اینطوری نگام نکنه.. کاش..
اما گفت:
- چی.. چی دارید میگید بابا
نادر باز فریاد کشید:
- من پدر تو نیستم..
آروم تر ادامه داد:
- بهم نگو بابا..بهناز بلند شد. چشماش پر از سوال بود، پر از ناباوری بود. گفت:
- دارید دروغ میگید.. دارید دروغ میگید.. باور نمیکنم..
خواست بره تو اتاق که فریبرز که تا الان ساکت بود بلند شد و گفت:
- بهناز خانم! از چی فرار می کنید؟ حقیقت؟
بهناز تیز برگشت.
- اسم من بهناز نیست!
فریبرز- اسم شما بهنازه! بهناز زند، اولین فرزند رضا و نورا زند! اولین نوه ی خان و خاتون! این زندگی و خانواده ای که میبینید، زندگی واقعیتون نیست. چرا نمی شینید تا حقیقت رو گوش کنید؟!

بهناز برگشت سمت من. بدون جواب دادن به فریبرز چند قدم اومد سمتم و جلوم ایستاد.
- این مسخره بازی که راه انداختید چیه؟ اگه شما پدر واقعی منید من ا لان توی این خونه چیکار میکنم؟
با صدایی که خودمم به زور شنیدم گفتم:- برات.. توضیح میدم!
جیغ کشید:
- توضیح؟!!
صداش مثل خنجر نشست توی قلبم و قلبم رو زخمی کرد. چی براش می گفتم تا قانع شه؟ انگار کل حرفایی که آماده کرده بودم تا بهش بگم از ذهنم پر کشیده بود.
رفت و کنار دیوار رو زمین نشست زانوهاشو تو بغلش جمع کرد.
خیره به زمین گفت:
- از صبح دلم شور میزد.. همش حس میکردم قراره یه اتفاقی بیفته..
نادر بهم نگاه کرد. نگاهمو از بهناز گرفتم. توی چند دقیقه، به اندازه چند سال زندگیش رو خراب کردم.
بلند شدم و رفتم کنارش. زمزمه کردم:
- بهنازم.. بذار برات توضیح بدم.
سرشو بلند نکرد و نگام نکرد. همونطور خیره به زمین گفت:
- میخوام تنها باشم.سرمو تکون دادم. خواستم برم اما چیزی توی دلم تکون خورد. دووم
نیاوردم و فکرمو به زبون آوردم:
- میشه.. میشه بغلت کنم؟
سرشو بلند کرد. خشمگین نگام کرد. خیلی خشمگین. مثل یه ماده ببر. محکم و کوبنده گفت:
- نه!!
لبخند زدم. یه لبخند تلخ که تلخیش بدجوری دلم رو زد. زمزمه کردم:

- خدافظ..
برگشتم و سمت در قدم برداشتم که صداش خورد به گوشم:
- فقط بگو.. چرا چشمات انقدر شبیه منه؟ یا.. چشمای من چرا انقدر شبیه توئه؟ وقتی به چشمات نگاه میکنم انگار چشمای خودمو تو آیینه میبینم.
لبخند تلخم، پررنگ و تلخ تر شد. لب زدم:
- فکر کنم تنها چیزی که ازم بهت ارث رسید همین چشما باشه!!دیگه نموندم. درو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون. هوارو به ریه هام فرستادم. سپهر و آسیه تو حیاط بودن. آسیه قدم رو می رفت، سپهر با آمورا و اهورا مشغول بود.
جفتشون نگاهشون افتاد به من. آسیه دوید سمتم و گفت:
- کار خودتو کردی؟ دخترمو نابود کردی؟
عصبی شدم. حداقل از این لحظه به بعد بهناز دیگه دختر اینا نیست!! حق نداره به بچه ی من میم مالکیت بچسبونه! اونا 35سال بهناز منو داشتن.. وقتشه خودم داشته باشمش..
بدون اینکه جوابشو بدم رو کردم به سپهر که نگام میکرد.
- سعی کن آرومش کنی.. من شب بازم میام و سر میزنم
هیچی نگفت، حتی سرشم تکون نداد.
فریبرز اومد و از خونه نادر زدیم بیرون. حس عجیبی داشتم. انگار بین زمین و آسمون بودم. دلم میخواست همین الان زنگ بزنم به نورا و واسش همه چیز رو تعریف کنم اما زود بود، خیلی خیلی زود بود.
فریبرز نشست پشت فرمون و روند سمت هتل. وقتی رسیدم لاشه ی بدنم رو بردم بالا و تو اتاق.
کاش میشد یکم بخوابم..اما خواب هم از چشمام فراریه.زل زده بودم به سقف و حواسم توی اتاق نبود که متوجه صدای پچ پچ
وار فریبرز شدم. از لای صحبتاش فهمیدم که داره جریان و برای تیدا

تعریف میکنه.
آهی کشیدم. اگه همه چی زودتر درست شه، این پنهون کاری ها لازم نیست و با خیال راحت میتونم به جفتشون بگم، هم تیدا هم نورا..
***
تیدا:
همونطور که حواسم به در بود که یهو باز نشه و کسی نیاد داخل، کپ کرده بودم از صحبتای بابا.
باورم نمیشد انقدر راحت و بدون مقدمه چینی به بهناز جریان رو گفتن.
اینطوری که خیلی ناجوره.. حتی ممکنه خیلی طول بکشه تا راضی بشه بابا رضا رو ببینه.
پوفی کشیدم و زمزمه کردم:
- حالا میخواین چیکار کنین بابا؟
- فعلا فکر نکنم بشه بهناز رو دید یا باهاش حرف زد. اما احتمالا یکی دوساعت دیگه بریم و سر بزنیم، ظهری حالش خیلی بد بود.
- انشالله همه چی درست میشه.. بابا.. بهناز چه شکلیه؟- خیلی شبیه مادرشوهرته.. نورا خانم.. چشماشم کپی رضاعه.. حتی
لحظه آخر بهناز برگشت به رضا گفت چرا چشمام انقدر شبیه چشمای توئه.
لبخندی به پهنای صورتم زدم. حتی تصور یه چهره با چنین حالاتی هم زیبا بود. ترکیب صورت مامان نورا و بابا رضا..
دلم می خواست هرچه زودتر بهناز رو ببینم. حس عجیبیه خواهرشوهر داشتن.
یکم دیگه با بابا حرف زدم و بعد قطع کردم. گوشیو بین لبم گرفتم.
خدایا یعنی میشه همه چیز درست شه؟
کاش بهناز زندگی واقعیش رو بپذیره و بیاد به این عمارت.. در این صورت این خانواده یکبار دیگه دور هم جمع میشه و شادی، بهشون بر

میگرده.
رفتم جلوی آیینه و لباسمو درست کردم. نفس عمیقی کشیدم؛ بهواد و مامان نورا پایین بودن. داشتن راجب اتاق یاسمین حرف میزدن. قرار بود بازم بهش رسیدگی بشه و یه اتاق عالی از توش در بیاد.
مامان حسابی گل کاشته بود واسه یاسمین. سفارش داده از کالسکه گرفته تا عروسک و اسباب بازی، همه چی رو بیارن. به رنگ صورتی، ازیه فروشگاه معتبر و سرشناس.
هیچوقت حتی تو رویاهامم فکرشو نمیکردم چنین زندگی شاهانه ای داشته باشم.
من حتی لباسامم خودم نمیخرم. اونقدر لباس توی کمدام هست که نیازی به خرید نیست.. و این..
همش بخاطر پولدار بودن این خانواده ست. اونقدری ثروت دارن که هرچی اراده کنن بدست بیارن اما خوشبختانه فخر نمیفروشن.. و این خیلی با ارزشه.
از پله ها رفتم پایین. میز شام چیده شده بود و همین که مامان دیدتم گفت:
- تازه میخواستم صدات بزنم
تشکری کردم و کنار بهواد نشستم. بهواد بی حرف دست انداخت دور گردنم بغلم کرد. بعد یه بوسه کوچیک رو شقیقه م، اول دیس برنج رو به مامان داد تا بکشه و بعد برای من کشید.
امروز بهواد اصلا شرکت نرفت و یک سره پیشم بود. کلی حرف زدیم راجب زندگیمون. ازش خواستم یاسمین که سه چهار سالش شد و به راه افتاد، خونه بخریم و مستقل شیم. نمیشه همش اینجا و با خانواده باشیم.بهواد فکر کرد حرفم فقط جنبه مستقل شدن داره اما بیشتر بخاطر این
بیانش کردم که بعد اومدن بهناز، درست نیست همچنان ما بمونیم

اینجا. با اینکه این عمارت اندازه قصره و کلی اتاق داره، اما باز یه طوریه.
اما باز این خود بهنازه که تعیین میکنه کجا باشه.
وسط شام، با حرفی که مامان نورا زد غذا پرید گلوم:
- دلم واسه بهروزم تنگ شده
پشت هم سرفه کردم که بهواد برام آب ریخت و داد دستم. یکم خوردم و حالم سرجاش اومد.
بهواد رو به مامان گفت:
- اون تحفه دلتنگی داره؟
- اینطوری نگو.. تو حس برادری نداری بهش.. من که حس مادری دارم.
- حالا هر چی.. مادر من اون اونجا داره عشق و حالشو میکنه. هر شب یه دختر تو تختشه.
از اینکه انقدر راحت با مامان نورا حرف میزد تعجب کرده بودم. اما بار اولش هم نبود. کلا راحت بودن با هم.
مامان گفت:
- همین که حالش خوب باشه کافیه.. بعد شام بهش زنگ میزنم
دیگه بهواد چیزی نگفت و من به فکر فرو رفتم. یعنی واقعا بهروز چنین آدمیه که هر شب یکی رو توی تختش بیاره؟ اما تو اون مدتی که باهاش بودم و شناخت کمی بهش پیدا کردم، اینطور به نظر نمی رسید.هر چند.. باید انتظار هر چیزی رو از آدمها داشته باشیم.
****
بهروز:
ناز کردن های نیلا داشت مغزم رو سرویس میکرد. به خیال خودش با این ناز نازی بازی ها، جذاب میشه و پیش چشمم خواستنی تر به نظر میاد اما چه خیال خامی!
من متنفرم از این مدل دخترها.

بی حوصله پرتش کردم اونور و دکمه پیراهنم رو بستم. زیر لب به ترکی گفتم:
- دیگه حق نداری بیای اینجا. لباستو بپوش پاشو برو
نیلا یه دختر زیبا اما با اخلاق گوه بود که نقشش کنارم، فقط همخواب بود. در واقع یک ماهی میشه که اکثر شبا تو تختمه اما اخلاقش اذیتم میکنه. مثلا پوزیشن های مسخره ای که برای سکس میگه..
خندیدم.. این گوشه ای از مسخره بازیاش هم نیست.
بدون حرف پالتوش رو تنش کرد و با حالت قهر از آپارتمانم زد بیرون.
با خیال راحت سمت بوفه ی پر از شیشه مشروبم رفتم و یکی از اون ط لایی های خوش رنگ و خوش عطر رو کشیدم بیرون. لیوانم رو ازش پر کردم.
نشستم روی تخت و دستمو دور لیوان حلقه کردم. رو به روم، پنجرهسراسری بود که کل استانبول رو زیر پام نشون میداد. ازش خیره شدم
به آسمون.. آسمون هم مثل من خنثی بود، خنثیِ خنثی!
نگاهمو از پنجره گرفتم و دستمو زیر بالشتم بردم. عکسش رو بیرون کشیدم. صورتش رو نوازش کردم. لیوان رو بردم بالا و.. تموم شد!
طعم گسش معده مو سوزوند.
دستمو روی چشماش کشیدم. لیوان بعدی رو پر کردم و یک سره رفتم ب
الا. لب هاش.. لیوان بعدی..
مچاله ش کردم. این بیستمین عکسش بود که تو حالت مستی مچاله میکردم.. دلم میسوخت از این که فرداش دوباره مثل احمقا میرفتم و یه عکس دیگه شو چاپ میکردم میاوردم میذاشتم زیر بالشتم تا نگاهش کنم و بعد بخوابم. ته این نگاه ها چی میخواست بشه؟ قطعا هیچی!

اونقدر مست کردم که کنترل مغز و بدنم رو از دست دادم. خنده های مسخره ای سر دادم.
پاشدم رفتم سمت کمد. بازش کردم و پیراهنش رو از بین لباس ها کشیدم بیرون. تا امروز، جز دو بار، جرأت نکرده بودم برش دارم. چون عطرش همونطور دست نخورده روش مونده بود و دیوونم میکرد. اما امشب که نیلا رو بیرون کردم و تختم خالیه، ذهنم بیشتر میره سمت اون. اونقدر میره که روانی شم و خودم رو به در و دیوار بکوبم!!
پیراهنش رو برداشتم و همونجا پیش کمد نشستم. چشمام تار میدید و این تاثیرات مشروب بود.
پیراهنش رو چسبوندم به بینیم.. کاش هیچی ازش یادم نیاد.. فقط همین عطر بپیچه توی ریه هام و دیوونم کنه اما..
مگه میشه خاطرات کسی که عاشقشی یه ثانیه هم رهات کنه ؟!******
تیدا :
بعد شام رفتیم و سر مبل نشستیم. من سر خودمو با کتابم گرم کردم و مامان بهواد، مشغول فیلم دیدن شدن. سرم و گذاشتم رو بازوی بهواد و سوالا ت رو تو دلم زمزمه میکردم و جوابشون رو یاد میگرفتم که
صدای مامان خورد به گوشم:
- الو.. بهروز؟
کی زنگ زد که من ندیدم؟
سرمو بلند کردم و زل زدم بهش. بنظرم الان وقت مناسبی برای زنگ زدن نبود، چون اگه واقعا کسی توی تختش باشه مزاحمشون میشه و ..
پوف تیدا این چه فکراییه!
بهواد کمی صدای تلویزیون رو کم کرد.
مامان دوباره گفت:
- بهروز؟ میشنوی صدامو؟
- ...

- چرا میخندی؟ چته؟
- ...
- باز مست کردی؟
-- آرزو به دلم موند بهروز یه بار بهت زنگ بزنم و مست نباشی ...
- ...
- زهرمار نخند.
- ...
- بخواب صبح باز بهت زنگ میزنم.
و قطع کرد. بهواد بلند زد زیر خنده و با پوزخند گفت:
- ملاحظه کردید مامان جان؟
مامان نورا پوفی کشید و چشماشو با دستش مالید.
- خیلی خسته م بهواد.. از اونور رضا که اصلا نیست.. از اونور بهروز.. کارای شرکت.. روحیه ی خودم! دیگه واقعا انگیزه ای برای ادامه زندگی ندارم. کاش یه بیماری ای چیزی داشتم می کشتتم خلاصم میکرد.
بهواد اخم کرد و من گفتم:
- عه مامان.. این چه حرفیه.. شما فعلا باید یاسمین رو عروس کنید
بهواد میون اخم خندید و گفت:
- بذار به دنیا بیاد اول
چپ چپ نگاش کردم. غیرتی شده بود.
رو کرد به مامان و گفت:
- میخوای چند روز بری پیش بهروز؟ یکم حال و هوات عوض شه
- نه.. کارای شرکت میمونه
- من حواسم هست مادر من!!- رضا چی.. نمیخوام بیاد ببینه نیستم
- خب پس صبر کن بابا بیاد با هم برید
- آره اینطوری بهتره
- راستی خبری ازش ندارید؟

من زودتر جواب دادم:
- مثل اینکه کار براش پیش اومده.. گفته کارشو انجام بده میاد
مامان هم سرشو به تایید تکون داد.
*****
رضا:
یک هفته بعد
کتم رو تنم کردم و ساعت مچیم رو بستم به دستم. فریبرز خواب بود، گفته بود بیدارش کنم تا باهام بیاد اما لزومی نداشت. بی سر و صدا از اتاق خارج شدم رفتم سمت لابی.
دیشب بلاخره بعد یک هفته نادر بهم زنگ زد و گفت بهناز گفته باید بریم DNAبدیم و اگه جوابش منفی باشه ازم شکایت میکنه به جرم چرندیاتی که از نگاه اون، گفتم بهش و زندگیشو داغون کردم.اگرم مثبت باشه میشینه فکراشو میکنه و تصمیم میگیره.
دل تو دلم نبود؛ چون دوباره دیدنش مثل دوباره زنده شدن منه.
تو این یک هفته هربار رفتم تا ببینمش از تو اتاق بیرون نیومد و هربار جیغ زد بهم فحش داد.
چون نادر بهش گفته بود که چرا دادمش بهشون. و دقیقا زمانی فرا رسیده بود که من باید براش دلیل منطقی میاوردم و توضیح میدادم که چرا جلوی خان واینستادم و دخترم رو نگهنداشتم.
جلوی خونه نادر زدم رو ترمز. تک بوقی زدم تا متوجه شن که اومدم.
دو دقیقه بعد در خونه باز شد و بهناز با صورتی رنگ پریده.. چشمایی پف کرده.. که رد اشک روشون بود، و پشتش آسیه، اومدن.
از ماشین پیاده شدم. بهناز حتی سرشو بلند نکرد نگاهم کنه.
بدون حرف در جلو رو باز کردم تا بشینه. آسیه هم خواست سوار شه که گفتم:
- شما نیا لطفا.

اخم کرده نگام کرد و گفت:
- وا !!
- میخوام با دخترم تنها باشم.بهناز برگشت و برزخی نگام کرد. سرمو انداختم پایین. تاب نگاهش رو
نداشتم!!
آسیه پوفی کشید و رفت تو محکم درو بست. ماشین و دور زدم سوار شدم. پیچیدم تو خیابون اصلی.
ناشیانه سر صحبت رو باز کردم:
- نمیخوای بازم بهم فحش بدی؟
برگشت نگام کرد. همون لحظه چشمش پر شد و اشکی چکید. قلبم آتش
گرفت. بخدا که آتش گرفت!! دیدن اشک فرزند خیلی سخته.
دستمو پیش بردم اشکشو پاک کنم که سرشو کشید عقب. با صدایی گرفته گفت:
- لطفا بهم دست نزنید تا موقعی که جواب DNAبیاد.
- اگه بتونم چشم! ولی نمیفهمی دارم هلاک میشم بغلت کنم.. موهاتو لمس کنم.. چشماتو ببوسم.. تموم عاشقانه های پدریم بیدار شدن و میخوان نثارت شن.
پوزخند زد:
- عاشقانه های پدری؟ اونموقع که ولم کردین حس پدریتون کجا بود؟- بهناز تو نمیدونی خان چه نفوذی توی مردم داشت. اگه من تورو نگهمیداشتم حتی بعد مرگش هم آدماش دست از سر زندگی من بر نمیداشتن و یه بلایی سر تو میاوردن. اصلا آدمای هیچی، تموم مردم شهر خان رو میشناختن و حرفش طوری برو داشت ک وحشت میکردی. اون سپرده بود که اگه تورو از نادر و آسیه بگیرم اول اونارو بکشن بعدشم بیان سراغ ما و تورو بکشن. تنها راه در امون موندنت همین

بود.. باور کن.
- پس چرا الان اومدین سراغم؟
- چون الان خودم یه پا خانم! تموم سرمایه مو توی این راه گذاشتم. تا بین مردم محبوب شم. تا کسی جرأت نکنه به خودم و خانوادم آسیبی برسونه.. علاوه بر این.. تو تموم این سالها خیای دنبالت گشتم اما نادر دیگه تهران نبود. انگار رفته بودید توی زمین.. مامانت.. مامانت دق کرد بهناز..
قطره اشک سمجی نشست گوشه پلکم. کنارش زدم و سعی کردم لحن بغض دارم رو کنترل کنم. بهناز نگاهشو ازم گرفت و دوخت به جاده.
سکوت بینمون برقرار شد که ناگهان گفت:
- زنده ست؟
بهش نگاه کردم.
- کی؟
- زنت!
نمی گفت مامانم. میگفت زنت! چون نمی تونست کنار بیاد. سرمو تکون دادم و گفتم:
- آره.. اگه بفهمه پیدات کردم شوکه میشه.. بهش نگفتم تا زمانی که توقبول کنی برگردی به زندگی واقعیت.
تکون سختی خورد.
- من.. من تا جواب تست رو نبینم هیچ تصمیمی نمیگیرم.
- بهت حق میدم.
- مم.. ممنون.
از داشبورد بطری آب معدنی کشیدم بیرون و دادم دستش. بدون حرف کمی خورد.
رسیدیم آزمایشگاه.
پیاده که شد، دستمو گذاشتم پشت کمرش. کاش میشد بغلش کنم..

ازم فاصله گرفت.
دلم شکست ولی حرفی نزدم که عصبانی نشه.
رفتیم بالا و بدون انتظار و معطلی سریع نوبتمون شد.
وقتی تموم شد رو به پرستار پرسیدم:
- جوابش کی آماده ست؟
- دو هفته دیگه!
پوفی کشیدم. تا دو هفته دیگه نه میتونم برگردم تهران.. نه از این طرف می تونم بهنازم رو ببینم. مطمئنم تا روز جواب، اصلا اجازه نمیده ببینمش.
نشستیم تو ماشین. روندم سمت یه رستوران؛ وقتی متوجه شد سمت خونشون نمی رونم گفت:
- لطفا منو برسونید خونه!- یه چیزی بخوریم بعدش می برمت
جوابی نداد که گفتم:
- بهناز.. چرا همش خودتو ازم دریغ میکنی؟..
برگشت و عصبانی نگاهم کرد.
- چه انتظاری ازم دارید؟ اینکه ازتون قدردانی کنم بعد 35سال پاشدید اومدید تو زندگیم و میگید پدر واقعیم هستید؟
- نه..!
پوزخند زد و برگشت طرف پنجره. پوفی کشیدم؛ خیلی شرایط بدی بود، خیلی زیاد!
جلوی رستوران زدم روی ترمز. پیاده شد. باهم رفتیم داخل. نشستیم یه قسمت که به نسبت دنج تر بود. سفارش یه صبحونه مفصل دادم.
این اولین صبحونه ای بود که میخواستم با دخترم بخورم!
گارسون که رفت زل زدم بهش. به چشماش.. چهره ش که چقدر شبیه نورا بود.
با فکری که زد به ذهنم گوشیمو کشیدم بیرون. وارد گالری شدم و یکی

از عکسای نورا رو باز کردم. گوشی رو گذاشتم جلوش و گفتم:
- مامانته..! نورای زندگی من.
با مکث نگاهشو از چشمام گرفت و دوخت به گوشی. با دقت نگاه میکرد. گفتم:
- خنده شو توی عکس نبین.. خیلی پیر و شکسته و بی روح شده.. خصوصا یه ماه پیش باز دوباره یادت افتاده بود و هر روز به عکستنگاه میکرد و اشک میریخت.
سرشو بلند کرد و گفت:
- خیلی شبیهمه..
لبخند زدم و دستمو پیش بردم تا دستشو بگیرم.
دستشو کشید عقب.
زمزمه کردم:
- طبیعیه. البته عادلانش این بود بیشتر شبیه من میشدی تا نورا دستشو گذاشت رو صورتش.
میفهمیدم که حالش اصلا خوب نیست، اما جلوم حفظ آبرو میکنه و اعتراض نمیکنه.
گارسون سفارش رو آورد و میز رو پر از چیزایی که سفارش داده بودم کرد.
بهناز خیره شده بود به یه نقطه ی کور اما من انرژی عجیبی داشتم. انگار بخاطر حضور بهناز کنارم بود.. قطعا به همین خاطر بود.
براش لقمه گرفتم و بردم جلوش. با مکث گرفت. قلبم تپیدن گرفت. خدایا.. خودت بهم برش گردون.. اینکه لقمه رو ازم گرفت یا الان برام پرخاش نمیکنه نشونه ی خوبیه نه؟..
چایش رو شیرین کردم و گذاشتم جلوش. زمزمه کردم:
- تا جواب آزمایش بیاد.. میشه روزی یه ساعت بیام دنبالت و بریم بیرون؟ نمیتونم دوریت و تحمل کنم بهنازِ بابا..!

سرشو بلند کرد نگام کرد. فوری چشماش پر از اشک شد. نگاهشو ازم گرفت و دستشو زیر چشمش کشید. بعد یه سکوت طولانی جواب داد:-
نم.. نمیدونم..
دستمو پیش بردم و طره ی موهاشو که افتاده بود رو صورتش لمس کردم. نیم خیز شدم و موهاشو بوسیدم. روی سرشو.. نه یه بار.. بلکه صدبار.
دستشو گذاشت تخت سینم و پسم زد.
- لطفا..
سرمو تکون دادم و بغضمو پس زدم. پیپم رو از جیبم بیرون کشیدم و روشن کردم. این چه زجریه..
چند پک زدم که بهناز بلند شد.
- میشه بریم؟
به چشمام نگاه نمیکرد.
- تو که هیچی نخوردی.. ضعف میکنی بهنازم
دستی زیر چشماش کشید و با لحنی لرزون گفت:
- لطفا.. بهم نگید بهناز..
قلبم درد گرفت؛ اما گفتم:
- پس..؟
- مهتا..
سرمو تکون دادم. دو برش نون بربری برداشتم و براش از وسایل روی میز لقمه گرفتم و دادم دستش.
حساب کردم و با هم زدیم بیرون.
ناراحت بودم از اینکه الان باید برسونمش خونه و دیگه نبینمش اماچاره ای نبود.
با سرعت کم، روندم سمت خیابون فرعی. کاش راه دورتر شه و دیرتر برسیم.

سکوتش اذیتم میکرد. گفتم:
- نمیخوای چیز دیگه ای از خانواد ت بدونی؟
فقط نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- دوتا داداش داری.. اولی اسمش بهواده و تقریبا 30سالشه، دومی هم بهروز و 28سالشه. بهواد یه زن خوشگل و جوون داره که اون کمکم کرد تورو پیدا کنم.. باردار هم هست.. اما بهروز هنوز تو هوسبازی های جوونیش غرقه و دم به تله نداده.
حرفی نزد. ادامه دادم:
- تو چی؟ چند ساله ازدواج کردی؟ بچه ها ت چند ساله هستن؟ بهناز هنوز باورم نمیشه تو انقدر بزرگ شدی..
زمزمه کرد:
- مهتا.
- ببخشید..
- آمورا 7سالشه و کلاس اوله، اهورا چهار سالشه. ده ساله ازدواج کردم.
- چقدر تلخه که من دیدن تو، توی لباس عروس رو از دست دادم!
پوزخند صداداری زد. سعی کردم بهش حق بدم و دلخور نشم.اما قلبم نمی تونست این تلخی رو بپذیره. بعد این همه سال.. بعد این همه دوری، انتظار داره همه چی زود پیش بره و من بهناز رو ببرم خونه.
***
دو هفته بعد، درست روز موعود، هیجان عجیبی داشتم. یه حس وصف نشدنی که فقط خودم میفهمیدمش.
بعد اینکه بهناز این جواب رو ببینه، همه چی عوض میشه و از طرفی، کل این دو هفته رو هر روز ساعت شیش تا هفت عصر رفتم دنبالش و بردمش بیرون.
چند روز اول رو اصلا باهام حرف نمیزد اما بعدش گریه میکرد. برام از کابوسای این چند سالش گفت.

از عکسایی که دیده بود و آدمای توش، شبیه من و نورا بودن. از بچگی سختش.. از افسردگی هاش. هر کدوم اینا، یه جورایی به من و نورا ربط پیدا میکرد.
بهناز می گفت و من لحظه به لحظه پیر تر میشدم. دقیقه به دقیقه بیشتر می شکستم.میگفت نادر و آسیه خیلی خوبن. طوری که هنوزم باورش نمیشه چنین
چیزی حقیقت داشته باشه و پدرمادرش نباشن. هیچی براش کم نذاشتن.
از زندگیش برام گفت، که با حرفای من براش تبدیل شده به جهنم. که در عرض چند روز، از مهتا کربلایی، تبدیل شد به بهناز زند!! میگفت حتی شوهرشم شوکه ست.
اما دست تقدیر رو که نمیشه عوض کرد.. واقعیت رو که نمیشه تغییر داد. بهناز دیر یا زود باید کنار بیاد و بفهمه که از الان به بعد من واقعا نمیتونم دوریشو تحمل کنم.
رفتم دنبالش و با هم رفتیم پیش دکتر تا جواب DNAرو برامون شرح بده.
وقتی رو صندلی نشستیم، چشمای بهناز رو دیدم که بسته بودشون و زیر لب ذکر میگفت.
حتما داشته دعا میکرده جواب تست منفی باشه. که هیچوقت از مهتا.. نشه بهناز.. اما..
تک تک سلول های خونی بدنش، مشابه هست با من!!دکتر تک سرفه ای کرد و گفت:
- جناب زند؟
سرمو تکون دادم:
- بله
- طبق جواب DNAژن ها کاملا مشابه بوده و ایشون فرزند شما هستن.

اینجا رو ملاحظه کنید.
و به برگه اشاره کرد.
بهناز رنگش پرید . ناباور به دهان دکتر زل زده بود. دکتر که فهمید طرز نگاه بهناز رو، گفت:
- چیزی شده؟
اما بهناز مشخص بود که نمیتونه جواب بده. دستشو لمس کردم و گفتم:
- بهناز.. دخترکم..
دستشو گذاشت رو سرشو چشماشو بست. از رو صندلی بلند شدم و جلوش رو زمین زانو زدم. گفتم:
- آروم باش..سرشو سر داد پشت و از حال رفت. بدنم سر شد. فریاد زدم:
- دکتر..
دکتر از جاش پرید. رفت از اتاق بیرون دوتا پرستار رو خبر کرد با برنکارد اومدن. بغض سختی چنگ انداخت به گلوم.
سر و صورت بهناز رو غرق بوسه کردم و به کمک پرستار، گذاشتمش رو برنکارد.
دکتر گفت چون شوک بهش وارد شده خطرناکه و با این حرفش.. حس کردم دنیا پیش چشمم تاریک و تار شد.
بهناز رو سپردم به دستشون و فقط به ذهنم رسید به نادر و آسیه خبر بدم پاشن بیان بیمارستان. با دست هایی لرزون شماره نادرو گرفتم همین که جواب داد مختصر براش توضیح دادم و اون بدون خدافظی قطع کرد.
بهناز رو بردن تو بخش اورژانس و بهش سرم وصل کردن.
محیط بیمارستان خفقان آور بود برام. اگه سر این جریانات بلایی سرش بیاد چی؟ یعنی انقدر تو یک هفته اخیر شوکه شده؟

چی میگی رضا.. توی چند روز زندگیش بهم ریخته، حق نداره داغونشه؟ اما من قصدم گرفتن آرامشش نبود.
خدایا یه راهی پیش روم بذار.. من چه غلطی دارم میکنم!!
یه ربع بعد، نادر و آسیه و سپهر با عجله اومدن. به من که رسیدن آسیه زد زیر گریه و گفت:
- دخترم کجاست.. چه بلایی سرش آوردی..
نمیدونم چی توی قیافم دید که رفت عقب. دیگه حرفی نزد. نادر سری از تاسف برام تکون داد و رفت سمت پرستار.
دستی به صورتم کشیدم. مگه من چم شده؟ فقط زیادی از حد یخ کردم و رنگم پریده!
یه جفت پا جلوی چشمم قرار گرفت. سرمو آوردم بالا و نگاه بی رمقمو دوختم به سپهر. گفت:
- توروخدا بی خیال بهناز شو. حتی اگه بابای واقعیشی، برو همونجایی که این 35سال بودی. بعد 35سال اومدی چی میخوای از جونش؟ میخوای نابودش کنی؟ دو روزه حتی حوصله دیدن بچه هاشو هم نداره. همینو میخواستی؟
رگ گردنم متورم شد. چطور داشت چنین چر ت وپر ت هایی بارم میکرد ؟ رضا کلاهت رو بنداز بالاتر.. نیم وجب بچه داره بهت میگه بیخیال دختر واقعیت شی. حقش نیست بزنی دهنش رو خورد کنی؟ به جهنم که شوهر بهنازه! دیگه حتی اگه خدا هم بیاد پایین بهناز رو بهش نمیدم.
35سال دوری بسم بود.
با تموم قدر ت سیلی به صورتش کوبیدم. کف دستم گز گز کرد اماعجیب این سیلی چسبید. انگار نه تنها به گوش سپهر، بلکه به گوش نادر و آسیه، و تموم کسایی که سبب این دوری شدن زدم.
دستشو گذاشت رو صورتش و ناباور نگاهم کرد. کسایی که تو

بیمارستان بودن برگشته بودن و مارو نگاه میکردن. اما برام مهم نبود.
زمزمه کردم:
- هر موقع درد دوری فرزند کشیدی، بعد به خودت جرأت بده بیا جلوم وایسا و حرف بزن. حالام تا سیلی بعدی رو نزدم، از جلوی چشمم گمشو آقای "داماد"!
چشماش پر از خشم و تنفر شد. با حرص عقب گرد کرد و رفت. سرمو چسبوندم به دیوار سرد پشت سرم و چشمامو بستم. نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که دستی رو بازوم نشست. چشمامو باز کردم. فریبرز بود:
- رضا.. بهناز کجاست؟
بدون جواب دادن به حرفش گفتم:
- سیگار میخوام
با مکث پاکت سیگارشو در آورد، یه نخ روشن کرد و داد بهم. منتظر بود جوابشو بدم. گفتم:
- بعد اینکه جواب DNAرو شنید از حال رفت. بردنش بخش اورژانس.
دو ضربه زد رو شونم و گفت:
- خودتم الان اورژانس لازمی! مثل میت شدی.
با پک اولم سیگار نصف شد. گفتم:- فقط میخوام به هوش بیاد و صداشو بشنوم.
- اینطوری داری خودتو نابود میکنی. نه چیزی میخوری، نه می خوابی. سنت بالاست مرد! سکته میکنی میفتی رو دستمون.
- بهتر! فریبرز دختر داشتن حس خیلی خوبیه نه؟
سرشو تکون داد.
- چیزی ماورای حس خوبه!
قلبم تیر کشید. ته سیگار رو پرت کردم تو سطل آشغالی که کمی اونور تر بود و دستمو دراز کردم. نخ بعدی رو روشن کرد و داد دستم.

بدون حرف دیگه ای رفت. حتی جون نداشتم برم و ببینمش. مسوب تموم اینها منم نه؟!
با حماقتام.. با پذیرفتن زورگویی های خان! هرچی سرم بیاد حقمه!
سیگار دوم هم تموم شد. شروع به قدم رو کردم. شاید بیست بار همون
یک قسمت راهرو رو طی کردم تا بلاخره فریبرز از بخش اورژانس اومد سمتم و بهم که رسید گفت:
- به هوش اومد.
توی جام موندم. برم ببینمش؟ اگه با دیدنم باز حالش خراب شه چی؟
دستمو تو جیبم فرو بردم و حرکت کردم سمت دربی که میرسید به محوطه حیاط مانند بیمارستان.
فریبرز هم دنبالم اومد.هوای آزاد که بهم خورد نفس عمیقی کشیدم.
زمزمه کردم:
- چیکار کنم؟
فریبرز نگاهی بهم کرد و دو تا سیگار روشن کرد یکیشو داد به من.
گذاشتمش گوشه لبم. گفت:
- واسه امروز کافیه. بذار تنها باشه. فردا بهش زنگ بزن و بگو هر موقع فکراشو کرد و تصمیمشو گرفت بهت زنگ بزنه تا بری پیشش و حرف بزنید.
- و اگه چند ماه طول بکشه چی؟
- چی؟
- فکر کردنش.
- بهش حق نمیدی؟!
- میدم! خودم چی؟ حق ندارم؟!
- فکر نکنم چند ماه طول بکشه. بهناز عاقل تر از این حرفا بنظر میاد. فقط باید بشینه و منطقی به این قضیه نگاه کنه.

- امیدوارم.
خاکستر سیگارو روی زمین ریختم و گفتم:
- باهاشون میری؟ نمیخوام با بهناز تنها باشن
سرشو تکون داد و از کنارم بلند شد.
کمی دیگه همونجا نشستم و بعد بلند شدم و از بیمارستان زدم بیرون.
سوار ماشین شدم و روندم سمت هتل.****
بهناز :
دروغ نبود اگر می گفتم مردنم رو به چشم دیدم!! چطوردکتر تونست اونقدر راحت بگه ژن ها کاملا مشابه هستن؟ چرا نگفت جواب این آزمایش لعنتی منفیه و شما هیچ شباهت ژنی ندارید؟ چرا دعاهام نتیجه نداد؟
خدایا منو میبینی؟
آخه چه کشکی.. چه دوغی. مگه میشه یه زندگی ظرف چند روزانقدر دگرگون شه؟
مامان رو که داشت صورتم رو غرق بوسه میکرد پس زدم. مامان؟! اص لا چی باید بهش بگم؟
نیم خیز شدم و سرم رو از دستم کندم. جاش سوخت و خون اومد. بابا مانع شد و خواست بخوابونتم رو تخت ولی اون رو هم پس زدم.
شالم رو درست کردم و گفتم:
- منو ببرید خونه م!
سپهر دست انداخت دور کمرم. نمیدونم چرا اخماش توی هم بود. اما هرچی که بود، حضورش خوب بود. دلم گرمای خونمو میخواست. دلم تختمو میخواست. بخوابم و دیگه هیچوقت بیدار نشم!
با کلی درگیری، همون دکتره رضایت داد تا برم خونه. میگفت بایدبمونی و تحت نظر باشی اما چرا؟ من فقط یه غش ساده کردم، خیلی خیلی ساده!

اونقدر ساده که حس کردم دیگه تو این دنیا نیستم.
گرمای دست سپهر روی کمرم کمی آرومم کرد.
سرمو انداخته بودم پایین تا اگه احیانا اون مرد، بابای جدیدم رو میگم، جلوم سبز شد نبینمش.
چشمم به چشمش نیفته و باز یاد بدبختیم نیفتم. یعنی راستی راستی من دخترشم؟ دختر واقعیش؟ اما این چطور ممکنه.. شاید اشتباهی شده. شاید..
چی میگی بهناز. نشنیدی دکتر چی گفت؟ اون مرد واقعا پدرته. نادر و آسیه پدر مادرت نیستن. تو یه هویت دیگه داری، متعلق به این زندگی نیستی.
واقعا چه جملات عجیبی.
سوار ماشین شدیم و سپهر روند سمت خونه. وقتی رسیدیم رفتم رو تخت مشترکمون و با همون مانتو شلوار دراز کشیدم چشمامو بستم.
بوسه سپهر روی شقیقه م نشست.
- من کنارتم خب؟
چشمامو باز کردم. دستشو گرفتم تو دستم و کشیدم.اومد رو تخت کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش. سرمو گذاشتم رو
سینه ش.
حس امنیت، به طور شدیدی پیچید تو وجودم. فکر کنم سپهر تنها چیزیه که به این هویت جدید و زندگی جدیدم ربطی نداره و همینیه که هست. پشتش هیچ رازی نیست.
****
* دو ماه بعد *
تیدا:
- دخترم شما موظف بودی به ما اطلاع بدی و این کارت خیلی اشتباه بوده

اخمام توی هم پیچ خورد که معاون از اونور دفتر داد زد:
- چی چیو اطلاع بده خانم! اصلا ایشون با این وضع نباید اینجا ثبت نام میکرد. پس مدرسه های بزرگسال رو واسه چی تاسیس کردن؟ عه عه عه دختر تو یکم ترس نداری؟ تو الان باید استراحت مطلق باشی جای مدرسه.. نمیگی خدایی نکرده چیزی میشه بلایی سر بچه میاد؟گوشم از زر زراشون پر بود اما چاره ای جز بی حرف موندن و شنیدن نداشتم.
بلاخره کابوسم به حقیقت پیوسته بود و سر ماه ششم، با جلو اومدن شکمم اول معاون و بعد مدیر مدرسه فهمیدن. اولش یک هفته اخراجم کردن اما امروز که بعد یک هفته اومدم، باز سرزنش ها ادامه داره.
قسمت بد ماجرا نگاه خیره بچه ها روی شکمم بود. تصمیم گرفتم برم خونه و به بهواد بگم که تا بعد زایمانم مدرسه نمیرم.
معاون که دید حواسم بهش نیست پوفی کشید و نگاهش ازم گرفت. رو به مدیر که کمی مهربون تر بود گفتم:
- میتونم برم خونه؟
سرسو تکون داد.
- بله حتما.. بذار برات ماشین بگیرم عزیزم
خواست زنگ بزنه آژانس که گفتم:
- نه، اگه اجازه بدید زنگ بزنم شوهرم بیاد دنبالم
تلفن رو گرفت سمتم.- بیا عزیزم
میز رو دور زدم و رفتم کنارش. گوشی رو برداشتم شماره بهواد رو گرفتم. صداش پیچید:
- بله؟!
- بهواد میای دنبالم؟
مکث کرد.
- تیدا؟ چی شده؟

- چیزی نشده عزیزم. میخوام بیام خونه، اگه کار داری آژانس بگیرم
- نه ده دقیقه دیگه میام
قطع کردم و کوله مو برداشتم. قبل اینکه برم بیرون معاون باز دهنشو باز کرد:
- خانم زند. تکلیف چیه الان؟
- دیگه نمیام! تا بعد زایمانم.سرشو تکون داد و لبخند پیروزی زد.
- برو به سلامت
پالتومو جمع و جور کردم و بندشو بستم تا شکمم زیاد معلوم نباشه.
کنار دیوار وایسادم. سرما داشت به گوشتم نفوذ میکرد، کاش بهواد سریعتر بیاد.
با دیدن شوفاژ، رفتم چسبیدم بهش. کمی گرم شدم.
بلاخره بعد ده دقیقه بهواد اومد و من سمتش پرواز کردم.
از ماشین پیاده شد و دوید سمتم. هیچوقت نمی خواد بفهمه تو مکان عمومی نباید زیاد بهم نزدیک شه.. نباید بهم دست بزنه یا..
قبل اینکه چیزی بگه درو باز کردم و نشستم تو ماشین.
ماشین و دور زد و سوار شد. با چهره ای نگران بهم نگاه کرد و تند تند گفت:
- تیدا.. چت شده..
با ترس نگاهشو انداخت رو شکمم.
میدونستم الان چند تا از این فضولای مدرسه نگاهشون به منه بنابراین گفتم:
- روشن کن بریم میگم بهتاولش هنگ کرد اما اخممو که دید روشن کرد.
از کوچه ی مدرسه که خارج شد با عصبانیت داد زدم:
- می خواستی چی بشه؟ زنیکه عوضی غیر مستقیم داره اخراجم میکنه
بهواد که کپ کرده بود سرشو تکون داد و گفت:

- کی؟
- ناظم! منم گفتم دیگه نمیام. بهواد بعد زایمانم مدرسه منو عوض میکنیا!!
- چشم.. آروم باش
دستمو رو شکمم کشیدم. یاسمین هم انگار عصبانی بود، مخاطب قرارش دادم و گفتم:
- عه عه دیدی مامان؟ شدی یه معضل براشون
بهواد به حرف زدنام با یاسمین عاد ت داشت. واسه همین واکنشی نشون نداد. گفتم:
- شرکت بودی؟سرشو تکون داد:
- آره.. یه دور رفتم اون دنیا و برگشتم تا وقتی برسم جلو مدرسه خندیدم و خم شدم سمتش گونه شو بوسیدم.
- آخه قربونت برم مثلا یهو تو مدرسه چه اتفاقی میخواد بیفته برام؟
- اتفاقا مدرسه خیلی خطرناک تره.. والا دخترا از پسرا شر ترن.
- ناموسا اینو راست میگی
برگشت سمتم و چشماش گرد شد:
- ناموسا؟
لب گزیدم:
- وای.. چیزه.. نیلوی کثافت انداخته دهنم
چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.
زود رسیدیم خونه. ماشینو که برد داخل زودتر پیاده شدم و رفتم داخل خونه.بوی قیمه بادمجون پیچید توی دماغم و یهو معده م پیچ خورد اما
سعی کردم کنترل کنم خودمو.
لعنتی حالم از هرچی ویاره بهم میخوره.
وزنم رفته بود بالا بخاطر یاسمین و درست نمیتونستم راه برم. پالتومو

در آوردم انداختم کنار و نشستم رو مبل. البته بهتره بگم لم دادم.
شکمم رو نوازش کردم و رو به یاسمین گفتم:
- مامانی گشنته؟ غذا بخوریم؟
یه لگد ریز زد. لبخندی زدم، کوچولوم گشنش بود انگار.
پاشدم رفتم اتاق. انگار امروزم باید تنهایی غذا بخوریم. مامان نورا بازم پیداش نیست.
لباس مدرسمو عوض کردم و دست و صورتمو شستم. در اتاق باز شد و بهواد اومد. با دیدن من با یه تاپ نازک اخم کرد و گفت:
- تیدا این چه وضعیه
یه نگاه به خودم کردم.
- اینجا که گرمه بهواد- میری بیرون سرما میخوری
پیراهن کلفت و بلندی انداخت سمتم که رو هوا گرفتمش. خواستم بپوشم اما ازم گرفتش و خودش تنم کرد. بعدم رو موهامو بوسید. خم شد شکمم رو هم بوسید. لبخند عمیقی زدم و دستشو فشردم.
یکم که تو بغلش موندم و عشقبازی کردیم، بلاخره رضایت دادیم بریم پایین تا ناهار بخوریم.
نشستم سر میز و رو به بهواد گفتم:
- منتظر مامان نمونیم؟
- نه، نمیاد
پوفی کشیدم. پس کی می خواست همه چیز درست شه؟!
***
بعد از گذشت دو ماه، هنوز بهناز راضی نشده بیاد اینجا.. پیش خانواده اصلیش. مامان نورا خیلی اذیت شد تو این چند وقت. از طرفی بابا رضا که اصلا نمیومد و بهش سر نمیزد، بیشتر تو روحیه ش تاثیر داشت. بابا میگفت میترسم بیام و نتونم جلوی خودم و بگیرم بهش بگم که بهناز رو پیدا کردم. اما بهناز تو این دو ماه، واکنش خاصی

نشون نداده.قرار بود تصمیمش رو بگیره ولی نگرفته هنوز..
کلا انگار همه چیز زندگی می لنگید و هیچی سر جاش نبود. بهواد برام غذا کشید و گفت:- خب؟ پس قرار شد دیگه کلا نری؟
سرمو تکون دادم.
- آره.. زایمان که کردم کلاسای باقی موندمو غیر حضوری برمیدارم و پاس میکنم
- تیدا.. بعد به دنیا اومدن بچه شرایط سخت تره.. اونجوری که اصلا نمیتونی درس بخونی
کمی استرس گرفتم از حرفش، اما به خودم روحیه دادم و گفتم:
- نه.. نه میرم حتما
شونه بالا انداخت. غذامون رو در سکوت خوردیم. بعد غذا، یه فیلم دیدیم و بعد همونجا رو کاناپه و تو بغل بهواد خوابم برد.
نمیدونم چند ساعت گذشته بود که صدای پچ پچی باعث شد بیدار شم. چشمامو باز کردم متوجه پتو رو بدنم شدم.
سرمو بلند کردم که دیدم بهواد و مامان نشستن دارن حرف میزنن، با صدای آروم.
مامان که زودتر متوجهم شد واسه بهواد چشم و ابرو اومد. شاخکام تیز شد. چه خبر بود؟به احترام مامان نورا پا شدم و نشستم تو جام.
- سلام مامان
سرشو تکون داد:
- سلام دخترکم
به بهواد نگاه کردم. با لبخند زل زده بود بهم.
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
- چی میگفتین که تا بیدار شدم قطعش کردین؟
مامان زد زیر خنده. چون زورم بهش نمی رسید با حرص به بهواد نگاه کردم. گفت:

- هیچی خانمم راجب کار
طوری نگاهش کردم که یعنی خر خودتی. صورتمو به حالت قهر برگردوندم.
با ضعف رفتن دلم فهمیدم نه تنها خودم بلکه یاسمینم گشنشه. شکمم
رو نوازش کردم و سارا رو صدا کردم گفتم یه سری چیز میز بیاره منو دختر خوشگلم بخوریم.خمیازه ای کشیدم. بهواد اومد نشست کنارمو بغلم کرد. سرمو گذاشتم
رو گردنش و چشمامو بستم که گفت:
- زندگی بهواد
- هوم
- خوبی؟ یاسمین خوبه؟
- اوهوم
- خداروشکر
لپشو بوس کردم. سارا غذا آورد که با ولع شروع به خوردن کردم، بدون توجه به نگاه حیرت زده مامان و بهواد.
مامان بی مقدمه گفت:
- تیدا یادته اوایل که اومده بودی اینجا، وضع این خونه مثل سرباز خونه بود؟ چقدر خشک.. چقدر مستبد! یادته من چقدر سرد باهات حرف میزدم.
بزاقم رو صدا دار قورت دادم، چیشده بوده چنین چیزی رو مطرح کرده بود؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
- آره!
آهی کشید.
- من چند سال روی خودم کار کردم تا اونطوری شم.. و باز الان که

بهخودم نگاه میکنم میبینم همون نورای ضعیف چند سال پیشم
بهواد که مشغول لقمه گرفتن برای من بود گفت:
- ضعیف نیستید.. فقط یه دلیلی وجود داره که هر چند سال یا هر چند ماه یه بار، در این حد بهم میریزید. دلیلی که توی اون دفتر نوشته شده!
به مامان نگاه کردم که نامحسوس رنگش پرید.
واسه ماست مالی گفتم:
- ولی نه به نظر من فشار کاره. مامان نورا شما چند ساله که کار میکنید ؟
نفس عمیقی کشید و قدرشناسانه نگاهم کرد. گفت:
- پنج سال بعد ازدواجم. رضا اول منو برد تو قسمت کارخونه شون، تا خیاطی کنم اما بعد به طراحی علاقه نشون دادم و بعدشم که اونقدر پیشرفت کردم، شدم رئیس ارشد قسمت طراح ها. طرح ها همه باید از زیر ذربین من رد میشد و بعد تایید می رفت واسه دوخت و ارائه.
خیلی خوب تونستم واسه سابقه شرکت موفقیت ایجاد کنم.
بهواد تایید کرد و گفت:
- الانم که مامان همه کاره شرکت و کارخونه ست. هیچ کاری بدون اجازه مامان انجام نمیشه. تیدا باورت میشه حتی بابا هم از مامان دستور میگیره؟چشمام گرد شد.
- واقعا؟
- آره، بابا اولش همه چیو زد به نام مامان، بعدم تموم پست و مقام رو واگذار کرد بهش. در واقع هم من هم بهروز و بابا از مامان دستور میگیریم.
- چقدر جالب.. البته به مامان میخوره که چنین زن موفقی باشه
حواسم به بهواد بود که یهو مامان با لحن بغضدار و چشمای پر اشکی گفت:

- همیشه دلم میخواست یه دختر داشته باشم و اگه علاقه داشت، بکنمش بهترین طراح ایران. طوری که تموم طرح هاش برند شه و خودم ازش حمایت کنم اما..
با دستاش صورتش پوشوند. باورم نمیشد چنین حرفی رو جلوی بهواد زده، اگه شک میکرد چی؟
اما بهواد کلا برداشت دیگه ای کرده بود. رفت مامان رو بغل کرد و سرشو بوسید.
- دختر نداری ولی جاش منو بهروز و که داری، کم برات افتخار بودیم؟
مامان سرشو تکون داد و تایید کرد. صحنه زیبا و عرفانی ای بود. لبخند زدم و افتادم به جون ظرف ترشی.یه قاشق گنده تو دهنم گذاشتم که مامان هین بلندی کشید:
- تیدا چه خبرته..
لب و لوچم آویزون شد. بهواد خندید و گفت:
- بذار بخوره.. چند روزه ویار چیزای ترش میکنه
مامان با لبخند گفت:
- آره، منم خیلی ویار لواشک و چیزای ترش و اینا میکردم
- سر من یا بهروز؟ شما که گفتین سر منو بهروز جعبه جعبه شیرینی و کیک میخوردید. ویار چیزای ترشم داشتین؟
لب گزیدم. مامان باز سوتی داده بود، حتما سر بهناز اینطوری میشده. گفت:
- هان؟ نه فقط چیزای شیرین نبود..
بحث و عوض کردم:
- خب حالا که من از فردا مدرسه نمیرم، چیکار کنم حوصله م سر نره؟
بهواد لبشو خاروند.- فردا رو میبرمت شرکت یکم حال و هوات عوض شه.. روزای دیگم تا
زایمانت، برات لب تاپ میخرم باهاش مشغول شی، چطوره؟

واسش بوس فرستادم و لبخند زدم
- عالیه
صبح روز بعد ساعت هشت بیدار شدم، اولش یادم نبود که دیگه مدرسه ای در کار نیست، میخواستم برم لباس بپوشم که تازه یادم اومد. پوفی کشیدم.
رفتم دستشویی دست و صورتمو شستم و اومدم بیرون. موهامو جلوی آیینه شونه زدم. بهواد مثل خرس خوابیده بود.
یکی از پیراهن های حاملگی که خریده بودم و تازگیا اندازم شده بود، تنم کردم. گوشی مو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.
حالا که من نمیرم مدرسه، میتونم زنگ بزنم و واسه نیلو کرم بریزم، چطوره؟
راه افتادم سمت اتاق یاسمین و همزمان شماره نیلو رو گرفتم. رفتم تو اتاق کامل. نیلو با صدا خواب آلودی جواب داد:
- هان؟اخم کردم.
- هان چیه؟ بگو جون دلم تا یه جیغ نزدم بپری هوا
مکثی کرد و گفت:
- دیوونه شدی؟
- آره
- یه روزم که نخواستیم بریم مدرسه باید با صدای نحس تو بیدار شیم
با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- نری مدرسه؟ چی چیو نری گوسفند؟
- مدرسه بدون تو دلگیره
نیشم باز شد.
- خر شدم- از اول بودی
- نکبت.. خب عصری جمع کن بیا اینجا منم تنهام
- ای به چشم! حالا میذاری بخوابم؟

- گمشو بای
قطع کردم. نگاهی به عروسک های یاسمین انداختم. تختش.. کاغذ دیواری ها..
همه چیز ماهرانه طوری انتخاب شده بود که یاسمینم وقتی اینجاست کلی آرامش داشته باشه، اما من که قطعا دلم نمیاد شبا تنها بذارمش اینجا. تا دو سالگیش پیش خودم می خوابونمش.
تپش قلب گرفتم. شکممو با دستام نوازش کردم و گفتم:
- یاس مامان؟ پس کی میای عشق من.. دیگه دارم روز شماری میکنم واسه اومدنت
لباسای کوچولوشو از کمدش کشیدم بیرون و بوسیدم.
- اینارو قراره تو بپوشی ها کوچولوی مامان.. بابا بهوادت حساسه ولی اصلا توجه نکن، من همین که یه کوچولو بزرگ شدی دامن کوتاه بهتمی پوشونم تا وقتی داری تو کوچه بازی میکنی دل همه پسرا رو ببری.. ولی باید یه قولی بهم بدی، اینکه هیچ وقت کسی دل تورو نبره! باشه یاسمینم؟
لگد ریزی به شکمم خورد. لبخندی زدم:
- خیلی وقته جز تو انگیزه ای واسه ادامه زندگی ندارم. درسته بهواد چیزی برام کم نمیذاره اما همش یه خلاءیی رو حس میکنم. خیلی حس بدیه!.. کاش تو با اومدنت تموم این حس های بدم رو بکشی.
کمی دیگه اونجا نشستم و با دخترم حرف زدم و بعد، رفتم طبقه پایین. مثل اینکه مامان یک ساعت پیش بیدار شده و رفته بوده شرکت.
رفتم آشپزخونه و به سارا صبح بخیر گفتم. ازش خواستم صبحونه منو بهواد رو بذاره تو یه سینی و کمکم کنه ببریم بالا.
میخواستم بهواد رو بیدار کنم و مثل این فیلم رمانتیکا که مرده واسه زنش صبحونه میاره، من واسه شوهرم صبحونه ببرم.
منتظر ایستادم و به حرکت تند دست سارا زل زدم که همزمان هم نون

ها رو برش میزد، هم لیوان هارو میذاشت تو سینی. زمزمه کردم:
- سارا تو چند سالته؟
تعجب کرد. گفت:- 39خانم.. چطور؟
- بچه داری؟
لبخند خجلی زد:
- آره خانم.. یه دونه پسر دارم.. اتفاقا جزو راننده های شرکت آقا هستن. خدا از بزرگی کمشون نکنه هیچ وقت واسه خدمتکارای این خونه کم نذاشتن، واسه منم همینطور
لبخند زدم.
- بهواد خیلی آدم خوبیه
تند تند سرشو تکون داد.
- خیلی زیاد.. شما هم خیلی خانم خوبی هستید
تشکر کردم. گفتم:
- یادته چند ماه پیش که تازه اومده بودم اینجا یه ندیمه بود به اسم سمیه؟ اون چیشد؟ کجاست الان؟
- والا خانم اون از اولشم دنبال شر بود. همش بین خدمتکارا و ندیمه ها دعوا ایجاد میکرد. اربابم یه ماه بعد اینکه شما اومدید چون حس کرد سمیه ممکنه اذیتتون کنه اخراجش کرد. الان و نبینین اینجا خلوته، قبلا تو خود آشپزخونه فقط چهار نفر کار میکردن، بقیه جاها که اووه!سرمو تکون دادم:
- عجیبه
سینی کامل از محتویات صبحونه رو بلند کرد و گفت:
- بفرمایین خانم
با
من جلوتر رفتم سمت پله ها و سارا دنبالم اومد. در و باز کردم و چون لا تنه بهواد لخت بود، ترجیح دادم خودم سینی رو بگیرم تا سارا توی

اتاق نیاد و بهواد و نبینه.
تشکر کردم ازش و درو بستم. سینی رو با احتیاط گذاشتم تو جای خ الی خودم رو تخت.
کنار بهواد نشستم و گونشو نوازش کردم. با لحن بچگونه ای از جانب یاسمین گفتم:
- بابایی پاشو دیگه.. پاشو من گشنمه
اما تکونی نخورد. خم شدم گونشو سطحی گاز گرفتم و بعد مکیدم. بیدار شد، دست انداخت دور کمرم و بغلم کرد. هیجان زده لبامو رو لباش گذاشتم و یه بوسه داغ از هم گرفتیم. با چشمای بسته لبخند زد:
- نمیشه زندگیم تو چنین صحنه ای به پایان برسه؟- کدوم صحنه؟
- همین که بغلمی!
- چرا نشه؟ چون قراره تا ابد کنار هم باشیم و منم که روزی بیست دفعه میام بغلت.
خندید و نوک دماغمو گاز گرفت.
- عاشقتم
به چشماش نگاه کردم. از ته دلم گفتم:
- منم عاشقتم
لبمو بوسید. یکی، دوتا، سه تا.. دوازده تا، سیزده تا..
کشیدم عقب و گفتم:
- به تو باشه که منو جای صبحونه میخوری ولی خودم که نمیتونم خودمو بخورم سیر شم
خندید. اشاره به سینی کردم و گفتم:
- اصلا دیدی برات صبحونه آوردم آقا؟
نگاهش که افتاد به سینی گل از گلش شکفت. پاشد نیمخیز شد تو جاش. دستمو گرفت و بوسید.با لبخند شروع به صبحونه خوردن کردیم. خوشمال بودم که روزام کنار

بهواد شروع میشه و کنار بهواد هم به پایان میرسه..
بهواد بهم ثابت کرد نه تنها مرد و شوهر خوبیه، بلکه میتونه بابای خیلی خوبی هم باشه. چقدر ممنون خدام که چنین شخصی رو وارد زندگیم کرد..
صبحونه رو با کلی خنده و شوخی خوردیم و بعد، بهواد گفت حاضر شیم بریم شرکت.
چون اولین بارم بود میخواستم برم شرکتشون، باید خوشتیپ و خوش پوش بنظر میومدم. پس یه پالتوی خز دار مشکی، همراه شال و شلوار جین و کیف و کفش ست قرمز از تو کمدم بیرون کشیدم.
اومدم شلوارمو عوض کنم که دیدم بهواد زومه روم. تقریبا یک ماهی میشد هیچ رابطه ای نداشتیم و بهواد، تشنه رابطه باهام بود.
دلیل رابطه نداشتنمونم این بود که دکتر گفته بود بخاطر اینکه بدنم ضعیفه باید یکم رعایت کنیم.
بهوادم که ترسیده بود سعی میکرد خودشو کنترل کنه. دلم لک زده بود واسه یکی شدنامون اما نمیشد که با هم باشیم.خطرناک بود.
دیدم مظلومانه داره پایین تنمو نگاه میکنه، جیگرم کباب شد. شلوارمو در آوردم، بدون خجالت.
فکر کرد الان شلوارمو میپوشم اما با پایین تنه لخت رفتم سمتش.
شکمم مانع میشد و نمیذاشت بهش بچسبم اما روی ته ریششو نوازش کردم و بوسیدم. دستشو حریصانه روی باسنم کشید. لب زدم:
- یک هفته دیگه بمونیم.. بعدش یه شب کامل با هم باشیم.. خوبه؟
لبامو به چنگ گرفت و وحشیانه بوسید. دستمو رو آلتش از رو شلوار کشیدم که برآمده شده بود. نفساشو پخش صورتم کرد و گفت:
- بعید میدونم طاقت بیارم ولی چشم
- میاری، مثل این یک ماه
دستشو وارد شورتم کرد و گذاشت بین پام. تو کسری از ثانیه خیس

شدم! نالیدم:
- آاه!
با دستش زنونه م رو نوازش کرد.کلیتوریسم رو که توی دستش گرفت و فشرد، بی طاقت آه بلند تری
کشیدم. بغلم کرد و بردتم رو تخت. ترسیده گفتم:
- نه بهواد..
لبامو بوسید:
- هیس
بهش اعتماد داشتم.
شکمم رو بوسید و رفت پایین، شورتمو کامل در آورد بوسه هاش رونم رو احاطه کردن.
مثل مار به خودم پیچیدم. بلاخره زبونشو گذاشت بین پام و مک زد.
کل گوشت تنم ریش ریش شد. نالیدم:
- آخ.. بهواد
بدون حرف زبون می زد. حرکتش رو که تند کرد ریتم نفس کشیدنم یادم رفت فقط تند تند دهانم رو واسه بلعیدن هوا باز و بسته می کردم.
زبونش رو واردم کرد و چرخوند. شهوت بهم غلبه کرده بود.
دلم میخواست آلتش رو در بیاره و تا ته واردم کنه. فکرم رو بلند زمزمه کردم که گفت:- نه!
ناراحت نشدم. چون عاقل بود و میدونست باید چیکار کنه.
دو انگشتش رو واردم کرد و عقب جلو کرد. از شهوت به خودم پیچیدم و رو تختی رو چنگ زدم.
سر و صورتم پر از عرق شده بود. بهواد خم شد رو صورتم لبامو بلعید، زبونشو کرد تو دهنم. آه کشیدم. لحظات نفس گیری بود.
تو یه لحظه، تموم عضلات بدنم منقبض شد و بعد.. به شدت لرزیدم و ارضا شدم. بهواد صورتمو غرق بوسه کرد.

کمی زمان برد تا بتونم به خودم مسلط شم. حالم که سر جاش اومد بلند شدم و دست انداختم کمربندشو باز کنم که مانع شد:
- دیر شده نفسم
- یکم..
- بذاریم واسه بعد
بوسه عمیقی از لبام گرفت.
سرمو تکون دادم و بلند شدم، اما ناراحت بودم از اینکه اجازه نداده بود ارضاش کنم. دلم من خواست اون هم این حس خوب رو تجربه کنه.
لباسامو پوشیدم و آرایش کردم.با هم از خونه زدیم بیرون.
بیست دقیقه بعد، شرکت بودیم.
بهواد ریلکس درو با کلید باز کرد و بعد، رفتیم داخل. یه شرکت به شدت لوس با دیوارایی با کاغذ دیواری طرح های ریز. سفید بود. اما مبلمان و چند تابلوی روی دیوار که عکس دختر با لباس مجلسی بود، قهوه ای بودن.
زنی که پشت میز نشسته بود بلند شد.
- سلام ارباب.. صبحتون بخیر
بهواد سرشو تکون داد و گفت:
- سلام.. همسرم تیدا!
لبخند گل و گشادی زد و اول به شکمم، و بعد به صورتم نگاه کرد. زیر آرایش غلیظش، چهره واقعیش مشخص نبود. لبخند مصنوعی زدم و دستشو که سمتم دراز شده بود لمس کردم.
بهواد دستمو گرفت کشید و گفت:
- بیا بریم اتاق من.. خانم علیپور دوتا قهوه بیار واسمون
- چشم ارباب
دنبال بهواد رفتم اتاقش که البته واسه خودش شرکتی بود!
یه اتاق بزرگ و لوکس. میز گنده و صندلی شیک. و یه پنجره سراسری

دقیقا پشت میز.
یه قاب عکس روی میزش توجهمو جلب کرد.
بهواد رفت سمت پنجره و پرده کرکره ایش رو کنار زد و من، رفتم سمت میز. قاب عکس رو برداشتم و با دیدن یکی از عکسای خودم،قلبم تپیدن گرفت. لب گزیدم و نیشم باز شد.
میز و دور زد و اومد سمتم از پشت بغلم کرد. هینی کشیدم. سرمو چسبوندم به گردنش و گفتم:
- لعنتیِ مهربون
گونمو نرم بوسید:
- مهربون چرا؟
- چون قاب عکسمو گذاشتی رو میزت و موقع کار بهم نگاه میکنی
- این که نمیشه مهربونی! باید باشه تا بتونم دوریتو تحمل کنم.
بوم بوم قلبم لحظه ای متوقف نمیشد. دستشو که تو دستم بود فشار دادم. تو گردم زمزمه کرد:
- هر جایی که تو نباشی جهنمه واسه من.. واسه همین باید چیزایی داشته باشم اینجا تا آرومم کنه
لاله گوشمو گاز گرفت و مک زد:
- این قاب عکس فقط یکی از آرومم کننده هامه!!
کنجکاو نگاش کردم که ازم جدا شد و رفت پشت میز. کشویی رو باز و چیزی در آورد. وقتی آوردش بیرون با دیدنش جیغ خفه ای کشیدم و دستمو رو دهنم. زمزمه کردم:
- بهواااد!!
یکی از شورتام بود! گذاشتش روی بینیش و بو کشید. با چشمای بسته..
خندم گرفت و گفتم:
- الان خودم اینجامالبخند مهربونی زد. شورت و گذاشت تو کشو و گفت:

- بشین خانمم، یه قهوه بخوریم بعدش بریم اتاق مامان
- عه الان مامان اینجاست؟
- آره
نشستم رو مبل یا به اصطلاح صندلی انتظار هایی که رو به روی میزش بود.
فکر کردم میشینه پشت میز و شروع به کار میکنه اما اومد کنارم نشست و منو کشید توبغلش. شکممو نوازش کرد. گفتم:
- من حالا فکر کردم اینجا خیلی شلوغه و کلی از همکارات هستن، واسه همون تیپ زدم جلوشون خجالت نکشی.
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- این چه حرفیه؟
- جدی میگم
- هستن.. ولی تو اتاق خودشونن. حالا آشنا میشی باهاشون
سرمو تکون دادم.
داشتم اتاقشو دید میزدم که متوجه نفس های نامنظمش روی گونه و گردنم شدم و بوسه های ریزش. چونشو گرفتم و سرشو بلند کردم. چشماش خماره خمار بود. لب گزیدم؛ تقصیر من بود! اون حتی ارضا هم نشده بود و با همون حالش اومده بودیم شرکت.
کامل چرخیدم سمتشو فرو رفتم تو بغلش. چونشو بوسیدم و گفتم:-
آقام
با چشمای بسته اول پیشونی و بعد چشمامو بوسید:
- جون
- خوبی؟
لباشو برد سمت لاله گوشمو مک زد:
- تو پیشمی مگه میتونم خوب نباشم؟
لبخند زدم. دستمو رسوندم به بین پاش و وقتی لمس کردم فهمیدم که

کاملا برجسته و شق شده. گفتم:
- از این لحاظ میگما!
تک خنده ای کرد.
- نچ
سرشو از تو گردنم کشیدم بیرون و به چشمای خمارش نگاه کردم:
- برو درو قفل کن!
نفساش مقطع تر شد. گونمو نوازش کرد و بلند شد که همون لحظه در باز شد و منشی با دوتا قهوه اومد.
گونه هام سرخ شد و سرمو انداختم پایین. اما بهواد خیلی ریلکس گفت:
- ممنون، من یه ساعتی کار دارم، لطفا هیچ تلفنی رو وصل نکن
- چشم ارباب
منشی که رفت بیرون، بهواد درو بست و قفل کرد. اومد نشست کنارم و قهوه رو داد دستم. گفتم:- نمیخورم.. چیز دیگه ای هست که اونو میخوام بخورم
و بهش نزدیک تر شدم و دستمو گذاشتم بین پاش. قهوه رو گذاشت رو میز و چشماشو بست، زیر لب گفت:
- توله سگ!
لبخند موزیانه ای زدم و با کف دست، از رو شلوار آلتش رو مالیدم.
چنگ بهش زدم و توی دستم فشارش دادم. از نفس های لرزون بهواد لذت می بردم. لبامو گذاشتم رو لباش که وحشیانه گردنمو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. بوسه هامون داشت اوج می گرفت که فاصله گرفتم و گفتم:
- پاشو
آخرین بوسه رو روی لب پایینم زد و بلند شد. جلوم وایساد.
زیپ شلوارشو کشیدم پایین، همزمان به چشماش نگاه کردم؛ خیره به

چشمام بود. دستشو گرفتم تو دستم بوسیدم و انگشت وسطشو مکیدم.
دستمو رو لبه شورتش گذاشتم.
با دلبری و عشوه هایی که میدونستم باعث میشه خیلی بیشتر از اینا تحریک شه، شورتشو کشیدم پایین. آلتش شقه شق بیرون پرید.
هر دومون خندیدیم و گفتم:
- پسرمون اصلا خواب نداره!
- خودت بیدارش کردی
لبامو گذاشتم بالای آلتش و بوسیدم و رفتم پایین. با هر بوسه ی من، نفس های بهواد تند تر میشد. دست انداخت تو موهام و شالمو از دور گردنم باز کرد.لبامو کشیدم رو آلتش، اولش فقط بوسه میزدم اما زبونم که نشست
روش، بهواد آه غلیظی کشید و گفت:
- لعنتی دلم تنگ شده بود واسه این حس
کلاهکش رو کردم تو دهنم و مک محکمی زدم، طوری که اگه آب داخلش داشت، همش میرفت تو حلقم.
بهواد داشت غش می کرد از لذت. کردمش تو دهنم و بالا تا پایینش رو به سختی لیس زدم. نه تنها کلفت بود، بلکه بلند بود و همه ش تو دهنم جا نمیگرفت.
موهام رو گرفت و خودش رو توی دهنم عقب و جلو کرد. دستامو دادم پشت کمرم. اینطوری بیشتر لذت می برد.
اونقدر تو دهنم تل* مبه زد که دهنم سر شد. اما عقب نکشیدم. و به مرور حرکتش تند تر شد. با دستم بیضه هاش رو ماساژ دادم و مالیدم.
زیر لب همونطور که آه های مردونه میکشید گفت:
- لعنتی..
میدونستم که تو اوج لذته و چی بهتر از این؟

بلاخره ارضا شد و آلتش رو سریع از دهنم بیرون کشید، اما چند قطره از آبش پرید روی لباسم. خندیدم و گفتم:
- اینم مُهر مالکیت آقامون.
اما بهواد تو یه حال دیگه ای بود.
چهار تا دستمال رو گذاشته بود رو آلتش و با دست، فشارش میداد تا قطره های باقی مونده شم بریزه.
حسابی تحریک شده بودم و بهشتم نبض میزد اما اگه به بهواد میگفتم که چنین حالی دارم، بی خیالم نمی شد پس ترجیح دادم نگم.
دستمالومچاله کرد و انداخت تو سطل آشغال.
شلوارشو کشید بالا، اومد نشست کنارم منو محکم کشید تو بغلش و لباشو رو لبام گذاشت. پر عطش و با کلی عشق، لبامو بوسید. لب پایینشو گاز گرفتم که حش* ری تر شد و زبونشو تو دهنم چرخوند.
داشت لبامو درسته قورت میداد!!
همینطور ادامه دادیم تا اینکه نفس کم آوردم و عقب کشیدم. گونمو بوسید و با نفس نفس گفت:
- مرسی همه کسم
به چشمای بسته ش نگاه کردم. تا حالا نبوسیدمشون و وسوسه ی بوسه
زدن روشون افتاده بود به جونم. زمزمه کردم
- انجام وظیفه بود
یکم خودمو بلند کردم و بعد، لبامو گذاشتم رو چشم چپش. بوسه عمیقی زدم. گفت:
- آخ من قربونت برم!
چشم راستشم بوسیدم و گفتم:
- خدانکنه!
یهو لگد یاسمین به دیواره رحمم رو احساس کردم. آخی گفتم. بهواد

ترسیده نگام کرد و گفت:
- چیشد؟
یکم ازش فاصله گرفتم و شکمم رو نوازش کردم:
- فکر کنم دخترمون حسودیش شد!!تک خنده ای کرد. خم شد شکمم رو بوسید؛ حس میکردم یاسمین از این
بوسه ها خوشحال شده. انگار باباشو خیلی دوست داره چون هر وقت بهواد پیشمه یا شکمم رو می بوسه جنب و جوشش رو بیشتر حس میکنم.
قهوه هامون رو خوردیم و کمی حرف زدیم. بهواد رفت لب پنجره و خواست سیگار بکشه که بلند شدم رفتم سمتش.
چند ماهی بود اجازه نمیدادم سیگار بکشه اما بعضی وقتا می کشید و انگار الان هم جزو اون بعضی وقتا بود! سیگارو از رو لبش برداشتم و جای سیگار، لبامو گذاشتم رو لباش، لب پایینشو گاز گرفتم.
تازه دستاشو دور کمرم حلقه کرد تا بریم تو حس بوسیدن و این حرفا، که ازش فاصله گرفتم و اخم مصلحتی کردم:
- این چیه؟
به سیگار نگاه کرد و گفت:
- سیگار
- عه؟
داشت خودشو کنترل میکرد نخنده. اخمم جدی شد و گفتم:
- قرار بود نکشی بهواد خان
- خب قربونت برم قلیون و که نمیذاری. پیپ رو نمیذاری. سیگار رو هم نمیذاری. بهت گفتم بعضی وقتا تفریحی بکشم، اونم نمیذاری؟!
اینارو مظلومامه گفت، طوری که دلم سوخت براش. پوفی کشیدم و سیگارو دادم دستش:
- بکشرومو ازش گرفتم و رفتم نشستم رو مبل. چند لحظه تو همون

حالت
نگام کرد و بعد، سیگارو مچاله کرد انداخت تو سطح آشغال و اومد پیشم.
جلوی پام رو زمین زانو زد. دستامو گرفت تو دستش و گفت:
- قهر کردی؟
جوابی ندادم. پشت دستامو بوسید و ادامه داد:
- نمی کشم دیگه!
بازم بهش نگاه نکردم.
چونه مو گرفت و برگردوند مجبورم کرد نگاهش کنم.
- اصلا هر چی تو بگی، قهر نکن دیگه توله
گارد گرفتم:
- توله خودتیا
خندید و دستشو آورد بالا به معنای تسلیم:
- چشم! آشتی؟
- نخیر.
رومو ازش گرفتم. واقعیتش ازش ناراحت بودم. دوست داشتم سر حرفش بمونه. درسته چند بار دیگم جز الان دیده بودم که می کشه، اما باز به من قول داده بود. قرار نبود بعضی وقتاش، تبدیل بشه به همیشه!
پوفی کشید و گفت:
- پاشو بریم پیش مامان.رفت سمت میزش و چیزی شبیه پرونده رو از روش برداشت
شالمو سرم و پالتومو درست کردم. جلوتر ازش رفتم سمت در، قفلشو باز کردم.
از اتاقش خارج شدیم.
رفت سمت راهرویی که رو به روی در اتاق بود. دنبالش رفتم. جلوی

یک در وایساد، بالاش روی تابلو نوشته بود:
» مدیریت کل، نورا زند! «
بهواد تقه ای به در زد و هر دو وارد شدیم.
با دیدن مامان نورا پشت مبل، با لبخند رفتم سمتش:
- سلام به مدیریت کل!
عینک طبیشو از رو چشاش برداشت و گفت:
- سلام عروس گلم
بهواد هم سلام کرد. مامانو بوسیدم و گفتم:
- عجب دم و دستگاهی!
یه میز بزرگ و صندلی ای که کاملا برازنده یه مدیر بود. دیوار ها با کاغذ دیواری طلایی رنگ پوشونده شده بودن و روشون، طرح های بزرگی از لباس های مجلسی دخترونه بود.
کاملا مثل تابلوی عکس. اما همشون با مضمون لباس بودن.
بهواد کاغذایی که دستش بود و گذاشت رو میز مامان و مامان مشغول دیدنشون شد.
مات یکی از عکسا شده بودم که بهواد گفت:- مامان ببین عروس خانمتو! قهر کرده باهام
برگشتم سمتش و چشم غره ای بارش کردم.
- عه عه.. نگاش کن آخه چشم غره هم میره برام
مامان که متعجب ما دوتارو نگاه میکرد گفت:
- اولین باره میبینم قهر کردین
یهو منو بهواد یه نگاه به هم کردیم و زدیم زیر خنده.
ما هزار بار تا حالا به دلایل مختلف قهر و آشتی کردیم اون وقت مامان میگفت اولین بار.
بهواد نشست رو صندلی. من یکم تابلو هارو نگاه کردم و بعد که کمرم درد گرفت رفتم تا بشینم.

چون وزنم بخاطر بچه زیاد شده بود، زیاد نمیتونستم بایستم.
نشستم کنار بهواد ولی رومو ازش برگردوندم. پوفی کشید و چپ چپ نگام کرد. از قصد با لبام ور رفتم تا اذیتش کنم.
پنج دقیقه ای گذشته بود که یهو بهواد نیمخیز شد و رو به مامان گفت:
- مامان جان چشماتو ببند
هم من هم مامان تعجب کردیم. بهواد ادامه داد:
- یه دقیقه ببند!
مامان با مکث چشماشو بست و بهواد هجوم آورد سمتم، نفهمیدم میخواد چیکار کنه که لباش نشست رو لبام. بدنم سر شد از بوسه ش، بس که داغ بوسید. قلبم داشت می ریخت. مامان و شرکت و همه چیوفراموش، و دستمو دور گردنش حلقه کردم. به موهاش چنگ زدم و باهاش همراهی کردم. دلم می خواست الان خونه، و توی تختمون بودیم جای شرکت.
بوسه ش داشت تحریکم میکرد. قلبم تند تند میزد و نفسام مقطع شده
بود. لب پایینمو گاز گرفت و مکید و بعد اتصال لبامون رو قطع کرد و چونمو بوسید. بعد گونه هام.
عقب کشید؛ چشمام بسته بود و هنوز توی خلسه بودم.
جفت دستامو بوسید و گفت:
- آشتی؟
به زور نفس کشیدم و سرمو تکون دادم. لعنتی با یه بوسه حالمو دگرگون کرده بود.
به مامان نگاه کردم که چشماش بسته بود ولی نیشش باز.
با صدای لرزون گفتم:
- مامان.. باز کنین چشاتونو
بهوادم تایید کرد که مامان چشماشو باز کرد. با لحن معنا داری گفت:

- من فهمیدم چیکار کردینا !
سرمو انداختم پایین. بهواد دست انداخت بغلم کرد و سرمو بوسید.
- نگو مامان این همین جوریشم داره آب میشه میره تو زمین.. ولی آشتی کرد بلاخره
سرمو بالا کردم و نگاهمو دوختم به بهواد. نگام کرد:
- قول میدم دیگه خلاف میلت انجام ندم، باشه زندگیم؟سرمو تکون دادم. پیشونیمو بوسید و آرومتر گفت:
- دورت بگردم من
مامان با لبخند محوی نگاهمون میکرد. خوشحال بودم که بهواد رو دارم و انقدر بهم علاقه داره.. تو این نقطه از زندگیم.. واقعا احساس میکنم چیزی لازم ندارم و هر چیزی که نیازه واسه یه زندگی خوب و خوشبختی کامل، دارمش. شوهر خوب، خانوادی خوب، سر پناه، آرامش، و البته، یه دختر خوشگل و ناز که همه منتظرشیم تا زودِ زود به دنیا بیاد.
* * * *
چشمامو که باز کردم، سرم تو گردن بهواد بود. نفس عمیقی کشیدم و تکون خوردم. اما بهواد چشماشو باز نکرد. دیشب خسته بود و حتما واسه همینه که خوابش سنگین شده. از تو بغلش بلند شدم و رفتم دستشویی دست و صورتم رو شستم.
امروز قرار بود برم پیش مامان و بابام و تا شب پیشش بمونم. و البته کمی هم از بابا رضا خبر بگیرم، چون بابام باهاش در ارتباطه و خبرش رو داره.
امروز.. جدای اینکه میخواستم برم پیششون، یه روز خاص بود. البته شایدم اصلا خاص نیست! اما تولدم بود. تولدی که منو وارد 16سالگی کرد. تولد پارسالم، شاید هیچ وقت فکرش رو نمیکردم که سال دیگه قراره انقدر پخته شم. یهو از تیدایی که هنوز عروسکاشو بغل میکرد و

میخوابید، تبدیل شم به تیدایی که خودش یه عروسک تو شکمش داره.خدایا زندگی چقدر عجیبه.. واقعا هیچ کدوم ما.. نمیتونیم حتی دو دقیقه بعد خودمون رو تصور کنیم. ممکنه هزار و یک اتفاق بیفته، ممکنه توی یک شب زندگیمون کاملا عوض شه.
پوفی کشیدم و صورتم رو با حوله خشک کردم.
رفتم بالا سر بهواد که هنوز خواب بود. لبامو گذاشتم رو سینه لختش و عضلاتش رو بوسیدم. تکون ریزی خورد. رفتم سمت گردنش و گردنشو گاز گرفتم.
آخی گفت و چشماشو باز کرد. وقتی دید دارم گردنشو گاز می گیرم، زمزمه کرد:
- تلافی میکنما
خندیدم و جای گازم رو بوسیدم. موهام رو که ریخته بود تو صورتش کنار زد و لبامو در اسارت خودش گرفت.
با کلی عشق همراهیش کردم. این کار هر روزمون بود.
گفتم:
- دیرت شده بهواد.
لاله گوشمو به دندون گرفت و مکید.
- الان بدنم به خانمم نیاز داره تا تقویت شه، بیا اینجا
و به کنارش اشاره کرد. از خدا خواسته رفتم و دراز کشیدم. طوری که به شکمم آسیبی نرسه خیمه زد روم. اول رفت توی گردنم و قبل اینکه گاز بگیره گفتم:
- گاز نه بهواد.. میدونی که خوشم نمیاد
مک محکمی زد و گفت:- گاز بمونه برای بعد
گوشت تنم با مکی که زده بود ریش ریش شده بود. آه ریزی کشیدم و ناخونامو فرو کردم تو کمرش:
- نامرد

گوشمو گاز گرفت. گونه مو.. و بعدم لبامو. بدون قطع ارتباط لبامون گفت:
- یه کار نکن قید شرکتو بزنم بمونم پیشت تا شب حال کنیما!
چشمام خمار شد. گفتم:
- عه..
رفت سمت سینه هام و از تو پیراهن گشادم کشیدشون بیرون. سوتین نبسته بودم و کارش راحت بود. همین که زبون داغشو کشید روشون تا دم از حال رفتن رفتم ولی خودمو کنترل کردم.
بعد یک ساعت وول خوردن توی تخت و دیوونه کردن من و خودش، ازم جدا شد و رفت حموم دوش بگیره. با لبخند به در حموم زل زده بودم و به بهواد فکر میکردم. خیلی دوستش داشتم.. یه دوست داشتن پخته که دو سه روزه به دست نیومده! بلکه حاصل 10ماهه.
لباسم رو که بهواد لطف کرده بود در آورده بود کنار انداختم و با تن لخت رفتم سمت کمد. باید حموم میکردم اما میدونستم اگه الان برم تو حموم، بیکار نمیمونیم و رابطه برقرار می کنیم. اما بازم چند روز باید وایسیم.
با فکری که به ذهنم رسید دلم یهو خالی شد. بهواد چرا تولدم رو بهم تبریک نگفت؟ یعنی نمیدونه امروز تولدمه؟رفتم سمت تقویم و نگاهش کردم.
درست بود، دقیقا 6دی ماه. اما... لبخندم جمع شد. بهواد می کشمت! نه
اصلا چرا بهش بگم؟ میمونم تا چند ساعت دیگه ببینم بهم تبریک میگه
یا نه.
با حرص یه تیشرت سفید رنگ گشاد پوشیدم تا شکمم آزاد باشه داخلش. پالتوی زیتونی رنگمو که خیلی دوسش داشتم کشیدم بیرون،

با شال و شلوار شکلاتی ستش کردم و بوت شکلاتی.
پوشیدمشون و نشستم آرایش کنم که بهواد اومد بیرون. دلم میخواست جیغ بزنم سرش و بگم تولد زنتو یادت رفته؟ ولی اینکه من بگم و یادش بیاد و بعد بهم تبریک بگه اصلا جذابیتی نداره برام.
سعی کردم خودمو ناراحت نشون ندم.
کرم پودر رو برداشتم مالیدم به صورتم. اومد از پشت دستاشو دورم حلقه کرد و گردنمو بوسید. زمزمه کرد:
- چقدر خوشگل شدی توله سگ
لبخند زوری زدم و تشکر کردم. ازم جدا شد رفت سمت کمد و من به آرایشم ادامه دادم.
- میذاشتی صبحونه بخوری بعد لباس بپوشی
سرمو تکون دادم:
- نه.. میرم با مامان و بابا میخورم
شلوارشو تنش کرد و چیزی نگفت.
پا شدم شالمو سرم کردم و دکمه های پالتوم رو بستم. گوشی و عابربانکی که بهواد برام گرفته بود رو گذاشتم تو کیف دستی کوچیکم.
کمی بعد بهواد هم کارش تموم شد و با هم رفتیم طبقه پایین. مامان نبود و سارا گفت یه ساعت پیش رفته شرکت.
سوار ماشین شدیم و یه ده دقیقه بعد، جلوی خونه ما بودیم. گونه بهواد و بوسیدم و ازش خدافظی کردم. ازش دل چرکین بودم. چون بنظرم یه زن یا مرد، تولد همسرش براش رویداد مهمیه، حداقل یه تبریک رو که میتونه بگه!
به مامانم سلام کردم و بغلش کردم. فکر کردم الان میگه تولدت مبارک اما نگفت. کپ کردم، اینا چشون شده بود؟
کامل رفتم داخل خونه و کفشامو در آوردم جفت کردم گذاشتم تو جاکفشی. پالتوم و در اوردم و آویزون کردم. بابا با دیدنم روزنامه رو

زمین گذاشت و بلند شد، فرو رفتم تو بغلش.
- سلام بابایی
تو دلم دعا دعا کردم بعد کلمه "سلام" بگه تولدت مبارک دخترم.
- سلام عسل بابا.. چطوری؟
آب دهنمو صدا دار قورت دادم.
- خوبم شما چطورین؟
- منم خوبم. زنگ زدم کارخونه گفتم یه ساعت دیرتر میام که بتونم با تو صبحانه بخورملبخند زوری زدم. از دو ماه پیش، بابا به خواست بابارضا، تو کارخونه
مشغول به کار شده بود. اولش راضی نمیشد اما بابا رضا اصرار کرد و گفت کمکی که بابام بهش کرده مستلزم پاداشی خیلی بالاتر از ایناست. بابا هم مجبور شد قبول کنه، یه چند روز بعدم که کاملا انس گرفت با کارش تو کارخونه.
به کمک مامان سفره صبحونه رو چیدیم. نشستم کنارشون و شروع به خوردن کردیم. مامان از حال خودم و یاسمین پرسید، اما نگفت تولدت مبارک. بابا از بهواد پرسید، اما نگفت تولدت مبارک... خیلی عجیب بود نه؟! انگار همه شون اونقدر غرق زندگیاشون شده بودن که یادشون رفته بود شونزده سال پیش تو چنین روزی به دنیا اومدم!
اشتهام کور شده بود اما واسه اینکه مامان و بابا غر نزنن یا ناراحت نشن چند لقمه دیگه خوردم. وقتی سیر شدم پرسیدم:
- بابایی از بابا رضا چه خبر؟
بابا آهی کشید و گفت:
- چه خبری می خواستی بشه. هر روز دو ساعتی رو میره پیش خونه بهناز پرسه میزنه. بعضی وقتا زنگ خونشو میزنه و میره داخل، میشینه باهاش حرف میزنه، بغلش میکنه، می بوستش. بعضی روزام نمیره داخل. از آخرین باری که دیدمش خیلی پیرتر و شکسته تر شده. بهنازم

خیلی داغونه. چون نمیتونه دل از نادر و آسیه بکنه و هویت جدیدش رو بپذیره. تقریبا با رضا کنار اومده اما اینکه پاشه بیاد اینجا و با مادر و برادراش آشنا شه یا حتی بخواد واسه همیشه اینجا بمونه.. سختشه، نمیدونم والا. البته اینایی که دارم بهت میگم واسه دو هفته پیشه، دوهفته ست خبری ندارم. شاید دیدی معجره شد و بهناز قبول کرد.
مامان- بیچاره مرده داغون شد. خیلی سخته جگر گوشه ت جلو چشمت باشه و مجبور باشی ازش دوری کنی
نفس عمیقی کشیدم. از شد ت ناراحتی بغض تو گلوم جا خوش کرده بود. هم بهناز حق داشت، هم بابا رضا و مامان نورا. کسی که این وسط مقصره خانِ! و خان هم که زیر خروار ها خاکه و کسی نمیتونه ازش انتقام بگیره. خیلی خوشحالم که الان زنده نیست چون اگه بود حتما می گفت منو بهوادم حق نداریم یاسمین رو نگهداریم. با تصور چنین چیزی موهای تنم سیخ شد!
گفتم:
- زنگ بهش میزنین باهاش حرف بزنم؟
- به رضا؟
- اره
سرشو تکون داد و شماره شو گرفت گوشیو داد دستم.
پاشدم رفتم تو اتاق قدیمیم. بعد پنج بوق بابا رضا جواب داد:
- بله فریبرز
صداش خسته بود. خیلی زیاد خسته!!
با تک سرفه ای صدامو صاف کردم و گفتم:
- سلام بابا!مکث چند ثانیه ای کرد و بعد گفت:
- کاش بهناز اینطوری بهم میگفت بابا!. سلام عروس گلم.
لحنش اونقدر غمگین بود که دلم رو ریش کرد.
- میگه بلاخره.. چرا انقدر غصه میخورین؟

- تا حالا پدر بودی؟
- نه..!
- پس هیچ وقت نمیتونی درکم کنی!
- میدونم اما..
- بگذریم. چطوری؟ یاسمین چطوره؟
لبخند محوی زدم.
- جفتمون خوبیم، حال بابای یاسمین رو نمی پرسین؟
- چرا.. می پرسم. باباش چطوره؟
- مگه میشه همسری به گلی من داشته باشه و حالش خوب نباشه؟
جفتمون زدیم زیر خنده. آهی کشید و گفت:
- نورا چی؟
- خودتون که حالشو بهتر میدونین.. بهتر نیست بیاین یه سری بهش بزنین؟
- نمیدونم.. از طرفی نمیتونم بهناز رو تنها بذارم. حس میکنم به محض اینکه برگردم تهران بهناز از این شهر میره. جوری میره که هیچ وقت نتونم پیداش کنم.- میخواین من باهاش حرف بزنم؟ بلاخره دخترا حرف همو بهتر می
فهمن.
خندم گرفت. یه دختر پونزده، شونزده ساله می خواست به یه دختر 35ساله ی بالغ مشاوره بده، چه عجیب!
بابا رضا گفت:
- نه.. یعنی اون نمی پذیره.
- پس اوضاع خیلی خرابه
- آره تقریبا. البته دو روز پیش که رفتم یه اتفاق جدید افتاد.
با اشتیاق گفتم:
- چی؟

- رفتم خونه ش. شوهر و بچه هاش خونه نبودن. واسم چای آورد و حدودا نیم ساعت هم پیشم نشست. دفعه های قبل حتی نگاهمم نمی کرد، چه برسه به پذیرایی و چای آوردن.
لبخند زدم و اشکی تو چشمام نشست.
- الهی.. چقدر خوب..
کمی دیگه باهاش حرف زدم و بعد قطع کردم.
عصر، بی حوصله نشسته بودم جلوی تلویزیون و یه سریال مسخره تماشا می کردم که تقریبا دو بار متوجه شدم مامان با تلفن پچ پچ میکنه. عجیب بود؛ چون مامان هیچ وقت چیزی رو از من پنهون نمی کرد، اینکه جلوم طوری حرف بزنه که نشنوم داشت کنجکاویمو تحریک میکرد. اما سعی کردم اهمیت ندم.ساعت هفت بود که بابا اومد خونه.
رفتم آشپزخونه ولی دیدم خبری از
شام نیست، رو به مامان داد زدم:
- مامان شام نداریم؟
بابا جاش جواب داد:
- تیدا بابا بیا لباس بپوش باید بریم خونه مادر شوهر ت
ابروم بالا پرید. اومدم از آشپزخونه بیرون و به بابا که داشت دکمه های پیراهنشو می بست نگاه کردم.
- خونه مادرشوهرم؟ منظورتون خونه خودمه؟
خندید.
- خونه خود ت و مادرشوهر ت.
- خب چرا؟ این دفعه زود دلتون رو زدم می خواین بفرستینم خونه؟
اومد سمتم پیشونیم و بوسید.
- این چه حرفیه تیدا.. بهواد زنگ زد گفت جای اینکه شام رو اینجا بخوریم بریم خونه شما
سرمو تکون دادم، قانع شده بودم. اصلا شاید بهواد خان یادش اومده

تولد منه، و این شام هم به افتخار تولدمه. نه بابا بعید میدونم! آخه یعنی چی.. بابا و مامانمم بهم تبریک نگفتن.. این ظلم نیست واقعا؟
حاضر شدیم و قدم زنون راه افتادیم سمت خونه. سرد بود، اما کمی قدم زدن هم برام احتیاج بود چون دکترم مدام تاکید می کرد که پیاده روی واسه حاملگی خوبه.
*****طول راه رو حرف زدیم و خندیدیم. وقتی رسیدیم از باغ گذشتیم؛ کلید انداختم توی در ورودی خونه و چرخوندم. باز کردم. تاریکی زد تو ذوقم. چرا خونه تاریک بود؟
اما یهو چند نفر همزمان گفتن:
" تولد ت مبارک "
و صدای جیغ و دست و آهنگ بلند شد و برقا روشن شد. کپ کرده بودم! دستمو گذاشتم رو قلبم. بهواد با کیک تو دستش اومد جلوم.
خدای من.. اینجا.. اینجا چه خبر بود..
چند لحظه طول کشید مغزم موقعیت رو بسنجه. جیغ بنفشی کشیدم و پریدم بغل بهواد. چقدر جمعیت.. تموم دوستای بهواد.. پسردایی ها.. دختر دایی هاش.. حتی سارمین و کسری هم اومده بودن. باورم نمیشد. یکی از دختردایی های بهواد که فقط یه بار دیده بودمش، رومون برف شادی ریخت،اونقد که سرتاپای منو بهواد سفید شد. بهواد هولش داد کنار و کیک و داد دست مامان نورا که عقب تر وایساده بود و با لبخند نگام میکرد.
دوباره بهواد و بغل کردم و بوسیدمش. گفتم:
- بهواد.. باورم نمیشه
- تولد ت مبارک عشق من
اشک تو چشمام جمع شده بود. گونمو بوسید و گفت:
- بیا بریم بالا
تازه چشمم به لباسام افتاد. اونا لباس مجلسی تنشون بود و من پالتو.از

جمعیت معذرت خواهی کردم و رفتیم بالا.
همین که درو بستم، بهواد چسبوندتم به دیوار و لباشو گذاشت رو لبام. با اشتیاق بوسیدمش. دستمو فرو کردم تو موهاش. نفس که کم آوردم زمزمه کردم:
- مطمئنم امشب میشه بهترین شب زندگیم
نوک بینیمو بوسید:
- خوشحالم خوشحال شدی.
جیغ کوتاهی زدم:
- عالی بود بهواد.. اصلا هنگ کرده بودم
خندید:
- الهی قربونت برم
ازم جدا شد و رفت سمت تخت. روش یه لباس ماکسی بلند مشکی بود، که قسمت یقه ش با طلایی کار شده بود و پشتش یه زنجیر طلایی داشت. لب گزیدم؛ خیلی ناز بود. آوردش سمتم و گفت:
- بپوش خانمم
طاقت نیاوردم و باز لبامو گذاشتم رو لباش و یه دور دیگه یه بوسه طو لانی و پر از عشق رو انجام دادیم.
پیراهنه رو پوشیدم. خیلی خوب بود و نکته مثبتش این بود با شکمم مشکلی ایجاد نکرده بود.
آرایش ملایم، اما زیبایی کردم و موهامو ازادانه رها کردم. کفشای پاظنه بلند مشکی و.. بله تکمیل شده بودم.
دستمو دور بازوی بهواد حلقه کردم و با هم از اتاق خارج شدیم. از رویپله ها، مهمونا دیدنمون و صدای جیغ و دستشون بلند شد.
لبخند لحظه ای از رو لبام کنار نمیرفت.
با تک تک مهمونا دست دادم و تشکر کردم از اینکه اومدن و خوشحالم کردن و اونا هم تولدمو تبریک گفتن و برام آرزوی خوشبختی کنار بهواد

رو کردن.
مامان نورا رو بغل کردم و بوسیدم. بعدم مامان و بابای خودم رو. باورم نمیشد، یعنی واسه اینکه سورپرایزم کنن تبریک نگفتن؟ که نفهمم؟
بهواد بی مقدمه منو کشید وسط و بعد، جیغ مهمونا رفت بالا. شروع به رقصیدن کردیم. اولش با یه آهنگ تند و قردار، و بعد با یه آهنگ آروم.
سرمو گذاشتم رو شونش و دستامو دور گردنش حلقه کردم.
عطر تلخش معده مو تحریک میکرد، اما اونقدر نبود که عق بزنم.
خداروشکر مثل خیلی زنا، به شوهر خودم ویار پیدا نکرده بودم.
خوشحال بودم از این قضیه.
شقیقه مو بوسید. نگاهی به مهمونا انداختم.. اکثرا زوج بودن.
همزمان با ما خودشون رو تکون میدادن و فضا قشنگ معنوی شده بود.
لبخندی زدم. هنوزم باورم نمیشه این جشن، جشن تولد منه.
آهنگ تموم شد و رفتیم سر میز مخصوص که واسه ما بود و با بقیهفرق داشت. یهو چند تا دختر و پسر ریختن سرمون.
یکیشون اومد منو بوسید و گفت:
- عزیزم.. تولدت مبارک.. ببین چه شوهر جنتلمنی داری، ترکوند امشبو
با قدردانی به بهواد نگاه کردم. لبخند زد و بعد گفت:
- الناز.. دختر داییم.
یه دختر دیگه از پشتش در اومد و بوسیدتم. بهواد گفت:
- ایشونم دوست النازه
با بقیه شون هم آشنا شدم. حس بدی بود بین یه جمع، از همه کوچیکتر
باشی و ولی حامله باشی. واقعا حس بدی بود.
اما سعی کردم اهمیت ندم.
بهواد که گرم صحبت با یکی از دوستاش شد و بقیه هم رفتن وسط برقصن، من رفتم سر میز مامان و بابام و مامان نورا.

به مامان نورا نگاه کردم که موهاش و شینیون کرده و خیلی شیک بالای سرش جمع کرده بود. یه کت دامن مشکی و فوق العاده هم تنش بود. این زن توی خوش تیپی و خوش پوشی محشر بود!!عجیب بود اما تن مامان خودمم یه پیراهن مجلسی خاکستری رنگ بود.
کی اینو پوشید که من ندیدم؟
هر سه شونو بوسیدم و ازشون تشکر کردم بابت امشب. یکم پیششون موندم و مامان نورا، برام مهمونارو یکی یکی معرفی کرد و بعد، رفتم وسط تا برقصم.
خوشبختانه فامیلای بهواد خیلی خوش برخورد بودن و سریع باهام صمیمی شدن و انگار که دوستامن، راحت باهاشون شروع به رقص کردم.
کاش نیلو و ترانه هم بودن اینجا. خصوصا که کلی پسر هست؛ مجرد میومدن، متاهل برمیگشتن.
خندم گرفت.
دستامو ماهرانه با ریتم آهنگ تکون میدادم و بدنم رو می لرزوندم، رقص الناز و نسترن و مهنا)دختردایی های بهواد(هم خیلی قشنگ بود. خلاصه که حسابی جور شدیم با هم و رقصیدیم. مهمونی که گرم تر شد ، فرشته و سارمین و کسری و بقیه دوستای بهوادم اومدن وسط.
حسابی شلوغ شده بود. بهوادم اومد باهم برقصیم.
واقعا داشت بهم خوش میگذشت.بعد یه ساعت بی وقفه رقصیدن، آهنگ قطع شد و خدمتکارا بین
معمونا غذا پخش کردن. منو بهوادم غذا گرفتیم و شروع به خوردن کردیم.
- تیدا خانم؟
با صدای نیلو سرمو بلند کردم. نیلو کنار ترانه.. جیغی زدم و پریدم بغلشون کردم. بهواد ترسیده گفت:

- تیدا بچه
لب گزیدم و خودمو جمع و جور کردم. با ذوق رو بهشون گفتم:
- وای بچه ها.. چقدر خوب شد اومدین
ترانه چپ چپ نگام کرد و گفت:
- آره والا اگه با این تف کردنات آرایشمونو خراب نکنی
منظورش ماچ های آبدارم بود. نیلو کوبید تو سر ترانه و گفت:
- خراب نمیشه.. اونقدر بی صاحابی مالید به صورتتخندیدم. با بهواد دست دادن و بعد به من تولدمو تبریک گفتن. نیشم یه لحظه هم بسته نمیشد؛ دلم می خواست بهواد رو بغل کنم و تا صبح بهش بِدم!
از فکر خودم خندم گرفت. نیلو و ترانه رفتن سر یکی از میزا و خدمتکار براشون غذا برد. به بهواد نگاه کردم که داشت غذاشو می خورد.
لبخند جذابی زدم و گفتم:
- آقایی..
قاشق و پر کرد گرفت جلو دهنم و همزمان گفت:
- جون
دهنم و باز کردم و خوردم. با دهن پر زمزمه کردم:
- میدونی تو فکرم چیه؟
با شک نگام کرد. از لبخند موزی رو لبم فهمیده بود یه چیزی هست. گفت:
- خدا به خیر بگذرونه.. چی هست؟با مشت زدم تو بازوش.
- انقدر امشب خوشحالم کردی که..
لبخند زد.
- لیاقتت بالاتر از ایناست پرنسسم. که؟..
- که دلم می خواد تا صبح بهت بدم!

چشماش اول گرد شد و بعد خمار. نیشکونی از رون پام گرفت و گفت:
- دیوث غذاتو بخور منو دیوونه نکن، به اندازه کافی خوشگل شدی که با نزدن این حرفا هم من راست کنم!
سرمو فرو کردم تو گودی گردنش و خندیدم. نفسام پخش میشد رو گردنش.
گازی از چونش گرفتم و رفتم عقب. برزخی نگام کرد. هرچی اون حرصش می گرفت من بیشتر خندم میومد.
اینکه سعی داشت خودشو کنترل کنه تا بین جمع ضایع نشه خنده دار بود. خصوصا قیافش که هی نفس عمیق میکشید.
دلم براش سوخت و تصمیم گرفتم دختر خوبی باشم.غذارو کامل خوردیم و بهواد با اجازه ی من، یه لیوان راکی)نوعی مشروب(خورد.
بعد از شام بازم آهنگ زده شد و همه ریختن وسط. بهواد و فرستادم پیش دوستاش و ترانه و نیلو رو صدا زدم بیان پیشم.
تازه وقت کردم با دقت بهشون نگاه کنم. نیلو یه پیراهن پرنسسی صورتی پوشیده بود و موهاشو فر کرده بود، ترانه هم شورتک لی کوتاه ، با نیم تنه ستش پوشیده بود. با کتونی سفید.
موهاشم خرگوشی بسته بود. خیلی بامزه شده بود.
نیلو گفت:
- نخوریمون
چپ چپ نگاش کردم.
- مگه عن خوردنیه؟
با حرص کوبید تو بازوم. ترانه گفت:
- عوضی خیلی خوشگل شدی
نیلو هم تایید کرد.- البته این بی ناموص بدون آرایشم خوشگله، آرایش می کنه که باید

کشته هاشو جمع کنیم.
ترانه- خوبه حالا نگو لوس میشه
نیلو- راست میگیا.. عه ترانه اون پسره رو نگاه کن، داره علامت میده
منو ترانه یهو هر دو برگشتیم سمتی که نشون میداد. راستین بود، یکی از دوستای بهواد که از قضا نه تنها خوش تیپ و خوش چهره بود، بلکه پولدارم بود.
ترانه یهو هوش از سرش پرید و گفت:
- وای.. بچه ها بگیرین منو
منو نیلو زدیم زیر خنده.
نیلو- دیوونه نگاش نکن بذار خودش بیاد سمتت
- آره موافقم.. نیلو توام یکی رو تور کن
نیلو- برو بابا
خندیدم و بعد، مشغول حرف زدن شدیم. ترانه هم که کلا دیگه تو این دنیا نبود.خداروشکر کمی بعد راستین اومد سمتمون. اول با من و بعد با نیلو و
ترانه دست داد. بدون خجالت گفت:
- تیدا خانم معرفی نمیکنی؟
چشماش یک سره رو ترانه بود. داشت خندم میگرفت. گفتم:
- چرا چرا.. ایشون ترانه، ایشونم نیلو
ترانه قرمز کرده بود شدییید!
راستین دستشو اورد جلو و ترانه رو مخاطب قرار داد:
- افتخار میدین؟
منظورش این بود بره باهاش برقصه.
ترانه مثل گاو زل زد به راستین. داشت گیج بازی در میاورد. نیلو یه دونه زد تو پهلوش و بعد ترانه انگار به خودش اومده باشه. با لحن خجلی گفت:

- بله!
یهو کل کشیدم. راستین و ترانه با تعجب نگام کردن که نیشم جمع شد.
مظلومانه گفتم:
- خب گفت بله!نیلو زد تو سرمو آروم گفت:
- آبرومونو بردی
راستین و ترانه رفتن وسط. یه عالمه به ترانه که مثل شیربرنج زل زده بود به راستین و آروم خودشو تکون میداد، خندیدیم و بعد ما هم رفتیم وسط.
وقتی داشتیم میرقصیدیم حس کردم یه پسره که نمی شناختمش زل زده به نیلو و کم کم از بین مهمونا داشت نامحسوس میومد سمت ما.
به نیلو گفتم و نیلو گفت خوشش نمیاد و اینا.. اصلا هم به نگاه های خیره پسره اهمیت نداد. بهواد اومد باهامون رقصید؛ و با نیلو هم خواهرانه رفتار می کرد.
زیاد از ترانه خوشش نمیومد.
تقریبا آخرای مهمونی بود. دی جی اعلام کرد کیک رو بیارن و بعد، خدمتکارا کیک رو آوردن. یه کیک سه طبقه که طبقه اخرش، عکس خودم بود!
جیغی زدم و باز بهواد رو بغل کردم و بوسیدم.
شونزده تا شمع روی کیک بود. مهمونا شروع کردن شمردن و وقتیگفتن یک، چشمامو بستم و تو دلم آرزو کردم همه چیز، همینطوری که هست بمونه؛ خوشبختی از زندگیم فرار نکنه! آمین!
فوت کردم و شمعا خاموش شد. نمیدونم چرا بغض کردم. خودمو انداختم تو بغل بهواد و دو قطره اشک از چشمام ریخت.
مهمونا جیغ و سوت زدن اما بهواد که اشکمو دید گفت:
- گریه چرا خانمم؟

چشمامو بوسید .
دستمو گرفت و با هم، کیک رو بریدیم. خدمتکار اومد کیک و برد تا به تعداد برش بدن و بیارن. نوبت به کادو رسیده بود، بخش جذاب!
دی جی تو میکروفون گفت و بعد، بهواد با لبخند جذابی دست کرد تو جیبش. دوتا جعبه کشید بیرون. گرفتش رو به مهمونا و بلند گفت:
- میدونم باید کل دنیا رو کادو بگیرم و تقدیمش کنم ولی نمیشه دیگه.. آخه خودش دنیاست!
لب گزیدم و قلبم هری ریخت. چقدر رمانتیک شده بود.
اومد پشتم قرار گرفت موهامو زد کنار، گردنمو بوسید و بعد، سردیزنجیر گردنبندی رو دور گردنم حس کردم.
جلوی دهنمو گرفتم تا جیغ نزنم.
پلاکش یه قلب بود که روش پر از نگین بود و وقتی بازش میکردی توش یه طرف عکس خودم و یه طرف عکس بهواد بود.
چرخیدم و فرو رفتم تو بغلش. گونمو بوسید و گفت:
- عشقم یکی دیگم هست
تا حرفش رو هجی کنم، جعبه بعدی رو هم باز کرد و یه کلید، با جای کلیدی طلا رو گرفت جلوم و گفت:
- خونه جدیدمون! به اسم همسرم، درست همونطوری که دوست داره.
چند دقیقه طول کشید تا بفهمم حرفشو. جیغی کشیدم و گفتم:
- وای بهواد..
مهمونا دست زدن. بوسیدمش و گفتم:
- لازم نبود.. همین که به فکرمی کافیه برام..
نیلو یهو داد زد:- الکی میگه
همه خندیدن، حتی بهواد. اما من چپ چپ نگاهش کردم.
مامان نورا اومد سمتم و بغلم کرد بوسیدتم. یه جعبه گرفت جلوم و بازش کرد. یه ست گردنبند و دستبند نقره بود. گفتم:

- مرسی مامان.. خیلی نازه
چشمکی زد و گفت:
- نه به نازیِ خودت.
بعدم مامانِ بابای خودم اومدن و اونام نفری یه گردنبند انداختن گردنم.
نیم ساعتی به کادو گرفتن سپری شد، میز و پایین میز پر شده بود از کادو و من دیگه واقعا توان جیغ زدن از خوشحالی رو نداشتم.
دوباره همه ریختن وسط به رقص و پایکوبی. اما من سرمو گذاشتم رو شونه بهواد و دستم تو دستش بود.
با لبخند زل زدم به مهمونا؛ بهواد هرازگاهی روی موهام رو می بوسید.
مامان نورا با مامان خودم وسط بودن. نیلو با فرشته اینا جور شده بود، ترانه با راستین بود، سارمین با کسری.. و کلی زوج دیگه.
بهواد پشت دستمو بوسید و گفت:
- خانمم خسته نیستی؟
برگشتم نگاش کردم.
- نه عزیزم چطور؟
لبخند خبیثی زد و بلندم کرد. پرسیدم:
- چطور؟
- پاشو بریم اتاق، برات خوب نیست این همه نشستن.
اومدم اعتراض کنم، آخه زشت بود وسط مهمونی می رفتیم اتاق اما با فشردن دستم، فهمیدم جای هیچ اعتراضی نیست.
با اینکه دوست داشتم تا آخر مهمونی بمونم اما لباسمو درست کردم و همراه بهواد به اتاق رفتیم.
تا درو بست منو بین خودش و دیوار حبس کرد.) #وانشات (
صورتمو تو دستش گرفت با حرص لب هامو بوسید، یه طوری تند تند لبهام رو می بوسید که نمیتونستم حتی جواب یکی از بوساشو بدم .
داشتم کم کم نفس کم میاوردم. که ثانیه ای ازم فاصله گرفت و دست

برد تا زیپ لباسمو باز کنه، یه لحظه ترسیدم. گفتم:
- بهواد چیکار میکنی.. بچه..
خمار و بی قرار نگاه م کرد و گفت:
- تیدا.. مراقبم.
زیپ لباسمو کشید پایین. دست انداخت زیر پام تو بغلش گرفت و آروم گذاشتتم رو تخت. لباسو داد پایین و سینه هام زد بیرون.
بدون اینکه سنگینی وزنشو روم بندازه اومد روم از گردنم تا سینه هام بوسید مک زد.
ترسیده بودم بهواد موقع سکس انگار کلا تو یه دنیای دیگست، متوجه نیست چه کاری انجام میده و همین باعث میشد بترسم بچه آسیب ببینه. نه اینکه مثلا بد باهام برخورد کنه ها، من عاشق رابطه باهاشم ولی.. دکتر گفته بود خیلی باید ملایم رفتار کنیم. این حالی که بهواد داره، بعید میدونم ملایم برخورد کنه.
سرشو تو دستم گرفتم و مجبور شد سرشو بالا بیاره.
اخم کمرنگی کرد؛ فهمیده بود می خوام اعتراض کنم. از روم کنار رفت و کلافه لبه ی تخت نشست و گفت:
- لعنتی
دلم براش سوخت. نیمخیز شدم دستمو روی بازوش گذاشتم.- بیا دراز بکش
اونقدر حالش بد بود که بدون هیچی مخالفتی کرواتشو شل کرد و دکمه های پیراهنشو باز کرد درشآورد انداخت کنار و دراز کشید.
یکم با دستام ساق پاشو ماساژ دادم وبعد شلوار و شورتش همزمان کشیدم پایین.
مردون.گیش صاف ایستاده زد بیرونو جلو چشمام سیخ وایستاد. خندم گرفت، بچه م از اول جشن شق کرده بود.
توی دستم گرفتمش، اونقدر بزرگ شده بود که دستم دورش حلقه

نشد.
با نگاه تو چشمهای خمار بهواد ناخونامو از سر کلاهکش تا بیضه هاش کشیدم.
بردمش توی دهنم وشروع کردم به مکیدنش.
نشست دستاش رفت توی موهام و با اینکه سعی میکرد تو رفتارش خشونت نباشه سرمو فشار داد تا مردونگیش بیشتر تو دهنم بره.
با صدا و ولع خوردمش؛ با دهنم خیسش کردم و با کمی عقب و جلو کردن تو دهنم درش اوردم. سینه هام رو بهم چسبوندم و گذاشتمش لا ی سینه هام که چون تحریک شده بودم، نوکشون زده بود بیرون.
آروم بالا پایین رفتمآه عمیقی کشید و به سینه هام نگاه کرد و گفت:
- دیوونم میکنی
با شیطنت چشمکی بهش زدم و اونقدر مردونگیش لای سینه هام بالا پایین کردم کهآبش با فشار پاشید زیر چونه ام رو سینه هام ریخت
لباسمو کامل در اوردم و پاشدم رفتم تو دستشویی خودمو تمیز کردم.
وقتی برگشتم دیدم بهواد همونطور لخت خوابیده داره با مردونگیشبازی میکنه.
خندم گرفت؛ نامرد باز می خواست بیدارش کنه بیفته به جونم.
- چیکار می کنی بهداد؟
- باز بیدار شده داره گریه میکنه میگه تا نرم توش نمی خوابم.
چشمام گرد شد.
- تو چی؟
با چشماش به پایین تنم م اشاره کرد. حس کردم خیس شدم! لب گزیدم. خودمم دلم می خواست اما..
می دونستم بهواد تا کامل نکنتم ول کن نیست؛ میدونستم که این چند وقت خیلی اذیت شده پس تصمیم گرفتم اعتراضی نکنم.
رفتم بالای سرش وایسادم دستمو رو شکمم کشیدم و گفتم:

- ببین چه بابایی داری؟ همه ش میخواد مامانتو بکنه
- بگیر بخواب رو تخت
دراز کشیدم.
یه بالشت گذاشت زیر کمرم و بهش یکمی قوس داد، گردن و سینه هامو
بوسه بارون کرد و رفت پایین. شورتمو در اورد.
نگاهی بهشت صورتیم انداختم خم شد نشست به کلتوریسم)چو.چولم(
زبون زد فوق العاده روش حساس بودم آخی گفتم که با شدت شروع کرد به مکیدنش.
بی تاب سرشو گرفتم و گفتم:
- بهواد- جونم؟ چی میخوای؟
- لفتش نده
خندید و گفت:
- بریم سراغ اصل مطلب.
مردونگیشو با اب وسط پام خیس کرد و آروم با احتیاط یه ذره شو کرد تو.
- درد که نداری؟
درد داشتم اما دلم می خواست کامل حسش کنم. بعد دو ماه، داشتم بازم حس یکی شدن باهاش رو تجربه می کردم.
- نه!
- هرموقع دردت گرفت بگو دیگه ادامه نمی دم.
باشه ای گفتم.
یواش یواش کرد داخلم، جوری که بدون اینکه دردم بیاد همشو کرد توش شروع کرد به تلمبه زدن. آروم مردونگیش عقب و جلو میکرد تا مبادا اذیت بشم.

از لذت زیاد به رو تختی چنگ زدم.
دلم نمی خواست تموم بشه تا جایی که توانشو داشتم پامو باز کردم هرچی بیشتر باز می کردم لذت بیشتری می بردم.
یکمم زیر دلم درد گرفته بود که با احتیاط بهواد کم شد.
دست بردم تا چو.چولمو بلرزونم که بهواد دستمو پس زد و دست خودش گذاشت روش همزمان با کمر زدنش شروع کرد به مالیدنش.چشمامو بستم حس می کردم تو ابرام.
ضربه هاش منظم بود؛ همزمان گردنم رو می بوسید و تو گوشم جمله های عاشقونه زمزمه میکرد. حرکتش آروم بود تا زود ارضا نشیم و حسابی لذت ببریم.
خندم گرفته بود. اون پایین به افتخار تولد من دارن میرقصن اونوقت خودم اینجا زیر بهوادم.
دستامون تو هم حلقه بود و بدنمو بغل کرده بود. دمای بدنمون رفته بود بالا. بهترین حس دنیا رو داشتم! یه چیزی مثل رفتن توی آسمون و پرواز کردن..
یهو حسم اوج گرفت و فهمیدم که الاناست ارضا بشم. بهواد محکم چو.چولمو فشار داد و بعد با لرز
ش به شدت ارضا شدم.
و شروع کردم به نفس نفس زدم اما بهواد هنوز ارضا نشده بود.
کشید بیرون وگفت:
- پوزیشنمون و باید عوض کنیم
سرمو تکون دادم. با اینکه تنم بی حس شده بود اما نمی خواستم وقفه توی تل.مبه هاش بیفته و حسش بخوابه.
نگاهی به شکمم انداخت.
- حیف نمیشه داگی بکنمت.
خندیدم. با کمکش بلند شدم و رفتیم کنار دیوار. یه پامو داد بالا و

وایسادنی کرد توم.و شروع کرد به تلم.به زدن؛ همزمان سینه هامو میمالوند.
داشتم دوباره تحریک میشدم و ناله هام بالا می گرفت که سرعت ضربه هاش رو با احتیاط بیشتر کرد، به ارضا شدن نزدیک شده بود. کمی دیگه ضربه زد و بعد با گازی که از لاله گوشم گرفت فهمیدم ارضا شد.
آلتشو کشید بیرون و پاشید رو باسنم.
نفس نفس زنون چسبید بهم. سرشو گذاشت رو شونم و بوسید:
- دیدی جفتمون لذت بردیم و هیچی نشد؟
- اوهوم.. کاش زودتر این سه ماه باقی مونده هم تموم شه.
- چشم برهم زدنی تموم میشه
لبشو روی لبم گذاشت و شروع کرد به بوسیدنم؛ منم با کمال میل همراهیش کردم. شبمون با این رابطه، تکمیله تکمیل شده بود و به جرأت میتونم بگم توی لیست بهترین شبای زندگیم ثبت شد. بهواد بعد
چند دقیقه بی وقفه بوسیدن لبامو ول کرد و گفت:
- میدونی که چقدر دوست دارم؟
خیره به چشماش لبخند زدم:
- اوهوم
لبخند زد و پیشونیمو بوسید.
- برو حموم، منم میرم اتاق یاسمین دوش میگیرم
از اینکه درکم کرده بود و فهمیده بود واسه یه رابطه دیگه نه انرژی دارم و نه توان ازش ممنون بودم.
همون تیشرت و شلواری تنش کرد و با حوله و دست لباس از اتاق رفت بیرون.با لبخند گردنبندمو لمس کردم.
پاشدم رفتم حموم تا دوش بگیرم و بعدم بخوابیم.
****

از یک ساعت پیش صدای آهنگ قطع شده بود و مهمونا رفته بودن اما منو بهواد خوابمون نمی برد. تو بغلش دراز کشیده بودم و گاهی حرف میزدیم، گاهی معاشقه میکردیم، گاهی بهواد با یاسمین حرف میزد. خلا صه که تا حدودای پنج بیدار بودیم. واقعا احساس می کردم بهترین شب زندگیم داره سپری میشه!
قشنگ ترین چیزش این بود که خودم تنها نیستم و تو شونزدهمین سال
روز تولدم، بهواد و یاسمین هم کنارمند. این یعنی شروعی واسه کلی اتفاقات خوب.
یک هفته بعد، عصر یه روز، در حالی که توی باغ نشسته بودم و آهنگ گوش میدادم، صفحه گوشیم روشن شد و آهنگ قطع شد. نگاه کردم دیدم بابا رضاست. کمی تعجب کردم؛ یعنی چی شده؟
هدفون رو از رو گوشم برداشتم و تماس رو برقرار کردم. صدای بشاش و سرحال بابا رضا پیچید توی گوشم:
- تیدا
لنگه ابروم بالا پرید:
- جانم؟ سلام
- سلام عروس گلم.. دارم برمیگردم تهران- وای.. چقدر خوب.. مامان نورا بشنوه خیلی خوشحال میشه!
- نگو بهش..
- چرا؟
- دارم با بهناز میام
چند ثانیه طول کشید تا حرفشو تجزیه و تحلیل کنم. چشمام گرد شد؛ جیغی زدم و گفتم:
- بهناز؟ وای قبول کرد؟ باورم نمیشه..
بابا سرخوشانه خندید و گفت:

- آره.. خودمم باورم نمیشه، ولی الان پیشم نشسته
لب گزیدم تا جیغ بعدی رو نزنم. واقعا صحنه هیجان انگیزی بود؛ کسی که 35سال ناپدید شده بوده و خبری ازش نبوده، حالا سالم و سلامت پیش بابا رضا نشسته و داره برمیگرده به زندگی و هویت واقعیش!!
- گوشیو بدین بهش میخوام با خواهر شوهرم حرف بزنم
اولین بار بود لفظ خواهر شوهر رو به کار می بردم و حس خیلی عجیبی بود. بابا خندید و گفت:
- حالا میایم حسابی باهاش آشنا میشی
خواستم اعتراض کنم که صداش جدی شد.
- تیدا؟
- جانم؟
- نورا رو چیکار کنیم؟ میترسم وقتی بهناز رو ببینه سکته کنه
قلبم هری ریخت و گفتم:- بهوادم همینطور.. به نظرم شما بهناز رو بیارین و خودتون فرار کنین
هر دومون زدیم زیر خنده. ولی واقعا جای استرس و اضطراب بود.
پرسیدم:
- چند ساعت دیگه می رسین؟
- احتمالا 3ساعت دیگه تهران باشم
به معنای واقعی کلمه برگام ریخت. داد زدم:
- سه ساعت؟! من تو سه ساعت چه گِلی به سرم بگیرم؟
- نورا خونه ست؟
- نه شرکتن با بهواد
- خب خوبه.. تا شب وقت داریم واسه فکر کردن.
کمی بعد قطع کردم و شروع به قدم رو توی باغ کردم. واقعا باید چیکار می کردیم؟! بهواد وقتی بهناز رو ببینه قطعا کپ میکنه. و اینکه بعدش احتمال داره جنگ جهانی رخ بده. چرا که این همه سال از وجود

خواهرش بی خبر بوده.
وای مامان نورا.. اونو چیکار کنیم. خدایا این چه بلایی بود به سرمون نازل شد. کدوم بلا؟ بهناز؟ نه خب بهناز که بلا نیست. چی میگم!
گوشیمو برداشتم و رفتم داخل خونه. داد زدم:
- سارا
اومد بیرون از آشپزخونه.
- جانم خانم؟
- اتاق مهمون اونی که از همه بزرگتره رو آماده کن مهمون داریم. شامهم لطفا چند نوع غذا و دسر درست کن، زنگ بزن منیژه هم بیاد کمکت.
با شک نگام کرد و بعد گفت:
- چشم.
رفتم نشستم رو مبل. استرس مثل خوره افتاده بود تو جونم. شماره بهواد رو گرفتم و منتظر موندم؛ رد تماس زد. احتمالا تو جلسه ست.
براش پیام نوشتم:
- عشقم بهم زنگ بزن
و سند کردم. باید مقدمه چینی می کردم، اما چطوری؟ اه لعنتی چرا بابا رضا چنین کار سختی رو گذاشت به عهده من.
از یک ساعت پیش صدای آهنگ قطع شده بود و مهمونا رفته بودن اما منو بهواد خوابمون نمی برد. تو بغلش دراز کشیده بودم و گاهی حرف میزدیم، گاهی معاشقه میکردیم، گاهی بهواد با یاسمین حرف میزد. خلا صه که تا حدودای پنج بیدار بودیم. واقعا احساس می کردم بهترین شب زندگیم داره سپری میشه!
قشنگ ترین چیزش این بود که خودم تنها نیستم و تو شونزدهمین سال
روز تولدم، بهواد و یاسمین هم کنارمند. این یعنی شروعی واسه کلی

اتفاقا ت خوب.
یک هفته بعد، عصر یه روز، در حالی که توی باغ نشسته بودم و آهنگ گوش میدادم، صفحه گوشیم روشن شد و آهنگ قطع شد. نگاه کردم دیدم بابا رضاست. کمی تعجب کردم؛ یعنی چی شده؟هدفون رو از رو گوشم برداشتم و تماس رو برقرار کردم. صدای بشاش
و سرحال بابا رضا پیچید توی گوشم:
- تیدا
لنگه ابروم بالا پرید:
- جانم؟ سلام
- سلام عروس گلم.. دارم برمیگردم تهران
- وای.. چقدر خوب.. مامان نورا بشنوه خیلی خوشحال میشه!
- نگو بهش..
- چرا؟
- دارم با بهناز میام
چند ثانیه طول کشید تا حرفشو تجزیه و تحلیل کنم. چشمام گرد شد؛ جیغی زدم و گفتم:
- بهناز؟ وای قبول کرد؟ باورم نمیشه..
بابا سرخوشانه خندید و گفت:
- آره.. خودمم باورم نمیشه، ولی الان پیشم نشسته
لب گزیدم تا جیغ بعدی رو نزنم. واقعا صحنه هیجان انگیزی بود؛ کسی که 35سال ناپدید شده بوده و خبری ازش نبوده، حالا سالم و سلامت پیش بابا رضا نشسته و داره برمیگرده به زندگی و هویت واقعیش!!
- گوشیو بدین بهش میخوام با خواهر شوهرم حرف بزنم
اولین بار بود لفظ خواهر شوهر رو به کار می بردم و حس خیلی عجیبی بود. بابا خندید و گفت:- حالا میایم حسابی باهاش آشنا میشی خواستم اعتراض کنم که صداش جدی شد.

- تیدا؟
- جانم؟
- نورا رو چیکار کنیم؟ میترسم وقتی بهناز رو ببینه سکته کنه
قلبم هری ریخت و گفتم:
- بهوادم همینطور.. به نظرم شما بهناز رو بیارین و خودتون فرار کنین
هر دومون زدیم زیر خنده. ولی واقعا جای استرس و اضطراب بود.
پرسیدم:
- چند ساعت دیگه می رسین؟
- احتمالا 3ساعت دیگه تهران باشم
به معنای واقعی کلمه برگام ریخت. داد زدم:
- سه ساعت؟! من تو سه ساعت چه گِلی به سرم بگیرم؟
- نورا خونه ست؟
- نه شرکتن با بهواد
- خب خوبه.. تا شب وقت داریم واسه فکر کردن.
کمی بعد قطع کردم و شروع به قدم رو توی باغ کردم. واقعا باید چیکار می کردیم؟! بهواد وقتی بهناز رو ببینه قطعا کپ میکنه. و اینکه بعدش احتمال داره جنگ جهانی رخ بده. چرا که این همه سال از وجود خواهرش بی خبر بوده.
وای مامان نورا.. اونو چیکار کنیم. خدایا این چه بلایی بود به سرموننازل شد. کدوم بلا؟ بهناز؟ نه خب بهناز که بلا نیست. چی میگم!
گوشیمو برداشتم و رفتم داخل خونه. داد زدم:
- سارا
اومد بیرون از آشپزخونه.
- جانم خانم؟
- اتاق مهمون اونی که از همه بزرگتره رو آماده کن مهمون داریم. شام هم لطفا چند نوع غذا و دسر درست کن، زنگ بزن منیژه هم بیاد

کمکت.
با شک نگام کرد و بعد گفت:
- چشم.
رفتم نشستم رو مبل. استرس مثل خوره افتاده بود تو جونم. شماره بهواد رو گرفتم و منتظر موندم؛ رد تماس زد. احتمالا تو جلسه ست.
براش پیام نوشتم:
- عشقم بهم زنگ بزن
و سند کردم. باید مقدمه چینی می کردم، اما چطوری؟ اه لعنتی چرا بابا رضا چنین کار سختی رو گذاشت به عهده من.
وسط درگیری های ذهنیم گیر کرده بودم که گوشیم زنگ خورد. یورش بردم روش و برش داشتم؛ بهواد بود.تماسو وصل کردم و گفتم:
- بهواد؟
- جان بهواد؟
لب گزیدم. خب چطوری بهت بگم؟ خدایا کمکم کن.
زمزمه کردم:
- ساعت چند میای خونه؟
- دلت تنگ شد برام؟
لبخند محوی زدم.
- دل ما که همیشه تنگِ شماست. یه پا تنگه هرمزی شده واسه خودش
خندید و گفت:
- قربون تنگه هرمزت برم که! ده، یازده، نمیدونم هر وقت کارم تموم شه
- زود بیا
- چشم
- بهواد..
- جانم؟
- هی.. هیچی..- چیزی شده؟ خوبی؟

واسه اینکه دهنمو باز نکنم چیزی نگم که یه وقت لو بره گفتم:
- خوبم عزیزم چیزی نشده، فعلا
قطع کردمو گوشیو انداختم رو مبل. نفس مقطعمو فوت کردم.
موهامو با دستام جمع کردم و کلافه به سالن خالی نگاه کردم. واقعا داشتم دیوونه میشدم. هیچوقت تصورشم نمیکردم چنین کار بزرگی بیفته به عهده من.
رفتم طبقه بالا تا واسه خالی شدن افکارم، کمک سارا و منیژه که تازه اومده بود کنم. داشتن اتاق رو گردگیری میکردن. از تو کمد رو تختی تمیز برداشتم و کشیدم روی تخت.
با فکری که به ذهنم رسید ناشیانه رو به سارا کردم و پرسیدم:
- سارا.. مامان نورا پزشک آشنا داره؟
نگاهم کرد و گفت:
- آره خانم.. چطور؟
- میتونی پنهونی باهاش هماهنگ کنی امشب رو همین ورا باشه تا اگه نیاز شد سریعا خودشو برسونه؟ابروش بالا پرید.
-اتفاقی قراره بیفته خانم؟
کلافه پوفی کشیدم و نشستم رو تخت.
- نمیدونم.. ولی ممکنه حال مامان نورا بد شه.. سارا ازت خواهش میکنم پنهونی این کار رو انجام بده، مامان نفهمه
با شک گفت:
- چشم
از چشماش می خوندم که داره از کنجکاوی جر میخوره. اما بهش چی میگفتم؟
توی این خونه، جز من و مامان نورا و بابا رضا کسی اصلا از وجود بهناز خبر نداشت.
نگران بودنم باعث شده بود یاسمین هم احساس خطر کنه. اینو به

راحتی می تونستم از نا آرومیش احساس کنم. لگد های ریز بهم میزد و معلوم بود اونم نگرانه.
شکممو نوازش کردم و مخاطب قرارش دادم:
- آروم باش مامانی.. چیزی نمیشهاتاق یک ساعت بعد کاملا آماده بود.
کمتر از دو ساعت تا رسیدن بابا
رضا و بهناز مونده بود. سارا و منیژه مشغول غذا درست کردن شدن و من با تموم تشویش هایی که داشتم، رفتم دوش بگیرم تا شاید آب داغ
کمی آرومم کنه.
اما متاسفانه موثر نبود.
بعد یه دوش مختصر اومدم بیرون. یکی از لباسهای حاملگیم رو، که پیراهن خوشگل و مخمل به رنگ صورتی بود در آوردم. تا روی رونم بود، جوراب شلواری سفید پوشیدم و کفش های رو فرشی صورتیم رو هم گذاشتم کنار تا بپوشم.
موهامو ساده پشت سرم بستم و یه آرایش لایت و ملایم کردم. ساعت 8بود و این یعنی نیم ساعت دیگه می رسیدن.
با دلهره گوشیمو برداشتم رفتم پایین. وقتی از آماده بودن غذاها مطمئن شدم شماره بابا رضا رو گرفتم.
بعد سه بوق جواب داد:
- جانم؟سعی کردم صدام نگران نباشه، گفتم:
- کجایین بابا؟
- نزدیکیم
و راست می گفت، نزدیک هم بودند.
بعد چند حرف دیگه، قطع کردم و رفتم نشستم تو سالن. سرم رو با تلویزیون گرم کردم اما مگه می شد؟!
اون یک ساعت هم مثل برق و باد گذشت و ساعت شد 8.50دقیقه که

صدای زنگ به گوشم خورد. افتادن قلبم تو معده م رو حس کردم!!
سارا اومد بیرون بره درو باز کنه که گفتم:
- وایسا سارا.
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط شم. میدونم که رنگم
پریده بود؛ اینو میتونستم از حالت نگاه سارا بفهمم. گفت:
- خوبین خانم؟
سرمو تکون دادم، در حالی که اصلا خوب نبودم.
خودم جای سارا سمت در رفتم و با مکث بازش کردم. اولین تصویری که مقابل چشمام نمایان شد، بابا رضا بود. با یه لبخند گنده.
لبخندکوچیکی زدم که از پشت سرش دختری بیرون اومد. به قیافه ش نگاه
کردم؛ جلل خالق. این همه شباهت به مامان نورا. . چقدر عجیب!
زمزمه کردم:
- بهناز؟
سرشو کج کرد و به بابا رضا نگاه کرد. گفت:
- آره!
لحنش کوبنده بود، مصمم بود. این یعنی اومدم که بمونم توی زندگی جدیدم.
درو کامل باز کردم. بابا رضا دو قدم اومد جلو؛ نگاهش افتاد به شکمم و گفت:
- خدای من. . بهناز نگاه کن زن داداشتو. .
پیشونیمو بوسید و گفت:
- خوبی؟
سرمو تکون دادم. نگاهم به بهناز بود که لبخند کوچیکی زده بود. بهناز هم اومد داخل، فکر کردم فقط خودشه اما، یه مرد همراه دوتا بچه هم

دنبالشون اومدن داخل. سلامی کردم .
مرده جوابمو داد.
تعارفشون کردم برن و بشینن. بهناز یه طوری به خونه نگاه میکرد. اون مرد که شوهرش بود هم همینطور. رفتم آشپزخونه به سارا گفتم بیاد پذیرایی کنه.
دستام عرق کرده بود. موهامو درست کردم و برگشتم پیششون.
نشستم کنار بابا.دستشو انداخت دور کمرم و گفت:
- دیدی بلاخره آوردمش؟
به بهناز نگاه کردم و لبخند زدم:
- من.. من شوکه ام.. باورم نمیشه!
بهناز به اطراف نگاه میکرد و انگار دنبال چیزی بود. قطعا داشت با نگاه دنبال مامان نورا می گشت. گفتم:
- مامان نورا خونه نیست، شرکته
به وضوح نفس حبس شده شو آزاد کرد.
از پیش بابا بلند شدم و رفتم کنارش نشستم. اصلا احساس معذبی نمی
کردم، انگار هزار ساله که میشناسمش؛ یه حس آشنا و خوبی بهش داشتم. و این حس، شاید از شباهت زیادش به مامان نورا نشأت می گرفت.
دستمو بلند کردم و گونه شو لمس کردم.
گفتم:
- تو واقعی هستی؟
خندید.
- آره، واقعی ام.
لبخند زدم.
- بعد 35سال.. واقعا جای احسان علیخانی خالیه که این لحظه رو ثبت

کنه
هم خودش هم شوهرش خندیدن.بابا رضا که خیلی سرحال بود با خنده گفت:
- زنگ بزنم بگم بیاد با برنامه ش؟
بهناز چپ چپ نگاهش کرد. دلم گرم شد؛ خوبه که رابطشون خوب شده.
نفس کلافه مو فوت کردم و بدون رو دروایسی گفتم:
- من استرس دارم
بهناز منتظر نگام کرد و بابا گفت:
- منم!
شوهر بهناز که تا الان ساکت بود پرسید:
- چرا؟
نگاهش کردم:
- شما شوهر بهنازین؟
سرشو تکون داد:
- بله، سپهر هستم.
- خوشبختم. استرس چون رو به رو شدن مامان نورا و بهواد با بهناز سخت ترین قسمت ماجراست.
بابا تایید کرد و گفت:
- آره تازه بهروز که ترکیه ست و از هیچی خبر نداره، اون بفهمه جنجال به پا میکنه چون خیلی تخسه، تو همه مواردسکو ت برقرار شد بینمون.
فقط صدای بچه های بهناز بود که میومد؛
داشتن با هم بازی می کردن. رو به بهناز کردم و با لبخند گفتم:
- چند سالشونه؟
- آمورا 7سالشه کلاس اوله، اهورا 4سالشه
- ای جانم. اهورا؟

پسر بچه خوشگل و نازش که چشماش شبیه خودش بود، برگشت و نگام کرد. گفتم:
- بیا اینجا
بدون اینکه خجالت بکشه پاشد از پیش خواهرش، و اومد پیشم. دستای کوچولوشو گرفتم تو دستم. نگاهش افتاد به شکمم. روی موهای نرمشو بوسیدم و بوش کشیدم؛ بوی زندگی میداد. گفتم:
- شما چقدر خوشگلی آقا کوچولو!
بهم نگاه کرد. دستشو گذاشت رو شکمم و با لهجه کودکانه ش گفت:
- نی نی!
دلم ضعف رفت. دوباره بوسیدمش و گفتم:
- آره قربونت برم نی نیهخندید و دندونای خرگوشیش زد بیرون. دلم می خواست غش کنم
براش. خیلی با نمک بود. مامان نورا وقتی نوه هاشو ببینه از ذوق غش میکنه قطعا.
آمورا رو هم صدا کردم پیش خودم و وقتی یخش آب شد و باهام جور شد، گفتم:
- دوست دارین ببرمتون اتاق یاسمین بازی کنین؟
آمورا گفت:
- یاسمین کیه خاله؟
اخم مصنوعی کردم:
- اولا به من بگو تیدا.. دوما یاسمین این کوچولوی تو شکم منه
خندید. اهورا گفت:
- بلیم بلیم.. بلیم هاله
بهناز با لبخند گفت:
- زندایی رو اذیت نکنیدبا چشمای گرد بهش نگاه کردم. زندایی؟ یعنی.. یعنی کنار اومده؟

اونقدری که به بچه هاش بگه من زندابیشونم و دایی دارن؟
بابا رضا مثل قاشق نشسته پرید وسط فضای احساسی و گفت:
- الهی من قربون دخترم برم
منو بهناز همزمان برگشتیم نگاهش کردیم. با چشم و ابرو اشاره به بهناز کرد. خندیدم و بچه هارو بردم بالا.
یکمی باهاشون بازی کردم تا استرسم یادم بره و بعد، پاشدم زنگ بدنم به بهواد. گوشیمو که گذاشته بودم روی تخت یاسمین برداشتم و شمارشو گرفتم.
بعد چند بوق جواب داد:
- جانم
- بهواد کجایی؟
می خواستم واسه اینکه شک نکنه بهونه ویارم رو بیارم. گفت:
- شرکتم خانمم، یه چیزی شده تو به من نمیگی
خونسرد گفتم:- نه بابا، چه چیزی. داری میای برام دو کیلو لواشک قره قروت بگیر.
بهواد قره قروت باشه ها حتما.. ویار کردم
- صدای بچه میاد؟
هول کرده به آمورا و اهورا نگاه کردم که غرق بازی بودن.
سعی کردم صدام نلرزه.
- آره.. مهمون داریم
- کی؟
- میای می بینی دیگه، زود بیا تا بچه مون یه چیش نشده. خدافظی
قطع کردم و نفس حبس شدمو آزاد کردم.
رفتم طبقه پایین.
بابا رضا رفته بود اتاق مامان نورا)اتاق مشترکشون(و سپهر و بهناز تنها کنار هم نشسته بودن و حرف میزدن. لب گزیدم؛ چقدر بد.. معذب

شدن
حتما. قبل اینکه برم پیششون به سارا گفتم کم کم میز شام رو آماده کنه.
البته بعید میدونستم وقتی مامان نورا و بهواد بیان و بهناز رو ببینن، بشه شام خورد. اما باز رسم مهمون داری نبود که شام آماده نباشه.
رفتم نشستم رو به روشون. بهنازو مخاطب قرار دادم:
- چه حسی داری بهناز جون؟بهم نگاه کرد. لعنتی آخه چقدر شباهت!! چشماشم کپی بابا رضا بود.
- واسه چی؟
- قراره مامان واقعیت رو ببینی.. یا کلا تو این دو سه ماه اخیر.. چه حسی داشتی و داری؟!
پوزخند زد:
- حس خوبی نیست تیدا جون! اصلا خوب نیست.
سرمو انداختم پایین.
- متاسفم.. نمی خواستم ناراحتت کنم
نفس عمیقی کشید.
- نشدم. فقط برام عجیبه که الان اینجام. عجیبه که تونستم بپذیرم. عجیبه که دارم سعی میکنم به آقا رضا بگم بابا. همه چیز خیلی عجیبه. میدونی.. مثل یه خواب میمونه. مثل اینکه بیدار شی و بفهمی این همه سال زندگیت فقط یه سراب بوده. خیلی مسخره ست نه؟
- نه.. مسخره نیست
برگشت و به سپهر نگاه کرد.
- سپهر میدونه چی کشیدم!سپهر سرشو تکون داد و با حالت غمگینی گفت:
- روزای سختی داشتیم.
دستشو بدون تعارف انداخت دور کمر بهناز و شقیقه شو بوسید. بهناز

چشماشو بست و لب زد:
- تموم این سالها.. تموم خاطرات.. تموم اتفاقات.. برام مسخره به نظر میان. چون من حتی صاحب اسمی که 35سال باهاش بزرگ شدم هم نیستم. توی چند روز، یه مرد پیدا میشه و میگه پدر واقعیمه.. هویتم عوض میشه، خانوادم عوض میشن، زندگیم عوض میشه.. و من باید کنار بیام باهاش، چون همه این انتظارو ازم دارن!
بغض گلوم رو فشرد. همیشه صحنه های احساسی، بغض می کردم.
قبل از اینکه آرایشم خراب شه، با دست گوشه چشممو پاک کردم و مانع فرو ریختن اشکم شدم.
زمزمه کردم:
- منم مثل تو چیزی از خان و خاتون، یعنی پدر بزرگ و مادربزرگت نمیدونم.. اما طبق شنیده ها و دور بودن تو این همه سال، معلومه که آدم کثیفی بوده.
اون باعث شد هم تو این همه سال از خانوادت دور باشی، و هم مامان نورا و بابا رضا انقدر آسیب ببینن از نطر روحی. مامان نورا قبل اومدن من به این خونه خیلی خشک و بداخلاق بود، اونم بخاطر روحیهداغونش بود.
اما وقتی من اومدم کم کم باهام ارتباط برقرار کرد چون من، اونو یاد تو میانداختم. همینا باعث شد که الان یکم خوش اخلاق تره و این خونه از اون حالت مقرراتی و خشکی در اومده. بابا هم که.. قبلا خیلی کم حرف بود. اما دیدی امشب چقدر می خنده؟ تو با اومدنت به این خونه روح رو به تنشون برمی گردونی بهناز..
لبخند تلخی زد:
- پس روح خودم چی؟!
- من واقعا نمیدونم چی بگم.. خیلی ناراحتم از این قضیه و..
با شنیدن صدای زنگ حرفم قطع شد.

بابا مثل جن زده ها از اتاق اومد بیرون و با صورتی رنگ پریده گفت:
- اومدن..
سارا دوید درو باز کرد و من و بهناز و سپهر، فقط تونستیم بلند شیم و تو جامون بایستیم.
بزاقم رو صدا دار قور ت دادم. مامان و بهواد در حالی که با هم حرف میزدن و میخندیدن وارد شدن که مامان اول چشمش به بابا رضا خورد، چون سالن سمت چپ بود و اتاق دقیقا رو به روی در، با فاصله ی زیاد. با دیدن بابا رضا گل از گلش شکفت و کیف سامسونتش افتاد زمین.گفت:
- رضا..
اما نگاه بهواد مستقیم افتاد به ما. اول با شک به بهناز نگاه کرد؛ میدونستم شباهت زیادش به مامان نورا باعث میشه شک کنه.
مامان که رفت تو بغل بابا رضا، بهواد قدم برداشت سمت ما. رسید بهمون و گفت:
- سلام!
لبخند زوری زدم و رفتم سمتش گونه شو بوسیدم. بهواد پلاستیک لواشکو به دستم داد و گفت:
- خانمم معرفی نمیکنی؟
تازه توجه مامان نورا به بهناز و سپهر جلب شد. موقعیت اونقدر بد بود که دلم می خواست بمیرم. یهو بهواد رو به بهناز گفت:
- شما.. از آشناهای مامان هستید؟ عجیبه خیلی شبیه مامانید قلبم هری ریخت.
بابا و مامان نورا هم اومدن سمتمون. مامان نورا زوم بود روی بهناز، بهناز هم به مامان نورا. دستمو گذاشتم رو شکمم.. خدایا من طاقت استرس و تنش رو ندارم، خودت کمک کن.بابا دست دور کمر بهناز انداخت و خیره به مامان نورا، با لحنی نا

مطمئن گفت:
- نمیتونم ازت پنهونش کنم، چون چشمات داره فریاد میزنه که یه حس هایی کردی. نورا.. بعد 35سال پیداش کردم. این بهنازه.. دخترت.
مامان نورا اما کپ کرده بود. بهواد سرشو با شک تکون داد و تک خنده ای کرد:
- دخترت؟!
رنگ از رخم پرید.دست بهواد و میون دستم گرفتم و نالیدم:
- توروخدا آروم باش
با دیدن قیافه مامان.. و رنگ پوستش که به سفیدی میزد احساس کردم الاناست که سکته کنه. لب زد:
- به.. به..ناز؟
بهناز همونطور صامت بهش خیره شده بود و اشک می ریخت. بابا رضا بهناز رو ول کرد و رفت مامان نورا رو بغل کرد. مامان نورا خشک شده بود. دویدم سمت آشپزخونه و دست و پا شکسته به سارا گفتم که زنگ بزنه دکتر. اون بدبختم هول کرد و نفهمید چطور زنگ زد به دکتر.
برگشتم پیششون. بهواد کلافه گفت:
- اینجا چه خبره؟سپهر اومد سمت بهواد.
- من براتون توضیح میدم، بفرمایید
بهواد خواست دنبالش بره که گفتم:
- بهواد.. آروم باش
گیج بهم نگاه کرد. بهواد و سپهر رفتن تو باغ و من چشمم افتاد به مامان نورا که همونطور خشک شده و زل زده به بهناز، نشسته بود رو مبل. بهناز یه قدم برداشت و اومد جلو.
بابا رضا تند تند به صور ت مامان سیلی میزد تا مامان واکنشی نشون بده اما هیچی. در آخر یه قطره اشک از چشماش ریخت و بعد از هوش رفت.

بهناز بلند زد زیر گریه و نشست رو مبل. بغضم ترکید؛ جو خیلی بد بود. بابا رضا که دست و پاشو گم کرده بود و نمی دونست چیکار کنه، مامان نورا رو به هوش بیاره یا به بهناز بگه گریه نکن.
گفتم:
- سارا زنگ زد دکتر.. الان میاد
سرشو تکون داد و کلافه دستشو تو موهاش فرو برد.
اشکامو پس زدم و رفتم نشستم کنار مامان نورا. دستشو گرفتم تو دستم، نبضشو با انگشت سبابه لمس کردم. خیلی آروم میزد .
خدایا..خودت کمک کن چیزیش نشه..
دستشو نوازش کردم و با گریه گفتم:
- مامان.. پاشین.. مگه آرزوتون نبود بهنازو ببینین؟ اینجاست..
بهناز سرشو تو دستش گرفته بود و انگار که اصلا تو این دنیا نبود. فقط هق بی صدا میزد.
سارا واسه منو بهناز آب قند آورد و داد دستمون. یه قلوپ خوردم.
کمی بعد، دکتر اومد. مامان رو طاق باز خوابوندن و دکتر نبض و فشارشو گرفت و گفت:
- بهش شوک وارد شده، درسته؟
بابا سرشو تکون داد:
- آره..!
از تو کیفش وسایل سرم رو در آورد و بعد، وصل کرد که مامان .
گفت:
- براش آرامبخش تزریق میکنم. اگه تا یه ساعت دیگه به هوش نیومد باز به من خبر بدید. خداروشکر چیز خاصی نیست فقط بخاطر شوکی که بهش وارد شده بیهوش شده.
البته.. رضا خان بهتره مواظبش باشی، فشارش خیلی پایینه و شوک بعدی احتمال سکته رو خیلی می بره بالا.بابا رضا وحشت کرده دستشو

گذاشت رو صورتش. زمزمه کرد:
- خدا..
دکتر بند و بساطش و جمع کرد و رفت. هر سه منتظر بودیم تا سرم مامان تموم شه؛ معلوم نیست از اینجا به بعد چی بشه یا چه اتفاقی بیفته.
واقعا نمیشه تصور کرد واکنش مامان رو. چرا که فقط تو رویاهاش بهناز رو داشت، اونم به شکل نوزاد، اون وقت الان بهناز به شکل یه زن 35ساله مقابل چشماش ظاهر شد. حق داره وحشت کنه..
کمی بعد، در باز شد و بهواد با صورتی برافروخته اومد داخل. انگار هنگ کرده بود. زوم شد رو بهناز و اومد سمتمون. سپهرم دنبالش. به سپهر نگاه کردم؛ سرشو از تاسف تکون داد. لعنتی این یعنی همه چیز و گفت!
بهناز سرشو گرفت بالا و به بهواد نگاه کرد. بهواد با صدایی نامطمئن گفت:
- اینایی که شوهر ت گفت.. درسته؟
بهناز سرشو تکون داد.
بهواد باز ناباورانه گفت:- درسته؟!
بهناز- آره.. من.. من خواهرتم.. خودمم باور نمی کردم تا وقتی که جواب DNAرو دیدم!
بهواد یکم تو همون حالت موند و بعد تو عملی غافلگیرانه، هجوم برد سمت بابا رضا و بهش حمله کرد. یقه شو گرفت و فریاد زد:
- عوضی.. عوضی.. می کشمت
از ترس فشارم افتاد. سپهر و بهناز دویدن سمت بهواد اما من بخاطر تیر بدی که از ترس زیر دلم کشیده بود، نمی تونستم تکون بخورم. به زور نفس رو طلب می کردم؛ یکم اکسیژن.. یکم هوا.. اما انگار سلب شده بود.

درد زیر شکمم باعث شده بود حتی نتونم نفس بکشم. لعنتی این چه دردیه.. یاسمینم نکنه داری به دنیا میای؟ ولی من تو ماه شیشمم..
بهواد مشتش رو کوبید تو صورت بابا رضا و همون لحطه، زیر شکمم تیر بعدی رو کشید. با تموم قدر جیغ زدم. بهناز ترسیده برگشت طرفم و
وقتی دید دستم رو شکممه گفت:
- بچه..
بهواد وسط کتک کاری با شنیدن کلمه "بچه" انگار کسی سیلی زده باشه به صورتش، به خودش اومد. سپهر و کنار زد و دوید سمتم. میزان دردم اونقدر زیاد بود که نمی تونستم چشمامو باز نگهدارم.
بهواد شکممو نوازش کرد و تند تند پرسید:
- تیدا.. تیدا چت شد.. تیدا.. توروخدا جوابمو بده
نالیدم:
- بهواد.. درد.. درد دارمبهناز هراسون گفت:
- فکر کنم فشارش افتاده
بهواد- میگه درد دارم، چه ربطی به فشارش داره
بهناز- مگه ماه شیشمش نیست؟ الان که وقت زایمانش نیست، درد واسه استرس و تنشه
بهواد پیشونیمو بوسید و موهامو نوازش کرد:
- الهی قربونت برم.. غلط کردم.. تیدا..
اما قدرت جواب دادن نداشتم. بهواد سارا رو صدا زد و گفت زنگ بزنه دکتر. چه شبی شده بود امشب. اون از مامان نورا.. اینم از من.
بهواد و بهناز کمکم کردن طاق باز رو مبل بخوابم.
ناله های ضعیفم، بهواد رو عصبی تر می کرد. بابا رضا با دماغ خونی و صورت ورم کرده مقابل چشمم نمایان شد و گفت:
- تیدا..

بهواد برزخی نگاهش کرد. با اینکه جون تو تنم نبود اما دستشو لمس کردم و گفتم:
- تورو..خدا.. اون.. باباته..
دستمو فشرد و جای مشتی که قطعا می خواست بزنه تو صورت بابا، مشتش رو کوبید رو مبل.
یاسمین، تند تند لگد میزد. و با هر لگدش حس می کردم جونم رو دارن می گیرن ازم. اصلا خودمم نفهمیدم یهو چم شد. ولی اون همه دلشوره.. معلوم بود کار دستم میده.جو بدی بود. بهواد داشت از ترس اینکه من چیزیم شه سکته می کرد،
من درد داشتم، بهناز و بابا نگرانم بودن و سپهر رفته بود بالا ببینه بچه ها چیکار میکنن. سرم مامان نورا هم هنوز تموم نشده بود.
دستم رو شکمم کشیدم و نالیدم:
- آروم باش مامانی..
جای آروم شدن، لگدی به دیواره رحمم زد که قیافه م از درد جمع شد.
بهواد رنگش بیشتر پرید و داد زد:
- سارا.. پس چیشد این دکتر
سارا که کمی عقب تر وایساده بود و مضطرب مارو نگاه می کرد گفت:
- الان دوباره زنگ میزنم
لبمو گزیدم تا بیشتر نگرانش نکنم با آخ و اوخ کردنام. بابا رضا رفت سمت مامان و نگاهی به سرمش انداخت. خونه شده بود شبیه بیمارستان!! اگه بهنازم غش میکرد، دیگه تکمیل می شدیم.
بلاخره دکتر اومد و بعد اینکه بهناز و بهواد شرایطم رو براش توضیح دادن مشغول معاینه م شد. گفت:
- باید سونوگرافی بشه.. من نمیتونم تشخیص بدم که درد زایمانه یا نه، تخصصم نیست
بهواد عصبی گفت:

- تخصصت چیه پس؟
دکتره به وضوح بهش برخورد. با چشمام از بهواد خواهش کردم که دعوا به پا نکنه. دکتر با یه پوزخندی گفت:
- شما میدونید تنش و هیجان واسه یه زن حامله سمه؟ خیلیا سرهیجان یا ترس یا هر چیزی که از لحاظ روحی اذیتشون کنه دچار سقط جنین میشن. بنظرم بهتره بیشتر مواظب خانم حامله تون باشید!
برگشت رو به من و ادامه داد:
- درد دقیقا کجای شکمتونه؟
با دستم، همون ناحیه که درد می کرد رو نشون دادم. کمی فکر کرد و گفت:
- قطعا بخاطر تنش و فشاره، چون فشارتون هم پایین هستش. باز واسه محکم کاری یه سونوگرافی برید که از حال بچه هم با خبر شید. براتون آرامبخش تزریق می کنم دردتون آروم میشه
تشکر آرومی کردم. بهواد قیافه ش طوری بود که انگار دلش می خواد بزنه فک دکتره رو بیاره پایین.
دکتره اما بی توجه به نگاه حرصی بهواد، کارشو کرد و یه آرامبخش زد بهم.
وقتی رفت، بهناز اومد نشست کنارم. لبخند کمرنگی زد:
- بهتری؟
گیج بودم، شاید اثر آرامبخش بود. سرمو تکون دادم.
رو به بهواد کردمو پرسیدم:
- ساعت.. چنده؟
بدون نگاه به ساعت گفت:
- دوازده و نیم.
- اوه.. به سارا بگو میز رو آماده کنه.. زشته هنوز شام نخوردنبهناز مانع شد.

- این چه حرفیه..
بهواد برگشت بهناز رو نگاه کرد؛ یه نگاه خیره. یه نگاهی که در واقع کلی حرف توش بود. سرشو تکون داد. می فهمیدم که حالش اصلا خوب نیست و سعی داره خودشو کنترل کنه، می فهمیدم که خیلی عصبانیه.. اما کاری از دستم بر نمیومد.
بهواد پیشونیمو بوسید. بهناز گفت:
- فقط.. اگه بشه من غذای آمورا و اهورا رو بدم ممنونتون میشم..
لب گزیدم و نیم خیز شدم. بهواد جلومو گرفت:
- چیکار میکنی.. بخواب تیدا
داد زدم:
- سارا.. سارا.. میز شام و آماده کن
بهواد پوفی کشید و گفت:
- با این حالتم حس مسئولیت ولت نمیکنه
چپ چپ نگاهش کردم.
بابا رضا که پیش مامان نورا نشسته بود گفت:
- راست میگه باباجان.. استراحت کن
بهواد دستاشو مشت کرد. بابا که فهمید، گفت:
- برات توضیح میدم، هم خودم، هم نورا.. صبر کن به خوش بیاد
بهواد- چی رو توضیح بدی؟ چی میتونه این حماقت رو منطقی جلوه بده؟بابا رضا- دفتر خاطرات نورا هست، فکر می کنم اون به اندازه کافی سند و مدرک هست واسه اینکه بفهمی من و نورا گناهکار نبودیم.
بهواد پوزخند زد و جوابی نداد. با صدای پا،برگشتم سمت پله ها. شپر بود که داشت میومد پایین. بهمون که رسید گفت:
- بچه ها خوابشون برد.. اگه اجازه بدید ما بریم کم کم..
بابا پاشد:
- کجا برید؟ هنوز نورا به هوش نیومده.. بعدشم شما دیگه خونتون

اینجاست
سپهر- نمیشه که آقا رضا..
- چی چیو نمیشه؟
منم به تایید گفتم:
- راست میگن بابا.. شما عضوی از این خانواده هستید و باید اینجا بمونید. در ثانی اگه مامان پاشن و ببینن نیستین فکر میکنن همه چی یه خواب بوده و بهنازی وجود نداشته. خیلی آسیب میبینن
بهناز گفت:
- پس چقدر خوب میشه اگه بریم و فکر کنن یه خواب بوده
همه همزمان برگشتیم سمتش. بابا اعتراضانه گفت:
- بهناز. . این چه حرفیه
واسه تغییر بحث به میز که حاضر شده بود اشاره کردم و گفتم:
- بفرمایید واسه شام.. بهواد راهنماییشون کنبهواد دقیقا شده بود شبیه یه پسر بچه ی تخس و غد که انگار اسباب
بازیش رو ازش گرفتن و بهش نمیدن و اون منتظره سخت بجنگه تا اسباب بازیش رو به دست بیاره.
قطعا اگه هر زمان دیگه ای بود بغلش می کردم و دستمو می کردم تو موهاش و موهاشو بهم می ریختم. شایدم لباشو گاز می گرفتم تا اخماش غلیظ تر شه.
از فکرم لبخند محوی زدم. چقدر خوب میشد اگه تموم این تنش ها و هیجانات تموم شه و من بتونم بدون دردسر این سه ماه باقی رو سپری کنم و یاسمینم رو به دنیا بیارم.
بهواد تعارفشون کرد و بهناز و سپهر، بعد کلی اصرار مبنی بر اینکه میل ندارند و این مدل تعارفات ها، نشستند سر میز.
بهواد هم اومد نشست کنار من.
بابا رفت تو باغ تا سیگار بکشه.

دستمو گذاشتم رو رون بهواد و نوازش کردم. نگام کرد. چشمامو اطمینان بخش باز و بسته کردم و لب زدم:
- همه چیز درست میشه.
شقیقه مو عمیق بوسید.تو همین لحظه بود که مامان تکون خورد. چشم هر دومون افتاد بهش.
بهواد ولم کرد و رفت سمت مامان، گونشو نوازش کرد:
- مامان.. خوبی؟
مامان نورا به سختی چشماشو باز کرد.آروم پاشدم و رفتم سمتش، خداروشکر دردم کمتر شده بود!
مامان نگاهش که افتاد بهمون یکم خیره نگاهمون کرد و بعد، مثل برق گرفته ها تو جاش سیخ نشست. یکم اطرافشو نگاه کرد و گفت:
- رض.. رضا
سپهر بلند شد تا بره بابا رضا رو صدا کنه. بهواد باز عصبی شده بود. رو به مامان گفتم:
- مامان جون.. بهترین؟
جوابی نداد. داشت اطراف رو نگاه میکرد. قطعا دنبال بهناز بود. از این قسمت از هال، میز غذا خوری دید نداشت واسه همین بهناز رو ندیده بود.
بابا رضا اومد داخل. با دیدن مامان که نشسته، قدم تند کرد و گفت:
- نورا..مامان سرم رو محکم از دستش کند و انداخت کنار. طوری که اون ناحیه از پوست دستش پاره، و شروع به خون اومدن کرد.
هینی کشیدم و گفتم:
- مامان..
بهواد پوفی کشید و دستمال برداشت خون دست مامان رو پاک کنه. اما مامان پسش زد. بلند شد از جاش و همونطور که تند تند به اطرافش نگاه می کرد با صدای ضعیفی گفت:

- بهناز.. کو..
با شنیدن صدای پا، همه مون برگشتیم سمت صدا. بهناز بود. با قدم هایی آروم و نامطمئن بهمون نزدیک میشد.
مامان نورا هم پاشو تکون داد و قدم از قدم برداشت. بابا بازوشو گرفت و گفت:
- نورا.. آروم باش
بهواد غرید:
- شیطونه میگه..مشتش رو محکم کوبید رو دسته مبل. لب گزیدم و گفتم:
- بهواد توروخدا.. خب انقدر استرس به من میدی که دردای عجیب غریب میاد سراغم دیگه..
به وضوح رنگ از روش پرید.
- ببخشید.
برگشتم سمت مامان که تو جاش خشک شده بود. بهناز اومد و بهش نزدیک شد. با صدای خشداری گفت:
- شما.. مامان منید؟
تک خنده ای کرد و گفت:
- و حتما الان هم از دیدن دختری که راضی به ترکش شدید شوکه اید.. حتما تعجب کردید که چطور دختری که این همه سال خبری ازش نبوده یهو ظاهر شده و الان جلوتونه.. آره؟ همینطوره؟ خانم نورا زند!
ببخشید، نورا پارساوند. همینطوره؟
سرشو از تاسف تکون داد. بابا رضا بهش تشر زد:
- بهناز.. نمی بینی حالشو؟ الان وقت این حرفا نیست.
مامان دستشو بلند کرد. دستش به طور وحشتناکی می لرزید! خیلیوحشتناک! و رنگ صورتش، سفید شده بود مثل دیوار.
گونه بهناز و لمس کرد.

بهناز یه قدم رفت عقب. بهناز هم می لرزید. اما نمیدونم از خشم بود یا..
مامان برگشت به بابا نگاه کرد:
- ب.. به.. بهناز..
بابا صور ت مامان و غرق بوسه کرد:
- آره عمر رضا.. بهنازه.. مرگ من آروم باش
مامان برگشت و سر تا پای بهناز رو نگاه کرد. نه یک بار، بلکه ده بار. بلا خره طلسم شکست و قطره اشکی از چشمش چکید، اما فقط یه قطره!
با صدای که جیگر همه مون رو خون کرد گفت:
- بذار.. بذار فقط.. یه بار.. بغلت بگیرمو.. بعدش ب.. بمیرم!
بغض گلومو فشرد. تو چشمای بهناز هم اشک جمع شد و گفت:
- میدونین وقتی فهمیدم این همه سال می رفتم بغل زنی که باهام غریبه بوده و اصلا مادرم نبوده چه حالی شدم؟ زنی که تموم درد و دلا م، تموم چیزای خصوصیم رو از بر بود، ولی.. یهو بفهمی مادر واقعیتنیست! خیلی عجیبه نه؟
مامان مثل یه ماهی به دور از آب، که برای زنده موندن قطره ای آب رو تمنا می کنه، دستای لرزونش رو تکون داد و یه قدم به بهناز نزدیک شد.
زمزمه کردم:
- بهناز.. بذار بغلت کنه
بهناز مقاومتش شکست و رفت تو بغل مامان نورا. با صدای بلند زد زیر گریه. مامان نورا خشک شده بود.
بهناز دستاشو دور کمر مامان حلقه کرد و نگهش داشت تا از افتادنش جلوگیری شه.
بابا رضا قدم برداشت و رفت سمت در و رفت تو باغ. می دونستم که اونم گریه داره و نمی خواد غرور مردونه ش جلوی ما بشکنه.
بهواد اما با خشم بهشون نگاه می کرد.

نمی فهمیدم چرا نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه. درسته 35سال خواهرش ازشون دور بوده اما.. باید پدر و مادرش رو درک کنه.
اونا الان نیاز به هم درد و همراه دارند. نه اینکه یکی باشه و بهشون سرکوب بزنه.بهناز داشت گریه می کرد تو بغل مامان که یهو بدن مامان شل شد. غش
کرده بود .
بهواد زودتر از من دوید و قبل از اینکه مامان بخوره زمین، بغلش کرد رو دست.
بهناز دستشو گذاشت رو صورتش و ترسیده به مامان نگاه کرد. بهواد گفت:
- می برمش بیمارستان
و با حالت دو، دوید سمت در. بهناز انگار یهو به خودش اومده باشه، گفت:
- من.. منم میام..
دوید سمت در، سپهرم دنبالش رفت.
تن بی جونم رو انداختم روی مبل و باقی مونده ی اشکام رو ریختم.
این تراژدی ترین صحنه ای بود که علاوه بر دیدن، توش حضور داشتم!
****
یک هفته از اون همه فشار روحی و جسمی می گذره. مامان هنوز بستریه!دکتر گفت سکته خفیف داشته، و به همین دلیل بستریش کرد.
همه مون به هم ریختیم! بابا رضا از همه داغون تره، حتی خوشی بودن بهناز هم نتونسته حالشو خوب کنه.
بهناز با خودش درگیره. به گفته ی خودش، داره توی یه لجنزار دست و پا میزنه، لجنزاری که گذشته و حالش ساختنش.
نه می تونه با زندگی جدیدش کنار بیاد، نه میتونه به گذشته برگرده. از

دیدش، همه چیز دروغین اند.
همه چیز، یه چیز دیگه اند و هیچ چیز، اون چیزی که هست نیست.
دلم
می خواست می تونستم بهش چیزی بگم که آرومش کنه اما. . قطعا نمی تونم!
پنج روز پیش، با بهواد رفتیم سونوگرافی. دکترم گفت حال بچه خوبه، ولی هر بی احتیاطی من می تونه یک اتفاق جبران ناپذیر رو ایجاد کنه. برام استراحت مطلق نوشت؛
این یعنی حساسیت های بهواد ده برابر خواهد شد و توی این سه ماه باقی، حکومت نظامی تشکیل میده!
البته این استراحت مطلق، شامل رفتن من به بیمارستان نمی شد.
درست مثل همین الان که دارم لباس می پوشم تا با بهناز بریم بیمارستان و به مامان سر بزنیم.پالتوی گرمی تنم می کنم و بعد مرتب کردن موهام و آرایشم، کیفم رو
بر میدارم و میرم بیرون.
نگاهی به اتاق بهناز و سپهر، همون اتاق بزرگه ی مهمون که گفته بودم سارا آماده ش کنه، سر آخر بعد کلی تعارف، حاضر شدن ازش استفاده کنن، انداختم و صدا زدم:
- بهناز.. کجا موندی پس
خوشحالم که باهاش صمیمی شدم. البته اینم صدقه سری خودمه چون بهناز به نظر میاد آدمی نیست که زود صمیمی شه.
من انقدر باهاش حرف زدم و به بهونه های مختلف خودمو چسبوندم بهش، که باهام اوکی شده تقریبا.
چند لحظه بعد در اتاق باز شد و اومد بیرون. اومد سمتم و گفت:
- اومدم دیگه
اتاقی که برای آمورا و اهورا حاضر کرده بودیم خالی بود. تو این چند

روزه، هر روز ساعتی رو که می ریم بیمارستان، بهناز آمورا و اهورا رو می برد خونه ی دوستش. به گفته ش یکی از دوستش اینجا زندگی می کنه و به این خاطر کارش رو راحت کرده.
با آرومی از پله ها پایین رفتم و بهنازم دنبالم اومد. سویچ ماشین دستش بود؛ماشینی که بابا رصا داده بود موقت دستش باشه تا خودش یا من هرجا
خواستیم بریم با این ماشین بریم.
در واقع راننده من شده بود بهناز.. اما گفتم که.. فقط بیمارستان! به لطف لستراحت مطلق جایی نمی تونم برم.
سوار ماشین شدم و شماره بهواد و گرفتم:
- جون دلم
- بهواد من دارم میرم بیمارستان
- با بهنازی دیگه؟
به بهناز که ماشین رو از باغ خارج کرد نگاه کردم و گفتم:
- بله آقا!!
بهناز تک خنده ای کرد. لبخند زدم. خوشبختانه تو این یک هفته، بهناز و
بهواد چند باری نشستن با هم حرف زدن و در نتیجه رابطشون یکم! یعنی خیلی کم! درست شد.
از لحاظ رابطه خواهر برادری هنوز پله اولش هم نیستن.
صدای بهواد پیچید تو گوشم:
- مواظب خودت باش.. از پله هم نرو بالا.. آسانسور سوار شوخندیدم:
- بهواد روزی بیست بار پله های طبقه بالای خونمون رو بالا و پایین می کنم نمی گی ازشون نرو بالا، اونوقت بیمارستان رو میگی؟
بهناز هم خندید اما بهواد از اینکه سوتیش رو گرفته بودم حرصی شده بود:

- دیوث اونا فرق دارن.. مجبوریه.. وگرنه واسه اونم میدادم آسانسور بزنن
با تصور اینکه آسانسور بزنه واسه اون چند تا دونه پله، از خنده ترکیدم. گفتم:
- خوبه دیگه.. قشنگ لوسم کن
- شما لوس نشده هم عزیزدل ما هستی، لوس کردنت لازم نیست
جیغ زدم:
- بهواد رو اسپیکره
بهناز بلند زد زیر خنده و بهواد گفت:
- اوخ اوخ.. آخه این چه کاریه؟ نگاه کنا.. حریم خصوصی هم نداریم
خندیدم.
- بسه دیگه برو به کارت برس
- ای به چشم
- بهواد- جونم
- لواشک می خوام
- بازم؟ تیدا به خدا شبیه لواشک شدی
- به من چه؟ یاس می خواد
- ای من قربون یاسم برم که! چشم می خرم.
- فقط بخاطر یاسمین؟ شوهر مارو باش.
خودم و زدم به ناراحتی که گفت:
- چیز خوردم، شکر..
- دیگه سعی کن نخوری
- نامرد
- نمی خواد اصلا.. کجا می خریشون؟ بگم خواهر شوهر عزیزم برگشتنی ببرتم بخرم
بهناز لبخندی بهم زد و بهواد گفت:

- هنوز رو اسپیکره؟
- اوهوم
تک سرفه ای کرد و گفت:
- سلام بهناز.. ببین ..شروع کرد آدرس رو بهش گفتن و بعد، تا رسیدن به بیمارستان سه تایی
حرف زدیم وخندیدیم. وقتی رسیدیم بهناز نگهداشت و پارک کرد. منم با بهواد خدافظی، و تلفن رو قطع کردم.
آروم پیاده شدم. بهناز ماشین رو دور زد اومد دستشو دور بازوم حلقه کرد.
با هم رفتیم داخل. اتاق مامان رو حفظ شده بودیم دیگه، و پرستار ها هم بهمون عادت کرده بودن.
کسی توانایی غر زدن رو نداشت چون بابا تا فیها خالدونشون، پول بهشون داده بود. به همین خاطر اگه یه ایل هم می ریختیم تو اتاق مامان، پرستارا نمیومدن تا غر بزنن که چه خبره.
فقط اون اوایل بهناز اجازه ورود به اتاق مامان رو نداشت چون دکتر می گفت ممکنه حال مامان باز بد شه.
اما مامان یکم بهتر شده بود. الان دیگه بهناز رو که نیدید فقط گریه می کرد و خبری از اون شوک زدگی و غش و لرزش دستها نبود.
بهناز دسته گلی که بین راه خریده بودیم رو با گل های پلاسیده ی توی گلدون کنار تخت مامان عوض کرد و من نشستم رو صندلی کنار تختش. خواب بود. دستشو تو دستم گرفتم و بوسیدم؛ تکونی خورد و با چشمای بسته زمزمه کرد:- بهناز..
لبخند محوی زدم. بهناز تخت رو دور زد و اومد کنار من، دست مامان رو ول کردم و بهناز با مکث دستشو گرفت. با عشق زل زدم به صحنه ی عاشقانه ی مقابلم.
مامان چشماشو باز کرد و اولین چیزی که دید تصویر بهناز بود. بهناز

دستشو نوازش کرد و گفت:
- سلام.
منم گفتم:
- سلام مامانی.. پس کی می خواین پاشین بیاین خونه؟ یاسمین همش غر میزنه
با بهناز دوتایی زدیم زیر خنده اما مامان که خیره به بهناز بود، چشماش سریعا خیس شد. دست بردم اشکاشو پاک کردم و گفتم:
- گریه نکنین دیگه.. الان شما باید پاشین و از وجود دخترتون لذ ت ببرین نه اینکه اینجا بخوابین همش
بهنازم لبخند زد و گفت:
- اگه یه حرف درست تو زندگیت زده باشی همین بوده
چشمام گرد شد. شونه بالا انداخت و ادامه داد:
- والا!
مامان میون اشک ریختن لبخند زد. کل کشیدم و دست زدم.
- به به بلاخره خندیدن پرنسس.
دوباره که جدی شدیم بهناز رو به مامان نورا گفت:- حالتون بهتره؟ اگه حس می کنید خوبید برم با دکترتون حرف بزنم
کارای ترخیصتون رو انجام بده، چون این فضای بیمارستان هم رو خوب شدن یا نشدن حالتون تاثیر داره.
مامان سرشو تکون داد و نیمخیر شد:
- آ.. آره.. خوبم..
بهناز بلند شد و دست مامان رو ول کرد. رفت از اتاق بیرون تا بره و به دکتر مامان بگه. به شکمم اشاره کردم و گفتم:
- مامان بزرگش.. نمی پرسین نوه تون تو چه حاله؟
بدون جواب به حرفم پرسید:
- بهناز چند تا بچه داره؟

لحنش بغض دار بود. الهی.. دلم ریش شد. موهاشو از تو صورتش زدم کنار و گونشو نوازش کردم:
- یه دختر 7ساله و یه پسر 4ساله
زد زیر گریه. حالا گریه نکن کی بکن! پوفی کشیدم و گفتم:
- ای بابا.. مامان خب دست شما نبوده که. شما از اینور گریه می کنید، بابا از اونور. شما الان باید دور و بر بهناز باشید تا احساس تنهایی و معذب بودن نکنه. باید به جبران تموم این سالها براش پدر و مادری کنید. اون خیلی دل شکسته ست، چون در واقع خانواده شو از دست داده!
سرشو تکون داد و اشکاشو پس زد:
- من فقط یکم خودم رو گم کردم تیدا.. به رضا نیاز دارم تا به خودم برم گردونه.لبخند زدم.
- چه حسی داشتین وقتی بهناز رو دیدین؟
زل زد به یه نقطه کور.
- افتادن از ارتفاع.. فکر کن بیفتی ولی نمیری! فقط درد رو با تموم وجودت احساس کنی.
- یعنی خوشحال نشدین؟
- بحث خوشحالی نیست، شوکه شدم.
- و سر همین شوکه شدن سکته خفیف داشتین!
- یکم آب بهم میدی؟
از کنار تختش پارچ آب رو برداشتم و براش ریختم. کمکش کردم بخوره. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و کمی بعد، بهناز با یه پرستار اومد. پرستار بعد اینکه حسابی مامان رو معاینه کرد و ازش سو الات مختلف پرسید و مطمئن شد که مامان اوکیه، گفت که برگه ترخیصش رو می فرسته پذیرش.
بهناز رفت و ساک لباس های مامان رو آورد. کمک هم لباساش رو عوض

کردیم. مامان همش زل میزد به بهناز و بهناز رو معذب می کرد.
می دونستم که دوست داره اندازه تموم این سالها نگاهش کنه.
از بیمارستان که خارج شدیم، مامان رو صندلی جلو نشوندم و خودم عقب نشستم. گوشیمو در آوردم و اول به بابا رضازنگ زدم و بعد به بهواد، و بهشون اطلاع دادم که مامان نورا رو از بیمارستان مرخص کردیم. و هردو کلی خوشحال شدند.
مامان خنثی وار زل زده بود به روبه روش، بهناز هم تو فکر بود. دلم میخواست جو تغییر پیدا کنه. مثلا من باردارم ولی کسی بهم توجه نمی کنه!
پوفی کشیدم و با حرص دستمو زدم زیر چونم که متوجه شدم بهناز جلوی مغازه ای زد روی ترمز. همون مغازه ای بود که بهواد لواشکامو می گرفت. یه لحظه طوری یاسمین به هیجان افتاد و حرکتش توی شکمم رو احساس کردم، که انگاری اون هم مغازه رو دیده بود. بچه م عاشق لواشکه..
پیاده شدیم و رفتیم یه عالمه چیز میز خریدم.
عصر بود که بهناز رفت و آمورا و اهورا رو از خونه دوستش آورد.
مامان نورا تو اتاقش بود. از وقتی اومدیم، یک سره توی اتاقش بود؛ میدونستم افسردگی گرفته و باید به زودی تحت درمان قرار بگیره.. اما اینکه کاری از دست ما، حتی بهناز.. واسه بهبود حالش برنمیومد خیلی ناراحت کننده بود.
آمورارو که حسابی باهاش رفیق شده بودم بغل کردم و بوسیدم و بعد هم اهورارو. جلوی پاشون زانو زدم گفتم:
- الان می خوام ببرمتون پیش مادرجون خب؟
اهورا با لهجه بچگونش گفت:
- مامانی آسیه.. مامانی آسیه
چشمم افتاد به بهناز که سرشو انداخته بود پایین و تو خودش بود.

گفتم:
- نه عسلم. مامانی آسیه نیست.. مامانی نوراست. خب؟
سرشو تند تند تکون داد. دستاشونو گرفتم و بعد تقه ای به در، واردشدیم.
مامان نورا اشکاشو پس زد و برگشت سمتم که نگاهش خورد به آمورا و اهورا. ناباورانه نگاهشون می کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- اینم از نوه های خوشگلتون
مامان نورا با مکث قدمی به سمتمون برداشت و با صدای خشداری گفت:
- نو.. نوه هام؟
سرمو تکون دادم.
- این عروسک آموراست، این گل پسرمونم اهورا.. برین مادرجون و بغل کنین بچها
اهورا بدون خجالت رفت و پایین لباس مامان نورا رو کشید تا بغلش کنه. دلم ضعف رفت، دل مامان هم همینطور. خم شد و با کلی عشق اهورارو بغل کرد. نفس عمیقی کشیدم؛ چه حس خوبی بود.
شب وقتی همه اومدن، اولین دور هم جمع شدنمون تشکیل شد. همه بودن؛ بهواد.. بابا رضا.. بهناز.. مامان نورا.. سپهر.. یه خانواده ی کامل. البته.. یک نفر هست که هنوز نیست توی این جمع، و اون بهروزه! کسی
که هنوز خبر نداره از وجود خواهرش. و نمی تونم حدس بزنم که وقتی بفهمه چه واکنشی نشون بده!
همگی نشستیم سر میز و شروع به شام خوردن کردیم. بابارضا خیلی خوشحال بود. گاهی قربون صدقه مامان می رفت و گاهی قربون صدقه بهناز. و از خوشحالیشون، منو بهواد هم خوشحال میشدیم. البته بیشتر من. بهواد هنوز بخاطر کاری که بابا با زندگیشون کرد،

ناراحت و عصبی بود و نمی تونست ببخشتش. هرچند خان مقصر بود اما بهواد بابارو یه فرد بی اراده و ضعیف جلوه می کرد که نتونستبخاطر جگرگوشه ش تو روی باباش وایسه.
آهی کشیدم.. مشکلات همیشه هستند. اما باید ایمان داشته باشیم که همه چیز، حتی کور ترین گره ی دنیا، یک روزی باز میشه. درست مثل پیدا شدن بهناز، که احتمالش یک در میلیون و شاید هم میلیارد بود.
بعد از شام، همگی رفتیم تو نشیمن. هرکی کنار جفت خودش نشست. من کنار بهواد، مامان پیش بابا، و سپهر هم پیش بهناز. بهواد موهامو نوازش کرد و گفت:
- هنوز همونطوری ان؟
گیج سرمو تکون دادم:
- کیا؟
- مامان و بهناز
- آره.. البته طبیعیه، طول می کشه تا شرایط درست شه
پوفی کشید:
- نمی خوام عذاب بکشه. مامان همیشه الگوی من بود تو محکم بودن. اما الان تبدیل شده به یه زن ضعیف و شکستنی.
سرمو گذاشتم رو بازوش و زمزمه کردم:
- بهش حق بده..!
تو همین لحظه مامان بلند شد و رفت سمت اتاقش. همه متعجب به هم
نگاه کردیم که یک دقیقه بعد با دفتر خاطراتش برگشت. دفترو جلوی بهناز گرفت و گفت:
- تموم زندگی من این توئه.
بهناز دفترو گرفت و با مکث بازش کرد. بهواد زیر لب گفت:- پس اون روز اون گریه ها.. اون حال بد.. بخاطر بهناز بود.. و اون دفتر

هم، همین دفتر بود!
مامان سرشو تکون داد:
- 35سال این درد رو تو وجودم حبس کردم، دیگه نمیتونم.. داره خفم می کنه. داره زنده زنده آتیشم می زنه.
بابا سعی کرد مامان رو آروم کنه که مامان ادامه داد:
- بهناز وقتی خوندی بده داداشت بخونه!
همه مون با شنیدن کلمه داداش یه طوری شدیم. بهناز و بهواد به هم نگاه کردن، یه نگاه خیره و چند ثانیه ای.
بهناز زمزمه کرد:
- چشم. اگه اجازه بدید من برم بالا
مامان لبخند مهربونی زد:
- برو عزیزدلم
بهناز پاشد و با دفتر رفت طبقه بالا. جو سنگین شد. اما زیاد طول نکشید و کمی بعد، بابا مشغول صحبت با مامان راجب کار شد. مامان تصمیم گرفت دست سپهر رو توی شرکت بند کنه، سپهر از قیافش مشخص بود خوشحال شده اما به رسم تعارف پیشنهاد مامان رو رد کرد که مامان هم زیر بار نرفت و گفت حتما باید شروع به کار تو شرکت کنه. خلاصه که سپهر هم پذیرفت و حل شد رفت.با فکری که به ذهنم زد برگشتم سمت بهواد و به آرومی بهش گفتم:
- فردا بریم دکتر؟
چشماش رنگ ترس گرفت.
- درد داری؟
خندیدم:
- نه عزیزم.. بریم که راجب زایمانم توضیح بده برام.. هم تاریخشو.. هم مشخص کنه باید سزارین انجام بدم یا طبیعی
شکمم رو نوازش کرد و لبخند محوی زد:

- چشم.. میریم. سونو هم ببرمت؟ ببینیم یاس مون رو!
- وای آره حتما
شقیقه مو بوسید. بدون خجالت از حضور مامان بابا و سپهر تو بغلش غرق شدم و چشمام رو بستم. چقدر خوب بود بودنش!
صبح زود بیدار شدم. طبق معمول! حالا اگه مدرسه باید می رفتم، با جرثقیل هم نمی تونستن بیدارم کنن. بهواد و تکون دادمو با صدایی خواب آلود گفتم:
- بهواد پاشو دیر میشه.. پاشو عزیزم
لای چشماشو باز کرد و نگام کرد. خم شدم بوسیدمش که دستشوانداخت دورم و بغلم کرد. لبخند محوی زدم. با غرغر گفت:
- حالا نمیشه دو ساعت دیگه بریم؟ خوابم بخدا
لب و لوچم آویزون شد و پسش زدم:
- یعنی اصلا نه ذوقی نه هیجانی.. یاسمین قهر کن با بابات
بهواد نیمخیز شد و گفت:
- نه نه توروخدا.. الان پامیشم
لبخند پیروزمندانه ای زدم. بهواد رفت دستشویی تا دست و صورتشو بشوره. ربدوشامبرم رو تنم کردم ورفتم پایین به سارا گفتم سریع صبحونه رو آماده کنه و وقتی برگشتم بالا بهواد ازدست شویی بیرون اومده بود.
با شوخی و خنده حاضر شدیم و رفتیم پایین نشستیم سر میز صبحونه. بابا اینا هم یکم دیگه بیدار می شدن. بابا و سپهر که باید می رفتن شرکت.. اما مامان فعلا نمی تونه بره، یعنی بابا بهش اجازه نمیده. تو این فرصت تنها موندنش با بهناز خیلی خوبه، مثلا بشینن با هم حرف بزنن یا...
با دیدن لقمه بزرگی که بهواد گرفت جلوم چشمام گرد شد.
- بهواد این چیه؟

- نون و پنیر و سبزی و گردو- عه؟ خوب شد گفتی! خیلی گندست نمی تونم بخورم
چپ چپ نگام کرد و گفت:
- بخور وگرنه می خورمت
متعجب گفتم:
- وا.. چه ربطی داشت؟
بدون جواب به حرفم هجوم آورد سمت گردنم و گازی ازش گرفت که کل گوشت تنم ریش ریش شد. خواست جای گازشو ببوسه که پسش زدم. اگه کسی میومد و مارو توی این وضعیت میدید چی؟
لب گزیدم و جای گازش رو مالیدم. گفت:
- می خوری یا نه؟
بغض کردم. دوست نداشتم بهم زور بگه. لقمه رو ازش گرفتم و بدون حرف مشغول خوردن شدم. بهواد هم همونطور که نگاهم می کرد مشغول خوردن صبحونه ش شد.
غذاش که تموم شد پاشدیم زدیم بیرون از خونه.
تا مطب دکتر کمی راه بود، اما چون توی فکر بودم متوجه نشدم. بهواد ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم رفتیم طبقه بالا. قبلا آدمای اینجا بادیدن من کنار بهواد تعجب می کردن.
چون قیافم خیلی بچگونه بود اما حاملگی حسابی بهم ساخت و الان شبیه یه دختر 2 0ساله ام تا 1 6ساله. البته نوع آرایش و لباس پوشیدنم هم توش موثر بوده.
با منشی صحبت کردیم و بعد اینکه بهواد طبق معمول بهش زیرمیزی داد تا خرش کنه، اوکی داد که بریم تو. و این موجب اخم و چشم غره های زن های دیگه ای که توی مطب نشسته و نوبت گرفته بودند شد.
حتی لحظه آخر شنیدم که یکیشون گفت:
- مام که هویج

بدون اینکه بشنوه زمزمه کردم:
- حتما هستی دیگه.
زیر لب خندیدم.
وارد اتاق خانم دکتر شدیم. مثل اینکه اولین مراجعه کننده امروزش بودیم. با دیدنمون به احترام از جاش بلند شد و گفت:
- به به.. مامان بابای یاسمین کوچولو.. خوش اومدید
سلام و احوالپرسی، و تشکر کردیم و نشستیم.بهواد خواست قبل هرکاری سونوگرافی بشم. و این باعث شد خانم
دکتر بخنده، چرا که از هیجان بهواد خوشش اومده بود.
میگفت فقط بعضی از مراجعه کننده هاش با شوهرشون میان و از اینکه من همیشه جزو اون دسته ام خیلی خوشحاله.
چون وجود و همکاری شوهر تو دوران حاملگی و روحیه زن باردار خیلی تاثیر داره.
بعد اینکه مایع بی رنگش رو مالید به شکمم، دستگاه رو گذاشت و مشغول شد. چند ثانیه بعد تصویر یاسمین رو مانیتور نمایان شد.
یاسمینی که نسبت به چند ماه پیش که فقط یه نقطه بود، خیلی گنده تر شده بود. حالا دست داشت، پا داشت، سر داشت.
بدنش کامله کامل بود.
بهواد هنگ زل زد به صفحه مانیتور و تو کسری از ثانیه احساس کردم که چشماش خیس شد. دلم واسه اشکای مردونه ش ضعف رفت.
دستمو رسوندم به دستش و لمسش کردم. دستمو محکم گرفت و زمزمه کرد:
- یاسِ بابا...!
لبخندِ پر بغضی زدم.
- قربون باباش برم من که انقدر مهربونه..توی خلسه بود، انگار که صدای من رو نمی شنید. منم خودم رو توی

خلسه ی دیدن یاسمین غرق کردم. تند تند تکون می خورد و صدای کوبش قلبش کل اتاق رو برداشته بود.
اشکام دیدم رو تار کردن. واقعا دیدن بچه ت از طریق سونوگرافی یه طوریه که حتی اگه مغرور ترین آدم دنیا هم باشی، با دیدنش از قاب مانیتور، محاله که اشک نریزی.. بهترین حس دنیاست.. بخدا که بهترین
حسه..!
وقتی تموم شد دستمال بهم داد تا هم شکمم رو تمیز کنم هم اشکامو. بهواد خم شد پیشونی و گونمو بوسید، بعدم شکممو. زمزمه کرد:
- دورتون بگردم من.. شما همه زندگی منید
لپام گل انداخت و به خانم دکتر اشاره کردم. لبخندی زد و گفت:
- بذار راحت باشه دخترم.. من میرم اونور زود بیاین
همین که خانم دکتر رفت و پرده سفید رو کشید، بهواد لباشو گذاشت رو لبام. قلبم هری ریخت.
تموم معده و رودم پیچ خورد و حالم دگرگون شد. دستمو دور گردنش حلقه کردم و با هیجان همراهیش کردم. تا جایی که کم کم داشت صدای ملچ ملوچمون بلند میشد. ترسیده پسش زدم و لب زدم:
- بسه..پیشونیم و بوسید و فاصله گرفت.
مانتوم و درست کردم و کیفمو برداشتم، رفتیم سمت دیگه ی اتاق که میز دکتر قرار داشت. رو صندلی نشستیم؛ با لبخند دستاشو تو هم حلقه کرد و گفت:
- خب همونطور که دیدید حال یاسمین جون خیلی خوبه.. از منو شما هم بهتره.. انگار مامان باباش حسابی بهش رسیدنها..
بهواد گفت:
- والا خانم دکتر انقدر لواشک ریختم تو معده تیدا، بایدم حالش خوب باشه.. آرزومه یه چیز دیگه ویار کنه ولی گیر داده به چیزمیزای ترش.

اخم کردم:
- وا بهواد مگه تقصیر منه؟
دستشو انداخت دور گردنمو گفت:
- نه خانمم من که نگفتم تقصیر شماست
- زن ذلیل
با دکتر دوتایی خندیدیم.جدی که شدیم گفت:
- تیدا جان.. از اول حاملگیت که یادته بهت گفتم بنیه ضعیفی داری واسه همین حاملگیت سخت خواهد بود. خوشحالم تا الان اونقدر سخت نبوده ولی این سه ماه خیلی مهمه و اینکه یه خبر بد...
رنگم پرید. بزاقم رو به سختی قورت دادم و گفتم:
- چ.. چی؟
- زایمانت باید سزارین باشه. البته این تشخیص منه، باز می خوای به متخصص دیگه ای مراجعه کن.
سرم رو میون دستام گرفتم. کل اتاق دور سرم می چرخید. اصلا دلم نمی خواست یاسمین رو از سزارین به دنیا بیارم. حالا جدای اینها.. به شدت از سزارین می ترسم. عوارضش هم که ماشالله یکی دو تا نیست.
بهواد کمرم رو نوازش کرد و گفت:
- چرا؟
- گفتم که آقای زند.. بنیه ش ضعیفه.. نمی تونه طبیعی فارغ شه.زمزمه کردم:
- تاریخش چی؟
- ماه آخرت مشخص میشه. الان هم یه سری ورزش و رژیم و اینا برات می نویسم حتما انجام بده، شاید شانست واسه طبیعی زاییدن رفت بالا.
سرمو تکون دادم و تشکر کردم.

ازش خدافظی کردیم و از مطب خارج شدیم. اونقدر دپرس بودم که حد نداشت. چرا واقعا وقتی از چیزی می ترسیم یا بدمون میاد، سرمون میاد؟ خیلی نامردیه.
بهواد کلی باهام حرف زد و سعی کرد قانعم کنه اما من دلم نمی خواست. تو این مدت حسابی راجب مزایا و معایب سزارین و طبیعی تحقیق کرده بودم و در واقع انتخابم واسه زایمان طبیعی بود که اینطوری شد!
البته همیشه که اونجوری که ما می خوایم نمیشه!! جدای زایمان.. فقط دلم می خواد یاسمین بدون هیچ مشکلی و کاملا سالم به دنیا بیاد. چون در حال حاضر تموم امیدم به زندگی خلاصه شده تو وجودش.
تا ظهر، بهواد منو همه جای تهران گردوند. اولش رفتیم و جیگر کبابی خوردیم، بعدش یه بستنی بزرگ.. بعدشم سه تا شیشه بزرگ رب انار ورب آلوچه و ترشک آلو و کلی هم لواشک برام خرید که از هرکدومشون یه ذره خوردم تو ماشین.
کلی خندیدیم.. کلی حرف زدیم.. من گریه کردم.. بهواد اشکامو پاک کرد.. خلاصه که روز خوبی بود. و شاید سرآغاز روزهای خوبِ دیگه!
وقتی رفتیم خونه، ظهر بود. بهواد ماشین رو برد داخل باغ تا پارک کنه که متوجه شدم اون سمت باغ، مامان و بهناز سر میز نشستن و حرف میزنن. قبل اینکه بهواد گیر بده پلاستیک وسایل رو همونجا تو ماشین گذاشتم و دویدم سمت مامان اینا. که بهناز زودتر نگاهش خورد بهم.
نشستم رو یکی از صندلیا و گفتم:
- به به.. مادر و دختر خلوت کردید؟
مامان دست انداخت دورم رو موهامو بوسید:
- بله خلوت کرده بودیم اگه شما بذاری
- عه؟ قهرم اصلا
هر دو خندیدن که خودمم خندم گرفت. دستمو زدم زیر چونم:

- خب.. چی می گفتین؟ بهناز دفتر خاطرات مامانو خوندی؟
آهی کشید و سرشو تکون داد. ادامه دادم:
- خب؟ نتیجه؟
- بخشیدمشون!
دستشو دراز کرد دست مامان رو گرفت. اشک تو چشمام جمع شد.
زمزمه کردم:- خیلی خوشحالم براتون.. خیلی زیاد
داد زدم و بهواد رو صدا زدم که کمی بعد با اخم اومد و همین که بهمون رسید رو به من گفت:
- تیدا تو این هوا نشستی اینجا؟ حتما باید غر بزنم؟
لب ورچیدم:
- الان میرم تو خونه خب
- پاشو.. پاشو سرما می خوری. مادر من اینجا چرا نشستید؟ بهناز پاشو
مامان و ببر داخل
اصلا فرصت نداد که بهش بگم بهناز مامان و بابارو بخشیده. یه سره غر میزد. با هم رفتیم داخل و بهواد برام پلاستیک های خرید رو آورد.
شامل کلی تنقلا ت.
همگی نشستیم تو نشیمن. بهواد مشغول کندن پوست لواشکام شد که
بهناز رو به مامان گفت:
- من آمورا و اهورا رو چیکار کنم؟ آمورا دو هفته ست مدرسه نرفته..
اهورام از دوستاش دور شده ناراحته
مامان گفت:
- آمورا رو زنگ بزن نادر پرونده شو بگیره برا ت بیاره، میدم ثبت نامش کنن یه مدرسه خوب.. اهورام که خودمون هستیم، می بریم می گردونیمش دوستاش یادش میره
منم در تایید گفتم:

- آره تازه یه چند تا کوچه پایین تر کلی خونه هست که همشون پسر بچه کوچولو دارن. میره با اونا بازی می کنه دوست جدید پیدا می کنهمامان اخم کرد:
- نه اونا نه.. خوشم نمیاد
بهواد لواشکارو داد دستم و گفت:
- به خانواده هاشون چیکار داریم مامان.. بذار بچه بره بازی کنه
بهناز که ساکت بود گفت:
- خونه چی؟ سپهر اینجا خیلی معذبه و همش بهم می گه دیگه کم کم بریم
مامان- چی چی رو برید؟ من اصلا خوشم نمیاد بچه هام ازم دور باشن. بهواد رو ببین، از اول ازدواجش دست زنشو گرفت آورد اینجا. میدونم مثل خونه خودتون نمیشه اما حداکثر امکانا ت هست. و مهم تر از همه نزدیک خودمید. البته.. اگه واقعا راحت نیستی می تونم براتون یه خونه دست و پا کنم همین دور و برا..
بهناز- نه.. با اینکار که سپهر اصلا راضی نمیشه. اگه اجازه بدید ما خودمون خونه می خریم، ولی قبلش باید خونه قبلیمون رو بگم بابا بفروشه.
با شک گفتم:
- بابا رضا دیگه؟
معذب شد. با مکث گفت:
- نه.. بابای خودم
مامان- بابای تو رضاست بهناز
بهناز پوفی کشید و گفت:
- باشه باشه.جو سنگین شد. فقط صدای دهن من بود که لواشکارو می مکیدم.
بعدشم رفتیم نشستیم سر میز ناهار و تنها ناهار خوردیم. بابا رضا و

سپهر نیومدن و شرکت بودن.
اما بعد از ناهار، در حالی که بهواد سرشو گذاشته بود رو پام لم داده بود ، و بهناز و مامان کنار هم نشسته بودن و همگی فوتبال می دیدیم بهناز گفت:
- بهروز.. نمی خواید بهش بگید؟
مامان نگاهشو از تلویزیون گرفت. با شنیدن اسم بهروز یه جوری شدم. پوف کاش عضوی از این خانواده نبود، ولی باید با این موضوع کنار بیام چون دیر یا زود برمیگرده ایران و باز باهاش رو به رو می شم.
مامان- نمی دونم عزیزم.. بابات باید تصمیم بگیره
بهناز- عکسشو میشه ببینم؟
مامان- حتما.. بیا ببرمت اتاقش اصلا.. البته خیلی وقته درش باز نشده و خاک گرفته وسایلش ولی همونطوری که بود هست.
پوفی کشیدم. کلافه بودم. دلم می خواست تموم کنن این بحث بهروز رو. هر موقع اسمش میومد کلافه می شدم.
مامان و بهناز رفتن طبقه بالا. عصبی رو به بهواد گفتم:
- بهواد پام درد گرفت.. بلند شو خب
متعجب سرشو بلند کرد:
- واقعا؟ خب ببخشید
حرصم گرفت از دست خودم. چرا دارم عصبانیتم از بهروز رو سر بهواد خلی می کنم؟ اصلا چرا از بهروز عصبانی ام در حالی که حتی ندیدمش ؟ ولی وقتی بیاد که عصبانی میشم.. دیوونه میشم! نمی خوام ببینمشخدایا.. نمی خوام!
****
روزها تند تر از چیزی که انتظارشو داشتیم داشت سپری میشد. شایدم اونقدر که توی یکنواختی غرق شده بودیم روزها برامون کوتاه تر به نظر می رسیدن. ماه نهمم..

زودتر از اونچه انتظارش رو داشتم فرا رسید. دیگه وقتی می خواستم از پله ها برم بالا کلی زمان می برد و هن هن کنان می رفتم که همین باعث شد بهواد اتاقمون رو با یکی از اتاقهای پایین عوض کنه.
گیر دادن هاش داشت اذیتم می کرد. نمی ذاشت برم بیرون و تقریح و گردشم خلاصه شده بود تو بیرون رفتن با خودش. اونم فقط هرازچندگاهی.. همیشه نه.
درسته دوستش دارم و خلوت کردن باهاش، از هر حسی لذت بخش تره اما نمی ذاشت حتی با مامان و بهناز سه تایی دخترونه بریم بیرون.. اصلا نیلو.. بیشتر از یک ماه بود ندیده بودمش.
داشتم افسردگی می گرفتم و دلم می خواست هرچه زودتر این دو هفته ی باقی مونده هم بگذره. با به دنیا اومدن یاسمین تموم این روزای بد تموم میشه و یه دنیای خوب جلوم چشم وا می کنه.چند وقت پیش بهناز دو کوچه اونور تر خونه خرید. البته که بابا براش خرید و پول ازشون قبول نکرد. بهنازم جمع کرد و رفت سر خونه خودش. باز ما موندیم و مامان نورا. هنوز جرأت نکرده بودیم بهش بگیم که ما هم قراره بعد به دنیا اومدن یاسمین.. شاید هم بعد یک س الگیش، بریم از این خونه. بریم خونه خودمون و مستقل شیم.
بهواد همش می گفت فعلا زوده و نگیم و این حرفا.. اما بلاخره که باید می فهمید!
و من خودمو آماده کرده بودم واسه غرهایی که صددرصد می زنه.
بی حوصله زل زدم به تلویزیون که داشت یه برنامه مسخره پخش می کرد.
در واقع داشتن برنامه هاشون رو واسه عید سر و سامون می دادن.
امروز چندمه؟ 2 9؟ آره. بیست و نهم اسفند. و امشب سال تحویله اونوقت من خونه تنهام. نه مامان هست نه بابا، نه بهواد! چرا باید یه زن حامله ی 9ماهه،در حالی که هر لحظه ممکنه دردش بیاد تو خونه

تنها بمونه؟
پوزخندی زدم. خیالشون راحته که سارا هست. ولی اگه دردم بیاد سارا چه کاری از دستش بر میاد؟
یاد حرف دکترم افتادم که وقتی هفته پیش واسه چکاب رفتم پیشش گفت اگه خیلی اصرار دارم زایمانم طبیعی باشه، میتونم انجام بدم اما ممکنه خیلی درد بکشم. منم برام اهمیتی نداشت. فقط می خواستم که طبیعی بزام، نه اینکه بخاطر سزارین تا دوماه بعدش افسردگی داشتهباشم. یا جای بخیه هام درد بگیره و یه عطسه ساده هم نتونم کنم از
ترس اینکه بخیه هام باز نشه.
تاریخ زایمانم رو هم واسه دو هفته دیگه اعلام کرده بود، یعنی تقریبی تشخیص داده بود که دردم دو هفته دیگه شروع میشه!
پوفی کشیدم و از جام بلند شدم. با قدم های آروم، و دستی که هوای شکمم رو داشت، رفتم سمت آشپزخونه. سارا مشغول تمیز کردن میوه ها بود، با دیدنم ترسیده دوید سمتم و بازومو گرفت:
- خانم؟ درد دارین؟ چیزی لازم دارین؟
عصبی بازومو از دستش کشیدم بیرون و با بغض غریدم:
- ولم کن.. دیوونم کردید. همتون یه طوری رفتار می کنید که انگار یه بیمار سرطانی ام که پاش لب گوره. انقدر این حساسیت هارو به خرج دادید بیچاره بچم اصلا لگد نمیزنه که یه وقت من دردم نیاد شما تا مرز سکته برید! منم مثل بقیه ام دیگه.. چرا نمی ذارید به حال خودم باشم
سرشو انداخت پایین:
- ولی خانم.. دلیل این حساسیت ها سن شماست.. خب ضعیفین، باید مواظبتون باشیم
یه قطره اشک از چشمم چکید:
- اینطوری؟ این مواظبته یا حبس شدن تو خونه؟ امشب سال تحویله

اونوقت نه خانوادم کنارمن.. نه شادی ای.. هیچی.. چرا باهام اینطوری می کنید؟
یه دستمال بهم داد تا اشکامو پاک کنم و رفت سمت یخچال، در حالی که برام آبمیوه می ریخت گفت:- حق دارین.. زنای حامله معمولا روحیه شون ضعیفه و نیاز دارن به
اینطور چیزا.
لیوان و ازش گرفتم و حرصی گفتم:
- خوب شد تو حداقل فهمیدی اینو
ادامه داد:
- ولی خانم.. مگه خبر ندارین؟ شب تو مهمونی مامان بابای خودتون هم دعوتند. همه هستن. فقط باید چند ساعتی تحمل کنین تا بیان.
آبمیوه رو خوردم و لیوان و گذاشتم رو میز.
- نمی خوام. من الان حوصله م سر رفته.
نگاهی به دور و برش انداخت. یهو گفت:
- من قراره دسر درست کنم واسه شب، دوست دارین شما درست کنین با سلیقه خودتون؟
سرمو تکون دادم. لبخند مهربونی زد و رفت سمت یخچال، چند ظرف ژ له آورد بیرون. با بستنی و شکلات و میوه و کلی وسایل دیگه.
شروع به تزئینشون کردم. کار لذت بخشی بود. اما تعدادشون زیاد بود و اگه همه رو درست می کردم خسته می شدم. رو به سارا که بالاسر غذا وایساده بود گفتم:
- چه خبره این همه وسایل؟ خیلی زیادن
برگشت سمتم:
- خب خانم جان مهمونا زیادن. شما.. بهواد خان.. خانم بزرگ و رضا خان.. بهناز خانم و شوهرشون.. مامان بابای شما.. بهروز خان..
با شنیدن اسم بهروز حس کردم ادامه حرفشو نمی شنوم. با شک

زمزمهکردم:
- بهروز؟
- آره دیگه خانم! بهروز خان هر سال شب سال تحویل رو میان خونه، حتی اگه مریخ باشن یا یه کره ی دیگه، تاکسی می گیرند و میان خونه شون تا پیش خانواده باشن. مخصوصا مامانشون.. آخه خیلی خانواده دوستن..
خشک شده بودم! هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. اگه بهروز قرار بود بیاد چرا هیچکس هیچی به من نگفت؟چرا من الان و از زبون سارا دارم میشنوم؟ تو این جهنم چه خبره؟!
یاسمین لگد زد. دستمو گذاشتم رو شکمم و نالیدم. سارا دوید سمتم و گفت:
- خانم.. خانم چیشدین
پسش زدم.
- چیزیم.. نیست..
- خانم رنگ به رو ندارین چطور چیزیتون نیست
- ولم کن..
ظرف های دسر رو همونطور ول کردم و سلانه سلانه رفتم تو هال.
خدایا باید چیکار کنم. اگه واقعا شب بهروز بیاد چی؟ چطور باهاش رو به رو شم؟
رفتم تو اتاقم و درو محکم بستم. گوشیمو از رو تخت چنگ زدم. با دستایی لرزون، شماره مامان رو گرفتم. بعد چند بوق جواب داد که بدون مقدمه گفتم:- چرا.. چرا بهم نگفتین شب بهروز میاد؟
مکث کرد.
- چون مطمئن نیستم که بیاد.. بعدشم می گفتم که بهم می ریختی؟
- مامان.. شما موظف بودین بهم بگین.. حداقل خودمو آماده کنم.
میدونید الان چقدر فشار رومه؟ اگه یهو بهروز رو می دیدم که سکته

می زدم.
- تیدا جون.. قربونت برم.. چرا خودت رو عذاب میدی؟ یه دورانی بوده.. حماقتی صورت گرفته.. تموم شده و رفته.. چرا گذشته رو فراموش نمی کنی؟
با
عصبی شدم. خیلی خیلی زیاد عصبی شدم؛ و همین میزان عصبانیت لا باعث شد یاسمین کلی تکون بخوره. آخی گفتم و زمزمه کردم:
- حماقت؟ شما و عمو رامین نبودید که همه چیز رو مهیا می کردید تا منو بهروز با هم تنها شیم؟ اگه اونقدر با هم تنها نمی شدیم هیچ اتفاقی
صورت نمی گرفت. هیچ علاقه و عشقی به وجود نمیومد. مامان چطور می تونید بگید حماقت؟
- تیدا من فقط جریانتون رو به رامین گفته بودم. اون بود که تلاش می کرد شما کنار هم باشید. من اصلا از نصف موقعیت هاتون هم خبر نداشتم.
پوزخند زدم:
- مهم نیست. مهم اینه الان من یه زن حامله و پا به ماهم. تحمل تنش و
هیجان رو ندارم. نمی خوام زایمانم با درد و رنج باشه یا چیزیم بشه. لطفا زنگ بزنین به بهروز و بگین نیاد
- تیدا.. ببین..- نمی خوام ببینم مامان.. لطفا این لطف رو در حقم انجام بدین.
خواهش می کنم ازتون
- تا کی می خوای ازش دوری کنی؟
- تا هر موقع که زنده باشم!
سکوت کرد. کلافه بودم، دلم می خواست بخوابم و دیگه بیدار نشم.

- بعید میدونم جواب بده ولی بهش زنگ میزنم. در ضمن بهت که گفتم،
مطمئن نیستم از اومدنش. و اینکه..
- چی؟
- اون وقتی بیاد سر قضیه بهناز جنجال به پا می کنه. اصلا فرصت پیش نمیاد که حتی با هم حرف بزنین
- اصلا نمی خوام ببینمش!
پوفی کشید و گفت:
- مرغت یه پا داره. دراز بکش انقدرم حرص نخور الان زنگ میزنم بهناز بیاد پیشت.
- چشم.. می بینمتون.. خدافظ.
- خدانگهدار.
تلفن رو قطع کردم و انداختم کنار. درد زیر دلم کم کم داشت اذیتم می کرد. اه یاسمین کاش آروم بگیری، الان اصلا موقعیت خوبی واسه عصبانی شدنت نیست. وقتی انقدر ورجه وورجه می کنی منو تا مرز کشتن می بری!
انقدر باهاش حرف زدم و شکمم رو نوازش کردم که بلاخره آروم شد. سرمو گذاشتم رو بالشت و خیره شدم به سقف. خدایا.. چرا همیشهدرست وقتی که همه چیز آرومه و دارم طعم خوشبختی رو می چشم
بهروز رو میفرستی سراغم؟ دقیقا شده مثل یه فرشته ی عذاب.
به خودم قول دادم فراموشش کنم و توی این چند ماه، تقریبا موفق بودم اما به شرطی که دوباره نبینمش؛ به شرطی که باز پاش وسط زندگیم باز نشه، اما مطمئنم بیکار نمی شینه. در واقع اگه امشب بیاد... تقه ای به در خورد و بعد اهورا پرید تو اتاقم. بدو بدو اومد رو تختم و از گردنم آویزون شد. چون یه دفعه ای اومده بود ترسیدم. محکم بغلش

کردم و بوسیدمش که گفت:
- زندایی
خندیدم:
- جون زندایی؟
بهناز از تو هال جیغ زد:
- اهورا.. نیفت رو زندااییت می کشی نی نی شو.. آمورا برو بگیرش اهورارو باز وحشی شده
به اهورا نگاه کردم که برخلاف حرف بهناز، کاملا آروم بود. موهاشو زدم کنار و پیشونیشو بوسیدم:
- باز چه آتیشی سوزوندی پدر سوخته؟
خودشو مظلوم کرد:
- هیشی به خدا
در باز شد و آمورا و بهناز با هم اومدن تو. آمورا اومد لپمو بوسید و بعد اهورا رو ازم جدا کرد. بهناز نفس نفس می زد. خندیدم و گفتم:
- چتونه باز افتادین به جون هم؟آمورا اهورا رو برد بیرون درو بست و بهناز اومد کنارم نشست.
- دیوونم کرده بخدا.. سفره هفت سین انداختم، برداشته تموم وسایلا شو خورده.. میگم نخور میگه نمی خوام به توام ربطی نداره
از خنده ریسه رفتم. با مشت کوبید تو بازوم و گفت:
- نخند عوضی.. ایشالا خودت پسر دار شی بفهمی چی می کشم
- الهی آمین.. بعد یاسمین دست به کار میشیم
چشماش گرد شد:
- واقعا؟
- آره چرا که نه؟
- چه دل و جرأتی داری تو.. بذار چند سال بگذره.
- حالا راجب اونش فکر می کنیم.

- ول کن اینارو.. تو خوبی؟
شکممو نوازش کرد:
- عسل عمه خوبه؟
لبخندی به لفظ عمه زدم، ادامه داد:
- مامان که زنگ زد نفهمیدم چطور لباس پوشیدم و دوییدم اومدم
- ببخش بهناز.. همش اذیتت می کنم
- این چه حرفیه دیوونه.. خب تعریف کن.. چرا دوست نداری بهروز رو ببینی؟- واقعا الان انتظار داری دلیلش رو بهت بگم؟
- آره خب
- نمی تونم بهناز
دستمو گرفت تو دستش و نوازش کرد:
- مگه نمی گفتی برات مثل خواهر بزرگترم؟
- هستی، ولی این یه مورد رو شرمنده
پوفی کشید:
- چی بگم والا.. هر طور خودت راحتی. بهواد کجاست؟
تک خنده ای کردم:
- چه سوال مسخره ای.. شرکته دیگه.
- بمیرم برات که همش تو این چاردیواری تنهایی.. باور کن وضع منم همینه. ایشالا بعد زایمانت دوتایی میریم باشگاه
ذوق زده شدم. با هیجان گفتم:
- راست میگی بهناز؟
- آره عزیزدلم.
گونه شو بوسیدم و بعد کمی دیگه حرف زدن، رفتیم تو آشپزخونه تا به ادامه کارا برسیم، البته سارا به تنهایی از پسشون برمیومد اما واسه اینکه حوصلمون سر نره لازم بود.
***

انقدر غرق کارها شدیم که ساعت رو از یاد بردیم. اما یه دفعه که چشمم به ساعت افتاد و دیدم شده ساعت شیش، یهو هول شدم. نهحموم رفتم نه به خودم رسیدم، و تا یه ساعت دیگه همه میان که بعدشم که سال تحویله..
رو به بهناز گفتم:
- بهی.. من میرم دوش بگیرم.. توام برو آماده شو کم کم مهمونا میان
- برو عزیزم.. کمک خواستی صدام بزن
منظورش تو حموم بود. فکر می کرد تنهایی حموم کردن سختمه. اما مشکلی نداشتم.
وارد اتاقم شدم و نگاهی به داخل کمد انداختم. و باز سوال همیشگی... چی بپوشم؟
شکمم گنده تر شده بود و چند ماهی میشد که اصلا شلوار نپوشیده بودم!
دلم واسه شلوار جینای لوله ایم تنگ شده بود.
یکی از پیراهن های حاملگیم رو که سفید بود با گل های ریز صورتی بیرون کشیدم. با گل سر و صندل صورتی عالی می شد.
حوله برداشتم و رفتم حموم.
بعد یه دوش نیم ساعتی، از حموم خارج شدم چون زیادی سرپا موندن واسم بد بود. لباسام رو پوشیدم و آرایش مختصر و دخترونه ای کردم. موهامو خشک کردم و از اتاق زدم بیرون.
با دیدن بهناز کنار میز بزرگ پذیرایی، و در حال چیدن سفره هفت سین، جیغی زدم و بی توجه به وضع حاملگیم دویدم سمتش؛
- بهناز.. خیلی بیشعوری چرا صدام نزدی
لبشو گزید و به شکمم نگاه کرد:- یاسمین زیر و رو شد.. ندو اینطوری
چپ چپ نگاش کردم که گفت:
- قربونت برم تو حموم بودی خب

لب ورچیدم:
- نمی خوام
- می خوای از اول خودت بچین
- نه.. خیلی خوشگل شده
اهورا اومد دور از چشم بهناز یکی از سیب هارو برداشت که آمورا جیغ زد و گفت:
- مامان اهورا سیبارو برداشت
بلند خندیدم. بهناز با حرص دوید دنبالشو گفت:
- ذلیل مرده وایسا اینجا
اما اهورا رفت تو حیاط. گفتم:
- بهناز ولش کن بذار بخوره
هن هن کنان اومد سمتم و گفت:
- پنجمین سیبه که می خوره.. دل درد می گیره
- به زندابیش رفته دیگه، با شکمش شوخی نداره
- آخه یه ویژگی خوبم نداری که.. هرچی ویژگی بده ازت به ارث می برهچپ چپ نگاش کردم که خندید.
زل زدم به سفره هفت سین. باورم نمیشه پارسال سر همین سفره، تنها بودم اما امسال دو نفرم! نه، سه نفر!
من تشکیل خانواده دادم.. حالا دیگه یه مادرم.. یه زنم! توی یک سال این حجم از تغییر.. واقعا عجیبه!
شمع هارو روشن کردم، بهناز اومد نشست کنارم و دستشو زد زیر چونش. گفت:
- به چی فکر می کنی؟
ناخودآگاه بغض کردم.
- به اینکه تو یک سال زندگیم چقدر تغییر کرد! ازدواج کردم.. باردار شدم..

لبخند تلخی زد.
- این حرفو من باید بزنم که توی چند ماه، خانوادم رو از دست دادم و صاحب یه مامان بابای جدید شدم.
- حتی الانشم که اینجا، کنار این سفره نشستیم، نمی تونیم حدس بزنیم
که سال دیگه درست توی این لحظه، کجاییم یا کنار کی هستیم. خیلی عجیبه نه؟
- آره.. حیرت آوره
آهی کشیدم. شکممو نوازش کردم. اولین عیدیه که تو کنارمی مامانی.. چه حسی بهتر از تو؟
با صدای زنگ، هر دو مثل جنی ها به هم نگاه کردیم. بهناز سریع بلند شد و گفت:- وای اومدن
و دوید سمت اتاقی که هر وقت میومد اینجا، اتاق خودش بود.
منم به آرومی بلند شدم. سارا رفت و درو باز کرد، مامان نورا بود.
اخمام تو هم رفتن. دلم نمی خواست امشب بدخلقی کنم اما حرفای مامان حسابی اعصابمو بهم ریخته بود.
دوتا بطری دستش بود که مطمئنم مشروب بود، دادشون به سارا و اومد سمت من. زودتر ازش گفتم:
- سلام
و سرمو انداختم پایین. اومد یه قدمیم وایساد و گفت:
- سلام. تیدا زنگ زدم به بهروز.. ولی جواب نداد. دقیقا یکساعته دارم مدام بهش زنگ میزنم اما بی فایده ست. البته بیا خوشبین باشیم، نمیاد!
رنگ از روم پریده بود. دستمو به میز بند کردم که نیفتم. با صدایی که تحلیل رفته بود لب زدم:
- اگه.. اگه بیاد.. چی؟

- اینجا خونشه! منوتو نمی تونیم جلوشو بگیریم که نیاد..
چشمام داشت سیاهی می رفت. مامان که فهمید، ترسیده بازومو گرفت و کمکم کرد بشینم رو مبل. سارا رو صدا کرد و گفت برام یه چیز شیرین بیاره.
تیدا چه مرگته.. تا کی می خوای وقتی اسمش رو میشنوی یا میبینیش بهم بریزی؟ کافی نیست؟
مامان درست میگه. اینجا خونه ی اونه، نمیتونه که بخاطر من نیاد. اما کاش امشب.. دقیقا توی این وضع من نیاد. از الان انقدر حالم خرابه..دیگه معلوم نیست وقتی ببینمش چه حالی بشم.. اگه بلایی سر یاسمین بیاد چی؟ اه لعنت بهت بهروز.
شربت رو که خوردم کمی بهتر شدم. مامان اصرار داشت برم کمی بخوابم اما خوابم نمی برد. تصمیم گرفتم به خودم تشر بزنم و ذهنم رو هر وقت رفت سمت بهروز، منحرف کنم. من نباید از اومدنش انقدر بهم بریزم!! بخاطر یاسمین..
کمی آروم شدم. خصوصا که بهناز و مامان نشستن کنارم و از هر دری گفتن تا از اون حال و هوا درم بیارن و موفق بودن.
رو به بهناز زمزمه کردم:
- بهی زنگ میزنی به بهواد؟ بهش بگو زود بیاد فقط
مشکوک نگام کرد و گفت:
- چرا خودت نمیزنی؟ قهری؟
خندیدم:
- نه بابا منو بهواد اصلا قهر نمی کنیم.. گوشیم تو اتاقه
گوشیشو در آورد و شماره بهواد و گرفت و گوشیو داد دست من. بعد چند بوق صدای بهواد پیچید:
- جانم خواهر؟
لبخندی زدم. عزیزدلم.. از وقتی با بهناز صمیمی تر شده بود خیلی

خوشحال بود، چون الان دیگه خواهر داره و خواهر داشتنم که.. حس فوق العاده ای میتونه باشه قطعا.
- سلام بابای یاس
مکث کرد:- تیدا؟ چیشده خانمم؟
لبخندم جمع شد:
- بهواد دلم می خواد بکشمت. هربار بهت زنگ می زنم فکر می کنی دارم می زام و زنگ زدم که بهت بگم بیای دنبالم ببریم بیمارستان. یعنی چی چیشده؟
هم خودش و هم بهناز و مامان از خنده ریسه رفتن. اما من داشتم حرص میخوردم. بهواد که حسابی خندید گفت:
- دورت بگردم خب نگرانم، چیکار کنم؟
- عوض اینکه زرتی بگی چیشده، بگو خوبی؟ اون وقت منم بهت می گم و اگه بد باشم می فهمی و میای دنبالم
- خدانکنه
- ایش.. زود بیا، حوصلم سر رفته
- چشم.
- زودا بهواد.. نمونی یه ساعت دیگه بیای
- چشم چشم چشم
با لبخند خدافظی کردم و گوشیو برگردوندم به بهناز.
جمعمون با اومدن مامان خودم، گرم تر شد. به سختی بغلش کردم و بوسیدمش. چون شکمم گنده شده بود راحت نمی تونستم کسی رو بغل
کنم. بهواد هم معمولا از پشت بغلم می کرد.
- الهی قربونت بره مادر.. چقدر ناز شدیبا عشوه چشم غره ای بهش زدم:
- ناز بودما مامان خانم!
- بله بله.

با بهناز و مامان نورا هم روبوسی کرد و عید رو پیشاپیش بهشون تبریک گفت. خیلی خوشحال بودم از اینکه کنارمه.
یک ساعت بعد، بهواد، بابا رضا، بابای خودم، سپهر هم اومدن. تا سال تحویل فقط نیم ساعت مونده بود. همگی نشستیم دور سفره هفت سین. هر کی پیش جفت خودش. بهواد دستشو حلقه کرد دورم و گونمو بوسید. دلم گرم شد. چقدر خوبه که بعد این همه سختی، هنوز کنار همیم!
تا سال تحویل حرف زدیم و خندیدیم؛ اما من، کمی دلشوره داشتم. اگه بهروز جدی پاشه بیاد چی؟ اما همین که تا الان نیومده نشونه خوبیه. چون فقط پنج دقیقه به سال تحویل مونده و شاید کلا نمی خواد بیاد.
هر کس مشغول دعا کردن شد. هر کی واسه زندگیش، منم همینطور.
یه
دستم تو دست بهواد بود و اون یکی دستم رو به آسمون. سرمو گذاشتم رو شونه بهواد و چشمامو بستم. خدایا.. ازت خواهش میکنم نعمت سلامتی رو از من و خونوادم دریغ نکن .. زندگیم رو، همینطوری که هست نگهدار.. بهواد رو ازم نگیر.. و یاسمین.. یاسمینم رو زیر سایه خودت نگهدار..
یا مقلب القلوب و الابصار..
یا مدبر اللیل و النهار..
یا محول الحول و الابهار..حول حالنا الا احسن الحال..
آغاز سال ..1 388
با ذوق دست زدم و تو بغل بهواد غرق شدم. بهواد بدون خجالت لباشو گذاشت رو لبام، اما من داشتم آب می شدم. با اینکه هر کس تو حال خودش بود ولی دوست نداشتم جلوی مامان اینا ببوستم.
به زور ازش جدا شدم، پیشونیمو بوسید و گفت:
- عیدت مبارک خانمم

خم شد شکمم رو هم بوسید:
- عید توام مبارک یاسِ بابا
لبخند زدم:
- عید توام مبارک آقا
بهواد رفت سمت مامان باباش تا باهاشون رو بوسی کنه و منم با مامان بابای خودم. حس خیلی خوبی داشتم، هیچوقت این میزان از شادی رو با هم نداشتم.
بساط ماچ و بوسه مون که جمع شد، از دور سفره بلند شدیم. مینا که جای سارا اومده بود، واسمون چای و شیرینی آورد. سارا قبل سال تحویل رفته بود خونه تا پیش خانوادش باشه.
چای و شیرینی رو که خوردیم بهناز بلند شد و گفت:
- الان وقت رقصیدنه
لب و لوچم آویزون شد:
- وای نه.. من با این شکم نمی تونمبی توجه بهم رفت تا باند هارو روشن کنه؛
- چی چیو نمی تونی؟ دوتا تکونه دیگه
به بهواد نگاه کردم که می خندید. کوبیدم تو بازوش.
بهناز همین که سی دی آهنگ رو وارد دستگاه کرد، صدای زنگ در بلند شد. متعجب برگشتیم سمت در، اما با فکر اینکه بهروزه، لبخندم جمع شد. برگشتم و به مامان نورا نگاه کردم. مامان نورا و بابا رضا بلند شدن. قبل اینکه بتونیم واکنشی نشون بدیم مینا درو باز کرد و بعد... تصویر بهروز با دسته گل بزرگی، جلوی در نمایان شد.
رنگم به وضوح پرید. بهواد با اخم بلند شد؛ منم بلند شدم اما.. انگار داشتم از هوش می رفتم. انگار که قلبم داشت از دهنم می زد بیرون. بهروز قدم برداشت و اومد نزدیک.. چشم تو چشم من. نگاهشو از چشمام بر نمی داشت. چنگ زدم به پیراهن بهواد تا نیفتم زمین.

یاسمین لگد زد.. خدایا داشتم می مردم! چرا اومدی بهروز.. چرا اومدی لعنتی..
اومد درست چند قدمیمون و نیشخندی زد:
- سال نو مبارک!
اول همه رو از نظر گذروند و باز زل زد به من. نگاهش رفت روی شکم بزرگم، لبخندش جمع شد. جو خیلی بدی بود، از طرفی من داشتم سکته می کردم، از طرفی همه ساکت شده بودن. می دونستم بخاطر بهناز استرس دارن و اصلا کسی به فکر من نبود!!
بهواد برگشت و به بهناز نگاه کرد. بهناز بی حرکت وایساده بود. مامان نورا و بابا رضا، انگار تازه به خودشون اومدن.بهروز با دسته گل رفت سمتشون اول مامان و بعد بابارو در آغوش
گرفت.
بهواد کلافه دستی توی موهاش کشید. بهروز بعد از اینکه با مامان بابای منم سلام و علیک کرد دوباره برگشت سمت منو بهواد. دستشو جلوی بهواد دراز کرد و گفت:
- هِلو برادر!
بهواد بی میل دستشو لمس کرد. لعنتی عطرش..عطرش بعد چند ماه هنوز همون بود. داشتم روانی میشدم!!
یه دونه گل کوچولو از دسته گل رو بیرون کشید و تو یه حرکت ناگهانی ، گرفت جلوی من. با پوزخند گفت:
- اینم تقدیم به زن داداش گلم که برادرزاده خوشگلم تو شکمشه
قلبم داشت می ریخت. هدفش از این کارا چی بود؟
با دردی که تو شکمم پیچید سرتاپام سر شد. آخی گفتم و دستمو گذاشتم رو شکمم. حتی قدرت ناله کردن هم نداشتم. خیلی شدید بود..
خیلی.. یهو همه ریختن سرم و بهروز از جلوی چشمم ناپدید شد. مامان

میزد تو صورتش و می گفت خاک به سرم تیدا چت شد. بهواد محکم تکونم می داد و صدام می کرد.. بهناز ترسیده بود.. اما من.. یه جایی میون این دنیا و اون دنیا بودم. حس می کردم یاسمین با تموم حجمش داره شکمم رو پاره میکنه و میاد بیرون. چشمام سیاهی رفت و بعد، هیچی نفهمیدم!

***** یک سال بعد *

- نمی ذاره تنش کنم مامان خب چیکار کنم؟

- عزیز من یکم حوصله کن

- وا.. مگه اولین بارمه دارم بهش لباس می پوشونم؟ مطمئنم از این لباسش خوشش نمیاد.. آره مامان؟ دوسش نداری؟

یاسمین با چشمای درشتش که حالا اشکی و خیس شده بود زل زده بود بهم. گونشو بوسیدم و لباسو انداختم کنار. بغلش کردم و رفتم سمت کمد، مامان نورا هنوز پشت خط بود؛ زمزمه کردم:

- بجز اون کلی پیراهن دیگم داره ولی خب لباس عروس نیستن هیچکدوم

- عیب نداره یه چیز دیگه تنش کن.

- باشه پس من برم.. بچم دو ساعته لخته الان سرما می خوره.. به اون بهوادم بگین شب بیاد می کشمش

خندید و گفت:

- چشم، مواظب باش

قطع کردمو گوشیو انداختم کنار. کلافه بودم؛ از طرفی نق زدن های یاسمین، از طرفی نصف کارها که هنوز پیش نرفته.

یاسمین رو گذاشتم زمین که چهار دست و پا رفت سمت عروسکاش. بین لباساش گشتم، بلاخره یه پیراهن صورتی که بنظرم از همه خوشگل تر بود رو برداشتم تا تنش کنم.منم یه پیراهن صورتی می پوشم که باهاش ست شه. آره اینطوری ع

الیه.
یاسمین وقتی دید بازم با لباس دارم می رم سمتش قیافش جمع شد و زد زیر گریه. خندم گرفت.
- الهی قربونت برم من.. بیا اینجا ببینم عشق مامان
می خواست فرار کنه که گرفتمش. کاش یه چیزی میدادم دستش حواسش پرت شه.
به سختی هرچه تمام تر لباسو تنش کردم. کلا امروز از اون دسته روزها بود که فقط نق می زد.
با صدای فریده)خدمتکار(توجهم بهش جلب شد که گفت:
- خانم.. نیلو خانم اومدن
تو باسنم عروسی به پا شد. یاسمین رو بغل کردم و رفتم تو هال، با دیدن نیلو که داشت شالشو برمیداشت گفتم:
- تا حالا کسی بهت گفته که فرشته ی نجاتی؟
خندید:
- آره همه میگن
یاسمین رو دادم بغلش، با قربون صدقه مشغول بازی کردن باهاش شد.
تو این فاصله من می تونم دوش بگیرم و آماده شم. کلا یاسمین عاشق کساییه که باهاش بازی می کنن، نیلو هم جزو همون دسته کساست.
وارد آشپزخونه شدم. فریده داشت برنج رو دم می کرد. نگاهی به خورشت ها انداختم و گفتم:
- چقدر دیگه از کارا مونده؟- سالاد و دسر رو آماده کنم تمومه خانم
- خوبه خسته نباشی، بعدش اگه دوست داشتی برو من ادامه کارارو انجام میدم
لبخند خجلی زد:
- نه خانم کجا برم.. می مونم کمکتون.
تشکر کردم و قبل اینکه برم اتاقم، نگاهی به سرتاسر خونه انداختم.

خونه م! یا بهتره بگم کادوی تولد یک سال پیشم! فکرشو نمی کردم یه روزی مامان اجازه بده بیایم اینجا.
اما بلاخره گذاشت، البته دلیل اصلیش این بود که دلم نمی خواست گاهی اوقات که بهروز از ترکیه میاد و بهشون سر میزنه، اونجا باشم و ببینمش. و مامان بیشتر به این خاطر بود که راضی شد. به هر حال، گذشت.
و امروز، دقیقا یک سال از اون روز کذایی می گذره. یک سال پیش همین موقع ها بود که بهروز اومد و من اونقدر حالم بد شد که زایمانم دو هفته زودتر از موعد انجام شد!! اونم بعد از سه روز بستری بودن توی بیمارستان. اونقدر حالم بد بود که بعدا از بهواد شنیدم دکترا گفته بودن سلامت بچه در خطر بوده. خدا بهمون رحم کرد که یاسمین چیزیش نشد وگرنه تا آخر عمر از بهروز انتقام می گرفتم.
البته خودش فهمید که بخاطرش حالم بد شد و بعد اون روز دیگه جلوی چشمم نیومد تا نبینمش. اما دورادور خبر داشتم که ماجرای بهناز رو فهمیده و جنجال به پا کرده . یه جنجالی ده برابر جنجالی که بهواد به پا کرد.
نفس عمیقی کشیدم. هیچکدوم اینا اهمیتی نداره. مهم اینه الان، اینجایی از زندگیم که هستم خوشبختم. یه خانواده ی سه نفره ی آرومکه هیچ خطری تهدیدش نمی کنه و هیچ چیزی از هم نمی پاشتش. مهم اینه من ثابت کردم که می تونم یه زن خوب واسه بهواد و یه مادر خوب واسه یاسمین باشم. اصلا وجود بهروز اهمیتی نداره.
با تکون دست نیلو جلوی صورتم برگشتم
منم یه پیراهن صورتی می پوشم که باهاش ست شه.آره اینطوری ع الیه.
یاسمین وقتی دید بازم با لباس دارم می رم سمتش قیافش جمع شد و زد زیر گریه. خندم گرفت.

- الهی قربونت برم من.. بیا اینجا ببینم عشق مامان
می خواست فرار کنه که گرفتمش. کاش یه چیزی میدادم دستش حواسش پرت شه.
به سختی هرچه تمام تر لباسو تنش کردم. کلا امروز از اون دسته روزها بود که فقط نق می زد.
با صدای فریده)خدمتکار(توجهم بهش جلب شد که گفت:
- خانم.. نیلو خانم اومدن
تو باسنم عروسی به پا شد. یاسمین رو بغل کردم و رفتم تو هال، با دیدن نیلو که داشت شالشو برمیداشت گفتم:
- تا حالا کسی بهت گفته که فرشته ی نجاتی؟
خندید:
-آره همه میگنیاسمین رو دادم بغلش، با قربون صدقه مشغول بازی کردن باهاش شد.
تو این فاصله من می تونم دوش بگیرم و آماده شم. کلا یاسمین عاشق کساییه که باهاش بازی می کنن، نیلو هم جزو همون دسته کساست.
وارد آشپزخونه شدم. فریده داشت برنج رو دم می کرد. نگاهی به خورشت ها انداختم و گفتم:
- چقدر دیگه از کارا مونده؟
- سالاد و دسر رو آماده کنم تمومه خانم
- خوبه خسته نباشی، بعدش اگه دوست داشتی برو من ادامه کارارو انجام میدم
لبخند خجلی زد:
- نه خانم کجا برم.. می مونم کمکتون.
تشکر کردم و قبل اینکه برم اتاقم، نگاهی به سرتاسر خونه انداختم.
خونه م! یا بهتره بگم کادوی تولد یک سال پیشم! فکرشو نمی کردم یه روزی مامان اجازه بده بیایم اینجا.

اما بلاخره گذاشت، البته دلیل اصلیش این بود که دلم نمی خواست گاهی اوقات که بهروز از ترکیه میاد و بهشون سر میزنه، اونجا باشم و ببینمش. و مامان بیشتر به این خاطر بود که راضی شد. به هر حال، گذشت.
و امروز، دقیقا یک سال از اون روز کذایی می گذره. یک سال پیش همین موقع ها بود که بهروز اومد و من اونقدر حالم بد شد که زایمانم دو هفته زودتر از موعد انجام شد!! اونم بعد از سه روز بستری بودن توی بیمارستان. اونقدر حالم بد بود که بعدا از بهواد شنیدم دکترا گفته بودن سلامت بچه در خطر بوده. خدا بهمون رحم کرد که یاسمین چیزیش نشد وگرنه تا آخر عمر از بهروز انتقام می گرفتم.البته خودش فهمید که بخاطرش حالم بد شد و بعد اون روز دیگه
جلوی چشمم نیومد تا نبینمش. اما دورادور خبر داشتم که ماجرای بهناز رو فهمیده و جنجال به پا کرده . یه جنجالی ده برابر جنجالی که بهواد به پا کرد.
نفس عمیقی کشیدم. هیچکدوم اینا اهمیتی نداره. مهم اینه الان، اینجایی از زندگیم که هستم خوشبختم. یه خانواده ی سه نفره ی آروم که هیچ خطری تهدیدش نمی کنه و هیچ چیزی از هم نمی پاشتش. مهم اینه من ثابت کردم که می تونم یه زن خوب واسه بهواد و یه مادر خوب واسه یاسمین باشم. اصلا وجود بهروز اهمیتی نداره.
با تکون دست نیلو جلوی صورتم برگشتم:
- هی.. کجایی؟
- هان؟
- میگم به چی فکر می کنی؟
یاسمین دستاشو باز کرد که بیاد بغلم. بغلش کردم و گفتم:
- به یک سال پیش
- برو کاراتو بکن خواهر من دیر میشه ها.. جشن تولد یک سالگی بچه رو

کوفت خودتو بهواد نکن
یاسمین سرشو گذاشت تو گودی گردنم. روی موهای نرمشو بوسیدم و گفتم:
- نه بابا.. کوفت چیه.. یه لحظه یاد بهروز افتادم اوقاتم تلخ شد
- امیدوارم دیگه یادش نیفتی.
سرمو تکون دادم و تایید کردم.گونه یاسمین و بوسیدم و گفتم:
- یاسمینم بمون پیش خاله تا من بیام خب؟ شیطونی نکنیا
با چشمای خوشگلش زل زده بود بهم. بوسه ای رو لبای کوچولوش زدم و دادمش دست نیلو.
- اگه دیدی نق میزنه یکم ببرش تو باغ.. نیلو مواظب باش لباسشو کثیف نکنه ها
- چشم.. برو تو
رفتم تو اتاق و بعد برداشتن حوله، رفتم حموم.
خیالم راحت بود نیلو هست و مواظب یاسمینه.
به آرومی مشغول دوش گرفتن شدم. دلم واسه بهواد تنگ شده بود. از وقتی یاسمین به دنیا اومد، میزان توجه بهواد به من و یاسمین ده برابر شد.
حالا دیگه یه شوهر نمونه ست واسه من و یه پدر عالی واسه یاسمین. در واقع جونش در میره واسمون. هر موقع میشینیم و حرف میزنیم میگه باورم نمیشه از اون پسر بی بند و بار و هوسباز، تبدیل شدم به یه مرد بامسئولیت و خانواده دوست.. و هربار که این حرف رو میزنه کل وجود من سرشار از خوشی میشه.
چرا که معتقده توی این تغییر، من بیشتر سهم رو داشتم! منی که جز یه دختر روستاییِ ساده، هیچی نبودم و نیستم، و در واقع کار خاصی نکردم.
و من.. این یک سالی که گذشت باعث شد خیلی بزرگ شم. خیلی

چیزهارو بفهمم؛ اینکه یه زندگی آروم، دوست داشته شدن، اصلادوست داشتن! خیلی بهتر از عشقه. خیلی بهتر از یه علاقه ی آتشینه چون هر لحظه امکان اینکه سر یکی از دو طرف رو به باد بده هست.
خوشحالم که توی رابطم با بهروز، بهش پایبند نموندم و به بهونه حاملگیم ازش جدا شدم. چون ادامه ی اون رابطه، چیزی جز تباهی نبود.
درسته هنوز هم یک خیانتکار محسوب میشم اما من این خیانت رو توی پونزده سالگیم کردم! وقتی که هیچی از زندگی و شوهرداری نمی دونستم، نه الان که هیوده ساله ام!
شیرآب رو بستم و بدنم رو با حوله پوشوندم.
از حموم خارج شدم. به بدنم لوسیون زدم و بعد نشستم پشت میز آرایش تا اول آرایش کنم و بعد موهامو درست کنم.
تموم کارای آماده شدنم، یک ساعتی زمان برد. اما بعد، وقتی رفتم توی هال، دیدم ماشالله فریده همه کارارو انجام داده. هال رو کاملا با بادکنک و چیزایی که گفته بودم تزئین کرده بود.
عالی شده بود.
نگاهی به اطرافم انداختم، خبری از نیلو و یاس نبود. قدم برداشتم سمت باغ و از در شیشه ای نگاه کردم. توی باغ بودن. یاسمین که کمی دیگه مونده بود به راه بیفته، تازگی ها خیلی نق میزنه واسه راه رفتن. اما هنوز سختشه و میخوره زمین. ولی من از ذوقش کلی کفش براش خریدم.
گوشیمو از روی میز برداشتم و شماره بهواد و گرفتم. بعد چند بوق جواب داد:
- جانم عزیزم؟لبخند زدم:
- سلام آقای شوهر!
میتونستم لبخندشو ندیده حس کنم:

- سلام عشق من.. خسته نباشی
- توام خسته نباشی.. کارا تقریبا تموم شده
- نکنه تو همه رو انجام دادی؟
- نه بهواد.. فریده انجام داد دستش درد نکنه
- یاسمین کجاست؟ صداش نمیاد
- تو باغه، پیش نیلو
- یه دقیقه گوشیو ببر پیشش صداشو بشنوم.
- وا.. بهواد لباسم بازه نمیتونم اینجوری برم تو باغ، سردم میشه
مکث کرد:
- مگه چی پوشیدی؟
- همون پیراهن صورتیه که با هم خریده بودیم
- تیدا.. درش میاری دیگه.
قیافم جمع شد.
- وای نه.. اصلا.. تازه با لباس یاسمینم ست شده- تیدا درش بیار
- بذار شب تو تخت درش میارم
میدونستم عصبی شده و می خواستم یه جوری خرش کنم. البته لباسه زیاد باز نبود. جلوش یقه بسته بود و بدون آستین، و قسمت کمرش باز بود. یعنی یه طور گردنی بود بالاش. پایینشم دنباله داشت و جلوش تا روی رون بود.
زمزمه کردم:
- بهواد جون من غر نزن.. غریبه نیستن که
- دوستای من غریبه نیستن؟
- خیل خب، هستن.
پوفی کشید. گفتم:
- خب؟ یه چند تا عکس باهاش بگیرم بعدش عوضش می کنم
- باشه

ذوقزده گفتم:
- دوست دارم عشقم
- منم دوست دارم
قبل اینکه دوباره بگه گوشیو ببر پیش یاسمین قطع کردم. درو باز کردم و نیلو رو صدا زدم:
- بیا توام آماده شو، من یاسمینو نگهمیدارماومد داخل و یاسمین رو داد دستم. محکم بغلش کردم و بوسیدمش.
نیلو با نفس نفس گفت:
- اوف.. از کت و کول افتادم.
- بچم وزنی نداره که چی میگی
- کدوم بقالی میگه ماست من ترشه؟
با پا لگدی به پشتش زدم:
- برو کصافت ماست خودتی
با خنده رفت تو اتاق من تا حاضر شه. به یاسمین نگاه کردم که داشت با گردنبندم ور می رفت. لبخندی بهش زدم و زمزمه کردم:
- نفس منیا تو
مظلومانه نگام کرد. دلم می خواست بخورمش.
چند ساعت بعد، همه اومدن و خونه به حدی شلوغ شد که جای سوزن انداختن هم نبود. بیشتر از همه خوشبحال یاسمین شد چون کلی کادو براشآوردن.
وقتی احساس کردیم دیگه همگی اومدن، نیلو رفت و دستگاه پخش رو روشن کرد، با صدای بلند!آهنگ شادی پخش شد و همه ریختن وسط. البته همه جوونا. مامان نورا و بابا رضا و مامان بابای خودم نشسته بودن و با یاسمین بازی می کردن.
نگاهی به بهواد انداختم که داشت با سپهر حرف میزد. پاشدم رفتم سمتش؛ اینجام دست از کار نمی کشه. زدم به بازوش که برگشت

سمتمو گفت:
- جون دلم
- نمی خوای کار رو ول کنی؟ به من توجه کن یکم
سپهر خندید که گفتم:
- کوفت.. توام پاشو برو پیش بهناز خودشو جر داد اون وسط
سپهر برگشت و رد انگشتم رو دنبال کرد رسید به بهناز که تندتند داشت
می رقصید. پاشد و رفت سمتش. خودمو تو بغل بهواد جا کردم.
دستشو رو لختی کمرم کشید و با لحن اغواگرانه ای گفت:
- خیلی خوشگل شدی
با عشوه گفتم:
- میدونم! ولی تو اصلا بهم توجه نمیکنی
چنگی به باسنم زد:
- پاشو بریم اتاق تا نهایت توجه رو نشونت بدم.
لحنش داشت خمارم می کرد. انگار مطیعش شده بودم. از خدا خواسته بلند شدم و دست تو دست هم رفتیم تو اتاق. درو که بستم منو کوبید به دیوار و بدنش رو بدنم قفل شد. لبامون هم همو قاپیدند. پر عطش مشغول بوسیدن لبام شد؛ با عشق همراهیش می کردم. عاشق این عاشقانه های یواشکیمونم!
****یاسمین رو نشوندم رو پام و بهواد هم نشست کنارم. بعد کلی رقص و
جیغ و هیجان و عکس گرفتن، حالا نوبت رسیده بود به کیک و کادو.
یاسمین امشب حسابی بهش خوش گذشت. چون عاشق صدای آهنگه.. از اون بیشتر عاشق برف شادیه.
با صدای بچها که داشتن می خوندن:
- اشک شادی شمع و نگاه کن.. که واست می چکه چیکه چیکه..

توجهم بهشون جلب شد. بهواد بغلم کرد و رو موهای یاسمین رو بوسید. مشغول خوندن باهاشون شدم.
- تولد تولد تولدت مبارک.. مبارک.. مبارک.. تولدت مبارک
و بعد شمارش معکوس واسه فوت کردن شمع. نگاهی به یاسمین کردم و گفتم:
- مامانی.. میتونی فوت کنی؟
همونطوری نگام می کرد. بهواد گفت:
- بچه یه ساله چی می فهمه فوت کردن یعنی چی آخه عشقم
تایید کردم. جای یاسمین، منو بهواد با شماره یک بچها شمع رو فوت کردیم.
دوتایی محکم لپ یاسمین رو بوسیدیم که نزدیک بود گریه ش بگیره، و یک صدا گفتیم:
- تولدت مبارک !

پایان جلد اول

1دی ماه 1397ساعت 15:15